

وَالْمُؤْمِنُونَ



جلال برگشاد

بِاپک

ترجمہ

رحیم رئیس نیا و رضا انصاری نژاد

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۵

برگشاد، حلال

بابک / نوشتۀ جلال برگشاد؛ ترجمه و ضا انزابی نژاد، رحیم رئیس‌نیا.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۶۷، ب، ۵۳۶ ص.

ISBN: 964 - 6174 - 42 - 6

فهرستنويسي براساس اطلاعات فييا.

چاپ دهم: ۱۳۸۵

۱. بابک خرم‌دین، ۲۲۳-ق. - داستان. ۲. داستان‌های تاریخی - آذربایجان‌شوری - قرن ۲۰. الف. انزابی نژاد، رضا، ۱۳۲۲ - ، مترجم، ب. رئیس‌نیا، رحیم، ۱۳۱۹ - ، مترجم، ج. عنوان.

۱۳۸۵ ۱۳۶۷ ۸۹۴/۳۵۳۳ PZ۳/۴۶ب ۱۴۶ب ۲

* ۱۵۴۵ - ۱۵۴۷

كتابخانه ملي ايران

مؤسسة انتشارات نگاه

بابک

نوشتۀ جلال برگشاد

ترجمۀ رحیم رئیس‌نیا و رضا انزابی نژاد

چاپ دهم: ۱۳۸۵؛ لیتوگرافی: افست گرافیک؛ چاپ: نوبهار؛ شمارگان: ۳۰۰۰

شارک: ۶۱۷۴ - ۴۲ - ۶

دفتر مرکزی: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۶۴۰۰۵۱۹۶ - ۶۶۴۶۶۹۴۰

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

پیشگفتار

نوشته‌اند قلمرو عباسی چنان وسعتی داشت که وقتی آفتاب در کرانهٔ غربی آن غروب می‌کرد. در کرانهٔ شرقیش سپیده می‌دمید. در این پهنهٔ پهناور ملت‌های گوناگون و بی‌شماری زندگی می‌کردند که غالباً از ستم و تبعیض دستگاه خلافت عباسی به ستوه آمده بودند و هر فرصتی را که تحول شرایط فراهم می‌آورد، غنیمت می‌شمرdenد و برای تحقق آرمان‌های آزادیخواهانه و استقلال طلبانه قیام می‌کردند.

هرچند این قیام‌ها ابعادی گونه‌گون، کیفیت‌هایی دگرسان، هدف‌هایی ناهمگون داشت و زیر پوشش‌های متفاوت عقیدتی و فکری و قومی بود، اما هرگز از استمرار و دوام آنها کاسته نمی‌شد و همواره آرامش دستگاه خلافت را برهم می‌زد خواب خلیفه بغداد را برمی‌آشفت. در این میان، طبعاً چنین نبود که تمام این جنبش‌ها به پیروزی بینجامد، بسا اتفاق می‌افتد که قیام در خون برپادارندگان خود غرق می‌شد و به شکست می‌انجامید. البته گاه نیز پیروزی‌های نسبی، محدود، موقت و یا حتی پر دوام و دیرنده به دست می‌آمد.

از جمله این عصیان‌ها، و به شهادت تاریخ پردازمنه‌ترین آنها، برای

خلافت، که بیش از هر عارضه و قیام دیگر مایه دل مشغولی بغداد و سامرہ را فراهم آورد، قیام ریشه‌دار خرمیان آذربایجان بود که تنها از آن روز که پرچم نهضت به دست بابک سپرده شد بیست و دو سال طول کشید؛ بیست و دو سال ایستادن در برابر سیل‌های ویرانگر، بیست و دو سال نبرد با نیروهای هارون و مأمون و معتصم، عمق قیام و ایمان و اراده استوار مردم را می‌رساند.

می‌دانیم که دستگاه خلافت، خود آکنده از تعارض و دستخوش کشمکش‌های آشکار و توطئه‌های نهان بود. مشخص‌ترین ظاهر این کشمکش‌ها، در دسته‌بندی‌های اشرف عرب و ایرانی نمود پیدا می‌کرد؛ حادثه کشتار بر مکیان و مسأله جانشینی هارون از پی‌آمدی‌های بارز این مخاصمات بوده است. اشرف ایرانی که همواره خواب احیای شکوه دربار و نظام بهره‌کشی ساسانی را می‌دیدند، مأمون را که از مادری ایرانی زاده شده بود چندان تقویت کردند که سر امین، برادر صلبی خود را به دست یک سردار نژاده ایرانی از تن جدا کرد و خود بر اریکه خلافت نشست. گروه‌های دیگری از همین اشرف، بنا به خواسته‌های برتری جویانه خود، امثال مازیار و افشین را به سریچی از فرامین خلیفه تحریک و تشویق می‌کردند تا از اوضاع آشفته بهره‌مند شوند و از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. با وجود این هیچ‌کدام از این دسته‌بندی‌های اشرافی اعم از عرب و ایرانی، وابسته به خلافت یا مخالف آن، به جنبشی که در آذربایجان پاگرفته بود نه تنها روی خوش نشان نمی‌دادند بلکه برای سرکوبی آن مستقیم و غیرمستقیم با عباسیان همدستی و هم‌داستانی می‌کردند. و اگر کسانی مانند «سه‌هل بن سنباط» به ناگزیر و ظاهراً از آن هواداری می‌کرد، خنجر خیانت را در زیر دامن مخفی نگاه می‌داشت تا در فرصتی مناسب بر پیکرش فرو کند.

آذربایجان در این دوران از هر سو دستخوش تجاوزهای ویرانگر و طاقت‌فرسا بود. «خرهای» از شمال سرازیر می‌شدند. تاراج می‌کردند، می‌کشتند، برده می‌گرفتند و به آتش می‌کشیدند؛ امپراتوران «بیزانس» از غرب فشار می‌آوردند و نیروهای خلافت از جنوب و خاور یورش می‌برند. تردیدی نیست که حاصل این تاخت و تازهای بی‌وقفه، خانه‌خرابی، داغداری و ستوه همگانی بود، و در این میان دو راه بیش وجود نداشت: تسليم یا مقاومت. یا می‌باشد زبونانه پیش شمشیر دشمن سر فرود آورد یا شمشیر برکشید و گردن برافراشت. اما در این سرزمین میل غالب بر مقاومت بود و مردم در طلب یک قهرمان بودند، قهرمانی که سایه شمشیرش مامن بی‌پناهان و از پای افتادگان باشد. و چنین قهرمانی در ده «بلال آباد از محال «میمد» پا به دنیای پر از کین و ستم، پر از خون و شیون و شیوه نهاد. ستیزگر خردسال از روزی که خود را شناخت طنین خشماهنگ کلام پدر را — که پیام روزگار خویش نیز بود — در گوش جان خود شنید «مردی که شمشیرش زنگار بگیرد، مرده‌ای بیش نیست!» در چنین حال و هوایی بود که بابک از آب و گل برآمد و بالید و در کوره رنج و کار و پیکار آبدیده شد.

رمان شمشیر آخته که مترجمان نام‌آشنای بابک را برای آن برگزیده‌اند داستان همین زایش و بالش قهرمانی است که برخاست و افتاد، افتاد و برخاست، در کوره داغ مبارزه آبدیده شد و سرانجام مرگی حمامه‌ساز و رشک‌انگیز را پیشواز کرد و از پس خود صفحات بسیاری از تاریخ را به وطن خود و نام خود اختصاص داد.

جلال برگشاد که پیش از این رمان بر پشت بزات را با الهام از زندگی دلاورانه «نبی» یکی دیگر از قهرمانان زادگاهش نوشته است، در رمان حاضر به نمایش زندگی حمامه‌بار و شگفت بابک پرداخته است. این

رمان حاصل پژوهش‌های پردازنه و کارپیگیر ده ساله (۱۹۷۰—۸۰) او که با مایه هنر آمیخته و با نیروی تخیل رنگ و جلا یافته است. بابک به طورکلی براساس منابع و مأخذ تاریخی نوشته شده است و بیشتر چهره‌ها چون: جاویدان، ابو عمران، هارون، امین، مأمون، معتصم، ابونواس، جبراییل، زبیده خاتون، چعفر برمکی، خیزران، مسرون، الکندی، قرنفل، فتحاس، برومند، شبیل، سهل بن سنباط، معاویه، عبدالله، کلدانیه، افشنین و... همه شخصیت‌های مسلم تاریخی هستند و رویدادها نیز در کل با اطلاعات تاریخی هم‌خوانی دارد.

متelman

دوزخ دلپذیر

هرگز به کسانی که در کاخ‌های مجلل و ظاهراً اسرارآمیز زندگی می‌کنند رشک نبرید. آنها در دریای موج خیز و طوفان‌زا با کشتی پوسیده، به صيد ماهی می‌روند. معکن است بخت یارشان باشد، اما بسا که با تخته‌باره‌های کشتی خود، به ژرفای دریا فروروند.

خیزران، مهین بانوی دستگاه خلافت، همچون آگری پینا مادر نرون امپراتور روم داعیه فرمانروایی داشت. او پس از فرزندش هارون الرشید، دومین قدرت به شمار می‌رفت. هرچند که رسمًا هارون خلیفه بود، اما اداره و تدبیر بیشتر امور با وی بود. خلیفه خود مانند نرون از شکار و خوشگذرانی فراغت نمی‌یافت. او هر روز زیر درخت زرین قصر طلا بزم‌های مجلل ترتیب داده، در روشنایی پریده رنگ شمع‌ها، محو حرکات رقصاهای نیمه برهنه می‌شد. گاه به آوای دلنثین کنیزکان زیبا دل می‌سپرد و گاه با نغمه‌های قرنفل، سوگلی زیبای خود، در رؤیای

شیرین فرو می‌رفت و خود را در آغوش عطرآگین حوریان احساس می‌کرد. این سرود را هربار که از دهان قرنفل می‌شنید باز تازه و نشاطبخش می‌یافت:

تیر عشقی به جانم نشسته

اما من نخواهم مرد

نگاه تو مرهم زخم جان من است

دل از من بردى

به جایش غم عشق سپردي

این غم را دوست‌تر دارم.

روزها این‌گونه سپری می‌شد؛ همین که گرمی و نشاط این بزم رو به سردی می‌گذاشت، ابونواس شاعر و ندیم خاص خلیفه سرگرمی دیگری تدارک می‌دید... فراش‌ها، سوارها، جارچی‌ها، فرز و چابک پشت اسبان می‌پریدند و در خیابان‌ها و کوچه‌های بغداد از این‌سو به آنسو می‌تاختند و چنان که همه‌جا شنیده شود — جار می‌کشیدند:

— ایهالناس! بشنوید و آگاه باشید که هارون‌الرشید خلیفة بزرگ و

دادگستر عازم شکار است، نباید هیچ تابنده‌ای از خانه‌اش بیرون بیاید. خلیفه لباس شکار به تن کرده، با سیوری، سگ شیرافکن که از هندوستان برای او تحفه آورده بودند، و شاهین سفیدی بر شانه و سوار اسب سیاه پر زرق و برقش راه می‌افتاد... در این حال کسی گوشش بدھکار تهدید و دورشو، کورشو های فراش‌ها نمی‌توانست باشد؛ تمام شهر بغداد به تماشای هارون که برای شکار شیر عازم باتلاق‌های بابل بود، بیرون می‌ریختند. از هر پنجه‌ای چندین سر و کله با چادر سیاه و

روبند قرمز ظاهر می‌شد و از هر روزنی چندین چشم سیاه که با حسرت خلیفه بزرگ را تماشا می‌کردند.

چشم‌ها بیش از خود خلیفه به اسب شیرنگش خیره می‌شد که مانند اسیان شاهان ساسانی غرق در زر و زیور بود. تمام بدن اسب تیره بود و دم حنابسته‌اش به خرم‌گیسوی دختران می‌مانست. گوهرهای گرانبها بر قاج زین زرین برق می‌زد؛ رکابش زرین بود، لگامش با مرواریدهای بی‌نظیر آرایش یافته بود. در یک سخن شیرنگ چونان چلچراغی می‌درخشید و باز رگانان خارجی را به جر و بحث و امیداشت:

— اسب نیست، هدیه بهشتی است، به شهری می‌ارزد!

— اگر با این همه جواهراتش ببرند بازار، کسی می‌تواند آن را بخرد؟

— حتی فتحاس یهودی، نیز نمی‌تواند آن را بخرد! توی بازار برده فروشان دست کم ده هزار برده بالایش می‌دهند...

شب‌ها و روزها، باد میان چادرهای سفیدی که در قرقگاههای پیرامون باتلاق‌های بابل افراسته بودند، زوزه می‌کشید. نگهبانان سگ‌های تازی را به سمت باتلاق‌ها کیش می‌دادند. شیرها به عوّو و هیاوهی سگ‌ها از کنام‌شان بیرون می‌آمدند و در باتلاق‌ها و دام‌ها گرفتار می‌شدند. در این هنگام نوبت تیرباران شیرها می‌رسید. وقتی شیرهای گرفتار و خشماگین کم‌کم توش و توان خود را از دست می‌دادند، هارون غرق لذت می‌شد و اینک نوبت سیوری بود که چالاک توی دام بپرد و از گلوی شیری و امانده گرفته، کشان‌کشان، شکار را زیر پای خلیفه بیندازد.

در قصر طلا، تمام گفتگوها در اطراف شکار پیروزمندانه خلیفه بود و کامجویی‌های وی با سوگلی محبوبش قرنفل، و سرود آواز خوان‌ها و بذله‌ها و شوخ طبیعی‌های ابونواس در شکار.

در کاخ تعریف می‌کردند که گویا ابونواس در شکارگاه، اسبش را هی کرده، مثل برق از هارون جلو می‌زند و آنگاه به خلیفه چشمکی زده، خودستایانه می‌گوید:

— آهای... مرد می‌خواهم که خود را به من برساند، کجاست مرد؟

هارون در می‌یابد که ابونواس در اوچ سرمستی است، بنابراین لاف‌های شاعر را جدی نمی‌گیرد و شکارچیان را از تعقیب او باز می‌دارد:

— کاری به کار شاعر نداشته باشید. مبادا از ما دل آزرده شود. لطف شکار در همین حرکات و لاف‌زدن‌هاست. حساب قصر از شکارگاه جداست. شکارچی‌ها افسار اسبان‌شان را می‌کشند. اما شاعر هنوز دست از شیرین‌کاری نمی‌کشد. سر اسب را برگردانده، همچون سرداری فاتح فریاد برمی‌آورد:

— امیرالمؤمنین این قدرها هم به شبرنگ خود ننازند، یک وقت دیدید که واپس ماند و خلیفه را گرفتار سرینجه شیران ساخت! خلیفه این‌بار از کوره در می‌رود و شاعر را که پا از گلیم خویش فراتر نهاده به حضور طلبیده، می‌گوید:

— نکند سر شاعر احمق ما به تتش سنگینی می‌کند؟!
ابونواس فوراً دست و پایش را جمع می‌کند و روی سوی آفتاب برگردانده، لبخندزنان پاسخ می‌دهد:

— ای امیرالمؤمنین، غلامتان ستاره زهره است و زهره همیشه پیش از
برآمدن آفتاب درمی آید تا مژده طلوع آفتاب را به عالمیان بدهد!

چهره درهم رفته خلیفه از هم باز می شود:

— شاعر! تا زمانی که ما زنده ایم، تو در امان هستی. به پاداش همین
کلامت ده غلام به تو بخشیدیم.

شاعر سری به کرنش خم می کند و در حالی که به طرف باتلاقها
می تازد، با صدای بلند می گوید:

— خداوندگار! دل اندر سبک مغز مردم مبندا!

وقتی که این گونه احوالات مضحك و دیگر ماجراهای شکار لطف
خود را در چشم خلیفه از دست می داد، با گوشة چشم اشارتی به
ابونواس می کرد و می گفت:
— سبحان الله.

و این اشاره‌ای بود بر این که در اندیشه سرگرمی دیگری باید بود. و
ندیم خاص فوراً به تقدلا و تلاش می افتد. البته یافتن وسیله تفریح تازه
در دارالخلافة بغداد — شهر خداداد — کار چندان دشواری نبود. سراسر
قلمره اسلامی برای خلیفه بزرگ وسیله سرگرمی و تفریح به حساب
می آمد. اگر هیچ تفریحی هم نبود، بازی با زندگی انسان‌ها خود نوعی
تفریح بود...

میدان اسبدوانی بغداد از شیوه اسبان به خود می لرزید. سوارانی با
بازوan ورزیده که در میدان‌های نبرد چون فولاد آبدیده شده بودند، بر
یال‌های اسبان تیره و کوتاه و فربه خوابیده، همچون برق از این سو به

آن سو می تاختند. چاکران چالاک که چشمان آزمند خود را به انعام و
جایزه خلیفه دوخته بودند، می کوشیدند تا تمام هنر خود را به نمایش
بگذارند. بعد از اسب سواری نوبت چوگان بازی و تیراندازی می رسید که
هارون از آن بسیار خوشش می آمد... شرکت کنندگان در بازی، بر روی
اسب به چپ و راست خم می شدند، چون فرفه چرخ می زدند و درحال
دویدن اسب به زمین می پریدند و باز برپشت اسب می جستند و هنگام گذشتن
از برابر خلیفه شمشیرهای خود را به حرکت درآورده، فریاد بر می آوردند:
— مرگ بر خزرها! اگر خلیفه فرمان دهد به دریند می رویم و خزرها
را سر جای خود می نشانیم!
— می نشانیم!

— ای امیر المؤمنین، اگر فرمانروای اندلس باز هم گستاخی کند، ما را
به سر وقتیش بفرستید!

— بفرستید!

— خلیفه بزرگ! اگر روم از دادن باج به بغداد سر باز زند، خاک آنجا
را به توبه می کشیم!

— می کشیم!

— قبله عالم بداند که خرمی ها بر شمشیرهای مان سجده خواهند کرد.
جاویدان پور شهرک در بر ابر مان زانو خواهد زد!

— زانو خواهد زد!

منظور از برگزاری چنین مراسمی، در واقع این بود که قدرت و عظمت
خلیفه را به رخ مردم بکشند. سرانجام حوصله خلیفه از این تاخت و تاز
و رجزخوانی ها نیز سر می رفت:
— سبحان الله!...

اینک نوبت دلقکان و مسخرگان بود که بعضی با دماغ گنده، بعضی با
دهان گشاد، بعضی با اندامی دیلاق، و همه پارچه‌های زریفت به خود
پیچیده، لنگ لنگان به میدان آیند. دلقکی که خود را به شکل خفash
درآورده بود، پای دلقکی دیگر را که در جلد رویاه رفته بود، سفت و
سخت گرفته با صدای زیر و گوشخراش التماس می‌کرد:

— دستم به دامستان، من با این زیبایی خیره کننده‌ام اگر در روز پرواز
کنم، همان لحظه شکارم خواهند کرد، به دادم برسید!

تماشاگران از خنده ریسه می‌رفتند و فقهه‌شان میدان را به لرزه
درمی‌آورد. دلک‌ها، بعضی به هیأت میمون و رویاه، بعضی به شکل شیر
درآمد و با حرکات غریب سعی می‌کردند خلیفه را راضی بکنند. بعضی
نیز با لحن مسخره، اشعاری مسخره می‌خوانندند:

عالقل تر از هر داور

الاغ من بود!

شیرین تر از هر قصه پرداز

الاغ من بود!

روزی به ناگاه

مرد و فنا شد

یک شب به عشوه آمد به خوابم

گفتم عزیزم، روح و روانم

من آبیت دادم، کاهت خوراندم

ابریشمین دم، الاغ نازم!

از دوری تو اکنون چه سازم!

خلیفه از خنده به خود می پیچید و اشک از چشمانش سرازیر می شد.
اعیان و قاضیان نیز محض خوش آیند خلیفه غش غش می خنديند.
خلیفه ناگهان خمیازهای سر می داد و می گفت:
—سیحان اللہ!

شترنج بازان در قصر طلا آمدن خلیفه را انتظار می کشیدند، که ورود
خلیفه اعلام می شد. هارون رو به وزیر بزرگ — جعفر برمکی — می کرد:
—بیا غازند!
—فرمان برداریم، یا امیر المؤمنین!

بازی شترنج آغاز می شد. خلیفه اینجا هم صله های بی حساب
می بخشد. ارزنده ترین صله های هارون نصیب حافظ شترنجی،
شترنج باز معروف قصر طلا، می شد. پس از دریافت انعام، او با مأمون،
پسر خلیفه بازی می کرد و معمولاً هم به عمد مات می شد. سرانجام خلیفه
خود با پرسش — که خیلی ها را مات کرده بود — بازی می کرد. مأمون از
پدرش می برد، خلیفه از باخت او قاتش تلخ می شد، اما سعی می کرد
ناراحتی خود را بروز ندهد:
—یک دور دیگر بازی کنیم!

این بار مأمون عمدآ می باخت تا ناراحتی پدر بر طرف شود. خلیفه با
خود می اندیشید، «آیا به راستی پرسش مأمون هوش سرشارش را از
مراجل خاتون ایرانی به ارث نبرده است؟

هنگامی که هارون از بازی شترنج هم خسته می شد به سرگرمی های
دونشأن خلیفه می پرداخت. در گوشه ای از کاخ با وزیرش جعفر که او را
«برادر» خطاب می کرد، شرط بندی کرده، سگ ها و یا خروس ها را به

جان هم می‌انداختند. در جنگ سگ‌ها و خروس‌ها، داوری به عهده ابونواس بود و همیشه هم سگ وزیر بازنده بود و خروسش خونین و مالین می‌گشت. آن‌گاه خلیفه مست از پیروزی سگ یا خروسش، چشمکی به ابونواس زده، می‌گفت:

—برویم.

ابونواس نیز که خود از شراب سرخ قطربل سرمست بود، ساعت‌ها پای تخت خلیفه می‌نشست و برای او شعرهای عاشقانه می‌خواند.

دلبر نه، که باغ و نوبهار است
دستان سپید و بازوانش .
آن‌گونه سرخ، و آن لبانش
گویی که مثال لالمزار است
گفتار خوشش از آن لب لعل
شیرین‌تر از آرزوست، لیکن
چشم سیه‌اش که جانی ارزد
عاشق‌کش و بس شراره‌بار است.

خلیفه بزرگ، صاحب «قصر طلا» چنان سرگرم عیش و عشرت و چنگ و باده بود که در ماه نمی‌توانست بیش از یک شب همسر زیبایش «زبیده» را بپذیرد. مشاطه‌ها و رامشگران، خواجه‌ها و کنیزکان دربار بیشتر از خود زبیده انتظار این شب خوش را می‌کشیدند. خلیفه به پاس حرمت بانوی بزرگ حرم‌سرا، آن شب که در خوابگاه او به سر می‌برد، صد بندۀ آزاد می‌کرد.

معمولًاً هنگامی که هارون‌الرشید سرگرم شادخواری و خوشگذرانی

بود، مادرش خیزران بر تخت می‌نشست. خلیفه هرگز تاج و تخت خود را از مادرش دریغ نمی‌داشت و هر موقع با مشکلی مواجه می‌شد، گذشته از وزیر اعظم با مادرش نیز به مشورت می‌پرداخت.

— مادر فرزانه‌ام، این خرمیان کافر باز در «بذ» راحت نمی‌نشینند. نمی‌دانم چگونه از شر آنها خود را خلاص بکنم. باز چند تن از مستوفیان ما را کشته‌اند. و هنگام گذشتن از ارس به چند کاروان ما که از بغداد عازم دربند بودند، حمله کرده‌اند. نمی‌دانم کدام شمشیر بر اینها کارگر است؟

— فرزند خردمند، ریشه‌کن ساختن این کافران شرور چندان سهل نیست. دشوار است که در جنگ رویارویی بتوانی بر آنها چیره شوی. در مورد خرمیان تدبیر برنده‌تر از شمشیر است. باید پنهانی با ابو عمران ارتباط برقرار کنی و با بخشش‌های گرانبها و وعده‌های نیک دل او را به دست بیاوری. «هزار دوست کم است و یک دشمن بیش». دو چیز را باید فراموش کرد: افزودن به تعداد دوستان و زیرنظر داشتن رفتار نزدیکان. از قدیم گفته‌اند: «کرم از خود درخت است»... ما هر چند شاهنشاهی بزرگی چون ساسانیان را برآنداخته‌ایم، اما آذربایجان هنوز سر فرود نیاورده است. مادام که آذربایجان از در اطاعت درنیامده، خواب راحت بر ما حرام است.

— مادر فرزانه‌ام، من نیز براین اعتقادم و تا آخرین نفس خواهم کوشید، خواهم چنگید تا آذربایجان از در تسلیم درآید...

هربار که قاصد «بذ» با نامه‌های «سرخ پر» می‌رسید، چهره خیزران چنان درهم می‌رفت که گویی مارها در هم بیچ و تاب می‌خوردند: «نمی‌دانم این کافران از جان پسرم چه می‌خواهند؟! یقین دارم که از عهدۀ

آنها برخواهیم آمد، اما از یک طرف این جعفر گردن دراز خاطر ما را آشفته کرده است و از طرف دیگر رومی‌ها راحتمنان نمی‌گذارند. خزرها هم خنجرهایشان را تیز کرده‌اند و چشم طمع به دربند دوخته‌اند. فرمانروای اندلس نیز هنوز نمی‌خواهد پسرم را به رسمیت بشناسد. باز جای شکرش باقی است که روابط فرانسه و شارلمانی با بغداد حسنی است. در مصر نیز کم و بیش ناآرامی هست. دور نیست که صدای شمشیر خرمی‌ها به گوش آنها هم رسیده باشد. با وجود اینها، باکی نیست. تا زنده‌ام، اجازه نخواهم داد که قلمرو خلافت آشفته و یا قطعه قطعه شود.
نخواهم گذاشت تکه‌ای از پیکرش جدا گردد.»

اما واقعیت جز این بود. در دستگاه خلافت شکاف افتاده بود و بنیانش می‌لرزید و از این لرزه و شکاف، بوی زوال می‌آمد و خواب راحت از چشم خیزان می‌پرید.

آنچه بیش از همه خلیفه و خیزان را مضطرب ساخته بود، کشمکش‌هایی بود که در پشت پرده، میان نزدیکان دستگاه خلافت جریان داشت. مادر و فرزند از دشمنان پنهان بیش از دشمنان شناخته شده هراس داشتند. از یکسو اشراف و بزرگان ایرانی دور سر جعفر بر مکی گرد آمده بودند و نقشه می‌کشیدند و از سوی دیگر همسران خلیفه نسبت به هم حسادت می‌ورزیدند و توطئه می‌چیزند. در این میان موقعیت عباسه خواهر زیبای هارون به گونه‌ای دیگر بود. هارون عباسه را به همسری جعفر بر مکی درآورد، اما به آنها اجازه همبستری نداده بود. عباسه از مدت‌ها پیش رفتار ناهنجار زن‌های هارون را بهانه کرده، در ییلاق نهروان به سر می‌برد. جعفر نیز در این مدت، شب‌ها — پوشیده

از چشم خلیفه — اسب به این بیلاق می‌راند و با معشوقه محبوش در آنجا دیدار می‌کرد. عباسه و جعفر دو پسر داشتند که آنها را از خویش و بیگانه پنهان نگه می‌داشتند. افراد وزیر اعظم از کاخ عباسه با هوشیاری نگهبانی می‌کردند.

عباسه می‌خواست در آینده پرسش بر اریکه خلافت بنشیند اما غافل از اینکه زبیده، شب و روز زاغسیاه وزیر اعظم را چوب می‌زند و از تمام رفتار و حرکات او اطلاع دارد و هر لحظه به دنبال دلائل و فرصت مناسبی است تا رازشان را بر خلیفه آشکار سازد.

در قصر طلا هر روز حادثه‌ای رخ می‌داد و هر آن انتظار می‌رفت گردن شخصی روی کنده «مسرور سیاف» جlad سنگدل هارون قرار گیرد. درباریان به رغم چنین عاقب وحشتناک، مشغول زد و بندهای خود بودند. هیجان دم بهدم فرونی می‌گرفت و بحران در دستگاه خلافت شدت می‌یافت.

در حرم‌سرای خلیفه

عشق اصیل تنها از آن زنان است

گی دومو پاسان

ایرانیانی که در قصر طلا صاحب نفوذ و مقامی بودند، اینک موضوع ولیعهد و جانشین خلیفه را پیش کشیده بودند. این بحث در سراسر قلمرو خلافت دهان به دهان می‌گشت و اذهان را دچار تردید و شباهه می‌کرد. کسی نمی‌دانست سرانجام شمشیر تیز «مسرور» جلادباشی دربار بر گردن چه کسی فرود خواهد آمد. آنچه آشکار و هم‌جا شایع بود، حسادت و دشمنی دمافزاون در حرم‌سرا و میان زنان خلیفه بود. موضوع ولیعهدی مایه تحریک بسیاری از آنها شده بود. همسران هارون گرفتار چنان نگرانی و دردی شده بودند که درمان آن چندان آسان نمی‌نمود. طرفداران جعفر، اشرف عرب را زیر فشار گذاشته بودند. اینها نیز ناگزیر در دربار به دنبال کسی می‌گشتند که حامی آنها باشد و امیدشان بیش از همه به بانوی بزرگ حرم — زیبده خاتون — بود که اینک در تبریز

رحل اقامت افکنده بود. زبیده به علت تب نوبه قرار بود تا بهبود کامل در بیلاق شخصی خود در تبریز ماندگار بشود.

در این میان بانوی بزرگ، نامنتظره، به بغداد بازگشت. مراجعت او مایه خشم و تأسف ایرانی‌ها و خوشحالی و امیدواری عرب‌ها گردید... زبیده خاتون درست شب اول بهار به بغداد آمد. غلامان و کنیزان و خواجه‌ها آمدن بانوی بزرگ را به یکدیگر بشارت می‌دادند. راستی این بار بخت به روی کدام یک از آنها لبخند خواهد زد و چه کسی برات آزادی خود را از دست بانوی بزرگ خواهد گرفت؟

زبیده عمداً چنان تظاهر می‌کرد که از خلیفه دل آزرده است. او بنا به عادتش، بی‌شتاب و عجله‌ای ابتدأ شمع‌ها را روشن می‌کرد و سپس تاب ملایمی به کمر باریک خود داده، سرگله و شکایت را باز می‌کرد و وقتی به لطایف‌الحیل دل سنگ خلیفه را چون موم نرم می‌کرد دیگر خدا رابنده نبود امشب خلیفه مهمان او بود. او به دنبال سایه زبیده که شمع‌ها را یکی یکی روشن می‌کرد، کشیده می‌شد. خرمن گیسوان زبیده را — که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند — در دست می‌گرفت و چشمان شهوت ریز خود را از سینه‌های برجسته او که عطر چمنزاران داشت، برنمی‌گرفت. زبیده که فرصت را مناسب می‌دید، عشه‌گرانه نگاهی به شوهرش انداخته، او را به شکیبایی دعوت کرد و آن‌گاه گفت:

— آیا اجازه دارم بی‌پروا و بدون پرده با فرمانروای دادگستر و نیک‌اندیش سخن بگوییم؟

هارون با هشیاری آنچه را که در دل همسرش می‌گذشت، دریافت. پس لب‌هایش را روی گیسوان ستاره‌بار وی لغزانیده، در گوشش زمزمه کرد:

— فرشته زیبای من فراموش نکن که در چنین لحظاتی فرمانروا توهستی.
زیبیده از روشن کردن شمع‌ها فراغت یافته بود، اما برای تسخیر قله
دل هارون هنوز راه درازی در پیش داشت و برای این منظور به هر حیله
راهی می‌جست. بدین منظور، چون غزالی به آن سوی اتاق خرامید و
روی گوشۀ قالیچه‌ای سبز و سرخ نشست:

— می‌دانید چرا زن‌ها سعی دارند شمع‌های اتاق خواب را خود روشن بکنند؟

— چرا عزیزم؟

— برای کام‌بخشی محض به شوهر خود. بدین جهت تمام این شمع‌ها
را من شخصاً روشن می‌کنم... خلیفه نیز باید به من قول بدهد که شمع
خاموش دل مرا روشن سازد.

— محبوب من، تکرار می‌کنم که فرمانروای امشب تو هستی.

قلب زیبیده آرام یافت و به خود جرأت بیشتری داد:

— امیرالمؤمنین باید بداند که من نه تنها همسر او، بلکه نگهبان تخت و
تاج شکوهمند او نیز هستم. هنگامی که خرمیان سرخ‌جامه در بذ سر به
شورش برداشتند، اشرف ایرانی در دربار از شادی سر از پا نمی‌شناختند.
روزهایی که خلیفه در شکارگاه‌های بابل سرگرم شکار شیر بودند، من
اینجا شب تا سپیده، ستاره می‌شعردم و لحظه‌ای آرام نداشتم. یقین دارم
که اگر بیم از خلیفه نبود، ایرانیان حتی برای جاویدان نفرات و کمک نیز
می‌فرستادند. از اندیشه این که جعفر برمکی تمام اختیارات دربار را در
چنگ خود گرفته، در تبریز هم دمی آرامش خاطر نداشتم. هیچ معلوم
است که او تاکی مطلق‌العنان دستگاه خلافت خواهد بود؟
خلیفه که سر برزانوی زیبیده نهاده بود، دست خود را دور کمر او حلقه زد.

— فرشته من باید نیک بداند که در آسمان خداست و در زمین هارون.
همان گونه که خداوند را شریکی نیست، در قلمرو خلافت نیز ما را همتا و
انباری نیست. وزیر اعظم هرچه هم بخواهد، مقامش از «سیوری» سگ
من نخواهد گذشت.

— از خدای بزرگ برای سرور خود شوکت و شکوه بی‌مانند آرزو
می‌کنم و از این روست که نمی‌توانم آنچه را که مایه آشوب دلم است، با
شما در میان بگذارم. آیا مجاز هستم؟

— چه چیز می‌تواند مایه آشوب دل دلدار من باشد؟

— جعفر!

— جعفر؟

— آری جعفر، همان جعفر که «برادر» خطابش می‌کنید، سال‌هاست
در کمین تاج و تخت خلیفه است و شکی ندارم اگر فرصتی باید چشمان
خلیفه و پرسش امین را میل خواهد کشید. به یاد دارید روزی که مرا به
تبریز می‌فرستاد، در سر راه چه گفت؟: «هر کس به دشمن خود اعتماد
کند، با خویشتن دشمنی کرده است و آن کس که دشمنان را خوشحال کند
دوستان را هلاک ساخته است». بگذارید صریح‌تر بگوییم این چنین که
شما به وزیر اعظم پر و بال داده و دست او را در کارها آزاد گذاشته‌اید،
بسیاری از دوستان یکدل، از شما روی گردان شده‌اند؛ حتی شنیده‌ام
ابونواس ندیم خاص‌تان خیال دارد به مصر برود... نگهبانان قصر تنها از
جعفر فرمان می‌برند. آیا این ایرانی حیله‌گر تا این اندازه درخور اعتماد
است؟ به مکه معظم سوگند که آنها اگر بتوانند، درفش کاوه آهنگر را
بر می‌افرازند. آنها خدای نیرنگ و تدبیرنده نمی‌بینند در بازی شطرنج چه

مهارتی دارند؟ مأمون که معلم شطرنج خود — ابوحافظ — را هم مات می‌کند، این نبوغ را از که به ارث برده است؟ جز از مادر ایرانی اش «مراجل»؟ در شطرنج سیاست باید از ایرانی‌ها بیشتر احتیاط کرد و گرنه گرفتار در دسر بزرگی خواهیم شد. این را نیز بگوییم که برادر تنها شریک سهم شیر برادر است و خدا را سپاس که شیر امین از مأمون جدا بوده است...

خلیفه سر بر زانوی زبیده، همچنان خاموش بود و این خموشی به زبیده هیجان و دلگرمی بیشتری می‌بخشد. زمینه مساعد بود تا وی از هرچه و هر که خوشش نمی‌آمد، پیش خلیفه که این قدر افسونش کرده بود، بدگویی بکند. اینک پس از جعفر نوبت «الکندي» حکیم بزرگ و با نفوذ دربار بود که آماج تفتین او قرار گیرد:

— آیا تاج سر من می‌دانند که اگر آن شاگرد افلاطون را از دربار بیرون نکنند، ایرانی‌ها بر ما مسلط خواهند شد؟ این خدانشناس علامه کاری ندارد جز آن که کله مأمون را با اندیشه‌های نادرست و خطرناک خود پر بکند. بارها من به گوش خود شنیده‌ام که به مأمون می‌گفت: «خلیفه با قتل عام خرمیان مرتكب اشتباه بزرگی می‌شود. اگر کار بدین سان پیش برود از چه کسی مالیات خواهیم گرفت؟ لابد از مرده‌ها! با خزانه‌تهی و دست خالی حال و روز دستگاه خلافت به کجا خواهد انجامید؟» «الکندي» چنان وانمود می‌کند که گویا از میان درباریان کسی به اندازه او دوستدار خلیفه نیست.

دل زبیده‌هنوز پر بود. او می‌خواست چنین شبی هرگز به صبح نرسد. او هنوز گفتنی بسیار داشت. هم از سفر تبریز و هم از این گونه تفتین‌ها و بدگویی‌ها...

هر چند خلیفه از گوش دادن به این همه گله‌گزاری، آن هم در چنین

شبوی، ناخرسند بود، اما به پاس احترام زبیده تحمل می‌کرد. زبیده که محبوب ترین همسر خلیفه بود، پس از بازگشت از تبریز خیلی زودرنج می‌نمود. خوشبختانه چیزی از حرف‌های «مراجل» به گوشش نخورده بود: «بز بیمار یک انبان تپ از تبریز سوقات آورده!» واقعاً راست گفته‌اند که «دو پادشاه در اقلیمی بگنجند اما دوزن در خانه‌ای نمانند».

خلیفه می‌دانست که خشم و حسادت زبیده را پایانی نیست، بنابراین بسیاری از حرف‌های او را ناشنیده می‌گرفت و بعضی را با حرکت سر تأیید می‌کرد. بالاخره سکوت‌ش را شکست:

- فرشته زیبایم، یک خواهش از تو دارم.
- فرمان بردار امیرالمؤمنین هستم.

نمی‌خواهی کمی هم از خودمان صحبت کنی و با حرف‌های شیرین خود مرا شادمان کنی؟ دریغ است که محبوب زیبای من فضای مطبوع خوابگاه‌مان را با این سخنان، سرد و ملال انگیز بسازد. آیا به یاد داری هنگام نامزدی، شخصاً هر تابستان ترا به بیلاق تبریز می‌بردم؟ آیا اشعاری را که در آنجا می‌سرودی فراموش کرده‌ای؟

— چگونه معکن است که فراموش کرده باشم؟ اگر حلاوت خاطرات روزهای خوش گذشته از کاممان زدوده می‌شد، زهر ناملایمات روزگار هلاکمان می‌کرد...

این سخن، خلیفه را انگار که افسرده‌تر ساخت. حلقة بازوانتش بر کمرگاه او سست شد. زبیده اندکی خود را عقب کشید و معصومانه — اما هنوز هم هیجان‌بخش — چشم در چشم خلیفه دوخت و سرش را به نرمی چرخ داد و به خرم من گیسوانتش موج ریخت:

— نکند فرمانروای دل و جانم آزرده خاطر شدند.

با وجود این همچنان سعی کرد تا برتری خود را حفظ کند. پس ادامه داد:

— شاعران، ترانه‌های محبت را تنها برای آنها می‌سرایند که ارج سخن

را بشناسند. بلبلان نغمه پردازان حقیقی عشق‌اند و از این روست که نوایی

که از گلوی آنها درمی‌آید همیشه تازه است. شاعران می‌گویند: عشق

ناب از فرمانروایان به دور است.

محاسن سرخ خلیفه ازشدت خشم لرزید و جای زخمی که برپیشانی

داشت، تیره‌تر شد.

— نمی‌دانم بانوی زیبای من امشب از مکدر کردن من چه مقصودی دارد؟

— هرگز، مگر ممکن است فرمانروای خردمند و صاحب جاه و کمال

را مکدر ساخت؟ از خداوند برای او عمر جاوید می‌خواهم.

... آسمان سربی، بدون لکه ابری، شکوفه‌های ستارگانش را در

آغوش فشرده بود. گاهی با دمایی پرده‌های حریر سبزگون را از پنجره

کنار می‌زد و انبوه ستارگان راه شیری پدیدار می‌شد. جز صدای نرم و

گهگاهی درختان، و زمزمه فواره‌ای که بر حوض مرمرین می‌ریخت و

شباهنگی که روی شاخه کنار حوض می‌خواند، صدایی شنیده نمی‌شد.

زیبیده خاتون، آهی از دل برآورد، صحبت را تازه کرد:

— دریغ از روزهای شاد نامزدی‌مان! روزهایی که آن همه برای

همدیگر عزیز بودیم. چگونه فراموش بکنم و چگونه دریغ نخورم؟! همان

آغاز نامزدی‌مان بود که آذربایجان را به من هدیه دادی. یک سفر هم به

باب‌الابواب رفتیم و در کناره‌های خزر گشتم و از آنجا به تبریز

برگشتمیم. در تبریز دستور دادی جلوی قصر تابستانی من چشمه آبی

درآورند و آن را «چشمۀ زبیده خاتون» نام نهادی. امسال هریار که از آب خنک و گوارای آن می‌خوردم، به یاد تو و آن عشق عمیق‌مان می‌افتدام. دریغ از آن عشق، از آن روزها، روزهای خالی از غم و اندوه! هرگز فراموش نمی‌کنم آن دسته گل‌هایی را که هنگام گردش در بیلاق تبریز می‌بستی و به دستم می‌دادی. بعد از بازگشت به بغداد — که در باغ کاخ باهم گردش و تفریح می‌کردیم، تا سحر زیر نقره‌ریز مهتاب بر روی دجله قایق‌سواری می‌کردیم، آن همه خاطرات شیرین برگ برگ دفتر عمرم را آراسته‌اند.

آیا آن روزها و شب‌های عشق‌آگین را فراموش کرده‌ای؟

— مگر چنین خاطرات شیرینی را می‌شود فراموش کرد؟!

زبیده ابراز خستگی کرد و سر بر شانه هارون تکیه داد. خرمن گیسوانش که انگار گرد طلا بر آنها پاشیده بودند، بهسان آ بشار بر روی و بر دوش شوهرش افshan شد. قلب هردو تپیدن گرفت. هارون از نفس مطبوع و عطرآگین زیبای عرب سرمست شده بود. نقره مهتاب که از پنجه به درون اتاق می‌تراوید، با نور طلایی شمع‌ها درآمیخته و لب‌ها و گونه‌های پری بغداد را افسون‌ساز کرده بود. هارون مسحور این زیبایی بدیع، بر بستر ابریشمین سرخ لمیده، با نگاهی پر تمنا همسرش را نظاره می‌کرد. زبیده برخاسته در برابر آینه تمام قد، چون سرو ایستاده و با انگشتان حنا بسته شمشادش، گیسوان پریشانش را روی شانه‌هایش سرازیر کرد. در آینه مانند دختری، شرمده به شوهرش نگریست و هارون را محظوظ خویش دید. آب گوارا و هوای خنک تبریز چنان با زبیده ساخته بود که خلیفه او را به لطافت گل‌های بهاری می‌یافتد.

تنها در چشم خلیفه نبود که زبیده این سان افسونساز و زیبا می نمود. از لحظه ورود زبیده به بغداد، زیبایی و آرایش و جواهرات گرانبهای وی، در قصر طلا ورد هر زبانی شده بود. خیاطهای تبریزی برای زبیده خاتون لباس‌های تازه‌ای دوخته بودند. امشب نیز پیش از این‌که خلیفه بیاید، چند مشاطه او را به ذوق و مهارتی خاص آرایش کرده بودند.

زبیده نخستین بانوی دستگاه خلافت بود که چاقچور پوشید. چاقچور او را چنان زیبا و برازنده می ساخت که هر بیننده‌ای را به تحسین وامی داشت و دیگ حسد رقیبان را به جوش می آورد. او به صد دختر زبیدا نیز که از تبریز برای پرسش امین ارمغان آورده بود چاقچور پوشانده، آنها را برای گردش به گلگشت دارالخلافه می برد.

زیرپوش دوخته از پارچه چینی زمردگون و چانه‌بند گل‌سرخی، به راستی که امشب زبیده خاتون را به یک عروس مانند کرده بود. تور حریر سبزرنگ که بر روی گیسوان خود کشیده بود، آسمان جنوب را به یاد می آورد. طغایی که بر سر داشت خارج از توصیف و قیمت بود، بر روی طغرا شاهینی نقش بسته بود که سینه و بال‌هایش با یاقوت آراسته بود. دانه زمرد بر جقه ملکه، چشم را نوازش می کرد. الماس دانه‌های ریز و درشت روی پاپوش‌های زبیده با روش‌نایی رقصان شمع‌ها بازی می کرد. شفق دستیانه‌های نادر و بی نظیرش با رنگ بازو انش تناسب دلانگیزی داشت. گونه‌های سرخش چنان تلاؤی داشت که هارون خیال می کرد اگر دست بزند، انگشتش خواهد سوخت.

خلیفه از این همه زیبایی، از آن همه هم آمیزی رنگ‌ها که بانوی بزرگ حرم را به طاووسی مانند کرده بود، نمی توانست چشم برگیرد.

افسون شده بود، یک مرتبه به خویشتن نهیب زد: «بیچاره، ترا چه شده است که در برابر این آیت وجاحت زانو نمی‌زنی و پاهایش را غرق بوسه نمی‌کنی؟!» خلیفه در خیال خود زیبایی زیبیده را با سوگلی اش «قرنفل» مقایسه می‌کرد و گاه او را بر زیبیده و گاه این را بر قرنفل برمی‌گزید، اما در هر صورت اینک زیبیده بود که قرار از وی ریوده بود.

زیبیده می‌دانست چه طوفانی در جان هارون برانگیخته است! نازان پیش آینه ایستاد و خود را تماشا کرد. گویی خودش نیز مسحور زیبایی خود گشت و در دل گفت:

— آفرین بر تو «روحیه»! عنوان سر مشاطه‌گری دربار شایسته تست!
— فتیارک اللہ احسن الخالقین!

خلیفه بود که قفل از زبانش برگرفته بود:

— خداوند، در روی زمین موجودی زیباتر از زن نیافریده است.
هرچه زینت زن را غارت کنی، بر زیبایی اش افزوده می‌شود. عزیزم فرمانروای آینده در زهدان تو تبدیل به آفتاب شده است... یقین داشته باش که تاج و تخت من از آن «امین» خواهد بود. راست گفتی که «برادر تنها می‌تواند شریک سهم شیر برادر باشد، در حالی که آنها از یک پستان هم شیر نخورده‌اند».

تیر زیبیده به هدف نشسته بود. او بهای آن همه طنازی و دلربایی را گرفته بود. اینک خود را خوشبخت‌ترین می‌یافت. سر تا پای وجودش غرق در لذت سعادت بود. در حالی که بینی ظریف و زیبایش را به سینه خلیفه می‌مالید، زمزمه کرد:

— ای ستاره بخت من! اگر بدخواهان من این سخنان سرشار از عشق و هوش و داد ترا بشنوند، از حسادت دق خواهند کرد.

زبیده با عشوه‌های زنانه‌اش، در ملک اراده خلیفه پیش و پیش‌تر می‌راند... در این هنگام در اتاق به صدا درآمد! حادثه‌ای بود بی‌هنگام و نامنتظره. خلیفه حیرت‌زده، در جای خود خشکش زد، بازوانش رها شدند و فروافتادند. صدای تپش قلبش در سکوت شب شنیده می‌شد. دمی بعد سریا ایستاد. ملکه نیز بلند شد و بر جایش نشست. در این وقت شب چه کسی جرأت کرده بود که به پشت در خوابگاه هارون نزدیک شود؟ خلیفه خشمگین غرید:

— مگر این فراش‌ها مرده‌اند؟ به سمت در رفت و صدای مادرش را از پشت در شنید:

— بی‌هنگام آمده‌ام، پسرم! از باب‌الابواب قاصدی آمده و نامه سرخ پر آورده. مصیبیتی روی‌آور شده است. خزرها به باب‌الابواب هجوم آورده‌اند. فرمان چیست؟

خلیفه از این طرف در پاسخ داد:

— جای نگرانی نیست مادر! فردا در این مورد مشورت خواهیم کرد.

خلیفه خشمگین و پریشان بر بستر بازگشت. زبیده پرسید:

— حادثه‌ای روی داده است؟

— خزرها به باب‌الابواب حمله کرده‌اند.

— خدای من!

خلیفه دلداریش داد:

— غمی به دل راه مده. هارون‌الرشید نمرده است که دریند، جولانگاه

خررهای وحشی گردد!

میوه‌های درشت و عطرآگین در ظرف‌های زرین و نقره‌ای دست

نخورده مانده بود. صراحی بلورین انتظارشان را می‌کشید. خلیفه از جای خود برخاست و بر روی قالی نفیس شماخی که با نقش و نگار پرندگان و حیوانات آذین یافته بود، آرام آرام به قدم زدن پرداخت. بر کناره‌های قالی مناظر آذربایجان نقش بسته بود. هارون که چشم بر این مناظر داشت، ناگهان زیر لب غرید: «لعنی‌ها باز هم آرام نمی‌گیرند! نمی‌دانم این کافران از جان ما چه می‌خواهند» خزرها از یک طرف، جاویدان از طرف دیگر. نمی‌دانم ابو عمران چشم برآمده چرا جلو اغتشاشات را نمی‌گیرد؟ آیا نمی‌تواند از پس جاویدان شهرک برباید؟ چنان می‌نماید که تا پیکر ناپاک جاویدان را از دار نیاوه ختم، حتی در بستر خود نیز آسایشی نخواهم داشت!...» هارون کوشید تا ناراحتی را از خود دور گرداند. پیاله‌ای زرین برداشت و به زبیده نزدیک شد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام بنماید، گفت:

— نازنین من، زندگی یعنی نشئه و نوش.

— اما افسوس که به زیر هر نوش نیشی پنهان است. حقیقت اینست که دشمنان و بدخواهان، دور ما را گرفتند و سعی دارند شهد زندگی را در کام ما شرنگ سازند. بنی‌امیه زخم خورده هنوز هم در پی فرصت می‌گردند. شایعات ناشایسته‌ای درباره ما منتشر می‌کنند، آنها آرزوی نابودی ما را دارند... ظاهر را باید حفظ کرد. خلیفه بزرگ نباید فراموش کند که دشمن هولناکی چون جعفر وزیر اعظم را در کنار خود دارد و مار در آستین می‌پروراند. دور نیست کسی که خرمی‌ها را هم علیه ما برانگیخته، هم او باشد. آنچه برای ما بیشتر اهمیت دارد، تصفیه حساب با خرمی‌ها است نه بنی‌امیه.

— اما فرشته من، من اکنون تنها به تو می‌اندیشم، به تو که در چشم من زیباتر از ستاره سهیل هستی. به شادی چنین شب زیبایی، به محض آن که چشم سحر باز شود، چندین بردۀ آزاد خواهم کرد.
زیبده سرمست از محبت‌ها و سخنان نوازشگر هارون، سر بر شانه او نهاد. در آینه تمام قد دوسایه در هم آمیختند و به هم پیوستند..

... ستارگان دوشین، آسمان بغداد را ترک کرده بودند. پرنده‌گان در فضای مصفای باع، شادمانه می‌خواندند. تابش آفتاب صبحگاهی از پرده‌های سیز، به درون اتاق می‌لغزید و بر روی گیسوان پریشان زیبده می‌ماسید. زیبده در بستر آغشته به عطر گل، در خواب ناز غنوده بود. ریش انبوه و سرخ هارون بر روی سینه‌اش، زبانه آتش را به یاد می‌آورد. او در خواب دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌خروشید، «این چه خبر سیاهی است وزیر؟ یعنی خزرها به «شهر آزاد» من حمله کرده‌اند؟ من به این گمراهان نشان خواهم داد که با چه کسی طرف هستند! چطور؟ خرمیان باز در آتشگاه‌ها آتش برافروخته‌اند؟! من آفتاب آنها را برای همیشه خاموش می‌کنم!»

خلیفه در خواب، گاه خزرها را که به دریند حمله کرده بودند، به زنجیر کشانده، از چوبه‌های دار می‌آویخت و گاه خرمیان آشوبگر را ناگاه ضربه دست خلیفه به شدت بر سینه زیبده خاتون فرود آمد... هردو هراسان از خواب پریدند: «بسم الله!» گریه سیاه و فادر خلیفه، دم در اتاق ایستاده بود. گریه با شنیدن صدای هارون، میو میو کرد و پنجه به پرده کشید.

شیپورها در قصر طلا نواخته شد و طبل‌ها به صدا درآمد. پایان مستی

شبانه. هارون به اندیشه فرورفت و از این‌که پس از شنیدن خبر ناگوار از مادر، همان شبانه به چاره‌جویی نپرداخته بود، احساس پشیمانی کرد، «باز دشمن جرأت یافته که به روی ما شمشیر بکشد؟ غیرممکن است! آیا آذربایجان را که مهریه زبیده خاتون است، چپاول می‌کنند؟ نشدنی است! سربازان ما را اسیر گرفته، دست بسته پیش خاقان می‌برند؟ چگونه ممکن است؟!»

صبح سیاه «شهر آزاد»

جهل سرچشم ترس است...

آنتوان دو سنت اگزوپری

در اویدها و دهات شمالی آذربایجان، رودها پرخروش و کوهها و دره‌ها پوشیده از گل و گیاه بود. نفمه کاکلی‌ها و مرغان زنبورخوار دشت و صحراء را انباشته بود. پروانه‌های زرین بال جفت جفت پرواز می‌کردند. اما در این هنگامه گل و سبزه، انگار اهورای بزرگ در برج سرطان گرفتار آمده بود. در دریند بلا دیده، انگار سحر از دمیدن هراس داشت. ناله زخمی‌ها، شیون زن‌ها، گریه کودکان... اگر هارون باب‌الابواب، آن «شهر آزاد» قلمرو خویش را در چنین وضعی می‌دید، هوش از سرش می‌پرید، شاید هم، آن شب قبح زرین پر از شراب ارغوانی را با زهر درمی‌آمیخت.

ترکان خزر با ترس بیگانه بودند. آنها مجسمه‌های شیر را که سمبول زیبایی و دلاوری شهر بود، هرجا می‌دیدند می‌شکستند و دور

می‌انداختند. آسمان شهر را دود غلیظی انباشته بود. از انبارهای غله آتش زبانه می‌کشید. خاقان در بی‌حرمتی نسبت به مساجد مقدس و باشکوه که هر کدام یادگار یکی از خلفای اموی و عباسی بود، از هیچ‌چیز فروگذار نکرده فرمان داده بود که سپاهیان، اسپان خود را در مساجد بینندن. از سه مسجد بزرگ شهر، مسجد فلسطین، دمشق و خزر، شیهه اسپان بلند بود. مساجد حمص، قیصریه، جائز و موصل رانیز به صورت انبار درآورده، اموال غارتی را در آنها پر کرده بودند. این رفتار ابلهانه خزرهای کینه و نفرت مردم را نسبت به آنها تشدید می‌کرد.

بوی عفونت از میدان‌ها، بازارها و بنادر شهر بلند بود. آنهایی که به سبب آسایش و برکت، به این شهر آمده و رحل اقامت افکنده بودند، سخت احساس پشیمانی می‌کردند. اما این پشیمانی، بسیار دیرهنگام بود و اینک جز تحمل عذاب و بدبختی چاره‌ای نبود. تمام دروازه‌های آهنه شهر به تصرف خزرها درآمده بود. مهاجمان هرکس را که اسیر می‌گرفتند، به دروازه‌های باب‌المهاجر، باب‌الجهاد، باب‌الخمس و باب‌الصغریر می‌آوردند. اسیران همچون برگ‌های خزان‌زده به روی زمین پیش بودند. در مدخل باب‌المکتوب و باب‌العلقمه نیز سیاهه اسرا را می‌نوشتند.

در خیابان‌هایی که هارون به یادبود ملکه بزرگ — زبیده خاتون — ساخته بود، به راستی جوی خون روان بود. بادی که از سمت دریا می‌وزید، اجسام‌دی را که اینجا و آنجا از چوبه‌های مرگ آویزان بودند و هنوز زره بر تن داشتند، تکان می‌داد.

مسجد جامع ویران‌تر و غمبارتر از همه‌جا به نظر می‌رسید. کمی

پایین تر از آن، شیون و فریاد بازرگانان، بندر را فراگرفته بود. خزرها
کالاهای غارت شده بازرگانان را بر کشتی‌ها، روی شترها و توی
ارابه‌هایی که گاو می‌کشیدشان بار می‌کردند.

در کنار سد اسکندر از کشته پشته ساخته بودند. خزرها کوتوله که بر
روی پوستین‌های کوتاه خود کمربندهای پهن چرمی بسته، پاپاق‌های
خزر را تا بالای چشمان تیزبین خود پایین کشیده بودند و شمشیر به
دست به هرجا کددست می‌داد حمله می‌کردند، نعره‌های گوش خراش‌شان
هراس در دل‌ها می‌ریخت:

— آهای کرم بدبخت! کجا بالا می‌خزی؟! از دژ پایین بیا تا حسابت را
برسم! یکی دیگر نعره می‌کشید:

— دژ سهل است که اگر به آسمان هفتم هم بروید، نخواهید توانست از
چنگ مان در بروید!

— آهای! بشنوید و آگاه باشید که دیگر پای دیو بغداد به این
سرزمین‌ها نخواهد رسید! از خاقان بزرگ اطاعت کنید!...

بیرق‌های سیاه رنگ هنوز هم بر روی دیوارهای کنگره‌دار سد عظیم
اسکندر در حال اهتزاز بود و خزرها هرچه تلاش می‌کردند نمی‌توانستند
آنها را پایین بیاورند. دیوارها و پلکان‌های تاریک سد را خزه‌ها و
علف‌های خودرو پوشانیده بود. سربازان خلیفه، خزرهایی را که توی
علف‌ها پنهان شده و سعی داشتند خود را به بالای دژ برسانند، تیرباران
می‌کردند:

— ای غارتگران! دست کثیف شما هرگز به بیرق‌های سیاه مقدس
نخواهد رسید!

تیرهایی که از آن بالا می‌انداختند، بیشتر کارگر می‌افتداد. خزرهای خشمگین در تقلای بودند. از بالا صفیر تیر هوا را می‌شکافت و از پایین نعره خزرها:

— وای سوختم، این تیر را از کدام سمت انداختند؟!

— باش تا پیش پدر بزرگت بفرستم!...

چندین روز بود که دریند، آرام و قرار نداشت. در گرگ و میش سحر، یک دسته سوار خزر مشعل به دست، در کنار دیوارهای سد حرکت می‌کردند و به محض اینکه در روشنایی لرزان مشعل اجساد را می‌دیدند، بر سر نعش‌کش‌ها فریاد می‌کشیدند:

— مگر کورید؟! این جسدها را نمی‌بینید؟ يالله ببرید.

— عجله کنید، بی عرضه‌ها! اگر آفتاب بالا بیاید، از بوی گند نمی‌شود به اینها نزدیک شد! نعش‌کش‌ها که جلو دماغ و دهانشان را گرفته بودند، به جسد تنومندی برخورند!

— عجب هیکل گنده‌ای! این راهم بسوزانیم؟

سرکرده سواران از کوره در رفت:

— احمق، مگر نمی‌دانی که اگر جسد مسلمان را بسوزانند روحش به بهشت می‌رود؟! بیندازش توی خندق و رویش خاک ببریز. نعش‌کش‌ها از خستگی دیگر نای جنیدن نداشتند. به زحمت اجسادی را که زره‌های سنگینی به تن داشتند، روی زمین می‌کشیدند. اجساد مسلمانان را دفن می‌کردند و ترک‌ها را روی هم انداخته، می‌سوزانیدند.

از بوی تند سوخته اجساد دل و روده آدم بالا می‌آمد. سواران که با

دستمال دماغ و دهن‌شان را گرفته بودند، مهمیز بر اسب می‌زدند و دور می‌شدند.

سپیده می‌دمید. یک صحیح سیاه دیگر، یک روز تلخ و تار دیگر آغاز می‌شد. سد اسکندر در میان دود غلیظی که از توده اجساد بر می‌خاست، پوشیده شده بود و باد شعله‌هایی را که از میان توده ستون‌های دود بر می‌خاست، تیزتر می‌کرد. آتش زبانه می‌کشید و بلندترین سنگ‌های سد را لیس می‌زد.

نشکش‌ها سربازانی را که هنوز نیمه جانی داشتند، به دم اسب و استرها بسته، به طرف خندق‌ها می‌کشانیدند.

سد اسکندر جنگ‌های خونین بسیاری دیده، بسیار تیرها بدنه ستر او را خراشیده بود که نشان تیرها، هنوز جای جای اندامش دیده می‌شد، اما هرگز به چنین مصیبتی گرفتار نیامده بود.

بر روی رودخانه روپاس و اینجی، اجساد سربازان — مثل ماهیان مرده، بالا و پایین می‌رفت. آسیابی که هارون، کنار رودخانه ساخته بود، به کلی خراب شده بود. تالاب دهنۀ آسیاب انباشته از اجسامی بود که با هر موجی به هم می‌خوردند و چرخ می‌زد. دو استخر زیبای مصروف و قبه‌دار لبریز از پیکر شناور مردگان بود.

جلو همه دروازه‌های آهنی شهر، خزرهای مسلح کشیک می‌دادند. هیچ‌کس بدون دستور خاقان، اجازه و یارای بیرون رفتن از شهر را نداشت. این دروازه‌ها روزگاران پرشکوه فراوانی را به خود دیده بودند. بارها سفیران سفیدپوش و سفید مرکب خاقان را با چشم بسته از این دروازه‌ها به درون شهر راه داده بودند — این رسمی بود تا هم ابہت شهر و

دوازه‌ها را به رخ دیگران بکشند و هم نقشه و راه آنها بر هیچ بیگانه‌ای مکشوف نگردد. درین از آن جلال و شکوه‌داد از این خفت و خواری! وه که «چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد»!...

چند میرزا با دوات‌های سفالی آویزان از کمر بند هاشان، سرسی و با شتاب از اموال غارتی صورت برداری می‌کردند و مشخصات اسیران را می‌نوشتند. میرزای آبله روی خپله‌ای که پاپاق خز بر سر داشت و بیشتر به یک غول بی‌شاخ و دم ماننده بود تا آدمی‌زاد، اسیری را به زیر سوال کشیده بود:

— اسمت چیه؟

— شبیل.

— اهل کجا هستی؟

— بلاد آباد.

— چه کاره‌ای؟

— بازرگانم.

— بارت چی بود؟

— کاغذ.

چهره پرآبله میرزا، از شنیدن «کاغذ» شکفته شد و لوحه سربی را به نشان اسارت به گردن اسیر انداخت. شبیل آب دهانش را به تلخی قورت داد و کینه توزانه چهره میرزا را که براثر خنده مرتعش می‌شد، نگاه کرد. یک جفت تار موی که بر روی بینی پر آبله‌اش روییده بود، مثل نیزه‌ای سیخ ایستاد. موهای ریش تنکی که صورت تکیده شبیل را پوشانیده بود، می‌لرزید. باید راه نجاتی پیدا کرد. میرزای خپله ریش او را گرفت و کشید:

— شمارهات هزار و پانصد شد، فراموش نکن! هزار و پانصد! خودت
هم برو آن طرف بایست.

شبل با چشمانی که حسرت و نفرت در آن موج می‌زد سر تاپای میرزا
رانگریست و تسلیم شد:

— هزار و پانصد، فراموش نمی‌کنم.

نویت نفر بعدی بود:

— آهای شکم گنده!

مردی پیش آمد.

— اسم تو چیه؟

— سلمان.

— توی دربند چه کار می‌کردی؟

— دربندی نیستم. برای خرید اسب آمده بودم. ایلخی بان هستم.

— اسب، اسب نر! ها... ها... ها! اسب نر اصیل خود خلیفه است! اسب

نر خوبی خریدی. اهل کجا هستی؟

— میمد بلال آباد.

— شماره تو هم شد هزار و پانصد و یک. بگیر لوحهات را هم از
گردنت بیاویز. نترس نمی‌افتد. برو آن طرف.

رو به نفر بعدی کرد:

— آهای جنگجوی سبیل کلفت، بیا جلو ببینم، اسمت؟

عبدالله خشن و خشم آسود پاسخ داد:

— با منی؟... عبدالله!

— احمق چرا داد می‌کشی، اینجا که کسی نیست!

— با زبان خوش حرف بزن، صدای من همین طور است.
 جای آبله‌های مرد، از خشم تنگتر شد و مژه‌هایش را تند تند به هم زد
 و لب‌هایش کبود شد و لرزید.
 قلمش را که از پر بود، توی دوات آویخته در کمرش فرو کرد و
 تهدید آمیز گفت:

— انگار خیلی گردنکش هستی... مثل پیاز چشم آدم را می‌سوزانی!
 یقین داشته باش که اگر توی بازار برده‌فروشی هم این‌طور داد بزنی، یک
 درهم هم نخواهند خرید. حالیت شد؟ شماره‌ات را به یاد داشته باش.
 هزار و پانصد و دو. برو آن طرف.

عبدالله تهدید میرزا را ناشنیده گرفت. او در اندیشه همسر محبوش «برومند» بود. وقتی که از بلال آباد راه می‌افتداد، برومند از پشت سر صدایش کرده به او سپرده بود که در بازگشت برایش گوجه ترش بیاورد، «عزیز بیچاره من! چه کسی از کودک‌مان مواظبت خواهد کرد؟!»

اسیران غمگین و اندیشناک، سرshan را به پایین انداخته بودند. هر کس غم خانواده‌اش را می‌خورد و در اندیشه سرنوشت خویش بود. بازرگانان توانگر پشیمان از آمدن به دربند، در فکر مصیبتي بودند که دامنگیرشان شده بود. هم مالشان را از دست داده بودند و هم جانشان در معرض خطر بود. آنها در دل خلیفه را لعن و نفرین می‌کردند که سرگرم عیاشی‌های خویش است و هرگوشه مملکت را آشوبی فراگرفته و متجاوزی چپاول می‌کند. بیاید و ببیند خزرها در اینجا چه دماری از روزگار مردم درمی‌آورند.

اسیرانی را که در دروازه جارچی اسم‌نویسی کرده بودند، ردیف کرده،

راه انداختند. شبل و سلمان با چشمانی اشگبار و نگاهی نومید، همدیگر را نگاه کردند. تنها عبدالله خودش را از تک و تانینداخته بود. خزرها سوار بر اسب، در حالی که شلاق‌های شان هوا را می‌شکافت اسیران دست بسته را، سینه کردند و پیش راندند. بعضی گریه و استغاثه می‌کردند و بعضی ناسزاگویان فریاد می‌کشیدند و عده‌ای غم‌زده و خاموش بودند. سد اسکندر از میان توده دود این جماعت بی‌گناه را بدرقه می‌کرد.

اسیران گله به گله به سمت شمال رانده می‌شدند. مراقبان سوار هر اسیری را که از صف خارج می‌شد یا عقب می‌ماند به باد شلاق می‌گرفتند. خورشید در بربخ غروب فرومی‌رفت و تاریکی بال می‌گسترد. اینک اسیران دست بسته، گرسنه و غالباً کم پوشاند و پابرهنه در فضای مه گرفته شامگاه ناپدید می‌شدند. از آنها جز گرد و خاکی سبک چیزی بر جای نمانده بود. قله‌های برف‌پوش، از دور دست‌ها پیشانی سفید خود را در نگاه رهپویان خسته فرومی‌کردند. مادران از بیم افتادن بچه‌ها، آنها را بر سینه خود فشرده و چون خسته می‌شدند و می‌خواستند لحظه‌ای در کنار راه نفسی تازه کنند، خزرها دست به شلاق و شمشیر می‌بردند. گاهی هم بچه‌ها را از آغوش مادرها بیرون کشیده، به کنار راه پرت می‌کردند:

— احمق‌های بیچاره، این جوجه کلااغها را جرای چه بار خودتان کرده‌اید؟!

شیون و ناله مادران به آسمان می‌رفت: آیا ممکن بود زمین شکاف بر می‌داشت و از میان آن جوانمردی بیرون می‌آمد و آنها را نجات می‌داد؟!

کرکس‌های درنده با چنگال‌های تیز خود که معلوم نبود از کجا پیدا شان شده بود، بالهای خود را گسترد، بالای سر اسیران چرخ می‌زدند و ناگهان چون تیری که از چله کمان رها شده باشد به طرف پایین یورش می‌بردند و در یک چشم به هم زدن بچه‌هایی را که در خندقی یا کنار راهی دست و پا می‌زدند، به چنگال می‌گرفتند و به هوا می‌بردند. همین که فریاد کودکی از زیر چنگال لاشخوری شنیده می‌شد، مادری فغان برمی‌آورد و صورت خود را می‌خراسید و به سر و سینه می‌زد و دست به آسمان برمی‌داشت:

— ای وای صدایش را شنیدم، خودش بود! بچه خودم بود که لاشخور برداش!

— خدایا، این چه مصیبتی بود که به سر ما آمد؟ خدایا ما چه گناهی کرده بودیم؟!...

در سر راه، جای جای جسد پیرمردان و زنانی به چشم می‌خورد. کودکانی که تاتی تاتی راه می‌رفتند، در حالی که زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند، در بین جسدها به دنبال مادران خود می‌گشتند. گاهی طفلی مادرش را پیدا می‌کرد و خود را به روی پستان‌های خون‌آلود وی می‌انداخت.

دلشوره و نم سنگینی جان عبدالله را می‌فشد. شبل هم چنین بود، سلمان نیز. چنین مصیبتی را در خواب هم ندیده بودند. شبل گفت:

— این خزرها عجب بی‌رحم و وحشی هستند؟!

سلمان گفت:

— خونخوارند.

عبدالله گفت:

— در خونخواری و وحشیگری چیزی کم از مأموران خلیفه ندارند.

شبل گفت:

— نفرین به هردوشان باد!

... چیزی روی مچ شبل «خرتی» صدا کرد. صدا از دستبند بود.

دستبند پوسیده بود. شبل بازوی خود را آزاد یافت. بر چهره اش رنگ

امید پاشید. یک لحظه احساس کرد که عرقی گرم و مطبوع از پیشانی اش

جوشید و سراپای وجودش را گرم کرد. دستبند را زنگار جویده بود و

زنگیر از حلقه زنگ زده پاره شده بود.

شبل گفت:

— دستبند من باز شد. شاید بتوانیم نجات پیدا کنیم...

شبل فوراً دستهای عبدالله و عبدالله نیز بندهای سلمان را باز کرد.

سواری از مقدم صف در خلاف جهت، حرکت می کرد و اسیران را به

باد تازیانه می گرفت. وقتی کنار آنها رسید، عبدالله ناگهان جستی زده،

خود را به ترک سوار انداخت و به چالاکی شمشیر او را کشید و در

پهلویش فروکرد. سوار نعره‌ای کشیده از روی اسب به زمین افتاد.

عبدالله خود بر زین نشست و تا سواران دیگر به خود آیند، شمشیر را

بالای سر خود بلند کرده، فریاد برآورد:

— برادران و خواهان! رسیدن هر کدام از ما به بازار برده فروشی برابر

با مرگ ماست. از کشته شدن هراسی نداشته باشید. بزنید، بکشید این

راهن‌های قدر را.

اسیران ناگاه به موج خروشانی تبدیل گشته، به طرف سواران حمله ور شدند. خزرها که انتظار چنین حمله‌ای را از جانب اسیران نداشتند، کاملاً غافلگیر شده بودند.

در این هنگام غروب، هنگامه غیرقابل تصوری آغاز شده بود... زنان با چنگ و دندان سر و روی خزرها را می‌دریدند و مردها بندهای دست یکدیگر را باز کرده و با زنجیرهای دست‌شان به دشمن حمله می‌کردند.

—بزنید!

—بزنید!

—بکشید!

—نگذارید فرار کنند.

—اسب‌هایشان را بگیرید!

خزرهای غافلگیر شده، خود را کاملاً باخته بودند. شماره اسیران بسیار، و تعداد آنها اندک بود. اسیران حتی از لوحه‌های سربی که از گردن‌شان کنده بودند، در زدن خزرها استفاده می‌کردند و سرانجام نشان اسارت‌شان را با تنفر دور می‌انداختند.

هرکس به سویی روی نهاد. تنها مردها و آنها بی که زخم‌های سختی برداشته بودند، فروماندند شبیل و سلمان نیز سرانجام بر پشت دو اسبی که از سواران دشمن به غنیمت گرفته بودند، نشستند. عبدالله لوحه‌های آنها را نیز کند و دور انداخت و بر اسب خود هی زد:

—دبیال من بتازید. من نگران بلادآباد و دلوپس برومند هستم.

در راه‌هایی که از دربند به سمت برده می‌رفت، ستون‌های گرد و خاک به آسمان بلند بود.

سپاهیان خزر در فاصله برد عه و دریند می‌جوشید. سرزمین حاصلخیز شیروان سمکوب اسبان شده بود. میل و مغان هم آشته و بیم‌زده بود. خزرها بعد از شکست قشون خلیفه در چاناق قلعه به جوش و خروش آمده بودند. آنها هرکسی را که روی در رویشان می‌آمد، می‌کشتند و شهرها و دهات را غارت کرده و آتش می‌زدند و هرکس را که اسیر می‌گرفتند دستبند به دست به حضور خاقان می‌فرستادند.

برد عه آشوب‌زده بود. یزید بن مزید، والی آذربایجان زیر شکنجه کشته شده بود. این خبر به بغداد هم رسیده بود. شاعران قصر طلا در حق یزید مرثیه‌های سوزناکی می‌سرودند. آذربایجان بی‌والی و سرپرست مانده بود. خاقان پس از آگاهی از کشته شدن یزید، خودسری را از حد گذرانده بود.

در بغداد خیزان پسر خود هارون را در نهان سرزنش کرده بود: «آن شب که چنان سرت گرم عیش و خوشگذرانی بود، اگر چنان خبر تلخ و وحشتناکی را آن گونه با سردی و بی‌اعتنایی تلقی نکرده بودی، امروز کارها به گونه‌ای دیگر بود. از قدیم گفته‌اند کار امروز به فردا افکندن شایسته خردمندان نیست.»

ظاهراً این همه عتاب و خطاب مادر مستی آن شب را از سر هارون بیرون کرد و بر آن داشت که با مادر و وزیر خود جعفر به مشورت بنشیند و تصمیم بگیرد که نیرومندترین و جنگ آزموده‌ترین سپاهیان خود را برای مقابله با خزرهای بدره و چپاولگر، و گوشمال دادن به آنها بسیج و روانه آذربایجان بکند.

هارون حتی فرمان داد که برای احتیاط، سوارانی که به منظور تهدید

بیزانسی‌ها در دژهای شاهی، صنم و اردبیل مستقر بودند، به مقابله با خاقان گسیل شوند. بیزانسی‌ها هم که تشنۀ خون خلیفه بغداد بودند، فوراً از حملۀ برق‌آسای خزرها به قلمرو خلافت آگاهی یافته، گاهی به حریم رقیب دستبردی می‌زدند و از این‌رو در مرزهای بیزانس نیز درگیری‌های هر از گاهی بین نیروهای امپراتور و خلیفه پیش می‌آمد. سپاهیان خلیفه خشمگین و سرداران درمانده و سردرگم بودند که تلافی خزرها را کجا و بر سر که درآوردند. آنها در سر راه خود به شمال، به توصیۀ ابو عمران چشم برآمده، خرمیان سورشی را در دهات اطراف بد به مجازات می‌رسانیدند.

در آتشکده بلال‌آباد شمار بسیاری از اسیران زن زندانی بودند. زن‌ها روزهای سیاه خود را می‌شمردند. برومند همسر زیبا و محبوب عبدالله نیز جزو اسیران بود. «عزیز مهربانم، زیاد در دریند توقف نکن. در بازگشت برایم گوجه ترش بخر. چنانچه بچه‌مان پسر باشد نامش را تو می‌گذاری، و اگر دختر بود، انتخاب نامش با من...» هر لحظه این سخنان در گوش عبدالله جان می‌گرفت و طنین می‌افکند... عبدالله بی‌خبر از اوضاع بلال‌آباد، اما دل‌نگران از وضع مردم و سرنوشت همسرش، برای رسیدن به آبادی شتاب داشت.

زاده آتش

دانه‌ای که می‌خواهد بروید، سنگ را
شکافته خود را به منظر آفتاب می‌رساند.

گاهی وقت‌ها بدیختی در خانه خوشبخت‌ها را می‌کوید. زنان بلال آباد، زنان خوکرده به به خوشبختی ساده، اینک گرفتار مصیبتی عظیم بودند. بلای نامنطر چنان در چهره آنان شیارهای غم نشانده بود که گویی اندوه همزاد آنان بوده، یا انگار در این دهکده هرگز چهره کسی با خنده آشنا نبوده است. شاید هم اهریمن — خدای زشتی‌ها — آتش دهکده را دزدیده و با خود برده بود و اهورامزدای بزرگ نیز نشانی از این آتش نیافته بود.

طبیعت بدون آتش زندگی ملال‌انگیز و ماتم‌زاست و طبیعت بلال آباد این چنین دمسرد و دلگرفته بود. هر چند بهار تازه از راه رسیده بود، اما «دره آثار» و «دشت سرخ» به دره و دشت خزان‌زده بیشتر می‌مانستند تا بهار. بهار سیل طلا می‌ریزد، بهار نور امید می‌پاشد، اما اینجا همه‌جا گرد غم پاشیده، همه‌جا بذر یأس افسانده بود. آشوب آسمان بود و گریه ابر،

اما آواز پرنده و خنده شکوفه نبود. رعد چنان می‌خروسید که انگار جوانشیر بر روی ابرها، پتک گرانش را به سندان عظیم می‌کوبد. این آذربخش‌ها که ابرها را می‌شکافت، اخگرها بی نبود که پتک و سندان وی می‌جست؟!

ابو عمران قلدر در دهات اطراف بذ جوانمردان بسیاری را به حیله و کین کشته، دهات ناحیه می‌مید را کینه توزانه نابود کرده بود. هیچ چشمی طاقت دیدن بلال آباد آباد را که این سان پریشان مانده بود، نداشت. هنوز این سو و آن سو جسد‌های آویخته از چوبه‌های دار به چشم می‌خورد. به فرمان ابو عمران زن‌ها را در آتشکده محبوس کرده بودند. این نیز نوعی چشم‌زهر گرفتن از مردم بود.

دیدگان خسته و بی‌خواب، مضطرب از پایان کار، به در آتشکده می‌خکوب شده بود. آیا نجات‌بخشی خواهد آمد؟ دلاوران غیور کجا مانده‌اند؟ عبدالله کجاست؟

گاه صدای خفه و خراشندۀ نگهبانان مسلح خلیفه که پاس می‌دادند، به گوش می‌رسید. هر چند مادرها سعی داشتند غرور و مقاومت خود را از دست ندهند، اما دلشوره‌ها و نگرانی‌ها، سنگین‌تر از غرور و پایداری آنها بود. در آن میان تنها برومند بود که هنوز از پا نیفتاده بود. او به مادرانی که بچه‌هایشان را در آغوش فشرده بودند، امید و دلداری می‌داد: — خواهان من! دشمن ما را در اینجا انداخته است تا از خرمی‌ها چشم‌زهر بگیرد. اما دشمن کور خوانده است، خواهان من ما زندگی را در زهدان‌هایمان و آرمان‌مان را در قلب و جانمان و در وجود فرزندانمان پاس می‌داریم. ما دختران خرمک پاتک هستیم که آرمان

مزدک بزرگ را دوام بخشید و نام خود را به ما داد. وقتی هزاران مزدکی را به فرمان خسرو بیدادگر کشتار می‌کردند، زن مزدک بزرگ از پایتخت ساسانی گریخت و تا زنده بود در شهرها و روستاهای ری و اصفهان و آذربایجان آرمان مزدک را انتشار داد و از اخگری خرد، آتشی بزرگ برافروخت. آتشی که دل‌های یکایک ما را نور و گرما می‌بخشید. آتشی که هریک از ما وظیفه داریم آن را چون مادرمان خرمد به آینده انتقال بدھیم. می‌ارزد که به خاطر چنین رسالت بزرگی رود روی نامیدی و ترس و مرگ بایستیم و امید را چون آتش مقدس در دل خود زنده نگه بداریم. سرانجام روشنایی بر تاریکی پیروز خواهد شد. عمر روزهای سخت کوتاه است. سوگند به روح شروین که عبدالله خواهد آمد. او نمی‌گذارد که ما گرفتار بند این دیوسیرتان نامرد بمانیم. مگر فاصله دربند تا اینجا چقدر است؟

مادرها از سخنان برومند لختی آرامش می‌یافتد و باز موج اضطراب و غم بر جانشان چیره می‌گشت. مگر چقدر می‌توان گرسنگی، بدبختی، و توهین را تحمل کرد؟ گیس بسیاری از زن‌ها در این مدت کوتاه اسارت سفید شده بود. این برف بهاری بود که بر سراسیران بلال آبادی نشسته!... از بلال آبادی‌ها آنان که توان برداشتن سلاح داشتند به کوه زده و دسته دسته در آنجا می‌جنگیدند. مأموران خلیفه در اطراف آتشگاه با سخت‌کوشی پاس می‌دادند. پرنده نیز پروای آن نداشت که آن نزدیکی‌ها پرواز کند.

کشیک‌ها شمشیر به دست در کنار حصار سنگی آتشگاه قدم می‌زدند و هر لحظه آماده کشتن هر که و هر چه بودند که به آتشگاه نزدیک شود.

آتشگاه که در اعیاد و روزهای ویژه، از شادی و سرزندگی موج می‌زد، اینک خموش و دلتگ — دلتگ تر از سردا به های فرعونان مصر — به نظر می‌رسید. از خروس های سفید مقدس نیز که در روزهای عادی توی قفس ها در حیاط آتشکده قدقد می‌کردند، خبری نبود. شیرسنگی که از سراپای آن هیبت و شکوه می‌ریخت و در حال جست و کمین نشسته بود، اینک بی‌جلال و ناتوان می‌نمود. سربازان خلیفه سرش را شکسته بودند تنها نوشهای که روی سنگ، بالای آتشگاه کنده شده بود، هنوز دست نخورده باقی مانده بود: «انسان برای نیکی کردن آفریده شده، انسان باید هرجا و هر زمان به روزی بیافریند» اینجا آتشکده قدیمه بود. می‌گفتند موبدان اجاق مقدس آن را در روزگار جوانشیر ساخته بودند. درست در وسط حجره های هشتگوش پیرامون، پرستشگاه وسیعی قرار داشت. موبدان و اعیاد و جشن ها به آیین ویژه، اهورای بزرگ را ستایش می‌کردند. آتشبد ها در قندیل هایی به بلندی قامت انسان عود و صندل می‌سوزاندند. در این هنگام فضای معبد سرشار از عطرهای دل‌انگیز می‌گشت. در وقت برگزاری آیین، دو موبد در دو سوی قندیل ایستاده، اصول آیین زرتشت را بیان می‌کردند.

mobdan hoom mi ashameidند و بعد از صرف این شراب مقدس بازی ها و سرگرمی های سرو رانگیز آغاز می شد. آتشگاه نه تنها معبد، بلکه بزم و انجمن جشن و سرور آنها بود. پیش از آغاز مراسم، خوراکی های مخصوص خوشمزه در آنجا می پختند.

همه این احوال چون پاکیادها در چشم برومند جان می‌گرفت و چون خوابها در هم می‌ریخت و از چشم می‌گریخت. بعضی از مادران

خود را درمانده و از دست رفته پنداشتند، از اهورا مزدای بزرگ یاری می خواستند. بعضی دست به دامن شروین می شدند و بعضی از روان ابو مسلم استمداد می کردند. زاری و التماس مادران را جز خودشان کسی نمی شنید. زن ها برای اینکه غم شان سنگین نگردد، نمی گذاشتند که آتش خاموش شود. چوب های نیم سوز را می گیراندند و تاریکی را می تاراندند.

خواب به چشم کسی نمی رفت. آن که بستر ش آتش و بالشش مار باشد، مگر می تواند بخوابد؟! جز نوحه غماهنگ مادرها، و گهگاه صدای طفلی که از خواب می جست و گریه را سر می داد، دیگر صدایی نبود.

چهره گرد و مهتابگون برومند، پژمرده می نمود. هر بار که سرش را به سوی زنی گردش می داد، پولک های نقره ای آویزان گیسوان طلایی اش موج بر می داشت. او نگران بود و همچنان به یاد عبدالله: «اگر بچه مان پسر باشد اسمش را من انتخاب خواهم کرد و اگر دختر...»

— ای روشنایی دو چشمم، ای تکیه گاه دل و جانم! کجا بی؟ بیا نام بچه دات را انتخاب کن، برایت یک پسر کاکل زری زاییده ام.

بچه که بی خیال از غم جانکاه مادر، در آغوش گرم وی به خواب رفته بود، ناگاه از خواب جست و گریه را سر داد. رشته خیالات برومند از هم پاره شد. پستانش را توی دهان بچه گذاشت و بند قنداقش را شل کرد و دوباره در دنیای آزاد اندیشه هایش به سیر پرداخت: «چه کسی می داند، شاید این کودک، روزی شاهین دلاور خلقی گردد.» عبدالله می گفت:

— برومند محبوب من! برایم پسری به دنیا می آوری که هرگز شمشیرش در نیام آرام نگیرد؛ چنان پسری به من می بخشی که انتقام خاموشی آتش مقدس را از خلیفه بگیرد...

هرچند او اخر بهار بود، با وجود این، فضای آتشگاه اندکی سرد می‌نمود. مخصوصاً در شب‌های طوفانی، اگر آتش روشن نمی‌کردند، سرما تن آدمی را می‌گزید، اما اکنون که هیزم نبود چاره‌ای نبود جز این که هرکس طفل خود را در آغوش خود بفشارد و با گرمی نفس خود او را گرم کند.

سکوت، قلب و جان برومند را می‌فرشد و او از این سکوت سنگین نفرت داشت.

برومند سعی می‌کرد خودش را خوش‌بین و امیدوار نشان بدهد. او مقداری اسپند در گره گوشة چارقد خود داشت که اکنون زیر سر بچه‌اش گذاشته بود. کمی از اسپند را برداشت و توی آتش ریخت و مشتش را از دود آن پر کرد و به صورت پرسش پاشید؛ مادرها یک صدا خواندند:

اسفند دونه دونه

اسفند سی و سه دونه

اسفند بلا گردونه

بترکه چشم بدخواه

از خودی و بیگونه

افق داشت شکافته می‌شد و سپیدی شیری بر آسمان می‌پاشید. باد صحیح‌گاهی که اندکی گزندگی داشت، وزیدن گرفته بود. نگهبانانی که در کنار حصار کشیک می‌دادند، از خستگی و بی‌خوابی به زحمت روی پای خود ایستاده بودند. یکی شان در حالی که خمیازه می‌کشید، گفت:

— آخ! چه خوب بود حالا توی رختخواب گرمی خوابیده بودم!
چشمانم چنان می‌سوزد که انگار شن در آنها ریخته‌اند.

نگهبانان یکه خوردند. صدای زن‌ها که با هم دم گرفته بودند، از دیوارهای ستبر گذشته، در فضا پخش می‌شد. یکی از نگهبانان چشمش را مالید و به چالاکی گوشش را به در آتشگاه چسبانید و گفت:

— عجب ملتی هستند! این وقت صبح توی زندان آواز می‌خوانند!
چند لحظه گذشت و آواز مادرها قطع شد. برومند رو به زن‌ها کرده،
گفت:

— خواهرانم! چشم دشمن کور! بجهه‌هایی چون دسته گل داریم.
حیف تان نمی‌آید با وجود چنین بچه‌هایی، قنداق اینها را با اشک خود تر
می‌کنید؟! اگر می‌خواهید پوزه دشمن زیون را به خاک بمالید، تامی توانید
خود را خونسرد نشان بدھید. اگر اندوهگین باشیم، اهربین خوشحال
می‌شود. نسل اnder نسل، رسم خرمیان چنین بوده که در هنگام سختی و
مصیبت سر برافرازند و دیو اندوه و یأس را از خود برمانند.

برومند بچه خودش را روی پاهایش خوابانده بود و در کنار او بچه دیگری به نام معاویه خوابیده بود. مردان ابو عمران مادر این طفل را زیر پای اسپان خود کشته بودند؛ پدرش نیز که از یاران جاویدان بود، در جنگ کشته شده بود. برومند طفل را برداشت، با خود به اینجا آورده بود. و اکنون او را نیز شیر می‌داد: « طفلک من تو با پسر من برادر شده‌ای، برادر شیری. یادتان باشد وقتی بزرگ شدید و شمشیر به دست گرفتید، پشت هم دیگر را داشته باشید»... معاویه، معصومانه لبخندی زد. چه کسی می‌دانست طفل دو سه ماهه به چه می‌خندید. او از آنچه در پیرامونش می‌گذشت، از دودی که هم اکنون از خانه‌های به آتش کشیده شده بلال آباد بلند بود، چه خبری داشت؟ او از کجا می‌دانست که پیکر

مادرش زیر خاک مدفون است و آن سوی دیوار شمشیرهای برهنه دشمن
برق می‌زند؟!

نگهبانان باهم صحبت می‌کردند تا خواب و خستگی را از چشمان
یکدیگر برمانند:

— اینها چه مسلکی دارند؟ چطور آدمهایی هستند؟ از گرسنگی دارند
هلاک می‌شوند با این همه آواز می‌خوانند!

— مگر آتش‌پرست‌ها رانمی‌شناسی؟ آنها مرده‌هایشان را هم دفن
نمی‌کنند. آنها خاک را مقدس می‌دانند و معتقد هستند که نباید آن را با
مرده آلود. جسدتها را روی تخته سنگ‌ها می‌گذارند تا لاشخورها و
درندگان گوشت مرده را بخورند و بعد استخوان‌های مرده را در تابوتی به
نام «استودان» می‌گذارند و در جایی دور از کشتزار و آب دفن می‌کنند.
آواز مرغ شباهنگ از دورها به گوش می‌رسید. هر لحظه از شماره
ستاره‌ها کاسته می‌شد و دست سحر آنها را از صفحه آسمان بر می‌چید.
ابرها تیره، گله به گله به دست بذرawan بود. ناگهان صدای خش خشی
شنیده شد. نگهبانان شمشیرهای خود را کشیده، پشت قفس خروس‌ها
کمین کردند.

— هیس! مثل این که می‌آیند!

— آماده باشید!

— بگذارید نزدیک شوند.

دو نفر از نگهبانان به طرف دروازه خزیدند. همه‌همه فزوونی می‌گرفت.
اما در گرگ و میش سحر، چیزی دیده نمی‌شد. ناگاه سه مرد با سه
شمشیر بر همه، نقاب بر چهره، نگهبانان را غافلگیر کردند:

— برای کشته شدن آمده‌ایم، نه برای فرار کردن! تسلیم شوید!

— شمشیرهای تان را بیندازید، والا...

لرزه بر اندام نگهبانان خلیفه افتاده بود: «اجل مان فرار سید!»
چکاچاک شمشیرها به گوش رسید. هیاهو از محوطه آتشگاه برخاست.
همه زن‌های اسیر بلند شده بودند تا بدانند چه خبر شده. دل می‌گفت
مردانشان، دلاورانشان به یاری شان آمده‌اند. کودکان از خواب پریده
بودند، برومند در رانشان داد:

— باید در راشکست!

زن‌ها شانه‌های شان را به در تکیه دادند:

— یک، دو، سه، ها، هرچه می‌توانید فشار بدھید!...

شراق!... در از جا کنده شد. زن‌ها بیرون ریختند.

عبدالله با دو نگهبان در ستیز و آویز بود و آخر سر هردو را از پای
درآورد. بعد به طرف سه نگهبانی که شبل و سلمان را به تنگنا انداخته
بودند، حمله‌ور شد...

زنان هرچه به دستشان می‌آمد، به سر و روی نگهبانان می‌کوییدند.
قشرقی بود نگفتنی! عبدالله سه نگهبان را نیز شقه کرد. زنان و مردان
خرمی دلاورانه می‌جنگیدند. از نگهبانان تنها دو نفر زنده مانده بود که
آنها هم تا هوا را پس دیدند، پا به فرار گذاشتند.

اندکی بعد هوا روشن شد. عبدالله و شبل و سلمان در حیاط آتشگاه
روی سنگ‌های خونین نشسته، نفس نفس می‌زدند. زنان هیجان‌زده آنان
را نظاره می‌کردند.

عبدالله نگاهی به پیشانی پربرف قله «هشتاد سر» انداخت که در زیر

پنجه‌های طلایی خورشید می‌درخشد و آن‌گاه دست برومند را گرفته و در حالی که هریک در بغل خود کودکی داشتند، آتشگاه را ترک کردند. در آن لحظه شادی آنان چنان بود که انگار آتش مقدس را در آغوش گرفته‌اند یا خورشید آسمان را با خود می‌برند.

کشمکش‌های دربار

ماندن در سوراخ اژدها،
از زیستن در دربار آسان‌تر است.

کشمکش‌های نهانی که از مدت‌ها پیش در قصر طلا میان اعیان و اشراف تازی و فارس آغاز گردیده بود، اینک دیگر خود را آشکارا بروز می‌داد. همه‌جا توطئه بود و همه کس از بر ملا شدن توطئه‌اش بیمناک. هر روز چند نفر از بزرگان درباری خود را مسموم و هلاک می‌کردند. همان‌سان که خوشی‌های قصر طلا فراوان بود — اگر کسی مورد خشم قرار می‌گرفت — مجازات سخت و بیرون از حد تصور در انتظارش بود. ابتدا سر گناهکاران را می‌تراشیدند. سپس روی سرش حشره‌هایی می‌انداختند مانند زالو، اما بسیار خطرناک تراز آن. این جانورها به حشره بین‌النهرين معروف بودند. کله را سوراخ می‌کردند و مغز محکوم را ذره ذره می‌مکیدند.

دور، دور حشره‌های مغزاً شام بود. مسرور جلادباشی دستگاه خلافت هر روز روی سر چند نفر، برای این حشرات مهمانی می‌داد! به

جهت وجود قطب‌های مختلف و مراکز قدرت در دربار عده زیادی قربانی می‌شدند. زبیده کمر بر دشمنی ایرانیان بسته بود و هرجا فرصتی به دستش می‌آمد، آنها را از دربار بیرون می‌راند. ابونواس که تا آن روز کوشیده بود خود را از این کشمکش‌ها دور نگاه دارد، سرانجام بغداد را ترک کرد و به مصر گریخت. وضع چنان آشفته بود که به نظر می‌رسید خود هارون نیز اگر شرم نمی‌کرد و پروای مادرش نبود، یکی از دو کار را انجام می‌داد؛ یا او نیز خلافت را با تمام نیک و بدش رها می‌کرد و عطای آن را به لقای چنین کشمکشی مپی‌بخشید، و یا مقر خلافت را به جایی دور از بغداد منتقل می‌ساخت. گرّه کور این بحران و بگو مگوها مسئله ولیعهدی بود. جان هارون از پیچچه‌ها و اشارات چشم و ابرو به لب رسیده بود.

همسران خلیفه که جای خود داشتند؛ کم‌کم معشوقه‌ها نیز در اتاق خواب، خلیفه را راحت نمی‌گذاشتند. از خلیفه گله می‌کردند و از رقیبان بدگویی می‌گویند «فتنه از شیطان شریرتر است» اینک خلیفه در مرکز فتنه گرفتار آمده بود.

آن روزها شایعات گونه‌گون درباره روابط جعفر برمکی و عباسه بر سر زبان‌ها بود. اگر هارون در صحت این شایعات تردید نمی‌کرد، لحظه‌ای در مجازات خواهر تنی خود و همچنین وزیر بزرگ خود که همه‌جا او را «برادر» خطاب می‌کرد، درنگ روانمی‌داشت.

دودلی و تردید جانکاهی درون خلیفه را می‌جویید. آیا به همسر محبوش اعتماد کند یا به وزیر خردمندش؟! دلش در مشت زبیده بود و عقلش رام جعفر. او جعفر را همه‌جا با

«بزرگمهر» مقایسه می‌کرد و حتی هوش و تدبیر او را برتر از وزیر مهین «انوشروان» می‌دانست... اما اینکه هر روز بیش از پیش در مورد وی اسیر وسوسه و تردید می‌گشت. هیچ بیماری — حتی وبا و طاعون نیز — به سرعت شایعات، مسری و فراگیر نیست! دارالخلافه را بیماری شایعه فراگرفته بود.

وقوع یک رشته شورش‌ها در ولایات فارس نشین نیز قوزبالاقوز شده بود. شیاطین سرخ درفش!

ایرانیانی که به این نام شهره شده بودند، آشکارا از جاویدان پسر شهرک که در دژید با ابو عمران می‌جنگید، حمایت می‌کردند. وابستگان خلیفه در معرض حملات نیرومند قرار گرفته، از کوهستان به جلگه عقب نشسته بودند. خرمی‌ها به مناسبت پیروزی خود، در آتشگاه‌ها دوباره آتش روشن می‌کردند. ایرانی‌ها چنین شایع کرده بودند که روح ابو مسلم در کالبد جاویدان حلول کرده خلافت را فرمانروایی عادل باید. معترض‌ها از این اندیشه هواداری کرده، می‌گفتند در شریعت تغییراتی لازم است.

فرقه‌های مختلف دینی، وحدت و یکپارچگی خلافت را از درون و بیرون تهدید می‌کردند. اداره قلمرو خلافت بدون تکیه به اسلام دشوار بود. فرمانروا یانی که به این امر با بی‌قیدی نگریسته بودند، همگی ناکام و بدسرانجام گشته بودند.

ایرانیان در خراسان از هارون به سردی استقبال کرده بودند: «آیا زبده خاتون، همان کسی که این همه به آتش اختلاف میان تشیع و تسنن دامن می‌زند، همسر این خلیفه خوشگذران نیست؟ ما اگر اراده کنیم هم

خود او و هم همسر فتنه سازش را نایبود می کنیم.» حتی اگر جعفر بر مکی نبود آنها هارون را که به قصد فرو خوابانیدن آشوب و نارضایی به خراسان آمده بود، اکنون به گورستان کاظمیه روانه کرده بودند. این برخورد، خلیفه را سخت به وحشت انداخته بود؛ چنانکه خود را به بیماری زده، در ملاء عام ظاهر نمی شد. او اندیشه می کرد که «این ایرانی های بی باک که دیروز بنی امیه را از تخت خلافت به زیر کشیدند، امروز نیز می توانند حساب بنی عباس را یکسره سازند!»

اکنون در خراسان نام هارون از خطبه برافتاده بود و به جایش به نام مأمون — که از طرف مادر ایرانی بود — خطبه می خواندند: «ما فقط از مأمون اطاعت می کنیم! مستند خلافت، او را شایسته است! خداوند به مأمون دانا و هشیار عمر هزار ساله عطا کند!»

هارون بارها به گوش خود این سخنان را در خراسان شنیده بود. زبیده و خیزان، همسر و مادر خلیفه نیز از این حقیقت آگاه بودند؛ بنابراین پر بیجا نبود که ماده شیرهای قصر طلا، چشم دیدن جعفر و زیر اعظم را نداشته باشند: «هر آشوبی که در ایران رخ می دهد، زیر سر این ایرانی فتنه گر است! جعفر می خواهد با این آشوب ها خلیفه را مرعوب ساخته، همه چیز را تابع اراده خویش بکند، اما ما هنوز نمرده ایم!»

هارون الرشید به بغداد برگشته بود. اما هنوز وحشت آنچه که در خراسان دیده بود، جانش را در چنگال خود داشت.

خبر عقب نشینی خزرها موجب شادی و چیرگی وی بر اضطرابش گردید. تمام چراغها روشن شده بود. در قصر طلا مهمانی بزرگی برپا بود. خیزان خاتون — این زن که در تدبیر چون رویاه حیله گر و در

تصمیم چون شمشیر برنده بود، بر آن بود تا از تخت و تاج پسر خوشگذرانش پاسداری کند. چین و شکن پیشانی و میان دو ابروینس، پنداری الفبای سیاست دستگاه بود و با این الفبا بود که فرمان‌های خطرناکی نوشته می‌شد. کسی نمی‌دانست که این فرمان به چه کسی قلم خواهد راند و او را در کنار کنده مسرور جlad خواهد نشاند!

چند روز بود که زبیده خاتون به مکه رفته بود. اگر او خبر داشت که جعفر نیز به مکه خواهد رفت، از نیمه راه به بغداد برمی‌گشت. به قصر طلا خبر رسیده بود که مقتنی‌هایی که به مکه آب می‌کشیدند، به علت نداشتن پول، کار را نیمه تمام گذاشته‌اند. زبیده خاتون برای اینکه در میان مسلمانان و زایران خانه خدا به نیکوکاری شهرت یابد، در کندن چشم و کشیدن آن به مکه پیشقدم شده بود و اکنون به مکه می‌رفت تا کار چشم را سر و سامانی بدهد. جنگ‌هایی که در بذ و آذربایجان اتفاق می‌افتد، روی هزینه چشم‌هایی گذاشت. دیگر در محل پیشکین و مید، برای مأموران آبرو باخته خلیفه تره هم خرد نمی‌کردند. خرمیان شورشی هر روز سر چند مأمور مالیات در لایاقت جدا می‌کردند. زبیده خاتون از آن بیم داشت که ولایات شیروان و آران نیز از چنگ بروند. سیاست ایجاب می‌کرد که با خرمیان مماشات و با احتیاط رفتار شود. بعد از حمله ترکان خزر، هم خشم و هم جرأت مردم بر خلیفه شدت یافته بود. گاه ثروت و زیبایی مایه تیره روزی می‌گردد. آبادانی و برکت آذربایجان نیز از دیرباز چشم طمع سلاطین و شاهان را خیره می‌کرد و برای به دست آوردن این خطه زرخیز به انواع لشکرکشی و آتش‌افروزی دست می‌یازیدند و دود و خاکستر آن همواره به چشم مردم آن می‌رفت.

هارونالرشید در روزگار جوانی که هنوز والی آذربایجان بود، این گوهر بی بدیل را به زبیده همسر زیبای خود پیشکش کرده بود و اکنون تمام درآمد آذربایجان به خزانه زبیده سرازیر می‌شد. زبیده خاتون از آن بیمناک بود که خرمیان، با همدمستی و نیرنگ وزیر اعظم — جعفر — هدیه او را از چنگش درآورند.

از دست رفتن این سرزمین با مردم هشیار و دلاور و ثروت و برکت بی‌کرانش، برای بغداد ضایعه‌ای جبران ناپذیر به حساب می‌آمد.

شب و روز خلیفه در میان طوفان وحشت و لهیب خشم و کینه می‌گذشت. وحشت از لرزه‌ای که در بنیاد حکومت افتاده بود، اما کینه از چه کسی؟ از خرمیان، از خزرها، از بیزانس... یا از جعفر؟

هارون کینه شتر داشت، اما خوددار و آب زیرکاه بود و کینه‌اش را تا لحظه‌ای که نیش خود را فرو برد و زهرش را بریزد، ابراز نمی‌کرد. در صدور فرمان مجازات نیز شتابزدگی نشان نمی‌داد، برآن بود که: «فرمانرو ابه هنگام دادن فرمان قتل باید کاملاً برخود مسلط باشد» وقتی حکم اعدامی را صادر می‌کرد، هنوز امضایش نیمه کاره بود که دست باز می‌کشید، می‌اندیشید، پس امضارا تمام می‌کرد.

به نظر زبیده، در آن لحظه، کسی که بیش از همه مستحق مرگ بود، دشمن شماره یک خلافت — جعفر بر مکی — بود و بس. اما هارون حساب شده حرکت می‌کرد و پنهانی نقشه می‌کشید. او برای این که گردن جعفر را در حمله کمند خویش درآورد، بیش از پیش به او ابراز محبت می‌کرد. شکار خود را همچون تمساح افسون می‌کرد.

با برقرار شدن آرامش نسبی در مصر و اندلس که از ناآرامترین

ولایت‌های قلمرو خلافت به حساب می‌آمدند، اینک مجسمه سوار که بالای قبة الخضراء ایستاده بود، سرنیزه خود را کاملاً به سمت آذربایجان نشانه می‌رفت. خلیفه برآن بود که تکلیف خود را با دشمنان خویش که عمدتاً در این سرزمین موضع گرفته بودند، یکسره نماید. او دشمنان داخلی را خطرناک‌تر از دشمنان خارجی می‌گرفت و حقیقت هم چنین بود. دشمنان خارجی هنوز جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشتند. خزرها پس از عقب‌نشینی، اکنون خطری به حساب نمی‌آمدند. مرزهای چین و هندوستان آرام بود. راه‌های تجارت دوباره بازشده بود و شماره کاروان‌ها که در قلمرو خلافت در رفت و آمد بودند، روز به روز فزونی می‌گرفت. در این میان تنها مرزهای بیزانس بود که در نظر بازرگانان نامن می‌نمود. نیکفور اول که بعد از ایرنه به تخت امپراتوری نشسته بود، برآن بود که در برابر بغداد عرض اندام کند. هارون اظهار داشته بود که اگر رومی‌ها سر جای خود ننشینند، نام روم را از صفحه روزگار برخواهم انداخت و آن را ضمیمه قلمرو خلافت خواهم ساخت. این تهدید نیکفور را سر جای خود نشانده بود و او صلاح در آن دیده بود که پای از حدود خویش فراتر نگذارد تا فرصت مناسبی دست دهد. اگر خرمیان در بد سر به شورش بر می‌داشتند، آن فرصت مناسب پیش می‌آمد. امپراتور نیک می‌دانست که اگر قرار باشد یک نفر پایه‌های تخت را زیر پای هارون به لرزه درآورد، جز جاویدان، سرکرده خرمیان کسی دیگر نیست. بی‌دلیل نبود که خلیفه نیز از جاویدان بیش از نیکفور می‌ترسید. نیکفور حساب می‌کرد که اگر بتواند به خرمیان شورشی کمک بفرستد، خلیفه مجبور خواهد شد لشکر سوریه را که در مرز بیزانس

مستقر کرده، به مقابله خرمیان روانه کند و این همان فرصت مناسبی است
که او می‌تواند تا بغداد پیش برود!

اما فاصله زیاد اندلس از پایتخت قلمرو خلافت، به حکم اول، والی آن جرأت داده بود که مغوروانه‌تر از هارون رفتار کند و حتی قرطبه پایتخت خود را رقیب بغداد قلمداد کند. هارون می‌اندیشید که چگونه این دست‌نشانده خود را سر جای خود بنشاند. هنگامیکه شارلمانی اندلس را تهدید کرد، قصر طلا غرق شادی شد. فرصتی بود غیرمنتظره و خلیفه شتاب‌زده سفیری به فرانسه فرستاد که ظاهراً قصد ایجاد مودت داشت ولی در اصل به منظور تحریک شارلمانی برای سرکوب فرمانروای اندلس بود. شارلمانی سفیر بغداد را به گرمی پذیرفت و برای ابراز کمال حرمت و دوستی، یک ساعت آبی شگفت‌انگیز برای خلیفه هدیه فرستاد.

با وجود این که هنوز اینجا و آنجا ناراحتی‌هایی به چشم می‌خورد، اما هارون آسمان خلافت را از ابرهای تیره و طوفان‌زا خالی می‌دید. بر بالای سد اسکندر باز بیرق‌های سیاه در اهتزاز بود. برای پیشگیری از حملات خزرها، سپاه نیرومندی در مرزهای شمال مستقر شده بود. اما بعد از کشته شدن یزید — والی آذربایجان — حکمرانی که از جهت شایستگی خلیفه را خشنود کند، پیدا نشده بود. آذربایجان و انتخاب والی برای آن از چنان اهمیتی برخوردار بود که گاه به فکر هارون خطور می‌کرد که بغداد را به یکی از پسران خود واگذارد و خود به آذربایجان برود. او همواره وصیت پدرش — مهدی — را به خاطر داشت که: «پسرم فراموش نکن که آذربایجان زانو خم نکرده است، مادام که براین مهم دست نیافته‌ای، انتظار آرامش کامل در قلمرو خلافت را نداشته باش!»

از ترس خرمیان بود که خلیفه می‌کوشید همواره به شماره دوستان خود در داخل و خارج بیفزاشد. و بنا به صوابدید مادرش، فرمان توخالی و عوام فریباندای صادر کرده بود که: «در گرفتن مالیات نباید آزار و الزامی باشد!» سخنانی نیز بدین مضمون اظهار داشته بود که: «ترویج و محافظت دین وظیفه مردان دین است و حکومت کار من!» شیخ اعظم هرچند از خلیفه ناراضی بود، اما این سخنان را لازم داشت؛ چراکه بدون چنین پشتونهای نمی‌توانست از خطیبان بخواهد تا در مساجد خطبه به نام هارون بخوانند. پس از این بود که خطیبان چاپلوس این بیانات را نشانهای از تقاو و دینداری وی قلمداد کردند و بر لقب امیرالمؤمنین «حقیقت پرست» را نیز افزودند. آنها همه‌جا داد سخن می‌دادند که: خلیفه پیامبر، حامی حق و عدالت است. نسل‌های آینده به آنها بی که در این دوره طلایی زندگی می‌کنند، رشک خواهند برد، خداوند بزرگ به خلیفه کریم و شجاع ما عمر جاویدان عطا فرماید.

قصر طلاکه لولای درهای آن بر نیرنگ و نامردمی می‌چرخید، با این شیوه‌های مردم‌فریب، نارضایتی را — هرچند سطحی و گذرا — تسکین داده بود. اینک تنها دونقطه مانده بود که شکر خواب قصر را آشفته می‌ساخت: جعفر وزیر در بغداد و آذربایجان آن سوی بغداد. هر پیک که‌از سوی ابو عمران می‌رسید، پتکی بود بر مغز هارون: «امیرالمؤمنین بدانند که باز خرمیان از خدا بی خبر، شمشیر را از نیام بیرون کشیده‌اند...» خلیفه مردد بود که ابتدا کار جعفر را بسازد یا به بذ و جاویدان پردازد!

«فرزنند! کرم از درون درخت به عمل می‌آید و آبگینه از سنگ

می‌زاید» خیزان، توجه هارون را به جعفر معطوف می‌کرد، اما یکسره کردن کار جعفر به این آسانی‌ها مقدور بود؟!

حکمرانان ولایات خاوری از جعفر بیشتر فرمان می‌بردند تا از خود خلیفه. جعفر سیاست و تدبیر را با کرم و بخشش درآمیخته بود. حساب دارایی اش از حد شمار گذشته بود و زر در ترازو و زور در بازو داشت. و چه بسیار دل‌هایی که با کمند احسان صید کرده بود. او هرسال بخشی از درآمد خود را به یتیمان و مستمندان می‌بخشید. در قلمرو خلافت همه او را «حاتم» می‌خواندند. درباریان — این آدم‌های طلا و نقره — می‌کوشیدند در اخلاق و رفتار، حتی در لباس پوشیدن و آرایش سر و موی، خود را به وزیر بزرگ ماننده سازند. خیاط یحیی — به جهت گردن کشیده و دراز وزیر، یقه لباس او را کمی بلندتر می‌گرفت. اعیان دربار هم چنین لباس‌های یقه بلند می‌پوشیدند. جعفر در هنگام سخن گفتن عادت داشت که دست به یقه لباسش بکشد؛ بسیاری از بزرگان نیز چنین می‌کردند!...

جعفر برآزنده این همه مقبولیت و توجه بود؛ و بدین جهت جا داشت که هارون به اندازه جاویدان، یا حتی بیش از وی، از جعفر هراسناک باشد و با دلی مالامال از خشم و حسد به دنبال فرصتی مناسب بگردد.

سیب سرخ و «دوستی» هارون

از دریابی که طوفان ظلمت می‌وزد
پخار انتقام برمی‌خیزد
(مثل هندی)

جعفر — وزیر اعظم — تازه از زیارت مکه برگشته بود. خلیفه به همین مناسبت و برای ابراز محبت به وزیر خود، زیر درخت زرین ضیافت باشکوهی ترتیب داده بود. رقصه‌ها، رامشگران و دلگان هنرنمایی می‌کردند... خلیفه در پایان مجلس، وزیر را به باع دربار دعوت کرده، گفت:

— برادرم! نمی‌دانی دوری تو چقدر برای من سخت است و چقدر دلم برایت تنگ شده بود. دلم می‌خواهد به جبران این مدت دوری، ساعتی باهم بنشینیم و درد دل بکنیم.

جعفر دست بر سینه تعظیم کرد و گفت:

— زهی شرف و افتخار! نظر لطف خداوند همیشه شامل حال امیرالمؤمنین باد.

خلیفه در دل خندهید و دوتایی در باغ به گردش پرداختند. هارون از ندیمش —ابونواس شاعر— دل آزرده بود:

— پس از آن که برادرمان به مکه عزیمت کرد، ابونواس دوباره از مصر پیش ما آمد. می‌دانستم که عیش و خوشی‌های قصر طلا را هرگز جای دیگر نخواهد یافت. ما نیز، به سزای این ناسپاسی، گوشمالش دادیم و به زندانش انداختیم.

وزیر —شگفت زده— گفت:

— تردیدی نیست که کرم امیرالمؤمنین بیش از تقصیر شاعر است.
 — بلی، اما شاعر دست از بی‌بالاتی و سربه هوایی برنمی‌داشت. او بیش از آنچه دلاوری‌های سرداران من، از تدبیر وزیر خردمند من، کاروان در کاروان اشتران زنگوله‌دار من را توصیف کند، همچنان در خمابروی و گوشة چشم «جنان» کنیزک خود مانده بود.
 — امیرالمؤمنین نیک می‌دانند که شاعران جز دلی عاشق و هوسباز چیزی ندارند! آیا مصلحت نمی‌دانند دل شکسته و زود رنج شاعر را به دست آورند؟!

خلیفه دست بر شانه وزیر نهاد و گفت:

— چرا... چرا... به همین علت هم بود که پس از مدت کوتاهی دستور دادیم آزادش کنند. عقلش سر جایش آمده بود و در حق عطایای ما شعری ساخته بود:

دریغ از پرده سوءتفاهم! از این دیواره زندان،
 که از دریای ناپیداکران بخشش و احسان

بی‌نصیبیم ساخته!

خوشا پرواز

در آن پهندشت باز

— ابونواس شاعر شایسته‌ای است، قبله عالم! این سخنان از دل برآمده گواه ارادت اوست. وقتی که قرنفل — معشوقه زیبای خلیفه — اشعار او را زمزمه می‌کند، بلبلان خاموش می‌شوند.

خلیفه خشنود از این تعارف، گفت:

— کیست که این حقیقت را انکار کند؟ ابونواس به راستی شاعر بزرگی است...

— چنین است که امیرالمؤمنین می‌گویند، و کیست که در سخاوت و بزرگواری با خلیفه اسلام برابری کند؟
هارون در دل به وزیر خندید و با خود گفت «ای رویاه مکار!» و روی
به جعفر کرد:

— شاعر بعد از آزادی از زندان، واقعه پیروزی ما را بر نیکفور اول به
نظم کشیده است. آیا نشیده‌ای؟

— شنیده‌ام قبله عالم! این نیز یکی از قصاید بی‌نظیر اوست. ابونواس
در این قصیده جنگ امیرالمؤمنین با امیراتور را با صمیمیت خاصی
توصیف کرده و شجاعت حضرت خلیفه را به گونه‌ای ستایش‌انگیز
تصویر کرده است. شماروم را مجبور کردید تا با جگزار بغداد گردد، این
را چه کسی منکر تواند شد؟

در این هنگام وزیر و خلیفه به کنار حوض مرمر رسیده بودند.

محبت و اعتماد هارون نسبت به جعفر، آن روزها در دربار مایه
اعجاب شده بود. حتی زیبده خاتون نیز نمی‌توانست این رفتار عجیب

شوهرش را توجیه کند. به نظرش می‌آمد که شوهرش دیگر به وی اعتمادی ندارد و تمام حرف‌های او را درباره جعفر، مشتی افترا و بهتان تلقی کرده است. ملکه بزرگ چنین می‌اندیشید که ولايت عهدی نیز نه به پسر او امین، بلکه به مأمون خواهد رسید. حتی به نظرش می‌رسید که هارون از سخنان تحریک‌آمیزی که جعفر در مکه به گوش شیعیان خوانده بود، خبری ندارد. زبیده خاتون وقتی که در مکه به کار چشمه رسیدگی می‌کرد، حرکات جعفر را نیز زیرنظر داشت. او تمام این ماجراهای را باشاخ و برگ و افزوده‌ها، به گوش هارون رسانده بود و وقتی دید که خلیفه در باغ با وزیر قدم می‌زند و باهم گل می‌گویند و گل می‌شنوند، خشم و کینه در جانش چنگ انداخت و با این ناراحتی بود که در اتاق را به روی دیگران بست و خود را به دست وسوسه‌ها و دلنگرانی‌ها سپرد.

«... من وزیر را خوب می‌شناسم، او با آن زبانبازی و حیله‌سازی خود، مار را هم افسون می‌کند...»

زبیده پرده حریر سبز پنجره اتاقش را که به باغ باز می‌شد، آهسته کنار زد:

«کور شوید ای دیدگان من! چه می‌بینم؟ چقدر هم گرم و مهریان! دختر پدرم نیستم اگر آن گردن درازش را به دم شمشیر مسرو رنسپارم. اما نخست باید آن دو چشم سیاهش را که به آذربایجان دوخته، میل بکشم و بعد مثل اسب عصاری به آسیابش بیندم تا دلم خنک شود.»

زبیده دست بر دل آتش گرفته‌اش نهاد، چشم از حاشیه حوض مرمرین برنمی‌گرفت. اکنون خلیفه و جعفر را به روشنی می‌دید و حتی می‌توانست صورت استخوانی خلیفه را بر آینه آب استخر ببیند. هنگامی که نسیم

نرم بر سطح آب می‌وزید، تصویرها درهم می‌ریخت و خلیفه و وزیر به هم می‌آمیخت. جای زخمی که روی ابروی خلیفه بود، ناپدید می‌شد و حتی چهره‌اش نیز برای زبیده نآشنا می‌نمود.

خلیفه جعفر را زیر تازیانه نگاه خویش گرفته بود و وقتی که جعفر نیز او را می‌نگریست، از برخورد نگاه‌هایشان — انگار — اخگر می‌ریخت. هم جعفر و هم خلیفه از این شراره‌ها می‌ترسیدند و از برخورد نگاهشان پرهیز می‌کردند. وزیر کاملاً وخامت اوضاع را احساس می‌کرد. هراسان از عاقبت کار، در دل می‌گفت: «ای خداوند بزرگ، مرا از خشم هارون در پناه خود گیر!»

چیزی به نماز مغرب نمانده بود. گوی طلایی خورشید در افق به توده ابری خون‌رنگ تکیه داده بود و نور آخر روز مانند کلاف زر یا گیسوان پیر زال از حنایی به طلایی می‌زد. باغ خلیفه با غ ارم را در یادها زنده می‌کرد که شداد به عنوان بهشت روی زمین ساخته بود. با غبان پیر آنچه ذوق و مهارت داشت در این باغ به کار برد. از لابه لای تخته سنگ‌های خزه بسته قطره‌های زلال آب همچون دانه‌های شبنم و مروارید فرو می‌چکید. آبی که از دهان شیرهای طلایی بیرون می‌زد، بر روی مجسمه شاهینی می‌ریخت که بال‌های فراخ خود را به پهنانی هفت زرع گشوده بود. تاچشم کار می‌کرد گل بود و سبزه بود، و تا گوش می‌شنید نغمه پرنده بود و آواز فواره. این پرندگان رنگین بال خشنوا را — که هر کدام ارمغان سرزمنی بود — تدبیر وزیر اعظم در این باغ ماندگار ساخته بود. به پیشنهاد وزیر بر فراز باغ توری زرین بسته بودند

تا همه آواز و پرواز این مهمنان تیزپر و گریزپا خاص خلیفه و زنان و
معشوقه‌ها یش باشد.

خلیفه به نجوا زیرلب زمزمه کرد: «کاش این شیطان، عقل خود را از
دست نمی‌داد و همچنان به من وفادار می‌ماند!»...

نیزه‌های زرین آفتاب همچنان از لابه لای انبوه شاخه‌ها و درختان بر
چشم نگرنده فرومی‌رفت. خلیفه چشمان خود را به نوازش این نیزه‌ها
باز گذاشت و بود؛ ناگهان چشمش به شاخه‌ای افتاد که یک جفت سیب از
آن آویزان بود؛ سیب درشت، که یک گونه هر کدام زرد سبز، و گونه دیگر
سرخ اناری بود! خلیفه وسوسه شد. بی‌شک طعم شان نیز چون رنگ شان
دوگانه است، ترش و شیرین. عطرشان چطور؟! و این همه، خود، فرست
خوبی بود برای آزمایش وزیر! باد که شاخه باردار را تکان می‌داد، انگار
دو محبوب در آغوش هم رقص محبت می‌کنند و در گوش هم زمزمه
عشق سر می‌دهند، یا همچون دو کودک هم شکم، سرخ و سپید، نرم و
آهسته تاب می‌خورند...

خلیفه خموشانه در کار طرح آزمایش بود و وزیر در اندیشه رهایی از
دام «انگار به نرمی در کام ازدها فرو می‌خزم، مبادا حزم و دوراندیشی را
از دست بگذارم که مؤمن از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود!» باد رسیش
جهفر را پریشان می‌کرد. «آه! مبادا که سرنوشتمن چنین پریشان گردد!»
از سنگینی سکوت و تردید بود یا تواضعی که در مقابل خلیفه بزرگ
نشان می‌داد، قامت کشیده وزیر اندکی خمیده می‌نمود. آنها بی که دوست
دارند دیگران را در برابر خویش بشکنند؛ به هنگام، از خم گشتن و
شکستن خویش ابابی ندارند.

چه جانکاه است ایستاندن در حضور فرمانروایی که در دل از او نفرت
داری و چه مهارتی می‌طلبد تا نگذاری از آن آتش نفرت، جرقهای به
بیرون بجهد!

جعفر نیک آگاه بود که هر سخنی را جایی و هر نکته‌ای را مقامی
است. او که حتی در موقع غیررسمی از حدود خویش پا فراتر نمی‌نهاد از
پدرش یحیی که روزگاری وزیر مهدی بود، چنین آموخته بود — اینکه
نه تنها در رفتار بلکه در کلمات خویش نیز سنجیدگی و دوراندیشی را از
دست نمی‌داد. با وجود این احساس می‌کرد که امروز در این شیوه و بازی
همیشگی خود توفیقی ندارد. انگار دستانی نامرئی پرده از رفتار دوریه
او بر می‌کشد. با آن که او از خلیفه بلند قامت‌تر بود، اکنون خود را
کوتاه‌تر از او حس می‌کرد. احساس می‌کرد که هر لحظه زیر پایش خالی
می‌شود. رفتار نرم و لطف‌آمیز خلیفه او را بیشتر به تردید و امیداشت.
«آنجا که رودخانه بی‌خوش و آرام است. ژرف‌تر و خطرناک‌تر است.

هیچ‌کس گرفتار چنین ژرفابی می‌باشد!»

از مدت‌ها پیش زیبده، خلیفه را وسوسه می‌کرد و تردید و بدینی او
رانسبت به جعفر دامن می‌زد.

چشمان هراسان و پرپرهیز و نگاه‌های از هم‌گریز، بار دیگر با هم
تلaci کردند. خلیفه می‌کوشید خود را کاملاً بی‌تفاوت و عادی نشان
بدهد اما در چشمان وی برق شمشیر مسرور دیده می‌شد. درون استخر،
یک سگ ماهی، داشت ماهی‌های ریز قرمز را دنبال می‌کرد. ماهیان
پولک نقره‌ای، هراسان از دم دندان‌های تیز وی دور می‌شدند و دوباره
خود را در زیر فواره شستشو داده، بازی می‌کردند و گاه به هوا می‌پریدند.

خلیفه در دل گفت: «بچه این سگ ماهی را باید کشت و گرنده...» آنگاه در حالی که تسبیح درشت دانه خود را می‌گرداند، اندکی خشناک، گفت:

— وزیر! می‌بینی که آن درنده کوچولو چقدر مزاحم ماهی هاست؟
حالاست که آن ماهی خرد خالدار را به کام خود بکشد!
— زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! اینجا چه چیز شگفت‌آوری وجود دارد؟ ناموس زندگی اینست.

وزیر سرفه‌ای کرد تا کلامی مناسب برای اندیشه خود پیدا کند:
— ماهیان کوچک همیشه خوراک ماهیان بزرگ‌اند. در زندگی انسان‌ها هم «طلا»‌ها، «نقره»‌ها را، و «نقره»‌ها «آهن»‌ها را می‌گدازند.
هارون به نشان خوش آمد، دست برهم زد و قهقهه‌ای سرداد:
— احسنت وزیر خردمند! راستی که چنین است.

جعفر با قیافه‌ای اندیشناک، بدجنSSI پی در پی سگ ماهی، و هراس و گریز ماهیان خرد را می‌نگریست. باهر حرکت سگ ماهی درشت، آینه آب درهم می‌شکست و دستار و قبضه شمشیر مرصع او را نیز چون سیمای خلیفه موج بر می‌داشت و درهم می‌ریخت. وزیری که هروقت اراده می‌کرد توجه خلیفه را به هر موضوعی جلب می‌کرد و بسا به احکام اعدام که خلیفه از سر خشم صادر کرده بود، قلم عفو می‌کشانید، اینک احساس ناتوانی می‌کرد. به نظرش می‌رسید که مغز وزبانش در اختیار او نیستند، لذا دل با خدا کرد: «آفریدگار، ای که از نیک و بد آگاهی، تو می‌دانی که من به عمر خود کار ناشایسته‌ای انجام نداده‌ام. تو می‌دانی که همه ساله نیمی از دارایی خود را به تهیستان و درویشان بخشیده‌ام. مرا

از کام این سگ ماهی خشمگین برها ن. او سه زن و صد و پنجاه معشوقه را بر خود روا می‌دارد، اما زندگی را برابر من و همسرم تلخ کرده. ای که هر امری به فرمان تو جاری است، ای که عشق و ازدواج من و عباشه به خواست توبوده، ای که دوپیسم — حسین و حسن — را تو به ما بخشدید، مرا از دشمنی بی امان این مرد سودایی نجات بده! من می‌دانم که او به وسوسه زیبده کمر بر قتل من بسته...» آن گاه بر خود آن دیشید:

«اگر هم اکنون از من بپرسد که با خرمیان شورشی در بذچه مرا وده‌ای داری؟ چه بگوییم؟ چگونه می‌توانم بگویم من هنوز آتش و آتشگاه را مقدس می‌دانم...»

کاخ و باغ خلیفه بخش بزرگی از شهر را فراگرفته بود. پشت حصار مرتفع، نخل‌ها و درختان بلند سدر دیواری سبز و بلند ساخته بودند. در میان رديف درختان، قصرهای کوتاه بی‌شمار، چون صدف دیده می‌شد. هر کدام از این صدف‌ها، زن زیبایی را چون مروارید در خود جای داده بود. این حرمسراها به وسیله صدھا خواجه مراقبت می‌شد. در آنسو، مناره‌های کاخ سر به آسمان افراسته بود. نگهبانان نیزه به دست همچون مجسمه بی‌حرکت روی حصار ایستاده بودند. آنجا که خلیفه و وزیر گردش و گفتگو می‌کردند، دور از چشم بود. جز نعمه بلبلی، صدایی دیگر شنیده نمی‌شد. تو گویی همه پرندگان گوش به این آواز خوابانیده بودند. لحظه‌ای که بلبل از نواخوانی افتاد، گنجشکان به چیک چیک پرداختند. بادی وزید و سیبی از شاخه به زمین افتاد. نگاه حریص خلیفه دوباره بر دو سیب نشست. با همان دست که تسیبیح می‌گردانید به طرف شاخه سیب اشاره کرد:

— برادر! آن دو سیب را می‌بینی؟ این سیب‌های درشت و خوشرنگ،
مخصوص باغ قصر طلا است. نهال آن را از «باغ سفید» برده‌مه آورده‌اند.
با غبان پیرمان عقیده دارد که نظیر آن حتی در باغ پادشاه هند نیز پیدا
نمی‌شود. سیب عاشقی‌ای می‌گویند هر کس بخورد، عاشق می‌شود؛ هر چند
پیر صد ساله باشد! نمی‌دانم نویسنده‌گان اخبار شاهان و شاهنامه‌ها چرا
«سیب عاشقی» را فراموش کرده‌اند؟ نمی‌خواهی آن دو سیب را بچینیم؟
به بلندی شاخه نگاه نکن، می‌توانی روی شانه من بروی و هردو را
بچینی.

وزیر اعظم از ترس یا تعجب بر جای خود خشکش زد. نمی‌دانست
در پاسخ خلیفه چه بگوید. «پاروی شانه خلیفه بگذارم؟... چگونه ممکن
است؟»

هارون در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید، به درخت سیب
نزدیک شد. به اطرافش نگاه کرد. کسی آن‌ها را نمی‌دید. جعفر همچنان
بیهوده بود. خلیفه پشت به تن درخت داد و اندکی خم شد:

— وزیر! چرا معطلی؟ يالله زود باش. از شانه من بالا برو و سیب‌ها
را بچین. برای شراب «قطربل» هیچ مزه‌ای بهتر از این سیب نیست.

جعفر آب دهانش را قورت داد. انگار کسی گلوی او را می‌فسردد. نه
جای درنگ بود و نه جای عمل. ترسید که خلیفه خشمگین شود. در
ذهن خود دنبال عبارات و کلمات مطنطن گشت و دست به سینه به خلیفه
که همچنان کمرش را خم کرده بود، گفت:

— معاذ الله! خلیفه در روی زمین، چون آفتاب در آسمان است. من
چگونه می‌توانم پا بر شانه آفتاب بگذارم؟!

خلیفه اظهار رنجیدگی کرد:

— برادر، جعفر، چرا با ما خودمانی سخن نمی‌گویی؟ این تعبیرات و توصیفات مناسب هنگامی است که سفیران بی اعتبار بیزارس را به حضور پذیرفتند. اینجا باعث است و ما گردش می‌کنیم. تشریفات رسمی را رها کن. بیا بر شانه‌ام بالا برو و آن دو سیب را بچین!

به راستی جعفر وamanده بود. نمی‌دانست این صمیمیت و بی‌تكلفی را به چه چیزی حمل کند. آیا نیرنگی در کار نبود؟ خم شد و آهسته و با بیانی شوخی آمیز در گوش خلیفه گفت:

— من بالای آفتاب روی زمین چه کار دارم؟ می‌دانید که اگر از آن بلندی سقوط کنم چیزی از من نمی‌ماند؟!

خلیفه باز گفت:

— غم مدار. «جبرائیل» حکیم حتی مرده را زنده می‌کند. و با لحنی شوخی آمیز افزود:

— حتی اگر لازم باشد پدرش — جرجیس بختیشور — را از گور احضار کرده بر بالین تو می‌آوریم!

— شانه‌های امیرالمؤمنین چنان بلند است که چون از آن بیفتم کاری از دست هیچ طبیبی ساخته نیست. از من پیرمرد گذشته است که روی گنبد گردوبازی کنم!

وزیر می‌خواست با این عبارت پردازی خود را از این بازی خطرناک نجات دهد. اما خلیفه لحن و قیافه جدی تری به خود گرفت:

— دیگر تمامش کن!

وزیر باز دست بر سینه گذاشت و ملتمنانه اظهار کرد:

— خداوند عنایت خویش را از سر خلیفه روی زمین باز نگیرد. امثال امر امیرالمؤمنین واجب است، اما من بیم از آن دارم که این کار گستاخانه مایه پشیمانی من گردد. آخر روا نیست که چاکر پا بر دوش آفتاد خویش بگذارد. هر کس که از روی دوش خلیفه بیفتاد، کسی را یارای دستگیری او نیست. اگر امیرالمؤمنین اراده می‌کنند از باغبان بخواهم تا نردهان...

— سبحان الله!

این تکیه کلام نشانه این بود که دیگر روی حرف خلیفه سخنی گفته نشود؛ مگر اینکه قبلاً در گورستان کاظمیه گور خود را کنده باشند. وزیر اعظم، گویی تخته پاره‌ای بود که در گردابی سهمگین افتاده باشد. آیا اورا از این مهلکه راه نجاتی بود؟

جعفر در دل از خداوند استمداد کرد و همچون دزدی، هراسان به پیرامون خود نگریست و نادلبخواه کفش‌های خود را از پای درآورده، نرم و آهسته پایش را بر دوش خلیفه — که کمر خم کرده بود — گذاشت... خلیفه آرام آرام بلند شد هنوز دست جعفر به شاخه سیب‌ها نرسیده بود که هارون به تن خود کش داد و پاشنه‌های خود را بلند کرد. وزیر می‌خواست سیب‌ها را بچیند که خلیفه خود را از زیر وی کنار کشید و جعفر که از شاخه‌ای گرفته بود میان آسمان و زمین معلق ماند و به تضرع از خلیفه کمک خواست:

— امیرالمؤمنین! خواهش می‌کنم دستور بدھید نردهانی بیاورند! خلیفه مانند کودکی بازیگوش، خوشحال از این شیرین‌کاری، دست بر هم می‌زد و از خنده ریسه می‌رفت: «حالا، درست شبیه میمون‌ها شدی!»

از تکان شاخه‌ها، دو سیب کنده شد و به زمین افتاد. اما برای خلیفه سگ باز و خروس باز، آن حالت وزیر اعظم، بسی خوش‌آیندتر و تقریحی‌تر بود. او مانند بچه‌های شیطان جست و خیز می‌کرد و شادی می‌نمود و دست از شوختی برنمی‌داشت:
— ها، برادر، آن بالا چه خبر است؟!

— یا امیرالمؤمنین! هر کس به آفتاب نزدیک شود، به خداوند نزدیک شده است. خداوند... دست جعفر از شاخه رها شد و به زمین افتاد. دستار از سرشن پرت شد و روی زمین چرخ خورد. خلیفه آن را برداشت، خاکش را تکان داد و همچنان خنده کنان به سر وزیر گذاشت. وزیر به خود آمد و چالاک از زمین بلند شد. کمی آسیب دیده بود، اما نخواست از خود ناتوانی نشان بدهد. کفش‌هایش را پوشید. سیب‌ها را از روی زمین برداشت و با آب شست و به خلیفه تعارف کرد. خلیفه یکی را گرفت:
— به به... چه عطری دارد! آن گاه سیب آبدار را به دندان کشید و در

همان حال گفت:

— راستی که خیلی خنديیدم! جا دارد که ابونواس این پهلوانی ترا به شعر درآورد. از آن بلندی که تو افتادی. جز تو هر کس دیگر بود، دعوت حق را لیک گفته بود. آفرین بر تو، وزیر!

— خداوند حافظ کسانی است که قلبی پاک دارند.

پس نگاهی به چشمان استهزا بار خلیفه انداخت و ادامه داد:
— امیدوارم پاکی اعتقاد و صفاتی ارادت من به خلیفه ثابت شده باشد.

—

هارون حرفی برای گفتن نیافت. وزیر اعظم برآن بود که از این فرصت بیشترین استفاده را بکند. از این رو گفت:

— امیرالمؤمنین می‌دانند که هرگز مورد لطف خلیفه قرار گیرد،
دشمنان زیادی بر او حسد می‌ورزند. من یقین دارم که اگر امیرالمؤمنین،
این خدمتگزار را به گورکنی نیز بگمارد، باز کسانی پیدا خواهند شد که بر
من حسد ببرند.

زبیده خاتون در حالی که از این پیش آمد به خود می‌پیچید، احساس
کرد که نفسش می‌گیرد. چه دیده بود؟ چه می‌دید؟! صدای خودش را
شنید:

— کجاست آن چاهی که راز دلاک را حفظ کند و شاخ اسکندر را در
نی‌لبک چوپان‌ها توازد؟ کو آن دریادلی که این رسوایی را بشنود و
رازداری کند؟ جعفر گردن دراز بر دوش امیرالمؤمنین سوار شده!
کجاست...

از حسد بود یا خفت، که زبیده جیغی کشید و گریه را سرداد.
خیزان — مادر شوهرش — که فریاد و ناله او را شنیده بود، با نگرانی
خود را به اتاق زبیده رسانید و پرسید:

— عروس زیبای مرا چه می‌شود؟ چه بدبختی روی آورده؟
— بدبختی... چه بدبختی؟ اگر آنچه من دیدم شما می‌دیدید، قلب تان
از کار می‌افتد.

خیزان خاتون هراسان به پنجره باز نزدیک شد و با تندی، پرده‌های
حریر را کنار زد. زبیده خود را به کنار مادر شوهرش رسانید و در حالی
که گلوی بعض گرفته‌اش را با دست می‌مالید گفت:

— ببینید آن شیطان سرخ چگونه قاپ خلیفه را دزدیده است؟ به خدا

که برای عباسیان دیگر آبرویی نمانده. کجاست منصور؟ جانم فدای همتش باد. ابومسلم را با آن همه نیرو و شجاعت چنان از بین برد که آب از آب تکان نخورد. اما امروز جانشین وی چنان تحت تأثیر جعفر بر مکی قرار گرفته که گویی غلام اوست! لب های مسلمانان در مکه از تشنگی تاول می زند. اگر بارانی نبارد کسی زنده نخواهد ماند چه بسا حاجیان تشنه لب که در حسرت یک جرعه آب، چون ماهی در خشکی دست و پا می زند و دعوت حق را بیک می گویند. جز جعفر کیست که این همه در کار چشمکارشکنی می کند. از آذربایجان که مهریه من است دیناری به دستم نمی رسد. فرزند شما هم در حالی که از تمام این دسیسه ها خبر دارد، نه تنها دست او را از کارها کوتاه نمی کند، بلکه از هیچ کس به اندازه او حرف شنوی ندارد...

خیزان به قصد آرام کردن عروسش، دست به گیسوان او کشید و پیشانی اش را بوسید:

— بر خود مسلط باش دخترم ابیهوده او قاتت را تلغی نکن. هنوز من زنده ام و نمی گذارم کارکشیدن آب به مکه ناتمام بماند. این کار باید به انجام برسد. آدمی روی این خاکدان فانی است، اما نام انسان های خیر و نیکوکار با کارهایشان زنده می ماند. اما پسرم هارون... من او را بهتر از تو می شناسم، او با پنجه بهتر از شمشیر سر می برد. یقین دارم که به زودی جعفر را طعمه حشره های بین النهرین خواهد کرد.

اگر این دلداری های خیزان نبود، زیبده خشم جنون آمیز خود را با سم مهلك تسکین می داد. با وجود این، او هنوز کاملاً آرام نگرفته بود.

— این چه کاریست مادر؟! کسی که امروز برای چیدن سیب پا بر

دوش خلیفه می‌گذارد، فردا پا بر پشت او گذاشته بر تخت او تکیه خواهد زد. اگر کارها براین منوال پیش برود، تردیدی ندارم که تاج و تخت در دست بنی ساسان قبضه خواهد شد.

هنگامی که زبیده ماجراه سوار شدن جعفر بر دوش هارون را برای مادر شوهرش تعریف می‌کرد، اشک بر مژه‌های بلندش نشست. چهره برگردانید، پیش آینه رفت و اشک از چشمان سرمه کشیده خویش پاک کرد. چاقچور فیروزه رنگی اندام خوش تراش او را می‌فسردد و ملکه بزرگ را به رقصه‌ها مانند کرده بود. زبیده با آن کمر باریک که گویی از حلقة انگشتی هم رد می‌شد، به دختران جوان می‌مانست. خیزان نگاهی به سر و بالای عروسش انداخته، بالحنی که ته رنگی از ملامت داشت، گفت:

— این چه لباسی است که پوشیده‌ای؟ توی دربار— بدون اینها هم — پشت سر تو هزار جور حرف درمی‌آورند. می‌گویند: زبیده خاتون هرسال شیوه‌ای نو درمی‌آورد. آیا چنین لباسی برآزندۀ ملکه بزرگ می‌تواند باشد؟

— مادر! این من نیستم که دنیال شیوه نو می‌روم، شیوه‌های نو هستند که به سراغ من می‌آیند. این لباس اندام را دو چندان زیبا می‌نماید. خیزان تیسمی کرد و سری تکان داد:

— شیطان باید از تو درس درباری بیاموزد!

زبیده بدون چاقچور هم زیبا بود. تصویر طغایی که بر سر داشت، در آینه می‌درخشید. حتی پریشانی نیز او را زیباتر می‌نمود. بانگ اذان از گلدسته کاظمیه برخاست، همه را به خود آورد. «الله اکبر!...»

صدای طبل و شیپور از دربار بلند شد. هنگام نماز مغرب بود. خیزران
بانو، شتاب‌زده به نمازخانه رفت. زیبده نیز برای ادائی نماز عجله کرد. در
این هنگام هارون و جعفر بر روی پلکانی که از مرمر سرخ ساخته شده
بود، ایستاده بودند. خلیفه هنوز «شکار» ش را بازی می‌داد:

— برادر! تو تازه از حج برگشته‌ای. بجاست که وقت فضیلت نماز را
از دست ندهیم. اما پیش از این که برای نماز از هم جدا بشویم، مایلم
چیزی از من بخواهی.

وزیر اظهار تشکر کرد:

— تندرستی و شادی امیرالمؤمنین بالاترین عطیه خداوند است.
بالاتر از این چه آرزویی می‌توان داشت؟

هارون اصرار می‌ورزید و جعفر فروتنی می‌نمود. او نیک می‌دانست
که قصد هارون از این بازی و پیشنهاد چیست. اما زندگی شیرین است و
نمی‌خواست از این نعمت محروم گردد. فرار از دامی که خلیفه برایش
گستردۀ بود را ناممکن می‌دید. با وجود این ازکوشش و بندبازی دست نمی‌کشید.
خلیفه منتظر جواب بود:

— چرا زبان جعفر بند آمده؟ شاید مصلحت دیدیم خراسان را به جای
مأمون به برادرمان بیخشیم!

— برای حکومت خراسان هیچ‌کس به اندازه ابومسلم اهلیت نداشت.
وقتی این حق به حق دار نرسید، به چه درد من می‌خورد؟! مال و منالی
که دارم، اندک نیست و همه را از دولت سر خلیفه دارم. اسکندر مقدونی
که هفت اقلیم جهان را زیر نگین خویش داشت، از این دنیا چه چیز
با خود برد؟ پری و باد و ماهی فرمانبر سلیمان بود، دنیا با او چه وفا کرد؟!
این دیر کهن، نه با کسی ساخته و نه برکسی مانده. هزاران پیغمبر و

حکیم و راهنمای آمده‌اند و رفته‌اند و هنگام رفتن یک کفن بیش نبرده‌اند.
هارون دست بر سینهٔ جعفر زد:

— نمی‌دانستیم برادر ما به مکتب ابوالعتاھیه گرویده و زهد پیشه کرده است! ما برادر خود را بیش از اینها بردار و قوی دل می‌دانستیم. آیا به راستی این سخنان راهبانه علتی دارد؟ نکند برادر ما را رنجی رسیده؟ اگر نیازی به درمان و مشورت هست، الکنی را احضار کنیم؟

جعفر باز کوشید با زبان بازی و تعارف خود را از مخصوصه نجات دهد:
— خداوند بزرگ، امیرالمؤمنین را از هر گزندی مصون بدارد و عمر جاوید عطا فرماید. توقع دارم لطف و اعتماد خلیفه بزرگ همچون گذشته شامل حال من باشد. در این صورت من نیازی به الکنی نخواهم داشت. خدا را به شهادت می‌طلبم که تخت امیرالمؤمنین در نظر من بیش از مردمک چشم عزیز است.

— برادر ما یقین داشته باشد که از اعتماد ما نسبت به وی چیزی کاسته نشده و برای اثبات این اعتماد هرچه لازم باشد انجام می‌دهیم.
— در لطف امیرالمؤمنین نسبت به خود تردیدی ندارم؛ اما از قتنه روزگار و حسد بدخواهان اینم نیستم. آیا می‌توانم خاطرجمع باشم که این لطف هرگز به قهر بدل نخواهد شد؟ آیا ممکن نیست یک روز خلیفه مقتدر فرمان قتل این خدمتگزار را صادر بکنند؟

— سبحان الله! انگار که شراب قطربل عقل از سر هردو تامان زایل کرده! از این که چنین افکار پوچی به مغز برادرم راه یافته، تعجب می‌کنم. من به خط و مهر خود امان نامه‌ای به تو می‌دهم که نه تنها در این دنیا، بلکه در قیامت نیز کسی کاری به تو نداشته باشد.

... «من، هارون الرشید، خلیفه عباسی به وزیر خود جعفر بن یحیی

بر مکی اعتماد کامل دارم و هرگز او را نخواهم کشت!» جعفر در را پشت سر خود بسته و در نمازخانه خود روی قالیچه بافت شیر و آن نشسته بود و کشتی اندیشه‌هایش را در دریای پس از طوفان پیش می‌راند. دوباره خواند: «من، هارون الرشید...» خدای بزرگ، دستم گیر، کمک کن.

جعفر امان نامه را در خلوت خود چنان می‌خواند که گویی در سراسر قلمرو خلافت آن را می‌شنوند. یک مرتبه از جای خود برخاست و چند بار طول نمازخانه خود را پیمود، «آیا این ورقه می‌توانست او را از این طوفانی که بر کشتی وجود و سرنوشت وی وزیدن گرفته بود. نجات دهد؟» آتش خشمی آمیخته به ترس از دهانش زیانه کشید: باز این ذلت را کجا باید برد که برای زیستن باید امان نامه بگیرم! نامه را با نفرت روی قالیچه پرت کرد و دوباره خشمگینانه به قدم زدن پرداخت: «تردیدی ندارم که سرانجام این مرد نامرده حلقه دار را به گردن من خواهد آویخت و یا به دست مسرور خواهدم سپردد...

نمی‌دانم تا کی خواهم توانست این وضع را تحمل کنم؟ آیا مرگ مردانه به چنین زندگی برده‌وار ترجیح ندارد؟ تا کی می‌توان پیش خدانشناس خون آشام دست به سینه ایستاد؟ تا کی باید چون مار، نرم در حضورش خزید و چون میمون در پیشش پشتک وارو زد؟ در حالی که جنایت و ستم خلیفه همه‌جا را فراگرفته است، تا کی باید متملقانه از کرم و عدالت وی دم زد و او را به هوش سرشار ستایش کرد؟ دنیا چه قدر از این تاجداران خیره سر و خون آشام از سر گذرانده؟! فرمانروای عقلش را از دست داده و خیره سری و ستم پیشه گرفت، باید تکبیر مرگش را خواند. اطاعت از چنین سگ درنده‌ای جایز نیست. نه، برق شمشیر نور ایمان را از دل من نخواهد سترد...»

۷

پرند آخته

پسر به کاروان مصری ماند که هر چهل
سال یک بار می‌آید
بخار انتقام بر می‌خیزد
(ضربالمثل قدیمی)

لنگه‌های قرمز و بلند در چنان بود که هر روز نخستین شعاع‌های آفتاب سپیده دم بر آنها بوسه می‌زد. درخت توت تناوری که شاخه‌هایش از دیوار سر برآورده و بیرون ریخته بود، حکایت از وسعت حیاط می‌کرد. از شاخه درخت، تابی چون کفه قیان آویزان بود و دو پسر بچه چون ترکه‌های سخت بلوط بیشه‌های «بذ» تاب بازی می‌کردند. باد که در پیرهن سفید و بلندشان می‌افتداد، بچه‌ها را درشت‌تر از آنچه بودند، نشان می‌داد.

تاب چنان دور برداشته و بالا می‌رفت که پای بچه‌ها به شانه‌های آویزان درخت می‌خورد. «هوپ... هوپ...» و فریادهای شاد و زنگ دار بچه‌ها، انگار گنجشک‌ها را نیز بر سر شوق و شادی آورده بود.

بادی که از تاب خوردن بچه‌ها ایجاد می‌شد. خاکستر اجاقی را که مادرشان شب پیش افروخته بود، کنار زد و کم کم از هیزم‌های نیمه‌روشن دود برخاست و اجاق دوباره جان گرفت. حالا مانند این بود که بچه‌ها روی ابرها یا توی مه پرواز می‌کنند. دود غلیظ شد و غلیظ‌تر شد و بالا گرفت و کم کم شاخ‌های بزکوهی را که بر بالای در نصب شده و به یک جفت شمشیر می‌مانست، در میان گرفت. اینک دود چنان غلیظ شده بود که به نظر می‌رسید لحظه‌ای بعد شعله سبزی زبانه خواهد زد و همه‌جا، حتی بچه‌ها را به کام خود خواهد کشید.

لنگه در دهلیز آهسته به صدا درآمد. زنی بلندقاامت و رعنای کنار بچه‌ها آمد. سراپا قرمز پوشیده بود و شمشیری به دست داشت. دامن پیراهنش مانند آتش موج می‌زد و چشمان درشت و بلوطی اش را دود ترکده بود. به کنار اجاق آمد و شمشیر را به تنۀ درخت تکیه داد. هنوز هم خوش‌اندام و برازنده می‌نمود، اما با برومندی که ده — دوازده سال پیش درون آتشگاه بچه‌ای روی پاهایش و بچه‌ای در کنارش خوابانیده بود و به زن‌ها امید و دل می‌داد، تفاوت بسیاری داشت. گذشت سال‌ها و سنگینی بار مصیبت‌ها، رنگ و طراوت گلگونه‌اش را از وی گرفته بود. جای لبخند، بر لب‌هایش موجی از غم نشسته بود و در چشمانش به جای نگاه شاد و شراره‌باری که هر دلی را می‌توانست بلرزاند، صلابت و تصمیم موج می‌زد. حتی در گیسوان بافته و بلندش که تا ساق پایش می‌رسید، تارهای سفید به چشم می‌خورد، اما پولک‌ها و زیورآلات سال‌ها پیش را به یادگار همان روزگار، بر پیشانی و گیسوانش داشت. هیچ چیز به قدر دست ظریف وی تغییر نیافته بود. دستان درشت و

خشنش گواه این بود که سال‌ها یک تنه پارو زده و قایق زندگی خود و سه پرسش را از کام موج و طوفان به در کشیده است. سه جوجه را از حمله لاسخورها نجات داده و عقابوار به پروازشان آورده بود. شمشیر شوهرش را به سان امامتی گرامی از این دست به آن دست داده بود تا امروز به صاحب اصلی آن — بابک — بسپارد.

دو پسر چنان گرم بازی بودند که مادر را — که از مدتی پیش آنها را تماشا می‌کرد — ندیدند.

قطره اشکی روی گونه‌های برومند لغزید. کسی نمی‌دانست — خود برومند نیز — که این قطره از غم گذشته فرومی‌چکید یا شادی آینده. برومند اشک چشمانش را پاک کرد تا بر شادی معصومانه بچه‌هایش گرد غم نپاشد. آن‌گاه با صدایی که آهنگی از مهربانی و صلابت داشت، صداشان کرد:

— بابک! عبدالله!

بچه‌ها متوجه حضور مادر شدند.

— مادر! بازی دیگر بس است. باید به آتشگاه برومیم. معاویه هم قرار است از صحرایک راست به آتشگاه برود. بیاید پایین بینم.

— هوپ!

— هوپ!

بچه‌ها به چالاکی از تاب پایین پریده، پیش مادرشان دویدند. شمشیری که در دست مادر بود توجه هردو را جلب کرد. خواستند بگیرند. برومند با دستی قبضه نقره‌ای شمشیر و با دست دیگر نوک نیام را گرفته، آن را بالای سرش برد و از دسترس بچه‌ها دور نگاه داشت.

— شمشیر مال من است!

— مال خودم است!

اما برومند شمشیر را به دست هیچ کدام نداد:

— آرام بگیرید، کمی هم عجله کنید. مثل این که نمی خواهید به موقع
به آتشگاه بررسیم و در آیین وفاداری شرکت کنیم. حالا هردو کنار اجاق
باایستید تا دعای آتش مقدس را بخوانم و راه بیفتیم.

مشاجره بچه ها بر سر شمشیر تمام نشده بود. عبدالله یقئه پیراهن بلند
بابک را گرفته، داد می زد:

— شمشیر پدر، مال من است. مادر از عمو شبل یکی دیگر برای تو
می گیرد.

بابک گردن برادرش را زیر بغل گرفته، بالحنی مهربان و در عین حال
حق به جانب می گفت:

— شمشیر به چه درد تو می خورد؟ تو هنوز بچه ای. وقتی به سن و
سال من رسیدی، مادر برایت شمشیر خواهد گرفت. من از تو بزرگ ترم
همیشه شمشیر پدر به پسر بزرگ تر می رسد. با معاویه شرط بسته ام، فردا
شب شمشیر به دست در دره انار اسب خواهم تاخت. یقین دارم که
مسابقه را خواهم برد. اسب او به گرد اسب من هم نمی رسد. قاراقاشقای
من لنگه ندارد. مگر نه مادر؟!

برومند لبخندی زد و حرف های پرسش را با حرکت سر تصدیق کرد
«وقتی پسرها یم بزرگ شدند، انتقام شوهرم را خواهند گرفت. از قدیم
گفته اند: پسر پتکی بر سر دشمنان است!» و آن وقت نگاهی به فضای
حیاط و خانه انداخت، «هنوز آباد است، آباد خواهد ماند!»

گهواره‌ای در گوشه ایوان به چشم میخورد. برومند پسراش را در این گهواره بزرگ کرده بود، «کجا شدند روزهایی که لالایی شان می‌خواندم؟» شاهین بابک در طاقچه ایوان نمودی پرشکوه داشت. کبوتری را که در چنگال داشت، با منقار خمیده‌اش از هم دریده بود و حریصانه می‌بلعید. سگش چمبر نیز جلو در چندک زده. در میان مه و دود به گرگی تنها می‌ماند. قاراقاشقا، اسب پیشانی سیاه، در گوشه حیاط مشغول علف خوردن بود.

عبدالله هنوز آرام نگرفته بود. بابک هرچه می‌کوشید نمی‌توانست او را آرام کند. برومند برای اینکه فکر پسراش را از مشاجره بر سر شمشیر منحرف بکند، گفت:

— بچه‌ها می‌بینید چه صبح زیبایی است!

و بعد موهای بور عبدالله و بابک را نوازش کرده، ادامه داد:

— بیبینید دود چگونه تمام حیاط را فراگرفته است! اکنون دیگر دود دیوهای سیاه اهریمن را خفه کرده است. روح‌های بدخواه دیگر نمی‌توانند به خانه ما نزدیک شوند. اهریمن لعنتی مانند ابو عمران جنایتکار گریخته و معلوم نیست در کجا مخفی شده است؟!

با شنیدن نام «ابو عمران» چهره بابک و عبدالله درهم رفت. آتش انتقام در چشمان درشت و بلوطی بابک زبانه کشید. آنها بارها نام این قلدر را از مادرشان شنیده بودند. بارها مادر در حالی که لباس‌های خون آلود پدرشان را در سینه می‌فرشد و اشک می‌ریخت، نام ابو عمران را با نفرین و نفرت بر زبان رانده بود. آیا مشاجرة امروز آنها بر سر شمشیر با خون پدر و انتقام از قاتل او مربوط نبود!

آفتاب به آسمان اردیبهشت ماه گرد طلا پاشیده بود و نیزه‌های زرین از پشت لکه‌های ابر بیرون می‌زد. شب گذشته ساعقه ابرهای سیاه را پاره پاره کرده بود. اینک باد صبحگاهی چون چویان، ابرهای خالی و سبک را سینه کرده، در دشت آسمان پیش می‌راند و به دور دست‌ها می‌برد. برومند چشم به افق دوخته بود و منتظر بود آفتاب کاملاً بالا بیاید. در این صبح زیبا هر وجب از کوه‌ها به رنگی می‌زد، رنگ در رنگ، و چشم انداز بیشه‌ها هزار و یک رنگ. سنگ‌های باران شسته و شبنم خورده بذ چون شیشه می‌درخشید. جو بیمارانی که از لای به لای سبزه‌ها و درختان می‌گذشت، زیر تابش آفتاب به شیر و سیما ب می‌مانست. برومند شمشیر را از نیام بیرون کشیده، آن را بالای سر پسرانش حرکت داد. شمشیر چنان برق می‌زد که انگار زاده آفتاب و آتش بود. ساعقه‌وار پرتو می‌افکند.

برومند چنان غرق غرور و شادی بود که گفتی آتش مقدس را در دست دارد. او مانند موبد بزرگ دعا خوانده، به آفتاب حیات‌بخش درود فرستاد. در برابر آتش زانو زد. شمشیر بر هنه را به سوی آفتاب بلند کرد و از سر صدق گفت:

آفریدگارا! تو گفته‌ای که انسان هرجا و هر زمان خدمتگزار نیکی و پاکی و دوستدار انسان‌ها باشد. ای اهورای بزرگ فرزندان مرا به نیکی راهبر باش!

پس در برابر آتش زانو زد و روی سوی آسمان کرد: — ای مزدا! ما را از شر دیوان دور نگاه دار. خانه و خانواده ما را از شر بدخواهان در امان بدار. تو نیک می‌دانی که پس از شوهرم عبدالله، این

بچه‌ها را تندرست و نیکخواه بار آورده‌ام. آنها را از چشم بد و شر اهریمن
نگاهشان بدار!

ای اهورا! بابک را در پناه خود گیر، آتش مقدس را در دل او گرم، و
جانش را روشن بدار. بازوی او را توانا و شمشیرش را از کندی و
شکستگی دور بدار.

آن گاه روی به بابک کرد و گفت:

— پسرم تو امروز کستی به کمر می‌بندی. این آتش را به پاس رسیدن
تو به سن بلوغ برافروخته‌ام. تو باید خدمتگزار آتش و دوستدار انسان
باشی. باید انتقام پدرت را بگیری و گرنه من بعد از مرگ — در دخمه
خاموشی نیز — آسوده نخواهم خفت.

بابک گاه به مادر، گاه به آفتاب و زمانی به آتش خیره می‌شد. با
حالتی اندیشناک و مصمم، لب‌های خود را در میان دندان‌هایش فشرده،
به نیایش و سفارش مادر گوش می‌سپرد. او در خیال خود شمشیر پدر در
دست، ابو عمران را در کوه‌ها یافته و می‌گفت: «ای قاتل! از ایلخی‌بانان
سلمان سواری آموختم و از سواران شبل شمشیرزنی، اینک آمده‌ام تا
انتقام پدرم را از تو بگیرم!»

در درون بابک طوفانی به پا شده بود. چهره‌اش از خشم برافروخته و
سرخ گشته بود. گاه ابروان نازک و به هم پیوسته‌اش کشیده و کمانی
می‌شد و گاه پره‌های بینی خوش شکلش می‌لرزید.

صدای فرمان‌دهنده برومند رشتۀ افکارش را گسیخت.

— پس‌رانم! به پاس خورشید زندگی بخش، در برابر آتش گرمی‌زا زانو
بزنید!

بابک و عبدالله زانو زدند. چوب صندل به پیرامون خود جرقه
می‌پراکند و عطر دلانگیزی پخش می‌شد.

دعای مادر تمام شد، اما مشاجرة دو برادر بر سر شمشیر پدر از نو
آغاز شد. مادر نمی‌دانست که آنها را چگونه آرام سازد. او عشق شمشیر
را با خون آنها درآمیخته بود. آنها را چون مردمک چشم خود دوست
داشت. سال‌های طلایی و بهار عمرش را به پای آنها ریخته بود. بعد از به
دنیا آمدن پسر دومش که نام پدرش — عبدالله — را به ارث برده بود، بیوه
جوان، از سر ناچاری، شیر خود را به نانی فروخته بود.

شوهرش را که کشتند، عبدالله را آبستن بود. چاره‌ای نداشت جز
این که در خانه سلمان کار کند. هرچه به دستش می‌رسید، همچون
پرنده‌ای در منقار می‌گرفت و برای جوجه‌هایش می‌آورد.

بابک هفت هشت ساله بود که در کنار مهترهای سلمان به کار
پرداخت. شب و روزش با اسب و بر پشت اسب‌ها گذشت و طبیور زدن
را نیز از مهتران آموخت.

اینک نه تنها او، بلکه عبدالله نیز بزرگ شده بود. عبدالله بردهای ده را
به چرا می‌برد. مادر دیگر غم نان نداشت. زندگی شان تا حدی سامان
گرفته بود. در طی این سال‌ها، چهره برومند هرگز چون آن روز خندان
نشده بود و اکنون خوشحال از کشمکش بچه‌ها بر سر شمشیر، گفت:

— بچه‌ها! دیگر بس است. برای هر کدام یک شمشیر خواهم خرید.
و در دل گفت: «در روزگار خلافت عباسی بی‌چشم می‌توان زندگی
کرد، اما بی‌شمشیر هرگز!... حالا جای شکر است که مردانی چون جعفر و
جاویدان هستند که یاور و دستگیر گرسنگان و یتیمان هستند و گرن
علوم نبود که وضع چگونه می‌شدا!»

برومند همواره می‌کوشید روح دلاوری و سرزندگی شوهرش را در بچه‌ها یش بیدار سازد:

— می‌بینم که هردو به پدرتان رفته‌اید. آن شادروان شمشیر را بیشتر از مال دنیا دوست داشت. همواره دستش به قبضة شمشیر بود. مردان ابو عمران همیشه در پی اش بودند. پدرتان می‌گفت: «شمشیری که زنگ زده باشد مانند اینست که صاحبش مرده باشد» او شمشیرش را برای شما به ارث گذاشت. مبادا این شمشیر زنگ بزند، که روح پدرتان آزرده خواهد شد. افسوس که او شما را در این سن و سال ندید.

نگاه بابک به روی شمشیر، و از شمشیر به افق‌ها می‌لغزید. یک مرتبه روی قبضة شمشیر و نقش‌های آن درنگ کرد و پرسید:

— مادر! این نقش‌ها چیست؟

— پسرم، نقش نیست، نوشته است.

— چه نوشته؟

— «ای جوانمردا! اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!»

برومند نوشته را دوباره خواند، شمشیر را از نیام بیرون کشید و آن را به طرف آفتاب گرفت. چشم عبدالله به خط‌های روی تیغه افتاد:

— این خط‌ها چیست، مادر!

برومند در حالی که دست به سر پرسش می‌کشید، پاسخ داد:

— فرزندانم! پدر شما یک روغن‌فروش ساده نبود، او یک یهادر بود... دمی مکث کرد و چشم بر تیغه درخسان شمشیر دوخت:

— این شمشیر جان بسیاری را در دربند نجات داده است. ابو عمران

نامرد پیوسته با جاویدان رود رو می شد. این شمشیر در آن رود رویی ها بسا کارها کرده. بلال آباد بلادیده ما همیشه پامال دشمن بود و شمشیر پدر تان دمی در غلاف نمی ماند. هر بار که دشمنی را از پای درمی آورد، خطی روی تیغه آن می کشید. این شمشیر نسل به نسل آمده و دست به دست خواهد گشت و آن گاه خواهند دانست که پسران عبدالله هرگز به دشمن امان ندادند. صاحب این شمشیر باید همچون عبدالله به پیشواز طوفان های سهمگین برود!...

بابک پرسید:

— پس ابو عمران، پدرم را چطور از پای درآورد؟

— پسرم، پدر تان دوست نزدیک جاویدان بود. هرگز روی حرف او حرف نمی زد. جاویدان در دژ بد مستقر است — این را که می دانید — سرکرده خرمیان و مردی دلاور است. خلیفه از ترس او خواب و آرام ندارد. وقتی خبر قیام جاویدان به گوش خلیفه می رسد، برای خواباندن شورش و از بین بردن جاویدان یک خورجین سکه طلا به ابو عمران می دهد. جاویدان نیز پدر تان را مأمور می کند تا محل پنهان شدن ابو عمران را پیدا بکند. افراد وی در کوه سبلان به سر پدر تان می ریزند. او به تنها یعنی با هفت سوار رو در رو می شود و شمشیر می زند... سه نفرشان را ناکار می کند و سرانجام... از پس این همه قلدر برآمدن کار آسانی نبود... یکی از پشت سر، به پدرت حمله می کند و پدرت زخمی می شود. او را پیش ابو عمران می برند. دیگر نمی دانم چه می شود، نمی توانم بگویم. دست دشمن بشکند!

در ژرفای نگاه بابک طوفانی از آندوه و خشم می خروشید. عبدالله

نیز غمگین بود. دیگر چیزی از مادرشان نپرسیدند. بعض گلوی برومند را گرفته بود.

آن روز، روز برگزاری آیین وفاداری بود. روز شادی بود. غمگین شدن و گریستن در چنین روزی گناه بود. برومند چشم‌هاش را پاک کرد. دیگر از احاق دودی برنمی‌خواست. برومند شمشیر را در لای رخت‌های گهواره پنهان کرد و پیش بچه‌ها آمد: —برویم بچه‌ها، حالا آیین شروع می‌شود.

مادر و دو پسر به طرف آتشگاه راه افتادند. بابک در حالی که گام بر می‌داشت، گاه به پیرهن خود و گاه به پیرهن عبدالله نگاه می‌کرد. سرشار از غرور و شادی بود. مادر دو فرزندش را چنان می‌نگریست که تو گویی هرگز آنها را ندیده بود: «کاش پدرشان زنده بود و می‌دید که بچه‌هاش چقدر بالیده‌اند!»

در راه به بچه‌های قد و نیم قد بیشماری برخوردند... کودکان پیرهن سفید از خانه‌های پر آتش و دود بیرون می‌آمدند و به کودکانی که عازم آتشگاه بودند، می‌پیوستند. همه غرق شادی بودند. انگار پای تاراجگران خلیفه هرگز به این روستا نرسیده. همه شاد بودند. آسمان و کوه و در و دشت نیز می‌خندید. شتران شبیل در کاروانسرا عره می‌کشیدند و زنگوله‌هایشان را به صدا در می‌آوردند. سرچشمه غلغله بود از موج دختران و نو عروسان. شیهه اسبان سلمان «دشت سرخ» و «دره انان» را انباشته بود. دود و آتش احاق چوبانان در پای کوه‌ها دیده می‌شد. عطر باران خورده خاک همه‌جا را پر کرده بود. آفتاب صبح بهاری، آسمان بلال آباد را زرفشان ساخته بود.

برومند به سرعت گام‌ها یش افزود. نباید دیر کرد.

وقتی به آتشگاه رسیدند، بابک جلو دوید:

— جانمی، خروس، خروس‌های سفید! چه تاج قرمز و بزرگی!

عبدالله نیز به دنبال برادرش دوید. توی قفس‌های آتشگاه، خروس‌های سفید با تاج‌های زیبا گردش می‌کردند. سینه خود را چنان جلوه داده بودند که پنداری فرمانروای آتشگاه بودند. بابک یک مشت دانه از کیسه‌اش درآورده، جلو خروس‌ها ریخت:

— منقارتان تیز باد ای خروس‌های سفید! مادرم برای شما نذری

آورده، کجا فرار می‌کنید؟

عبدالله در حالی که دست به سر «چمبر» — که دنبالشان افتاده و تا آتشگاه آمده بود — می‌کشید، خروس‌ها را که در قفس‌ها جاتنگی می‌نمودند، تماشا می‌کرد. پس از اندکی اطراف قفس‌ها پر شده بود از پسران پیرهن سفید که هر کدام از جایی برای خروس‌ها دانه می‌ریختند. برومند دست دو پسرش را گرفت و به طرف در کشید:

— برویم موبد منتظر است.

جلو در آتشگاه موبدی لاغراندام و بلند قامت با ریشی جوگندمی، ایستاده بود؛ برینی و دهانش پنام بسته بود. دامن ردای سرخ و بلندش را جمع کرده، ترکه اناری را که در دست داشت با بی‌قراری تکان می‌داد. برومند به موبد نزدیک شده، آهسته گفت:

— پدر روحانی ما را به آتشگاه راه بدھید. سپس حلقه‌ای طلا که به

نوک گیسوی باقته‌اش بسته بود، باز کرده، توی دست موبد گذاشت و گفت:

— از طرف من از موبد بزرگ عذر بخواهید، جز این حلقه چیزی که در خور آتشگاه باشد، نیافتم. وقتی که بابک درسشن را در آتشگاه شروع کرد، جبران می‌کنم. این حلقه یادگار شوهرم عبدالله است که به مناسبت تولد بابک از برده عه برایم هدیه آورده بود. نذر کرده بودم روزی که پسرم کمریند مقدس بر میان بندد، به آتشگاه تقدیمش بکنم.

موبد برای روان عبدالله آمرزش خواست و ترکه اثاری را بالای سر آنها تکان داد و برومند و بچه‌هایش را دعا کرد:

— نذرتان پذیرفته باد!
و در آتشگاه را باز کرد:

— داخل شوید، خواهر. اما کار مرمت آتشگاه تمام نشده، آینه در حیاط برگزار خواهد شد.

در آیین وفاداری

آنها بی که بدون ایمان زندگی می کنند
از نعمت «امید» بی بهره‌اند؛ اما
به که و به چه باید ایمان داشت؟
هنديان می گويند، به حقیقت!

مدتی بود که در قصر طلا دوره حاکمیت دوگانه شروع شده بود. فرمان‌های خلیفه را وزیر اعظم پشت گوش می‌انداخت. حرف‌ها و رهنمودهای جعفر را هم خلیفه ناشنیده می‌گرفت. وقتی سخن از آتشگاه‌ها می‌رفت، مسأله صورت جدی‌تری به خود می‌گرفت. وزیر معتقد بود که اگر خلیفه به تخریب آتشگاه‌ها ادامه بدهد، خرمی‌ها دوباره سر به شورش خواهند گذاشت. جعفر تأکید می‌کرد که بدون آن هم ما برای خود در دسر داریم و اعتبار خلافت رویه کاهش است. چرا به جای دوستان، به شمار دشمنان خود بیفزاییم؟ خلیفه در دل می‌گفت: «ای شیطان سرخ، چنان می‌نماید که تو از اسلام برگشته و به کیش آبا و اجدادی خود گرویده‌ای! ترا چه می‌شود، آیا نمی‌ترسی که خانه خدا که

به زیارت شن رفته بودی، خصم تو گردد؟! تو به جای مسجد از آتشگاه
دفاع می‌کنی!»

زبیده خاتون، خلیفه را به سان شمشیر تیز کرده دمشق بالای سر
جعفر نگاه داشته بود. چنان می‌نمود که امان نامه‌ای که هارون به دست
وزیر اعظم داده بود، اعتبار خود را از دست داده باشد.

ابو عمران وقتی از نظر وزیر درباره آتشگاه‌ها آگاهی یافته بود، آن را
به تمایل جعفر به خرمیان و دفاع از کیش آنان مربوط دانسته، نسبت به
وی دشمنی بیشتری ابراز می‌کرد. او در اجرای فرمان خلیفه در مورد
ویران ساختن آتشگاه‌های خرمی در میمد لحظه‌ای درنگ نکرد. مردان
وی آتشگاه بلال آباد را طوری درهم کوبیده بودند که اهالی آنجا با وجود
مدت‌ها کار کردن، باز نتوانسته بودند بنا را سر و سامان دهند. حتی
استادانی هم که برای مرمت آن از تبریز فراخوانده شده بودند با وجود کار
شبانه روزی موفق نشدند که آتشگاه را برای روز بزرگزاری آیین وفاداری
به پایان برسانند. به همین جهت قرار بود مراسم در محوطه آتشگاه
برگزار شود و هیربدان از شب پیش آتشدان‌ها را در حیاط گذاشته و در
آنها آتش روشن کرده بودند. آتشبدی سالخورده لاغراندام و پنام به
چهره هم‌چون پروانه‌ای دور آتشدان می‌گردید و پیوسته با انبر بلندی
آتش را شور می‌داد. اخگرها چرت چرت از آتش بلند شده به روی
پسریچه‌های سفیدپوش می‌پرید. بچه‌ها خوشحالی می‌نمودند و
می‌خواستند اخگرها را در هوا بگیرند. گویی آنها فقط برای بازی با آتش
به آنجا آمده بودند. آتشبد بدون توجه به بازی بچه‌ها گرم کار خویش
بود. آتش پیشانی او را قرمز کرده بود. ابروها و آن قسمت از ریشش که از

زیر پنام بیرون بود، از آتش کز خورده بود. وقتی بچه‌ها می‌خندیدند، پیرمرد خیال می‌کرد که آنها به ریش و ابروی سوخته و کزخورده او می‌خندند. او نیز خود لبخندی می‌زد و دوباره آتش را شور می‌داد:
— فرزندانم! عقب بکشید تا ابروهایتان مثل من نسوزد.

یکی از موبدان روی پنجه‌های پا بلند شد:
— طبیورزن‌ها کجا هستند؟ جلو بیایند...

بچه‌ها کمی از آتشدان فاصله گرفتند. هفت پسر پیراهن سفید طبیورزن پیش رفتند. آتشبد پیوسته توی آتشدان صندل و عود می‌ریخت و سعی داشت که اجاق یکنواخت بسوزد.

حالا معاویه هم از صحرا آمده و برای شرکت در آیین وفاداری با برادرش در آخرین ردیف طبیورزن‌ها شانه به شانه ایستاده بود. اگر معاویه آن دستار قرمز را به سر خود نبسته بود، برومند که در گوش‌های ایستاده بود، دو برادر شیری را نمی‌توانست از هم تشخیص بدهد. پسر بچه‌هایی که در آیین شرکت کرده بودند، همه همقد با پیراهن‌های سفید که تا زانویشان می‌رسید، چنان می‌نمودند که همه را یک مادر در یک روز زائیده! هر یک کیسه‌ای از شانه آویخته بود. وقتی می‌خندیدند، رقص شعله‌ها بر روی دندان‌های سفید و شفاف شان منعکس می‌شد.

اخم‌های معاویه — بفهمی نفهمی — درهم بود. روز پیش هنگامی که با بابک اسب می‌تاخت، به زمین خورده بود و هنوز این حادثه فراموش شد. خیال می‌کرد تمام دوستان و همبازی‌ها از این ماجرا خبر نشده بود. دارند و لابد پیش خود می‌گویند: «دیوانه بی خرد!... تو با چه جسارتی پیش «قاراقاشقا» اسب به میدان آوردی؟ مگر تو می‌توانی حریف بابک

بشوی؟ برو برای خود حریف دیگری پیدا کن. بابک حتی از مهترهای سلمان هم پیش می‌زند. »

برومند دست پسر کوچک خود عبدالله را گرفته، در سایه سرو ایستاده بود و چشم از دو پسر هم قد بر نمی‌گرفت. بابک نیز گاه معاویه را که گره بر ابروان انداخته بود نگاه می‌کرد و گاه مادرش را. انگار در نگاهش به مادر می‌گفت: «این پسر تو، چقدر یک‌دندۀ و لجوج است؟! زور که نیست هنوز خیلی مانده که «دمیر» از «قاراقاشقا» جلو بزند.»

معاویه انگار حرف‌هایی را که از ذهن بابک می‌گذشت، شنید و بر ناراحتی‌اش افzود. یک‌بند این پا و آن پا می‌کرد. اگر مراسم وفاداری نبود، از مادرش اجازه می‌گرفت و همان وقت پشت «دمیر» می‌پرید و خود را به تاختت به دره انار می‌رسانید و بانگ بر می‌آورد: «آهای! بابک کجایی، بیا و اسبت را به میدان بیاور. این‌بار...» افکار بابک هم مثل معاویه، بیش از آن که معطوف مراسم وفاداری باشد، در اطراف اسب‌دوانی و مسابقه و شمشیر پدرش بود. مادرش گفته بود «بعد از آن که موبید موبدان کستی به کمرت بست، شمشیر پدر مال تو خواهد بود.»

— ... معاویه! چرا این قدر بهت برده، چرا حرف نمی‌زنی؟

معاویه سرسنگین، گفت:

— قسم به روح شروین که اگر پایی «دمیر» هنگام گذشتن از دامنه نلغزیده بود، «قاراقاشقا» به گردش هم نمی‌رسید.
 بابک نگاهی از سر خشم و استهزا به برادر خود انداخته، به دستش حرکتی داد و گفت:

— لازم نیست این‌قدر تعریف «دمیر» را بکنی، این گوی و این میدان.

کاری ندارد، امشب وقتی مهتاب درآمد باز مسابقه می‌دهیم. مهترهای
عمو سلمان هم ناظر مسابقه. اما می‌ترسم باز «دمیر» ترا در راه بگذارد؛
چطور است از ایلخی اسب دیگری انتخاب کنی!

چهره معاویه که از خشم به رنگ آتش درآمده بود، گفت:
— تصدق «دمیر» بشوم، اسب دیگر را می‌خواهم چه کار؟

برومند می‌دید که معاویه و بابک بگومگو می‌کنند: «نمی‌دانم این
پسرها چرا اینقدر لجبازند. هم‌دیگر را از جان و دل دوست دارند، اما
وقتی روی دنده چپ می‌افتد، دیگر دست بردار نیستند. نمی‌دانم این همه
لجبازی بابک به کی رفته؟!»

مردم ناگهان به موج آمدند، صدای طببورها بلند شد. همه‌مه در گرفت:
— موبد موبدان می‌آید!

— سرت را یک‌وری بگیر تا من هم ببینم!
همه پاشنه‌های خود را بلند کرده بودند. آتشبد سرگرم کار خود بود و
همچنان هیزم‌های نیم‌سوخته را زیر و رو می‌کرد.
mobd-kotahcd و نسبتاً چاقی که سراپا سفید پوشیده و پنام بسته بود،
در حالی که ترکه انار را در دست خود تکان می‌داد، مردم را کنار زد و با
لحن آمرانه‌ای گفت:

— راه بدهید. موبد موبدان تشریف فرما می‌شوند.

بچه‌ها به یکدیگر سقلمه زدند:
— اوناهاش! دارد می‌آید.
— چه ریش بلندی دارد!

mobd-mobdan-pnam به صورت، ردایی قرمز بر تن و عصایی زرین در

دست داشت. در حالی که کودکان سفیدپوش را یکی یکی نگاه می‌کرد، به آتشدان نزدیک شد. پشت سر او هفت موبد سفیدپوش حرکت می‌کردند. در دست هر کدام ترکه اناری بود. یکی از آنها جامی زرین و قدحی پر از هوم در دست داشت و پهلوی موبد موبدان قدم بر می‌داشت. بابک به معلم آینده خود با علاوه‌ای احترام‌آمیز نگاه می‌کرد. اما از طرز لباس پوشیدن و آرایش او و مخصوصاً خال پرمویی که در وسط پیشانی داشت، خوش نیامده بود: «این بابا ننگ دراز که به جن‌گیرها می‌ماند!» لب‌های خود را جمع کرد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پایش را آهسته روی پای معاویه فشار داد:

— آنجا را، نگاهش کن. گردن بند این پیرمرد لا غر را می‌بینی؟ چقدر هم بلند است، تا کمرش می‌رسد!
— هیس! می‌شنود!

نگاه همه به موبد موبدان بود. او چندبار دور آتشدان گردید و عصای زرین خود را به سوی آفتاب بلند کرد و در حالی که پلک‌هایش را به هم می‌زد، چشم‌های نمدارش را به سوی آفتاب گرفت و زمزمه‌ای که از زیر پنام به روشی دانسته نمی‌شد، سرداد. تاج سه گوشه‌ای که بر سر داشت، او را به پادشاهی قوی شوکت ماننده می‌کرد. خورشیدی که با جواهرات بر روی تاج نقش بسته بود، در تابش آتش می‌درخشید.

نگاه بابک به پدر روحانی بود: «این پیرمرد چرا ریشش را این‌طور آرایش داده است؟ این همه جواهرات را از کجا آورده؟ به روح شروین قسم که این مرد یک جادوگر درست و حسابی است.»
— معاویه! تو می‌گویی این پیرمرد این همه جواهرات را از کجا گیر آورده است؟

معاویه نگاه تندی به او انداخت و زیر لب غر زد.

از ریش قرمز موبید موبدان دانه های الماس و یاقوت آویزان بود که در زیر نور آفتاب برق زد. خود را مانند بزرگ زادگان و نجای ماد و هخامنشی آرایش داده بود. دهان بچه ها از حیرت باز مانده بود. مخصوصاً دختران قرمز پوش که دور از پسرها ایستاده بودند، نتوانستند شگفت زدگی خود را فرونشانند: «هی ی ی یه!»

بیش از لباس و آرایش خیره کننده موبید موبدان، ابهت پیرانه وی جلب نظر می کرد. کم کم این ابهت چنان بابک را گرفت که از این که وی را به «جن گیرها» مانند کرده بود، احساس شرمساری کرد. حتی از شگفتی و «هی ی ی یه» دختران نیز خوش نیامد.

— ساكت!

دخترها به سان بلدرچین هایی که شاهینی دیده باشند، خاموش شدند. موبید موبدان عصای زرین خود را به سوی آفتاب گرفته، با صدایی که بیشتر به جیغ زدن می مانست گفت:

— سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

mobidea بالا فاصله خود را برای تکرار گفته های پدر روحانی آماده کردند و اشاره نمودند که همه با آنها هم صدا بشوند. همه گفتند:

— سپاس و ستایش به اهورا مزدا!

mobidea عصای زرین خود را به سمت آتش دراز کرد.

— درود بر آتش مقدس!

— درود بر آتش مقدس!

mobidea باز چند دور به گرد آتشدان چرخید و سپس با عصای زرین به «دخمه خاموشی» که در دامن کوه قرار داشت، اشاره کرد:

—روح شروین پیامبر شاد باد!
 —شاد باد! شاد باد!
 موبد موبدان گفت:
 —بر منصور عباسی، کشنده ابو مسلم هزاران نفرین باد!
 —نفرین باد! هزاران نفرین باد!
 —روح ابو عمران در جسم دراز گوش حلول نماید!
 —چنین باد!
 —هزاران لعنت به هارون الرشید، دشمن آتش پرستان باد!
 —هزاران لعنت باد! چنین باد!
 —جعفر پسر یحیای بر مکی — وزیر اعظم، دوست آتش پرستان و
 ایرانیان — از بلاها به دور باد!
 —به دور باد! چنین باد!
 —شمشیر جاویدان پور شهرک — سرکرده خرمیان بران، و زندگانی
 وی دراز باد.
 —بران باد، دراز باد، چنین باد!
 —بانگ خروس های مقدس بلندتر باد!
 —بلندتر باد! چنین باد!
 —دندان های سگ های مان تیز باد!
 —تیز باد! چنین باد!
 —درخت سرو بلند و بلندتر باد!
 —بلندتر باد! چنین باد!
 —تن آتشبدان آذرگشسب درست و زندگانی شان دراز باد!

— چنین باد!

پس از آن موبد میانه بالایی که در کنار موبد موبدان ایستاده بود، هوم مقدس در جام ریخت و به موبد بزرگ داد. موبد هوم را گرفت و همه را دعوت به نوشیدن کرد:

— بنوشید! تا هوم مقدس جاتنان را با آفتاب پیوند دهد و به آسمان‌ها برافرازدا!

آن‌گاه جام زرین را سرکشید و با صدای بلند گفت:

— ای هوم مقدس! خون ما را بجوشان، زندگی ما را گرم‌بخش!
ای هوم مقدس ترا از آن روی می‌نوشیم که به جان‌های ما گرمی و به دل‌های ما شادی می‌بخشی. ای هوم مقدس شراب‌هایی که دیگران می‌نوشند در برابر تو بی‌طعم‌تر از آب دجله‌اند. ای هوم سرفراز، نوشندگان تو بختارترین انسان‌ها هستند!

در این هنگام تمام حاضران جام‌های خود را از هوم پر کرده و نوشیدند. موبد بزرگ سرمست از هوم مقدس، جام زرین را به موبد داد. دامن بلندش را جمع کرد و در حالی که زیر لب ورد می‌خواند، یک بار دیگر گرد آتش گردید. سپس ابروان جوگندمی‌اش را بالا انداخته، به طرف موبدی که صراحی در دست و آماده خدمت ایستاده بود، برگشته، گفت:

— کستنی‌ها را بیاورید! تا دلاوران کوچولو به آین آتشگاه درآیند.
mobd به محض شنیدن دستور، به چالاکی به آتشگاه رفت و با شال‌های کمر بازگشت. طنبورهای خاموش دوباره به صدا درآمدند. موبدها سرمست از هوم و آوای طنبور در حالی که ترکه‌های انار را در دست خود بازی می‌دادند و در میدان گشت می‌زدند، با حرکات نرم

شانه‌ها به پایکوبی پرداختند. کودکانی هم که برای نخستین بار پنام بسته بودند به موبدها پیوستند. بابک و معاویه دست در گردن می‌رقصیدند. چشمان برومند در میان انبوه نوجوانان پایکوب، دنبال پسران خود می‌گشت. از عبداللّه که روی دوش خود سوارش کرده بود، پرسید:

— پسرم برادرها یت را نمی‌بینی؟

— چرا مادر، می‌رقصدند. با هم می‌رقصدند. ای! پیرمرد ریش بلند، بازوی بابک را گرفته با او صحبت می‌کند.

mobd bsr g dr myan psr ha, babk rakanari kshid w prsied:
— نامت چیست پسرم؟
— بابک.

— تو پسر عبداللّه نیستی؟
— درست است.

— مادرت اینجاست؟
— بلى، اینجاست.

mobd bsr g sr brdaste, anhaybi ra ke dr grdagrd mیدان پایکوبی
ایستاده بودند، از نظر گذرانید و وقتی چشمش به برومند افتاد لبخند زد.
نگاه و خنده پدر روحانی، چون صبح بهاری، به جان برومند گرمی و شادی ریخت. موبد بزرگ عبداللّه را خوب می‌شناخت.

جاویدان پسر شهرک از موبد بزرگ خواهش کرده بود که در آین وفاداری بالآل آباد از برومند و پسرانش احوالپرس باشد.

— پسرم می‌دانی که امروز با شرکت در این آیین و بستن کستی به کمر، تو رسماً به جرگه پرستشگران آتش مقدس درآمدی؟

— چنین است که می‌گویید.

— می‌دانی که عبدالله به جان خدمتگزار آتش بود؟

— چنین است.

— آیا می‌دانی چه کسی پدرت را کشت؟

— ابو عمران بی چشم و رو و قلدرهاش.

— از آنها چه می‌دانی؟

— آنها دشمن پاکی و آتش‌اند، خاک ما را گرفتند. آتشگاه‌های ما را ویران کردند. آنها نامردانه پدرم را کشتند. من از آنها انتقام خواهم گرفت. موبد بزرگ دست نوازش به سر و صورت بابک کشید و کمربند را به کمرش بست و بعد کودکان دیگر را یکی یکی دعا کرده، کستی بر میانشان بست. نوبت به معاویه رسید. او بدون آن که منتظر سؤال پدر روحانی بماند، گفت:

— پدر، دشمن اصلی من، هارون است. او هم پدر و هم مادر مرا کشته است، من هم وقتی بزرگ شدم، او را خواهم کشت.

mobd be zarg ke az koodk shجاع خوش آمده بود، دست نوازش به سر وی کشید و بازویش را گرفت و گفت:

— آفرین پسرم! خلیفه نه تنها دشمن تست، بلکه دشمن آیین تو و سرزمین تست. اما تو نمی‌توانی به تنها یی او را بکشی. همه ما باید باهم متحد باشیم و دست یگانگی به جاویدان بدھیم و او را یاری رسانیم. اگر کسی در راه راستی و آیین اهورایی ره سپار دخمه خاموشی شود، روانش به بهشت پرواز خواهد کرد. بر عکس آن که از ترس اهربیمن، از آیین خود روی بگرداند، در دوزخ به بند کشیده خواهد شد. شما باید در

این دنیا کیسه‌های سفید خود را با کردار نیک پر بکنید. در روز رستخیز
— که «مهر» اعمال هر کس را با ترازوی نیک و بد می‌سنجد، آن که در این
دنیا کردار نیک بیشتری داشته باشد، به بهشت راه خواهد یافت.

موبد بزرگ که بابک ابتدا او را به جادوگران مانند کرده بود، اینک با
دعای خیر و زبان محبت آمیزش، دل و جان او را افسون کرده بود. پسرها
— کستی بر کمر و پنام به صورت — چهره غرورانگیز داشتند. دانسته نبود
که سرخی چهره آنها از غرور بود یا انعکاس آتش.

در این هنگام و به ناگهان از سمت بالای آبادی آواز دهل شنیده شد.
هفت سوار نقابدار، بی قرار و هیجان زده بر طبل‌های خود که با بندهای
چرمی به کوهه زین بسته بود، می‌کوبیدند و جار می‌زدند.

— مردم دلاور بلال آباد بشنوید و آگاه باشید که خلیفة بغداد آرامش
نیاکان و برادران و خواهران ما را که در دخمه‌های خاموشی به خواب
ابدی فرورفته‌اند، سلب می‌کند. ما چگونه می‌توانیم این تعرض را تحمل
کنیم! مردم غیور بلال آباد! باید به چنین ذلتی تن بدھیم! با پول و خراجی
که زیبده خاتون به زور از ما می‌گیرد، به مکه آب می‌کشد. پر واضح است
که این کار را نه به خاطر خدا، بلکه برای کسب اعتبار دستگاه خلافت
می‌کند. برای این که از این ظلم و ذلت خلاص شویم جز پیوستن به
جاویدان چاره‌ای نداریم. جاویدان پسر شهرک پرچم مبارزه علیه خلیفه
برافراشته است. روح ابو مسلم است که در کالبد جاویدان حلول کرده.
همه باید به جاویدان کمک کنیم!

بانگ جارچی‌ها در آتشگاه پیچید. کودکان حیرت‌زده بودند.
طنبورزن‌ها به دنبال شمشیرهای خود رفتند. بابک در سیماهی موبد بزرگ

خیره شده بود. از رفتار او به اضطراب درونش پی برد و لرزمای را که بر دست و پایش افتاده بود، دید. جارچیان همچنان جار می‌کشیدند:

— به نام یزدان بزرگ، شمشیر به دست گیرید! بدانید که مردم همدان و شهرهای خراسان به پا خواسته‌اند و فرمانروایان بیگانه را بیرون کرده، شهرها را خود به دست گرفته‌اند. کردها و قره‌داعی‌ها هم به ما پیوسته‌اند. امپراتور روم نیز از قیام کنندگان جانبداری می‌کند. همه سلاح برگیرند و یک سر روی سوی بذنهید و از جاویدان پشتیبانی بکنید!

کودکانی هم که در آتشگاه گرد آمده بودند از هیجان بر خود لرزیدند.

این صدا از میان مردم شنیده شد: «از دشمن انتقام خواهیم گرفت!»

موید بزرگ از خداوند برای همه بازوانی توانا و شمشیرهایی محکم و تیز آرزو کرد.

... هنگامی که آفتاب به سمت کوه بذ میل می‌کرد، درون حیاط آتشگاه جز آتشبد پیر و مویدی هراسان کسی نمانده بود. آتشبد همچنان با انبر بلند خود آتش را شور می‌داد و در شعله‌های عطراً گین خیره شده بود.

... نزدیکی‌های غروب، باد تنده وزیدن گرفت و مه و دودی را که روی دشت سرخ‌یال گستردۀ بود، پراکنده ساخت. و بلال آباد در کام تاریکی و هیجان و اندوه فروخزید. از جارچیان خبری نبود اما طنین صدای شان همچنان در گوش‌ها بود: «به نام یزدان شمشیر به دست گیرید...»

آنها به سوی آبادی‌های دیگر فرورفتند تا فریاد کشند: «... مردم همدان و شهرهای خراسان به پا خاسته‌اند...»

در چراگاه

مرد دلاور خستگی و بی خوابی چشمانش
را بر زین اسب می گیرد.
صدای سم اسبان در گوش او دل انگیزتر
از نغمه عشق ولا لای است.

تاراجگران هارون الرشید بی رحمانه تر از خزرها، سرزمین آتش‌ها را
به باد چپاول گرفته بودند. آتشگاه‌ها را ویران می‌کردند و خرمیان را که
در هر گوش‌های سر به شورش برداشته بودند، هرجا می‌یافتد، دسته دسته
به دار می‌کشیدند. راندن این غارتگران از این سرزمین کار آسانی نبود. از
وجب به وجب خاک این دیار پربرکت که خزانه زبده خاتون را با طلا
می‌انباشت، بوی خون می‌آمد. این مهمانان ناخوانده چنان خشمگین
بودند که اگر می‌توانستند تمام مردم منطقه مشکین را از دم تیغ
می‌گذرانیدند. بسیاری از این قلدرها را جاویدان به کوه‌های دوردست
رانده و سپاه خلیفه را از پیرامون بد عقب نشانده بود. دهات دوردست و
دست نیافتند، همه زیر فرمان جاویدان بودند. آتشی که شب‌ها در

قله‌های کوه‌ها روشن می‌شد، چشم و دل مردم را گرم و روشن می‌داشت.
کوه‌هایی که بلال آباد را در میان گرفته بودند، شب هنگام ستاره‌باران
آتش می‌شدند. نگهبانان آتش، بنا به معتقدات خود، طبور می‌زدند، هوم
می‌آشامیدند و در پیرامون آتش شادی و پایکوبی می‌کردند.

مردم بلال آباد مانند پرنده‌گان شب را در آلاچیق‌ها به روز می‌آوردن.
آلاچیق بابک و خانواده‌اش شبیه به آشیانه لک‌لک بود. شاخه‌های توت
روی آلاچیق را پوشانده بود. برومند در کنار پسرهایش خوابیده بود.
بابک در حال خوابیدن نیز دست به قبضه شمشیر داشت.

گربه‌ای دزدانه در اطراف لانه مرغان پرسه می‌زد. چمبر تا گربه را دید
همچون کمانی باز شد و به طرفش جست زد. گربه پفی کرد و فرز و
هراسان از درخت توت بالا رفت و از روی شاخه‌ای خودش را درون
آلاچیق انداخت.

برومند خواب آلود گفت:

— گم شو!

شاهین که روی تاقچه نشسته بود، بال‌هایش را برهم زد و پرها یش را
سینخ کرد. گاو حنایی بی‌توجه به آنچه در اطرافش می‌گذشت، در
گوشه‌ای از حیاط نشخوار می‌کرد و گاه سرو تن گوساله‌اش را می‌لیسید.
قاراقاشتا با وقار ایستاده بود و گاهی دمش را تکان می‌داد. صدای پع پع
بزها و بزغاله‌ها گاهی از درون آغل شنیده می‌شد.

بادی که در آلاچیق می‌پیچید، موهای بور بابک را که روی پیشانی
سفید و بلندش ریخته بود، آشفته می‌کرد.

در این هنگام دو سوار جلو در ایستادند و به چالاکی از خانه زین

پایین پریدند. چمبر هشیارانه گوش‌هایش را تیز کرد، اما صدایی درنیاورد. انگار سوارها را شناخته بود. به استقبال سواران دوید و دمش را تکان داد و از سر شادمانی خودش را به پاهای سلمان مالید و دستش را بوکشید. سلمان دستی به سر و روی چمبر کشید و او را از خود دور کرد. سپس با پشت دست دماغ عقابی اش را مالید و صورت پوشیده از موی خود را خاراند. مهتر با اشاره سر، آلاچیق را نشان داد و آهسته گفت:

— انگار بیدار است.

سلمان سرش را تکان داد:

— گمان می‌کنم خوابیده باشد. اگر بیدار بود، به استقبالمان می‌شتابت. سلمان در را آهسته هل داد. به صدای باز شدن در، بابک از خواب پرید، چشم‌هایش را مالید و پس از چند تک سرفه خشک، آواز داد:

— کیه؟

— منم، سلمان.

بابک صدای سلمان را شناخت و در حالی که از آمدن او خوشحال شده بود، شتابان از نزدبان پایین آمد. برومند نیز به صدای آنها بیدار شده، پیراهنش را با عجله پوشید و او هم پایین آمد...

سلمان از بابک پرسید:

— همه سلاح‌ها حاضر است پسرم؟ ما نمی‌توانیم مدت زیادی توقف کنیم.

— می‌دانم.

بابک به طرف در حیاط رفت و سنگ پهنی را بلند کرد و به درون انباری که بوی نم می‌داد، رفت.

— خورجین‌ها را پفرستید پایین.

مهتر سلمان بی‌درنگ، طنابی بست و خورجین‌ها را به انبار پایین فرستاد. بابک کیسه‌های خورجین را با شمشیر و کمان و تیر و نیزه پر کرد و گفت:

— بکش!

بعد شروع کرد به بالا فرستادن زره‌ها و کلاه‌خودها و سپرها. سلاح‌ها را بر اسبی بار کردند. اما هنوز مقدار زیادی اسلحه در انبار مانده بود.

سلمان دست درشتیش را روی شانه بابک گذاشت و گفت:

— از تو خیلی متشرکم، پسرم. سلاح‌های مانده را حمل می‌کنی و به دخمه خاموشی... وقتی کارکشت خودتان تمام شد، می‌آیی و به ما هم کمک می‌کنی. گاو هم داریم.

قرار بود سلاح‌ها را به جاویدان که در بذ پناه گرفته بود برسانند. شبی بازارگان، آنها را از بازار برده خریده و آورده بود. مناسب‌ترین و مطمئن‌ترین جا برای پنهان کردن آنها انبار مخفی جلو خانه بابک بود. بابک از هر حیث قابل اطمینان بود. او دیگر «مردی» به حساب می‌آمد. سلمان و مهتر با عجله، آنجرا ترک کردند. خواب از سر بابک پریده بود. برومند دست به پیشانی پرسش گذاشت و گره در ابروانش انداخت و گفت:

— الهی بمیرم! تو هنوز که تب داری! می‌خواهی عبدالله را بیدار کنم، حیوانات را او به صحراء میرد. تو استراحت کن.

— نه مادر! من دیگر نمی‌خوابم. نمی‌توانم بخوابم، چیزی به سپیده نمانده. وقتیش است که حیوانات را ببرم. حالم خوبست.

— عزیز دلم، تو فقط چند روز است که از بستر تب نوبه برخاسته‌ای.
من نمی‌توانم بگذارم تو بروی صحرا. بگذار حالت کاملاً خوب بشود.
می‌ترسم سرما بخوری و دوباره بتت عود بکند.

بابک بعد از کستی بستن در آتشگاه، غرور عجیبی در خود احساس می‌کرد و همچنان یک دنده و لجوح بود و مشکل بود از تصمیمی که می‌گیرد منصرفش کرد. او افسارقار قاشقا را از میخ باز کرد و به پشتش پرید:

— مادر! معاویه را هم بیدارش کن بیاید.

برومند به ناچار بر بالین معاویه رفت.

— بلند شو، برادرت منتظرت است.

— معاویه فوراً لباس پوشید.

بابک گفت:

— گاوها و بزها را هم بیرون بیاون.

معاویه حیوانات را بیرون آورد و خود سوار «دمیر» شد.

وقتی گوسله سیاه رفتن مادرش را دید، زور زد و چون نتوانست بندش را پاره بکند، ملتمسانه ماق کشید. بزغاله‌ها هم با او هم‌صدادند. برومند ترسید که این سر و صداها عبدالله را بیدار بکند. اما او طوری خوابیده بود که خروش رعد و برق هم بیدارش نمی‌کرد. طفلک به تنها بی همه بردهای آبادی را به صحراء می‌برد و چنان خسته می‌شد که وقت خواب مثل یک تکه سنگ بی‌حرکت می‌افتد.

برومند وقتی از پله‌های آلاچیق بالا می‌رفت، بابک را دید که شاهین بر دوش، همراه معاویه، کنار چشم‌های رسیده و از تخته سنگی بالا رفته است. ظاهرآ هنوز دوستانشان در خواب بودند. صدا در داد:

— آهای... چقدر می خوايد! بلند شويد بابا، دير وقت است.

معاويه افزود:

— اسب های تان را هم بياوريد که امروز در دشت سرخ مسابقه خواهيم داد.

پسراهایي که به صدای بابک و معاویه بیدار شده بودند، همديگر را صدا کردند. آنها شتابزده، گاوهای گوسفندها و بزهایشان را به طرف سرچشم آوردند. معاویه سر راهش به حیاط سلمان برگشته، گاوهای او را هم همراه گله کرد و همه به طرف دشت سرخ راندند.

آسمان هنوز الماس اختراها يش را از دست نداده بود. ليسکها — اين نغمه سازان شب هنوز می خوانندند. شباهنگ — اين پرنده ستاره زهره و سپیده دم — لب از سرود عشق نبسته بود.

روشنایي انک و دودی که به هوا می رفت و بانگ بلند خروس های سفید آتشگاه، خبر از زنده و آباد بودن آتشگاه می داد.

صدای زنگوله شتران از دور دستها، با عویش سگ های آبادی درآمیخت.

آب و گیاه و دامنه های بيشه ای که سر به سینه کوهها داده بودند، چشم انتظار چوبانکها — اين همدمان هر روزه خود — بودند.

هوای خنک سپیده دم صورت چوبانان جوان را می گزید — گزشی روحبخش — قهقهه شاد كیکان از پناه سنگها و بوتهها برمی خاست. هرچه به دشت سرخ نزدیک تر می شدند، عطر دل آويز کاکوتی و گل های وحشی ریه چوبانک های سرمست را بيشتر نوازش می داد.

باد، بر پیشانی قله بذ، توده‌های ابر را همچون پیلان خاکستری درهم می‌آشفت و از هم جدا می‌کرد؛ اما آسمان بلال آباد صاف بود. هنوز چند ستاره پرنور جان‌سختی می‌کردند و تصویرشان در آینه چشم‌های چشمک می‌زد.

بزهای شیطان از روی بوته‌های کنار راه جست و خیز می‌کردند. گاوها بی‌اعتنای شادی بزهای نه می‌چرخیدند و نه می‌جستند، سنگین و آرام، راه می‌رفتند.

گرد و خاکی که از حرکت گله بلند می‌شد نیز عطر آگین و دل‌انگیز بود. چمبر در حالی که راه را بو می‌کشید، دمادم از گله پیش می‌افتاد و پس می‌ماند و گاهی به سوی ماه که بر دامن افق می‌لغزید، عوّعو می‌کرد و در همه‌حال هشیارانه مواطن حیوانات بود. بابک موج کشید و سر سکگش را نوازش کرد:

— پسر خوب! مواطن باش‌ها، گرگ بی‌پیر، درست مانند قدرهای ابو عمران از پشت سر در می‌آید و کار دست تو می‌دهد. ما می‌رویم به اسب‌دوانی و گله را می‌سپاریم به تو.

چمبر، چشمان روشنش را به علامت اطاعت به روی بابک دوخت.
اینک دشت سرخ، که دریایی از گل بود!

در سر راه دشت سرخ پر تگاه سهمگینی وجود داشت که اگر کسی در آن سقوط می‌کرد، تکه تکه می‌شد. هنگامی که پدر بابک آن سوی پرتگاه، روی زمینی صیفی کاری می‌کرد، بلوط تناوری را از جنگل بریده، بر روی پرتگاه انداخته بود. این معبر باریک — این تنہ درخت به جای پل — به «پل عبدالله» شهرت یافته بود. هر وقت که گله را برای چرا

به آینجا می‌آوردند، بابک روی این پل رفته و در وسط آن با مهارت و
چالاکی جست و خیز می‌کرد:

— پشت سر من بیایید!... کی می‌تواند چشم بسته از روی این پل
بگذرد؟

بابک بر روی پل مانند شاهینی که بال‌هایش را به پرواز گشوده باشد،
دست از هم باز می‌کرد و از روی پل راه می‌رفت. کودکان دیگر با ترس و
احتیاط می‌گذشتند. بابک سر به سرشان می‌گذاشت:

— این که ترس ندارد!

بابک می‌دوید. گاهی هم عمدتاً خودش را روی پل می‌انداخت و
فریاد برمی‌آورد:

— کمک! کمک! بگیریدم!

وقتی دوستانش هیجان‌زده، سعی می‌کردند کمکش کنند، بابک از پل
آویزان می‌شد... همه به تشویش می‌افتدند، اما بابک در یک چشم به هم
زدن، چرخی زده، خودش را باز به روی پل بالا می‌کشید. در چنین
موقعی معاویه از کوره در می‌رفت:

— قسم به روح پدر به مادرم خواهم گفت! می‌دانی که اگر از آنجا
بیفتی تکه بزرگت گوشت خواهد بود؟!...

چوپان‌های جوان، که به این سوی پل رسیدند، دهنئ اسب‌ها را
کشیدند. بابک گفت:

— بازی روی پل دیگر تمام! حالا نوبت اسب‌دونی است... معاویه!
تواز این که عقب بمانی نمی‌ترسی؟!

معاویه پشت اسب، خودش را جمع و جور کرد و بالحن مردانه‌ای گفت:

— هرکس از میدان دربرود، نامرد است!

سواران بر پشت اسب‌های خود، یکدیگر رانگاه می‌کردند. بابک خم
شد و به سمهای نقره فام اسبش نگاهی کرد و ناگهان سر برداشت:
— جانمی!

بابک هر زمان که به چراگاه می‌آمد، یونجه چهار برگی پیدا کرده، به
سینه‌اش می‌زد. او این‌بار نیز در کنار سم اسب، یونجه چهار برگی دیده
بود:

— جانمی، این‌بار هم طلسما را من شکستم!
این بگفت و شادمانه از اسب پایین پرید. یونجه چهار برگ را چید و
به دوستانش نشان داد و گفت:

— شکی ندارم که این‌بار هم قاراقاشقا برنده است.
یونجه چهار برگ گیاه بسیار کمیابی بود. بچه‌ها عقیده داشتند که این
یونجه «طلسم شکن» است و خوشبختی می‌آورد. بابک هروقت یونجه
چهار برگ به سینه‌اش می‌زد، در بازی‌ها پیروز می‌شد.

اسپ‌ها روی پایشان بند نمی‌شدند. بابک چون مرغی سبک بال پشت
قاراقاشقا جست. معاویه «دمیر» را جلوتر راند. بابک یال بر پشت اسبش
را به دست پیچید، بر پشت گردن اسب خواهید و موچی کشید و فریاد
برآورد:

— هی، هی! هرکه حریف است بیاید!
معاویه گفت:

— آمد! این گوی و این میدان! یقین دارم که امروز قاراقاشقا حریف
دمیر نخواهد شد.

صدای سم اسبان بر روی سنگ‌ها، چنان بود که گفتی سنگ
می‌بریدند. پسرها شمشیر بر کف پشت سر بابک اسب می‌تاختند. انگار
جاویدان از آنها خواسته بود تا دژ دشمن را تسخیر کند. «دمیر»
گوش‌هایش را تیز کرده، در فاصله بسیار کمی پشت سر قاراقاشقا
می‌تاخت تا خود را با قاراقاشقا هم‌پهلو کند. اما قاراقاشقا اسبی نبود که
بر همتایان خود مجال همبر شدن و پیشی گرفتن بدهد. فراز و نشیب
خاک را از زیر سم به در می‌کرد و با سینهٔ فراخ پیشاپیش گلهٔ اسبان پیش
می‌تاخت. بابک گاه به پشت سر بر می‌گشت در حالی که شمشیرش را در
هوatab می‌داد، سر به سر معاویه می‌گذاشت:

—ها! جوانمرد! پس چه شد؟ اسبت را زیاد خسته نکن. دمیر حریف
قاراقاشقا نیست.

معاویه بالاتنه بر روی گردن اسب خمانده، هی می‌زد:

—برو دمیر. دمیر جان بال بگشا، پراوز کن!

پرهای بینی اسبان گشوده و سمهایشان داغ شده بود. آوای سم بر
سنگ بازتابی برانگیزاننده داشت. از دهانشان کف می‌ریخت. باد
یال‌های انبوهشان را — که انگار به راستی پرواز می‌کردند — به سر و
روی سواران می‌پاشید. اینک رسیده بودند به خندق ژرفی که بر سر
راهشان بود. سرعت اسبان چنان بود که هیچ کاری نمی‌شد کرد. بابک
چشمانش را بست و یال اسب را محکم گرفت و نهیبی زد و دهنۀ اسب را
رها کرد.

—آهای، چشمت را بگردم! بپر...!

قاراقاشقا جستی زد و در آن سوی خندق فرود آمد. دمیر هم پرید.

بابک و معاویه، آن سوی خندق، تاخت اسب‌های خود را گرفتند و عنان
برگرداندند. بابک بانگ برآورد:
— نترسید، هی بزنید و بپرید.
و معاویه داد کشید:

— چشم‌هایتان را بیندید، والا چشمندان سیاهی می‌رودا!
سواران نوجوان در این سوی خندق مانده بودند. جای آن نبود که به
شکست تن دردهند. هر کدام بر اسب خود هی می‌زد:

— به پیش! بیر!
— جانمی بیر!

اسب‌ها یکایک از روی خندق پریدند، اما نه بدانسان که قاراقاشقا و
دمیر پریده بودند و در این میان پرواز قاراقاشقا چیز دیگری بود. همه
افسون شده بودند:

— اسب نیست، عقاب است!
— رخش رستم است!

— قسم به روح شروین که توی ایلخی خلیفه هم چنین اسبی پیدا
نمی‌شود.

بابک چنان غرق غرور و شادی بود که بیماری خودش را از یاد برده
بود.

اینک بیست، بیست و پنج سوار و اسب، به هم رسیده بودند...
زنگی، خود، انسان را برای حوادث بزرگ آماده می‌کند. از چه چیز
بود که خون نوجوانان چنین به جوش آمده بود؟ چه کسی می‌دانست که
آنها به زودی سربازان یک قشون را تشکیل می‌دادند یا که می‌دانست

جنگ‌های هولانگیز و روزهای سختی بابک و یارانش را انتظار می‌کشید؟ شاید هم زمانه آبستن روزهایی بود که این سواران شب تا صبح بر روی اسب بتازند و صبح تا شام شمشیر بزنند!

بابک و دوستانش، در چنین محیطی، با اسب و تاخت، بر روی کوه و سنگلاخ، در زیر مه و باران و صاعقه بزرگ شدند و بالیدند. سال‌های کودکی او را در کوره سختی‌ها و ناملایمات آبدیده ساخت و شادی‌های صحرا در او نشاط و امید آفرید. او غرور و بلندپروازی را از شاهینش آموخت — شاهینش که همواره بر شانه‌اش می‌نشست، در جستن‌ها بر دوشش منقار می‌زد و در گوشش غیه می‌کشید.

او در این تاخت‌ها و مسابقه‌ها، شاهینش را، بر شانه خود می‌نشاند و چنگال‌های او را که بر شانه‌ها یش گره می‌شد، به فال‌نیک می‌گرفت.

در بهار، نه ابرهای تیره دامن‌گستر دوام دارند و نه خنده سرشار آسمان. ساعتی گریه آسمان است و ساعتی خنده آفتاب. صبح یک چنین روزی ابرهای پرباران در افق تلباش شده بود و بابک باز در تاخت خویش از یارانش پیش افتاده بود. او از خط پایان هم گذشته بود و همچنان می‌تاخت. هیچ یک از سواران در پشت سر او دیده نمی‌شدند. حتی از دمیر هم خبری نبود. بابک دهنہ اسبش را کشید. گردن اسب قوس برداشت و به دور خود چرخید و باز ایستاد بابک با خود گفت:

— «نفسی تازه کنم تا بچه‌ها برسند.»

از اسب پیاده شد. دست بر کفل و تهیگاه اسب کشید:

— اسب پولادینم. سپاسگزارم.

کوبش نفس اسب می‌رفت که پره‌های بینی‌اش را بدراند.

سر و گردن اسب عرق کرده بود و بخار از تنش بر می‌خاست. بابک دم را هش برد تاعرقش فرونشیند و خشک شود. اسب ناگهان گوش‌هایش را تیز کرد و در همین لحظه صفیر تیری در گوش بابک پیچید و اسب تکانی خورد؛ تیری در سینه‌اش فرو رفته بود. بابک خم شد و نگاه کرد. چندان عمیق فروزرفته بود. خشم آلود، تیر را بیرون کشید و گوش‌های از سفره‌اش را پاره کرد و روی زخم گذاشت حساب کرد که تیر از فاصله نسبتاً دوری رها شده. در همین هنگام تیری دیگر در چند قدمی بر خاک نشست. بابک بی‌هیج هراسی همچنان ایستاده بود. چشمانش چون عقاب اطراف را می‌کاوید. آخر سر چپاولگران را در کوره راهی که از میان صخره‌ها می‌گذشت، دید و فهمید که قلدرهای ابو عمران هستند. آنها گو این که بابک را نمی‌شناختند، او را هدف قرار داده بودند. مدتی بود که مردان ابو عمران به تمامی هار شده بودند. آنها حتی به کودکان هم رحم نمی‌کردند و هرجا هر کس را می‌دیدند چنین نامردانه می‌کشندند. یک تیر دیگر زوزه کشید و شاهین بر روی شانه بابک غیه سر داد. تیر از کنار بال شاهین گذشته بود. بابک آندیشه کرد: «لابد افراد ابو عمران وقتی از اینجا رد می‌شده‌اند، مرا دیده‌اند.» خشم بر سر پایش چنگ انداخت و نعره دیوانه‌واری از دلش کنده شد:

— آهای...!

به نعره بابک شاهین پرواز کرد. بابک شمشیرش را به رکاب آویخت و فلاخنش را از کمر گشود و بی‌تأمل چند قله‌سنگ جمع کرد و قلدرهای بیگانه را زیر باران سنگ گرفت. سنگ‌ها در فاصله دوری به

زمین می‌افتدند. قلدرها دست از تیراندازی کشیده، بهت‌زده تماشا
می‌کردند: «نیم وجی، چه زور بازویی دارد!»
بابک فریاد به تهدید برداشت:
— سر زمین ما تسليم نامردها نخواهد شد؛ اگر مرد هستید پیشتر
بیاید!

نعره‌این ورزای جوان در کوه و دشت پیچید. هراس در دل تاراجگران
لانه کرد: به راستی عشق وطن با خون این مردم آذری در آمیخته، این
آتش پرستان را باید کشت!

در این هنگام سوارکاران صحراء، و پیشاپیش آنها معاویه، به بابک
پیوستند. مردان ابو عمران که چنین انتظار نداشتند، با دیدن آنان فرار را بر
قرار ترجیح دادند.

دوستان بابک پرسیدند:

— چه اتفاقی افتاده؟

— چیزی نیست.

— پس این تیرها چیست؟

— آدمکشان ابو عمران انداخته‌اند.

— کجا هستند؟

— تا شما را دیدند، در رفتند.

— سوار شو دنبالشان کنیم.

— اسبم زخمی شده.

— ما رفته‌یم. تو منتظر مان باش!

جوانان تپه را دور زده، سرازیر شدند... و پس از مدتی برگشتند:

— نامردها در رفته بودند.

معاویه دستی بر شانه برادرش زد:

— فکرش را نکن. زخم عمیق نیست. خوب می‌شود. مادرم ← شم
می‌گذارد، شیر عروس رویش می‌دوشد. چیزی نیست...

همه چهره‌ها از آتش انتقام برآفروخته بود. باد خنکی هم که می‌وژید
از لهیب آن چیزی نمی‌کاست. چوپانان گله را سینه کردند و خموش و
بی‌گفتگو به سوی دهکده راندند. معاویه نمی‌دانست بابک را چگونه
دلداری بدهد: «پسر! تو مگر نمی‌گفتی که وقتی یونجه چهار برگ پیدا
می‌کنی، بخت با تو یار است!

بابک شاهین بر شانه و اندیشناک، لگام قاراقاشقا را گرفته، آرام آرام
گام بر می‌داشت: «بخت باما یار است. بگذار زخم قاراقاشقا خوب بشود،
نشان خواهم داد که بخت با من یار است، بخت باما یار است!»
گله به کنار چشم و کنار آبادی رسیده بود، ابرها در افق به رنگ خون
درآمده بودند.

دشت سرخ

انسان برای پیروزی خلق شده،
او را می‌توان نابود کرد، اما نمی‌توان
شکستش داد.

ارنست همینگوی

به راستی که بلال آبادی‌ها نان خود را از زیر سنگ درمی‌آورند.
کوره راه‌های پرپیچ و خمی که از دهکده آغاز می‌شد، مردم را به هزارسو
می‌برد. تنها نفس گرم دهقانان بود که کشتزارهای افسرده و باغهای
پژمرده را بارور و شاداب می‌ساخت. بلال آبادی‌ها می‌گفتند: «آفریدگار
بزرگ با آفرینش انسان به زمین خاکی شرف و شهرت بخشید.»

آفتاب — هرچند نه چندان گرم — همه‌چیز را گرمی و حیات
می‌بخشید. از سوی رودخانه ارس، نسیم ملایمی می‌وزید که با عطر
گل‌های بهاری درهم آمیخته بود. بابک زودتر از مادرش به دشت سرخ
آمده بود تا قبلًا سنگ‌ها و کلوخ‌ها را از قطعه زمین‌شان جمع کند و برای
شخم آمده سازد. اینک او چشم به راه مادرش نشسته بود. آفتاب بالا

آمده بود، اما هنوز از مادر خبری نبود. هرچه می‌گذشت انتظار بابک رنگ نگرانی به خود می‌گرفت. همیشه یک رویه نگرانی، دریغ و غصه است: «اگر پدرم زنده بود، نیازی نبود به مادرم این قدر زحمت بدhem. کشت و زرع کار زن‌های نیست، بیچاره مادرم! اگر سلمان از بذیر می‌گشت می‌رفتم و چند ورزای او امانت می‌گرفتم و زمین را شخم می‌کردم.» دشت سرخ، سینه فراخ خود را از زیر پای بالل آبادی‌ها گستردۀ بود. این سو و آن سو بیل بود و گاو، خیش بود و کار، کار و کار. معاویه نیز آن پایین شخم می‌زد...

مادر هنوز نیامده بود. بابک اناری از خورجین درآورد و در کف دست سبک و سنگین کرد: «همیشه به فکر ماست مادر. این انار را که نشانه برکت است از پاییز تا حالا نگاه داشته. الهی زنده بماند! محصول تابستانش چون دانه‌های این انار پرآب و انبوه باد!»

جایی برای دل نگرانی نبود، اینک از سمت چشمۀ «سرشک» سر و کله ورزها پیدا شد. مادر یک جفت ورزای در پیش خود انداخته، می‌آورد. ورزها در راه به یکدیگر تنۀ می‌زدند. بابک انار را توی خورجین انداخت و شادمانه به پیشواز مادر رفت. مادر تا پرسش را دید، انگار خستگی را از تنۀ گرفته باشند، گفت:

— بیا مادر! این ورزها خسته‌ام کردند. مگر راه می‌آیند، مگر رام می‌شوند!

— ناراحت نباش مادر، رامشان می‌کنم.

بابک با ترکه افتاد به جان ورزهاهای قوی و تن پرور. گرفتن و بستن چنین گاوها بی به گاو آهن کار آسانی نبود. هیچ‌کدام گردن به یوغ و تن به

کار نمی دادند. شاخ هایشان تیز تر از خنجر بود. به هر مكافاتی بود ورزها به گاو آهن بسته شدند. اما راه نمی آمدند. هر یک به سویی می کشیدند. بیم این بود که یوغ را بشکنند. بابک خشمگین شد. مشتی به پشت یکی فرود آورد و زانوی ورزها به زمین نشست. دهان برومند از تعجب باز ماند: «خدایا از چشم بد نگاهش بدار، این پسر زور بازو را از رستم ارث برده!»

اینک ورزها رام شده بودند و گردن به یوغ داشتند. برومند می راندشان و بابک دسته خیش را گرفته بود:

— هو... هو!

برومند در حالی که چشم بر آفتاب داشت، زیر لب دعا می خواند:
 — ای خدای مهربان خستگی را از تن کشاورز جوانم دور بدار، ای اهورای بزرگ برکت خود را به کشتزارهای ما ارزانی بدار!
 ورزها به سنگینی قدم بر می داشتند، نان در آوردن از اینجا کار دشواری بود. بابک و برادرش چند روز پیش توی کشتزار کار کرده و بوته های خار و گون را از ریشه درآورده و دور اندخته بودند. اما هنوز اینجا و آنجا — بوته خار و علف دیده می شد. کار اگرچه به سختی و کندی پیش می رفت، اما هرچه می گذشت بخشی از تن دشت سرخ شیار بر می داشت. خیش، گاه از زیر خاک کلاه خودهای زنگ زده بیرون می آورد و گاه نوکش به شمشیر و سپری زنگار گرفته گیر می کرد. سال های سال در این دشت میان مردم آبادی ها و قشون خلیفه در گیری بود. اما هیچ کدام از این چیزها که از زیر خاک بیرون می افتاد، فکر بابک را از کار شخم منحرف نمی ساخت؛ حتی بوی کنه و دلازاری که از

یک جا به دماغش خورد. همه‌اش در این اندیشه بود که هرچه زودتر کار
شخم را تمام بکند.

شخمن‌ها در مزرعه نزدیک، هولاوار^۱ می‌خوانند. برومند از شادی
سر از پا نمی‌شناخت. او هر از گاهی برگشته، پرسش رانگاه می‌کرد و از
سر شادمانی در دل می‌گفت: «فدای پسرم بگردم، بالاش چون پیل و
قدرتش چون شیر شده. بین خیش را چطور در دل خاک فرو می‌کند،
انگار سی سال است که شخم می‌زند. نذر کرده‌ام که زخم قاراقاشقا زود
خوب بشود، بک بار اسب هیزم به آتشگاه بدهم...»
برومند رو به سوی آسمان و آفتاب کرد و دست به دعا برافراشت و به
بابک گفت:

— بابکم، الهی که چشم نخوری! با صد جوان همسال هستی،
یگانه‌ای!

بابک هیچ وقت از این تعریف‌ها خوشش نمی‌آمد. سگرهایش توی
هم رفت و گفت:

— مادر حواست را جمع کن، زیر پایت را نمی‌بینی و بوته خار به
پایت فرومی‌رود.

— باکی نیست مادر، می‌بینم.
برومند بوته خار را میان دوتا ورزآگذاشت و تیغه خیش درست بر
ریشه‌اش فرورفت. بابک خیش را بر زمین فشد و بیرونش انداخت.
بوته ریشه کن شده بود. برومند گفت:

۱. آوازها و ترانه‌هایی که دهقانان هنگام خرمن‌کوبی و شخم می‌خوانند تا حیوانات احساس
خستگی نکنند.

— این زمین مال ماست. همیشه مال ما خواهد بود...

— زمین شخم می‌خورد... یک دسته کلاع روی زمین شیار خورد
نشسته، کند و کو می‌کردند. صدای قهقهه کبک‌ها از دامنه و عطر درهم
آمیخته گل و گیاه از دره در فضا پخش شده بود. وقتی سایه کرکس‌ها بر
روی ورزها می‌افتداد، حیوان‌ها رم می‌کردند.

برومند غرق خیالات شیرین شده بود. او در پرده خیال خربزه‌هایی
می‌دید که عطرشان دماغ را نوازش می‌داد و شیرینی‌شان گلو را
می‌سوزاند. هندوانه‌هایی می‌دید درشت و پرآب، شیرین و قرمز، قرمز
چون خون، همان که معروف است به هندوانه خونی. درشت‌ترین را
انتخاب می‌کرد تا تخمش را برای سال بعد و سال‌های بعد نگاه دارد: «اگر
عمری باقی بود، سال آینده، اینجا فقط هندوانه خونی می‌کاریم. هندوانه
خونی را در اردبیل و برزند به پول خوبی می‌خرند. تخیلات بر برومند
چیره شده بود: «شاید هم بابک را به کار بازرگانی درآورم و همراه
ساریانان به بغداد بفرستم. اگر چنین سفری پیش آید، او با دست و
چشم پر به ولایت باز می‌گردد. چشمانش پر از تجربه، و دستانش پر از
دینار سرخ. آن وقت خانه‌ای می‌سازد و عروسی راه می‌اندازیم و عروس
را به خانه خودش می‌برد...»

دنیای خیال چه هموار است و نقش خیال چه دل‌انگیز!
... ورزایی پاروی پای برومند گذشت و رشته خیالاتش را پاره کرد:
«— آخ!

صورتش را درهم کشید و دوباره به خودش مسلط شد. ترکه را بالای
سرش گرداند و ورز را تهدید کرد.

— آی بترکی، بی پیر!

ورزاها خسته شده بودند اما هولاوار دلنشیانی که بابک می‌خواند خستگی را از تن حیوان‌ها در می‌برد. بابک چنان گرم کار خود بود که آواز معاویه را که آن پایین هولاوار می‌خواند نمی‌شنید. گاه ورزها را نگاه می‌داشت تا ریشه‌هایی را که در خم خیش جمع شده بود، جدا کند. کلوخ‌های بزرگی را که بر سر راهش می‌دید، با پا می‌کوبید تا شخم یک دست باشد.

— مادر این یک تکه راهم برویم و ورزها را باز کنیم تا نفسی تازه کنند.

— حرفی ندارم... من به فکر محصول مان هستم، خیال می‌کنم آن قدر باشد که نتوانیم جمع بکنیم. چنین خاک حاصلخیزی جای دیگر پیدانمی‌شود. برومند ترکه‌اش را در هوا به صدا درآورد. ورزها چنبیدند. هنوز چند قدم نرفته بودند که یک مرتبه دسته خیش در دست بابک لرزید. انگار سر گاو آهن به ریشه بلوط تنومندی گیر کرده باشد. بابک دندان‌ها را به هم فشرد و غریو برآورد:

— یا شروعین...!

ورزاها چنان زوری دادند که کم مانده بود یوغ و چوب گاو آهن بشکند. اما فایده‌ای نکرد. کف از دهان هر دو حیوان بیرون می‌زد. برومند ترکه دراز را بالای سرش برد و ورزها باز زور زدند... یک مرتبه جسد چنگاوری که زره بر تن داشت از زیر خاک بیرون افتاد!... بوی دل آشوبی در فضای پیچید. بابک مانند کسی که عقرب یا ماری زده باشدش، به کناری جست و در حالی که دماغش را گرفته بود غریب:

— ورزها را نگاهدار مادر!

... برومند در حالی که با دستی جلو دهان و دماغش را گرفته بود،
بهت زده و دل آشفته گفت:

— ای دادار آسمان! ما مرتكب چه گناهی شده بودیم که چنین چیزی
پیش پاییمان درآید؟ آن وقت رو به بابک کرد:

پسرم! رها کن، دیگر بس مان است. از خیر صیفی کاری گذشتیم، راه
بیفت برویم. برو دنبال ایلخی. حتماً مهترهای سلمان دلشان برای تو تنگ
شده.

گویی بر روی سینه بابک اسب تاخته بودند. چشمان حیرت بار خود
را از کلاه خود دو نیم شده و سپر شکسته جنگاور نمی‌توانست برگیرد.
تیری که بر سینه جسد فرو رفته بود همچنان میان استخوان‌ها گیر کرد
بود. بابک خم شد و تیر را از سینه جنگاور بیرون کشید. آن را با دیده
نفرت‌بار نگریسته، روی زمین شخم‌زده انداخت... کlag‌ها قارقارکنان به
پرواز درآمده بودند. در کنار جسد، شمشیری نیز جلب توجه می‌کرد.
بابک شمشیر زنگ‌زده را برداشت و به دقت نگاه کرد. نقشه‌های روی
شمشیر نشان می‌داد که جسد از مردم آبادی‌های همان دور و بر باید
باشد. تیغه شمشیر از چندجا آسیب دیده بود. بابک شمشیر را جلو
آفتاب گرفته، گفت:

— آفریدگارا، روا مدار که شمشیرمان به این وضع درآید. پدرم گفت: «دلاوری که شمشیرش زنگ زد دیگر او مرده.»
بال خیال باز پرده بر واقعیت کشید و این بار برومند را در دنیای چون
پرنیان خویش غرقه ساخت.

عبدالله — گرد آزاده، شوهر برومند — با وی سخن آغاز کرده بود، سخنی از سرسرزنش:

«توروان مرا آزردی. بابکم را در حالی که هنوز بچه‌ای بیش نبود، به مهتری نزد سلمان بن میکه گماشتی. سختی زندگی و تهیدستی او این کار ناروا را توجیه می‌کرد. حالا چه شده که به شخم و کشت در دشت سرخ روی آورده‌ای؟ تو فکر نکردی که این کار نارواست. اگرنه چرا خود من این کار را نمی‌کرم. مگر من عاجز بودم، مگر نمی‌توانستم، مگر من نمی‌دانستم که در این زمین بهترین هندوانه و خربزه به عمل می‌آید؟ اما تو می‌دانی که زیر این خاک هزاران گرد دلاور، هزاران عاشق آتش و وطن، به خاک سپرده شده‌اند و به خواب ابدی رفته‌اند. تو می‌دانی که آزرن روح آنها گناه است. شمشیر من جنگ می‌طلبد، شمشیر من به دست بابک باید، تا انتقام پدر و دیگر شهیدان میهن را بگیرد. اورا چرا به کمک جاویدان پسر شهرک نمی‌فرستی؟ جاویدان به بازوی او و به شمشیر او نیاز دارد...»

شمشیر از خاک برآمده جنگاور هنوز در دست بابک بود. قبضه‌اش از عاج بود. روی قبضه‌اش همچون شمشیر پدر، خطوطی رسم شده بود: «بین این دلاور چند دشمن کشته است؟! این شمشیر را به برادرم عبدالله خواهم داد. او هنوز هم با من بر سر شمشیر پدر مشاجره میکند.»

اکنون نوبت بابک بود که در نهر شیری خیال، تن فروشوید. بابک در خیال به آرزوهای نابرآورده‌اش دست یافته بود. او شمشیر پدر در دست، قاراقاشقا را در دشت سرخ عنان ریز می‌تازاند. در نظر او دشت خونین گاه پر از اجسادی می‌شد که به پای اسبش گیر می‌کردند و اسب

سکندری می‌خورد و دیگر گاه پر می‌شد از هندوانه‌های درشت و خالدار؛ خربزه‌های زرد خوشبوی که از فرط شیرینی چاک خورده و ترکیده بودند و دستبوهای خط خطی. اما به ناگاه همه این میوه‌ها بدل به جمجمه‌های کشتگان می‌شد. انگار کله‌ها فریاد بر می‌آوردند و از بابک یاری می‌خواستند. صدا در گوش بابک می‌پیچید: «ای دلاور! انتقام خون ما را تو باید بگیری. روح شروین بازویت را توانا سازد. هر اسب دشمنی که لگدکوبیمان می‌کند، روان ما را در آسمان و استخوان‌های ما را در زیر خاک می‌لرزاند...»

برومند احساس کرد که بابک حال طبیعی ندارد، بازویش را گرفت و به آرامی تکان داد:

— پسرم! هزار خیال یک پشیز نمی‌ارزد. دشت سرخ برای ما آمد نداشت. برویم خانه. نمی‌دانم این ورزها خیش را برداشته با خود کجا بردند؟

— ورزها به جهنم. این دلاور را چه کارش کنیم؟ او را گور به گور کردیم و روحش را آزردیم.

— پسرم یکبار آزردیم، روا نیست که بیش از این بیازاریمش بهتر است همین‌جا به خاکش بسپاریم. از قدیم گفته‌اند: «جنگاور هرجا که خونش بریزد، همانجا دخمه خاموش اوست...»

— آهای، کجایی بابک؟! بیا ورزها را بیر، الانه خیش را می‌شکنند! اینها را چرا ولشان کرده‌ای؟!

صدای معاویه بود که در صخره‌های دشت سرخ طنین افکنده بود. اما بابک چیزی نمی‌شنید. حریر خیال انگار گوشش را آگنده بود و مجالی

برای نفوذ هیچ فریادی نبود. گویی در مغزش سرب می‌گداختند و در جانش آتش بر می‌افروختند. چنان داغ شده بود که ارس نیز قادر نبود آن گداز و سوز را سرد و خاموش کند.

بابک و مادرش سر به زیر انداخته بودند و به طرف چشم «سرشک» می‌رفتند.

بالای سر جسد چند لاشخور پرواز می‌کرد...

کوبش پنک و سندان

برومند! روزی که بابک کستی برمیان
بست شمشیر پدر را به دستش سپار و
روانه نبردش کن، او یک مرد است، او
یک گرد است.

در محال بیشکین هرکس که می‌توانست سلاح برگیرد و بر اسب
نشیند، روی سوی بذنهاده بود، تا جاویدان شهرک را یاری کند... سلمان،
همه مهترهای خود را به ساحل رود قره‌سو آورده بود. در اینجا شمشیر و
نعل می‌ساختند و اسب‌ها را نعل می‌کردند. وقتی همه یک‌جا جمع
می‌شدند، کارها بهتر پیش می‌رفت. بابک و برادرش معاویه نیز جزو
یاوران جاویدان بودند. بابک استوار و باوقار بر پشت قاراقاشقا نشسته
بود و شمشیر پدرش را در دست داشت. پوستیتی پلنگینه بر تن و کلاهی
از پوست بیر به سر داشت. خنجر و کاردی که از قلاب کمرش آویخته
بود، به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند. چشمان درشت و بلوطی اش در
زیر ابروان کشیده و نازکش برق می‌زد. او چنان حالت بی‌قراری داشت

که گفتی دمی بعد او را به بد، به حضور جاویدان گسیل خواهند داشت. اما اینجا هنوز کارهای زیادی داشتند.

معاویه از برادرش پرسید:

— آیا نمی‌شد شمشیر را در ده ساخت؟

بابک توضیح داد:

— نباید احتیاط را از دست داد. اینجا همانگونه که از آبادی دور است، از دستبرد ابو عمران نیز دور است. اینجا جای مناسبی است. انبار فولاد جاویدان درون غاری است در زیر صخره‌ها. حمل فولاد به ده، وقت زیادی می‌گرفت. از این جهت هم، اینجا جای مطمئنی است. از اینها گذشت، اینجا به بد هم نزدیک‌تر است.

از خم کوره راه که می‌گذشتی و به بلندی می‌رسیدی، ردیف چادرها در ساحل قره‌سو، بر منظر چشم می‌نشست و مانند قارچ هر روز به شماره آنها می‌افروزد.

سر و صدای توی آهنگرخانه گوش را کر می‌کرد. صدای پتک بود و سندان، و پرواز اخگر از تنورها... شیهه اسبان و نعره نعلبندهای خشمگین در صخره‌های کهربایی طنین افکن بود. اسب‌هایی که بر سینه یا کپلهایشان داغ زده بودند، هنگام نعل زدن، بر پاهای پسین بلند می‌شدند و نعلبندها را هم به هراس می‌افکندند و هم به خشم می‌آورند. نعلبند ریز اندام سالخورده که ریشی جوگندمی داشت، به تنگ آمده بود. دست‌های کرند وحشی را نعل کرده بود اما اسب اجازه نمی‌داد پاهایش را نعل بکنند. لگد می‌پراند و نمی‌گذاشت کسی پشتش قرار بگیرد. اگر بابک به داد نعلبند نرسیده بود، مهر سم بر پیشانی پیرمرد نشسته بود.

بابک از پشت قاراقاشقا پایین پرید و کرند را در حالی که پاهایش در هوا بود، به کمند انداخت. معاویه نیز به سرعت سر رسید. دو برادر اسب را رام کردند... بابک پای اسب را بلند کرد، روی زانوی خود گذاشت و گفت:

— عموزود باش، این میخ را بکش. حیوان را آزار می‌دهد.

پیرمرد زانوی راستش را بر زمین خواباند و با کلبتین بزرگی که در دست داشت، میخ خونآلود را از سم اسب بیرون کشیده و تغی کرد و گفت:

— مگر بلا به جان گرفته، می‌گذارد که آدم بییند میخ را به کجا می‌زنند؟
میخ کج رفته و به ریشه سم خورده بود.

پیرمرد ادامه داد:

— نیمروز است و من هنوز ناشتا هستم.

بابک لگام را در دستش جمع کرد، سرو صورت حیوان را نوازش می‌داد:

— پیرمرد را چرا اذیت می‌کنی حیوان؟ حیف نیست این سم از سنگ‌ها کوبیده شود؟

معاویه کمند را از گردن حیوان باز کرده، مانند این که با آدمی طرف است، شروع کرد به سرزنش اسب:

— حقش اینست که بدون نعل بتازندش تا قدر زحمت پیرمرد را بفهمد!

خشم نعلبند خسته و گرسنه — که عرق از هفت چاک بدنش بیرون زده بود — هنوز فروکش نکرده بود و در حالی که یکسره بد و بیراه می‌گفت، مشت بر کپل اسب می‌زد.

در این هنگام سروکله سلمان در آهنگرخانه پیدا شد. پیرمرد تا او را دید، آرام گرفت. بابک سرفه‌ای کرده، به برادرش چشمک زد و آهسته گفت:
— سوگند به روح شروین که اگر سلمان می‌دانست پیرمرد میخ را توی گوشت حیوان زده، بدون اعتنا به ریش سفیدش، سراز تشن جدا می‌کرد.
— سلمان را به من می‌شناسانی؟... او اسبش را بیشتر از پدرش میکه دوست دارد.

نعلبند پیر چکش را به قلابی که بر پیش‌بند چرمی‌اش بسته بود فرو کرد و در حالی که دست به ریشش می‌کشید، گفت:
— قربان هیکلت، این حیوان تحس را زودی از اینجا بیر که اگر سلمان بییند که پایش می‌لنگد، پدرم را درمی‌آورد.
بابک لگام اسب را گرفت و از آهنگرخانه بیرون برد. اسب بدجوری می‌لنگید. بابک اسب را توی ایلخی ول کرد و خود به آهنگرخانه برگشت. تصمیم گرفته بود که امروز به جای چرت‌زدن بر پشت اسب، با برادرش به نعلبند پیر کمک بکند.

سلمان در آهنگرخانه با همه احوال پرسی کرد و با نگاهی محبت‌بار و پدرانه سرپایی بابک را برانداز کرد. زرنگی و کاربری، رفتار و صمیمیت او، محبت هرکس را برمی‌انگیخت. سلمان ابروان پریشت و سیاهش را بالا انداخت و گفت:

— هی، جوان! انگار زخم قاراقاشقا کاملاً خوب شده! حالا دیگر فکر نمی‌کنم غمی داشته باشی.
— غم نیست، اما دلم می‌خواست آن نامردی را که تیر به سینه اسبم زده، گیر می‌آوردم!

خاطره تیر خوردن قاراقاشقا خون بابک را به جوش آورد،
پوستین اش را درآورد و روی کنده انداخت و آنگاه پتک را برداشت
پشت سندان قرار گرفت و خطاب به معاویه گفت:

—دم را بزن ببینم! بزن تا پیر مرد هم استراحتی بکند...

سلمان هم پوستین سفید و بلندش را درآورده، پیش بند چرمی را
بست و پتکی گرفت و به سندان نزدیک شد:
—پسرم! آن پولاد را بیندار توی کوره.

سلمان اگرچه صاحب ایلخی بود، اما معمولاً در کوه و دشت و در کنار
آدم‌هایش به سر می‌برد و دوش به دوش آنها کار می‌کرد. اگر غریبه‌ای
می‌دیدش، خیال می‌کرد او نه صاحب ایلخی، بلکه یک مهتر است. ریش
پت و پهنه چهره سیاه سوخته‌اش را پوشانده بود. چنان قوی بود که پتک
سنگین را چون شمشیری دور سر می‌چرخاند. بر و بازوی ورزیده‌اش با
هر پتکی که به سندان می‌کویید، لرز بر می‌دادشت. بابک با اعجاب از گوشة
چشم او را می‌نگریست. از خال تیره و سط ابروان به هم پیوسته‌اش چند
تارموی سفید برآمده بود. بینی کوچکش را گویی مادرش از خمیر
درست کرده و در وسط چهره گوشتالودش نشانده بود. لختی بعد از سر و
گردن سلمان عرق جوشیدن گرفت. انگار که ورزای خورده و خوابیده‌ای
را به گاو آهن بسته باشند. نعلینده‌ها هم به پیروی از او بی وقفه کار می‌کردند.
جاویدان، از سلمان پانصد رأس اسب نعل کرده با زین و یراق
خواسته بود. چهره بابک به رنگ فولاد سرخ درآمده بود. پتکش را دمی
بر زمین نمی‌گذاشت. چند آهنگر دور سندان جمع شده بودند و با نظم و
آهنگ پتک می‌زدند. بعضی از آنها به قهرمانان قصه شباهت داشتند: نوک

سبیل‌های آویخته‌شان، انگار چانه‌ها یشان را می‌فسرده. دوده و سیاهی بر سر و رویشان نشسته بود. با موهای ریخته بر شانه و گردن، به درویش‌ها، ماننده بودند...

آهنگران اکنون به ساختن شمشیر پرداخته بودند. بابک تیغه شد. سر کهنه‌ای را که توی کوره، چشم را خیره می‌کرد، مثل آتشبدی، با انبر این رو و آن رو کرد و بعد آن را بیرون کشیده، روی سندان گذاشت و کویید. قدرت و مهارت بابک، سلمان را به شگفتی واداشته بود: «این پسر را باش! بی آن که زیر دست استادی کار کرده باشد، مانند یک آهنگر پتک می‌زند. دست مریزاد!»

اخنگرها از زیر پتک بر سر و روی آهنگران می‌پرید، اما کسی به آن اهمیتی نمی‌داد و هر کس به کار خود بود.

بابک شمشیر را با انبر برداشت و در برابر آفتاب گرفت. آنگاه یک چشمش را بست و خوب نگاهش کرد «عبدالله باور نخواهد کرد که این همان شمشیر زنگ‌زده‌ای است که توی دشت پیدایش کردیم. وقتی شمشیر را به دست بگیرد، از شادی در پوست نخواهد گنجید.»

بابک شمشیر را توی طشتی که آب تیره رنگی در آن بود، فروکرد: «این هم یک شمشیر آب دیده!»

سلمان عرقی را که در میان چین‌های پیشانی اش جمع شده بود، با انگشتیش گرفت و رو به بابک گفت:

—بله، شمشیر آب دیده، اما تا دست کی باشد؟ بگذار تا خوب آب بینند.
و بعد از آن که با سرفه‌ای راه گلویش را صاف کرد، موضوع صحبت را تغییر داد:

— آب، زندگی است. آب مقدس است. بی آب، زندگی هیچ است، مرگ است. آفتاب پدر خاک و آب مادر آن است! برزگران می‌گویند آنچه از بی‌آبی بعیرد، آفتاب هم نمی‌تواند زنده‌اش بکند. اما آنچه از تابش آفتاب بعیرد، آب زنده‌اش می‌کند. اینست که ما آب را مقدس می‌شماریم. آناهیتا فرشته نگهبان آب را می‌پرستیم. برآنم که اگر سرزمین مان را از دست این بیگانگان نابکار نجات دادیم، پرستشگاهی به نام آناهیتا بربا کنم. شاید هم توفیق یار شد و آن را در بلال آباد خودمان ساختیم.

— شروین یارت باد! اگر این پرستشگاه را درست کنی، هر سال عید به آنجا خواهیم آمد و هوم مقدس خواهیم نوشید و به شادی و پایکوبی خواهیم پرداخت...

آب تیره طشت از حرارت شمشیر پق و پق می‌زد و بخار آلوده به بوی آهن در فضا پخش می‌شد.

بابک سرش را پایین انداخته، باز مشغول کوبیدن پنک بود. آهنگرهای دیگر نیز.

سلمان با نگاه و زبان آنها را تشویق می‌کرد:

— هه، جانم فدای این بازوan! بجنبید، بکویید، وقت‌مان تنگ است. هنوز دویست شمشیر دیگر باید ساخته شود. باید جاویدان را خوشحال بکنیم.

در این هنگام مهتر کوتاه‌قدی که گونه‌های فرورفتهدی داشت، کمندی در دست و خیس عرق خود را به آهنگرهانه انداخت. سلمان سر برداشت، مهتر نفس زنان گفت:

— دستم به دامن تان! آن نریان سفید، همه را ذله کرده، چند روز است
که همه را به ستوه آورده، هر کمندی انداخته‌ایم، پاره کرده...
سلمان چشم تنگ کرده، بالحنی نیمه‌شوخی، نیمه جدی گفت:
— تخم کلاع ابله لق می‌شود؛ به شما هم می‌شود مهتر؟!
و رویش را به طرف بابک گرفته، بالحنی ستایش آمیز گفت:
— پسرم! آن نریان را خفه‌اش کن. تا اینها بیینند که زنان قهرمان ما چه
فرزندانی زاییده‌اند.

بابک به چالاکی پوستین اش را پوشید و گفت:
— اجازه می‌دهید، معاویه هم با من بیاید.
— بروید، اما مواطن باشید که نریان بسیار بدقلق و رموکی است!
مهترها روی تخته سنگ‌های کنار رودخانه نمک ریخته بودند.
اسب‌ها با اشتها نمک‌ها را لیس می‌زدند. اسب سفید هراسان بود. تا کمند
را دست معاویه دید، گوش‌هایش را تیز کرده، از نمک‌ها فاصله گرفت و
در پناه صخره‌ای ایستاد. بابک خم شده و خودش را آهسته به پشت
صخره رساند. اسب تیز ایستاده، گوش‌ها سیخ نگاه داشته بود و از معاویه
چشم برنمی‌گرفت. معاویه نیز نگاه سمع خود را در چشمان اسب
تابانیده بود. انگار می‌خواست نریان را با نگاه افسون و رام کند. اسب و
معاویه نگاه از نگاه یکدیگر برنمی‌گرفتند. مهترها با تعجب و اشتیاق به
تماشا ایستاده بودند و با خود می‌گفتند:

— بابک خیال کرده این هم قاراقاشقاست!
— کسی که نریان سفید را به کمند بیاورد، هنوز از مادر نزاده!
— چند روز است که این اسب همه را ذله کرده.

— آنجا را ببین! پسر دیوانه عبداللّه می‌خواهد از روی صخره بپرد
پشت اسب!

معاویه که کمند در دست داشت به سوی اسب خزید. اسب با گوش‌های تیز کرده خود را به صخره نزدیک تر کرد. بابک منتظر چنین فرصتی بود. در حالی که همه نفس‌ها در سینه حبس شده بود، در یک لحظه چون عقابی بر پشت اسب فرود آمد. اسب سم از خاک برکند و بر پاهای پسین راست شد. گردن را قوس داد. به دور خود پیچید. تنش را چون مار خم و تاب داد و پای پراند و گردن پیچاند تا خود را از بار سوار رها کند، اما بابک چنان چنگ در یال‌های بلند اسب پیچیده و پای در زیر شکم فشرده بود که انگار بر اسب چسبیده بود. بابک بر اسب چیره بود. می‌دانست که اگر اسب براو چیره شود، با تمام توان بر زمینش خواهد کویید و زیر سم کوب خود له‌اش خواهد کرد... یک بار دیگر اسب شیه کشید و دور خود پیچید و دست‌ها را چنان از خاک برکند که گفتنی بال به پرواز گشود. سوار از اسب جدا شدنی نبود. اسب رام نشده بود اما تن به سواری داده بود. بابک اسب را به سوی دشت تازاند. گرد و خاک برخاست و سوار و اسب به هم آمیخت، یکی شد، کوچک شد و کوچک‌تر شد و نقطه شد. اسب و بابک ناپدید شده بودند...

همه نگاه‌ها به دنبال اسب و بابک کشیده شده بود.

سلمان راناگهان وحشت برداشت:

«— بلایی سر پسره نیاید....» و سر مهترها داد کشید:
— پس کجا رفت بابک؟ این اسب کجا برداش؟ می‌خواستید جلوش را بگیرید.

— به آتش مقدس سوگند، انگار داریم خواب می‌بینیم. در یک چشم
به هم زدن پشت اسب نشست و اسب چون برق گریخت.

— مگر به حرف ما گوش می‌داد.

سلمان مشتتش را گره کرده، خروشید.

— حالا چرا دست روی دست گذاشته‌اید و پیر و پر نگاه می‌کنید؟ یا الله
بجنبید، بیبینید اسب کجا برداش؟

بابک در دیدرس نبود.

هفت مهتر به چالاکی پشت اسبان لخت پریدند. معاویه نگران، پیش
از همه بر پشت دمیر نشسته بود. تاختشان به سمت چنار پیربابا بود.
سلمان با خود گفت:

«مهتر باید از هر چیز سر در بیاورد. نریان سفید معمولاً چموش
می‌شود. باید به موقع به بندش می‌کشیدند...» و بعد به نعلبند پیر نگاهی
کرده، خشم آلود گفت:

— نعلبند هم باید بداند با هر اسبی، چگونه رفتاری داشته باشد.

نعلبند پیر چندان دور از سلمان نبود، با وجود این سرزنش سلمان را
نشنیده گرفت.

سلمان بی قرار بر روی پل سنگی قدم می‌زد و پیوسته گردن می‌کشید و به
سوی چنار پیربابا می‌نگریست. خیلی‌ها دست از بابک شسته بودند. ناگهان
صدای سم‌کوبی اسبی از آن سوی تپه به گوش رسید. صدای دم به دم نزدیک تر
شد. سلمان خس خس کنان خم شده، گوش بر زمین گذاشت و غرید:

— می‌آید، دارد می‌آید! نریان سفید را از صدای پایش می‌شناسم.
خدا کند بی‌سوار نباشد!

علوم نبود درخشنده چشمان سلمان از خشم بود یا نگرانی.
سبیل‌هایش را تابی داد و بر کوره راهی که بر طرف پل سنگی بود،
کلاه پوست بابک را دید که کاملاً سر در گوش نریان داشت؛ چنان که
پندراری با اسب نجوا می‌کرد. درخششی از آسایش خاطر در چشمان
سلمان موج زد:
— یزدان را سپاس!

اینک شادی غرورآمیز سلمان در حرکاتش مشهود بود.
نریان به میدان دید رسیده بود. سوار، روی و موی به خاک آغشته بود
و اسب رام و کوفته، واژ تن بابک و نریان شط عرق راه افتاده بود.
از مهترهایی که برای جستجوی بابک رفته بودند، هنوز خبری نبود.
بابک از اسب پایین پرید:

— این هم نریان سفید، تا بشناسد سوارش را!
... سلمان دستی به سر و گردن اسب کشید. باورش نمی‌شد که بابک
بدون کمند او را رام کرده، اما کمندی در کار نبود. سلمان دو دستش را
روی شانه‌های بابک نهاده، او را تکان داد:
— کاش عبدالله زنده بود و می‌دید چه پسر آتشپاره‌ای دارد. چیزی
نمی‌گذرد که تو بزرگ‌ترین سردار جاویدان بشوی. چشم بد از وجودت
دور!

این ستایش، شوری در جان بابک برانگیخت: «... بزرگ‌ترین سردار
جاویدان...»
انگشتان دستش را چندین بار باز کرد و بست. انگار انگشتانش براثر
گرفتن یال اسب بی‌حس شده بود.

سلمان در حالی که دست بر پهلوی اسب می‌کشید، گفت:
— پسرم تو مهتر باهوشی هستی، نریان را نگاه کن. مثل قاراقاشقای خودت چهقدر خوش‌اندام است. بعد از این هم خودت از این اسب مواظبت کن.

— اگر اجازه بدھی این را می‌برم خودم نغل می‌کنم.
— تو نمی‌توانی نعلش بکنی!
سلمان تعمدًا چنین گفت. ترس از آن داشت لگد بزند و کار دستشان بددهد.

— اگر نتوانستم، تعلیبندها کمک خواهند کرد.
سلمان با لبخندی برلب گفت:
— شنیده بودم خیلی لجوج و یک‌دنه‌ای! هر طور میلت هست بکن!
سر و کله سوارانی که به دنبال بابک رفته بودند، پیدا شد. سلمان رو به آنها گفت:

— به تماشای مرد بیایید!
بابک اسب را کشان‌کشان به طرف آهنگرانه برد. سلمان هم سفارش‌های لازم را در مورد اسبان به مهترها داد و همراه بابک به راه افتاد. از مرگ عبدالله غمی پنهان جانش را فشرد. به بابک از سفر خود به دربند گفت که برای خریدن اسب رفته بود و از گرفتار شدن خود و شبل و عبدالله به دست خزرها و این که چگونه عبدالله آنها را نجات داد... آخر سر دوباره به موضوع اسب‌ها برگشت:

— پسرم فراموش نکن که اسب مراد است. اسب حیوان باوفایی است.
اما هر اسبی برای خود خصلت و خاصیتی دارد. اسب لال خیلی زود راه

را گم می‌کند. اگر دهنده‌اش را ره‌آکنی، آواره‌گوه و بیابانت خواهد کرد. به خاطر بسپار که اسب کر گوش‌هایش را مثل توله آویزان می‌کند. اسب پاکچ که پاکمان هم می‌گویند پی در پی سکندری می‌خورد. اسب چشم زاغ را ماهما خوش‌قدم و خوش یعن نمی‌دانیم... مقصودم اینست که اسب‌ها از همان آغاز دنیا دست و بال پهلوانان بوده‌اند و امروز هم هستند. قاراقاشقای تو چیزی کم از بوسفال اسکندر نمی‌آورد. اگر گرگی بر سر راهش سبز شود با لگد دندان‌ها یش را خرد می‌کند و پوست از کله دشمن می‌کند. قدر اسبت رانیک بدان که لنگه ندارد.

ستایش‌های سلمان از بابک و اسبش، او را به هیجان آورده بود:

— در دشت سرخ مسابقه دادیم، هیچ اسبی نتوانست قاراقاشقا را بگیرد. دمیر خیلی تلاش کرد، اما کجا بود که به قاراقاشقا برسد. اما این نریان هم خیلی تیزتک است. اسب ابو عمران هم...

— اسب ابو عمران هم از ایلخی من است. قلدرها آن را در دشت سرخ با کمند گرفتند و بردنند...

در آهنگرانه گوش فلک کر می‌شد. همه پتک و چکش می‌زدند. معاویه دهنۀ نریان سفید را نگاه داشته، سر و رویش را نوازش می‌کرد. نریان رام رام شده بود. نه لگدپرانی می‌کرد و نه حرکتی. بابک زانویش را روی زمین گذاشته، سمهای اسب را می‌تراشید. نعلبند پیر خم شده، زیرچشمی او را می‌پایید: «عجب تراش می‌دهد!»

سلمان نیز با علاقه و شگفتی به کار بابک خیره شده بود. چنان با ظرافت سم حیوان را می‌تراشید که گوبی سال‌ها کارش نعلبندی بوده. راست و هموار. هموار و استوار.

بعد از این که از تراشیدن و صاف کردن سم فارغ شد، نعل انتخاب کرد.

سلمان گفت:

— پسرم، چکش را با احتیاط بزن. دردت به جانم مواظب باش که میخ به پای حیوان نرود.

— نگران نباشید.

بابک مثل نعلبندهای ماهر، میخ‌ها را میان دولبیش گرفته، یک یک بر سوراخ‌های نعل می‌گذاشت و می‌کویید.

— هه! دردت که نیامد؟!

نعل‌ها به هلال ماه می‌ماند که دو سر آن را به هم نزدیک کرده باشند. میخ‌های نشسته بر سمت تراش خورده و نعل سفید، مانند منجوق به نظر می‌آمدند؛ راست و منظم. مهتر پیر به صدا درآمد:

— نعلبند نیست، زرگر است. جواهر نشانده این جوان. جوان که بودم من هم چنین بودم. دریغ از جوانی، دریغاً جوانی! یکی دیگر حرف او را تأیید کرد:

— درست است به این می‌گویند «دیر آمده، شیر آمده» بی‌دلیل نیست که سلمان این همه او را عزیز می‌دارد!

— اگر کارها بدین منوال پیش برود، چیزی نمی‌گذرد که پسر عبدالله روغن فروش در تمام هنرها سرآمد همه ما می‌شود!

ریش و سبیل پیرمرد نعلبند چنان انبوه بود که اگر حرف نمی‌زد، نمی‌شد دهانش را تشخیص داد. اینک دهان ناپیدایش از رشک و شکفتی بازمانده بود.

سلمان چشم‌های ریزش را تنگ کرده بود و از سر خرسندی لبخند می‌زد.

بابک اسب را نعل کرده، چکش را کنار سندان گذاشت و گفت:

— این نریان سفید، این هم نعلش! اگر نقصی دارد بگویید.

سلمان از صمیم دل گفت:

— می‌بایست ترا سر مهتر می‌کردم، اما دریغ که دیگر در ایلخی اسبی

نمی‌ماند، امروز همه را می‌فرستیم برای جاویدان.

— به سلامت، نابود کردن دشمن مقدم بر همه‌چیز است. برای

چرانیدن، اسب پیدا خواهیم کرد.

نریان سفید شیشه‌ای از سر شوق و شهوت سرداد. سم بر زمین کویید و

مادیانی را که در آن نزدیکی بود، بویید. بابک در یک چشم به هم زدن

یال نریان را گرفت و بر پشتش جست. اسب یک بار دیگر شیشه

شهوتباری کشید و بر روی دو پایش بلند شد و دو دستش را بر سرین

مادیان جوان و بکری که نعلبند پیر نعلش می‌کرد، نهاد... چیزی نمانده

بود که پیر مرد زیر پاهای اسب‌ها له و لورده شود. الی شنگه‌ای به پا شد

نگفتنی! بابک یال اسب را محکم گرفته بود. اما نریان دست‌هایش را از

روی سرین مادیان رهانمی کرد. هر کس چیزی می‌گفت:

— آی بلا به جانت!

— این نریان حشری تر از هارون تشریف دارد!

— چرا خلیفه‌زاده را نمی‌گویی — امین را؟

— عجب حیوان بی‌شرمی است!

— داری می‌گویی نریان.

سلمان اسب‌ها رانگاه می‌کرد. بابک یکی دو شپلاق بر گردن نریان زد

و تنها در این هنگام بود که حیوان از پشت مادیان پایین آمد. سلمان رو

به مهترها گفت:

— وقتی که این نریان را به جاویدان تحویل می‌دهید، بگویید که این هدیه بابک، پسر دوستش عبدالله است.

از هیجان و شادی خون در چهره بابک دوید و گونه‌هایش گل
انداخت:

— در این صورت اجازه بدھید نریان را خودم برای جاویدان ببرم.
— نه، جاویدان دستور دیگری داده، که لازم است انجام بدھیم، تو
کار دیگری داری. به جو و خوراک قاراقاشقا خوب برس. مأموریت
خطیری در پیش داری.
— اطاعت می‌کنم.

بابک با کف دست بر سرین اسب نواخت:
— د... بجنب! ببینم با نعل چطور می‌تازی؟!
نریان به طرف پل سنگی بال گشود. سلمان پشت سر بابک نگاه کرده،
شادمانه گفت:

— خرمی‌ها از شکم مادر سوارکار به دنیا می‌آیند!
هر سوی آهنگرانه ازدحام بود. کار بود. سرو صدا بود.

۱۲

شب صاعقه — شب طوفان

بدون عشق، هیچ چیز سترگی
در دنیا پدید نمی آید

هکل

بهار آن سال با سال‌های پیش شباhtی نداشت... آن سال ارمغان بهار برای خرمیان سیل بود و بلا. از سویی سپاهیان بی شمار هارون چونان تگرگ بر سرزمین برکت‌خیز آذربایجان نازل شده بود و از دیگرسو باران‌های سیل آسایی که همراه با رعد و برق، بی‌وقفه می‌بارید، مایه گرفتاری خرمیان شده بود. اخترشناسان قصر طلا‌گفته بودند که امسال سال‌سگ است و با مراجعته به کتاب کارنامه شاهان پیشگویی کرده بودند که خداوند بر گبران خشم گرفته است و جنگ و کشتار پایانی نخواهد داشت.

موبدان قضیه را به گونه‌ای دیگر مطرح می‌کردند. آنها به کتاب اوستا می‌نگریستند و می‌گفتهند: این بلا، بلای اهریمن است. شب‌ها در کنار آتش کتاب‌های کهن را ورق می‌زدند و می‌خواستند اوضاع فلک را از

آنها استخراج کنند... هر روز شایعه تازه‌ای بر سر زبان‌ها می‌افتد. گفته می‌شد که: جاویدان آمادگی عبدالله مبارک — سردار هارون — برای یورش به بدرا به هرمزد بزرگ خبر می‌دهد و هرمزد به سختی خشمگین می‌گردد. نخست می‌خواهد که تمام سگ‌های آسمان را بر قصر طلای هارون فرو ریزد و بغداد را با خاک یکسان سازد؛ اما بعد چنین می‌اندیشد که در شهر آدم‌های نیک و اندیشمندی چون جعفر برمکی، فیلسوفان ژرف‌نگری چون الکندي، سخنوارانی چون الجاحظ، شاعرانی چون ابونواس و لقمان‌هایی چون جبرايل اقامت دارند، بنابراین از تصمیم درهم کوییدن شهر چشم می‌پوشد. هرمزد بزرگ شایسته می‌داند که از آسمان به زمین فرود آید تا با اسپندار مذ — فرشته نگهبان زمین — دیدار کند و با او به رایزنی و مشورت پردازد. از بدحادثه اهربین از آمدن وی آگاه می‌شود و به محض فرود آمدن هرمزد، از فرصت استفاده کرده، در غیاب وی رگ آسمان را که بی‌صاحب و نگهبان مانده بود می‌گشاید... از آن روزت که طوفان و باران آرام نمی‌گیرد و آب و سیل عالم را فراگرفته است...

در این میان، گروهی از خوش‌بینان — اگرچه رنج می‌کشیدند — باز همچنان به کار خود بودند و در آتشگاه هوم مقدس می‌نشیدند و به دور آتش طبور می‌زدند و پای می‌کوییدند. در چنین موقعی همه به اهربین پلید نفرین می‌فرستادند. موبدان می‌گفتند که این بلا دیری نخواهد پایید، زیرا که هرمزد بزرگ به بارگاه خود بازگشته است و هم اینک با یاری فرزندش آذر — نگهبان آتش — در کار دوختن رگ آسمان است. به زودی باران و تگرگ بند خواهد آمد و آفتاب ابدی با گرما و روشنایی

خود، دوباره جهان را گرمی و زندگی خواهد بخشید. موبدان همچنین می‌گفتند که شروین پیامبر باز ظهور خواهد کرد و روزگاران طلایی را باز برای زمینیان به ارمغان خواهد آورد. انسان‌ها دوباره زندگی سعادت‌بار و بی‌درد و اندوهی را از سر خواهند گرفت و بدین‌سان بهشت بر روی زمین پدیدار خواهد شد. آنک همه به مانند روزگار جمشید نخستین فرمانروای روی زمین، از زندگی خجسته و همایونی بهره می‌گیرند.

هر کس چیزی می‌گفت، اما طبیعت در کار خویش بود. سیلا به‌ها ساحل قره‌سو را شب و روز می‌کند و می‌برد. وقتی رگباری فرومی‌بارید، قره‌سو بندگسل و دیوانه‌وار از بستر خود سرریز می‌کرد و کف به دهان و غران پل سنگی را در کام خود می‌کشید...

... چادرهای آهنگرخانه را باد و طوفان کنده بود. دیگر صدای پتک و چکش و هیاهوی گرم آهنگران و نعلبندان و شیهه اسب‌ها و مهترها شنیده نمی‌شد. مهترها اسبان جنگی را به دستور سلمان زین کرده و به بد برده بودند. اما سلمان به دستور جاویدان هنوز می‌بايست در اردو بماند و در جاهای مطمئنی انبارهای اسلحه ایجاد بکند. ساز و برگ سپاهیان جاویدان ناکافی بود. قلدرهای خلیفه گستاخی را از حد گذرانده بودند ابو عمران که روزگاری نمی‌توانست آفتتابی بشود، اینک به کمک عبدالله بن مبارک – سردار هارون – به کاروان شبل که از برد عه ساز و برگ جنگی می‌آورد، دستبرد زده بود و تمام طلاهایی که موبدان از بلال آباد برای جاویدان می‌فرستاد، به دست وی افتاده بود. احوال جاویدان آشفته بود. سلمان نیز خواب راحتی نداشت. او چند تن از دلاورترین و قابل اعتمادترین مهترهای خود را نزد خود نگاه داشته بود.

بابک و معاویه از مدتی پیش، از انبار اسلحه در میان چادرهای طوفان زده نگهبانی می‌کردند. باران بی‌وقفه آنها را نیز به ستوه آوردند بود...

سلمان در یکی از این شب‌های صاعقه‌بار، بابک و هفت دلاور دیگر را روانه بلال آباد کرد. وقتی آنها به دشت سرخ رسیدند، شب از نیمه گذشته بود. بابک چشمانش را که سیاهی می‌رفت، به فراخی گشود و به زمینی که روزی با مادرش آن را شخم زده بود، نگاه کرد. همه‌جا را بردهای از ظلمت فراگرفته بود. هرچند جای آن نبود که هیچ‌کدام از دلاوران خود را به دست خیال بسپارند، اما تا لحظه‌ای اندیشه بابک به گذشته رنگین کشیده شد و نقاش خیال هزار نقش افسون‌ساز پیش روی او گسترد: جنگاوری که گاوآهن بابک او را از زیر خاک بیرون کشیده بود، با استخوان‌های از هم پاشیده، زبان به سخن گشوده، از بابک یاری می‌خواست. در حالی که خون از جای تیر فرورفته در سینه‌اش بیرون می‌زد، دستش را به سوی بابک دراز کرده، ملتمسانه می‌گفت: «دلاور! انتقام خون ما را بگیر!»...

وقتی به چشم‌هه «سرشک» رسیدند، بابک دهنۀ قاراقاشقا را کشید و گوش خوابانید. بابک دور نمی‌دانست که قلدرهای ابو‌عمران در جایی کمین کرده و به ناگاه حمله کنند. اما در آن تراکم تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید و جز شرشر باران صدایی به گوش نمی‌رسید. بابک یک لحظه احساس کرد که دلش ناصبورانه هوای مادرش را کرده است. به فکر افتاد که سری به وی بزند اما در چنین وقتی و با این مأموریت خطیر، شوق دیدار را در دلش تلنبار کرد. این اواخر چندین بار برومند به خواب بابک آمده بود. یعنی ممکن است هم‌اکنون، مادر چشم انتظار او باشد؟ شاید، و

شاید هم... باز دست اشتیاق بود و پرده حریر خیال... مادر چشم به راه او بود، او را انتظار می‌کشید. در حالی که سر برادر کوچکش — عبدالله را روی بازویان ورزیده خود خوابانیده و با انگشتان ظریفش موهای طلابی او را از پیشانی اش کنار می‌زد، بابک را پیش خود می‌خواند و گونه‌های او را به رسم روزگار کودکی، غرق بوسه‌های گرم خویش می‌ساخت. شاهین در تاقچه غیه می‌کشید و گاو حنایی در گوشة حیاط نشخوار می‌کرد...

... قاراهاشقا سکندری خورد و نقش خیال وی را درهم ریخت. اسب‌ها فین و فین می‌کردند. همه با احتیاط پیش می‌رفتند. هر آن احتمال خطر می‌رفت. بابک ترسی به دل راه نمی‌داد و سواران را از راهی میان بر و خلوت به دخمه می‌برد. اسب او این راه را خوب می‌شناخت آنها به محض شنیدن کوچک‌ترین صدایی — حتی صدای باد و باران — شمشیرها یشان را می‌کشیدند... بابک صدای مادر را در گوش خود احساس می‌کرد: «احتباط کن پسرم، دشمنان بیدارند! قاتل پدرت در پی تست.» تنها در آتشگاه آتشی روشن بود. بلال آباد در چادر قیرگون فروخته بود و جز صدای خشمگین باران و گاه صدای گاوی یا عویضی سگی، چیزی به گوش نمی‌رسید.

هرگاه آسمان برق می‌زد، راهی که به دخمه منتهی می‌شد. روشن می‌گشت و به دنبال آن غرشی گوش مسافران شب را کر می‌کرد. اینک رهنوردان سیاهی و خموشی به دخمه رسیده بودند. اسب‌ها ناگهان گوش تیز کردند. دلاوران دست به قبضة شمشیر بردند. شمشیر بابک دور سرشن چرخی زد:

— هرکس می خواهد، گو بیا!...

باز آسمان برق زد و زمین مانند طفلی تب گرفته، به خود لرزید.
سراسر دشت یک دم روشن شد. از باروی دخمه رو باهی بیرون پرید به
دبیال آن دو شغال گریختند. کلاغان و لاسخورانی که شب را در اینجا
سر می برند، به صدا درآمدند...

بابک از اسبیش پایین پریده، به برادرش گفت:

— معاویه! تو مواظب اسب‌ها باش تا ما سلاح‌ها را از دخمه بیرون
بیاوریم. پیش از سپیده‌دم ما باید اینجا را ترک بکنیم. نباید کسی این دور
و برها ما را بییند.

وقتی بابک پا به درون دخمه می‌گذاشت، ابرهای سیاه یک بار دیگر به
شدت به هم خوردند و برق در یک لحظه زمین و آسمان را چون روز
روشن کرد. بابک هر وقت اجساد مرده‌ها را بر روی تخته سنگ‌هایی
می‌دید که در هوای آزاد و با اشک چشم آسمان بسته می‌شدند، تبلرز
خفیفی در خود احساس می‌کرde و به یاد جسد پدر خود می‌افتداد که
یارانش از دامنه سبلان آوردن و بر روی همین تخته سنگ‌ها گذاشتند.
کاش پدر زنده می‌بود و می‌دید که پرسش چگونه در راه آرمان او
می‌ستیزد. اگر او زنده بود، چگونه از او سپاسگزاری می‌کرد؟ از روزن
خیال صدای پدر برخاست: «پسرم بابک، تو آمده‌ای؟ آفرین بر تو که در
رگ‌هایت خون غیرت و شرف جاری است.»

عفونت اجساد دل آزار بود. بابک جلو دماغش را گرفته، برگشت و با
رفقاش گفت:

— باید! جای هیچ ترسی نیست. گذار هرکس روزی به اینجا خواهد
افتاد. اینجا — خوابگاه همیشگی انسانست.

بابک آتش پاره‌ای بود. او شمشیرها، نیزه‌ها، تیرها و کمان‌هایی را که سلمان در استودان‌های خالی پنهان کرده بود در خورجین‌های بزرگ ریخته به در دخمهٔ خاموشی حمل می‌کرد و معاویه به کمک دیگران جوال‌ها را که بر ترک اسپان بود، پی می‌کرد. دلاوران همهٔ سلاح‌ها را بار اسب‌ها کردند و... راه افتادند. هنوز به درهٔ انار نرسیده بودند که کوه‌های اطراف دشت سرخ از رعد لرزید و دوباره برقی زد که گویی آسمان شکافت یا آتش‌شان شد. و بعد دانه‌های درشت باران یعنی بست و تگرگ شدیدی باریدن گرفت. اسب‌ها و سواران غافل‌گیر شده بودند. چند دقیقه بعد همه‌جا سفیدپوش شد... بابک اسبش را زیر صخرهٔ بزرگی که پوشیده از شاخه‌های انار بود کشید و همراهانش را صدا کرد... دانه‌های تگرگ به درشتی گردو بود. خطرناک بودن مأموریت از طرفی و نامساعد بودن هوا، بابک و یارانش را چنان خشمگین کرده بود که اگر کارد می‌زدی خونشان درنمی‌آمد. بابک با خود می‌گفت: «نمی‌دانم نیروی اهورامزدا کجا رفته؟!»

صخرهٔ پوشیده از بوته‌های خار او را به یاد حادثه زندگی مادرش آنداخت؛ حادثه‌ای که او را با پدرش آشنا ساخت و به ازدواج آنها انجامید. مادر گفته بود: «دختر جوانی بودم. مأموران خلیفه مرا گرفته با خود می‌بردند. عبدالله از پشت صخره‌ای در درهٔ انار درآمد و مرا از چنگ مأموران نجات داد. در آن هنگام از شدت خوشحالی تکه‌ای از چارقد قرمز ابریشمی ام را پاره کرده، به بوتهٔ انار مقدس — که بر روی همان صخره سایه گسترده بود — بستم و روی به جانب یزدان بزرگ گفته، خواستم که ستارهٔ مرا در کنار ستارهٔ عبدالله قرار دهد...»

بابک با خود اندیشید: «شاید هم این همان صخره باشد و این بوته همان بوته!» سرش را بلند کرد و به بوته نظر انداخت. شاخه‌ها در زیر لته‌ها و پارچه‌ها گم بود. از هر شاخه‌ای هزار و یک پارچه آویزان بود... بارش تگرگ دم به دم شدت می‌یافتد، دره آنار می‌غیرد. انگار که اهریمن و اهورمزدا در این دره رویارویی آمدند و پنجه در پنجه افکنده بودند. سیل تا زانوی اسب‌ها بالا می‌آمد. بابک در دل به هارون و ابو عمران لعن و نفرین می‌کرد و از مادرش یاری می‌طلبید: «کجا بی مادر؟ در سختی و بلا افتاده‌ایم. دعا کن مادر تا نجات یابیم!» سیلان سواران و اسبان را در تنگنا قرار داده بود...

از آنباشتگی ابرها بر سر قله هشتادسر کاسته می‌شد و صاعقه هم کتر می‌زد. تگرگ بند آمده بود... در این هنگام صدای شیهه اسبی به گوش رسید. بابک گوش خوابانید و با خود اندیشید: «آیا خیال برم داشته است؟! شاید روح پدرم به یاریم آمده؟» نه، شیهه اسب تکرار شد. شتابزده از اسب بر زمین پرید و گوش بر گل و لای گذاشت. انگار سپاه هارون در حرکت بود. صدای پای اسب‌ها به وضوح شنیده می‌شد. بابک چون جرقه جستی زد و بر زین اسب نشست. کمندش را آماده کرد و خطاب به یارانش گفت:

— حرکت کنید. دنبال من بیایید! ابو عمران نابکار در تعقیب ماست!

معاویه به سخن درآمد:

— پدران ما گفته‌اند: «مرد دلاور گریبانش را به دست نامردنمی‌دهد.»

و بابک گفت:

— این را نیز گفته‌اند: «آن کس که محتاط باشد، مادرش اشک

نمی‌ریزد!» ما داریم سلاح می‌بریم، شما می‌گویید حالا چه کار بکنیم؟
رساندن سلاح‌ها به مقصد لازم است یا رو در رو شدن با این نامردان؟
— باید رفت!

— باید سلاح‌ها را به مقصد رساند!
بابک مهمیز بر اسپش زد.

— پس بجنبید!

معاویه از پشت سر، برادر را صدزاد:
— بابک! اگر از توی دره بگذریم، ممکن است در گل و لای
فروبرویم.

— کم حرف بزن برادر. راه دیگری نداریم. باید به هر ترتیبی شده،
سلاح‌ها را سر موعد به مقصد برسانیم.
چاره‌ای جز فرمانبری نبود.

اکنون صدای نعل اسب‌هایی که از پشت سر می‌آمدند، آشکارا شنیده
می‌شد. اندکی بعد ابو عمران با تنی چند از قلدرهای خود به دره انار
رسید. معلوم نبود کدام نامرد به او خبر داده بود که دلاوران بلال آباد از
دخمه اسلحه خواهند برداشت.

ابو عمران پیرامون خود را چهارچشمی می‌پایید و ناسزا می‌گفت:
— کجا فرار کردند این کافرها؟ همین حالا وقتی برق زد، زیر همین
صخره دیدمشان!

یکی از قلدرها به صدا درآمد:
— از آن بابک هر کار بگویی برمی‌آید. آن حرامزاده تیز تک تراز برق
است. به گمانم حالا از دره انار هم گذشته.

—نه! با این سیل چگونه می‌توانند از دره بگذرند؟! حتماً در انارستان پنهان شده‌اند. دنبالشان بگردید!

ابو عمران شمشیرش را از نیام برکشید و گفت:

—سوگند به این شمشیر که اگر آن حرامزاده به دستم بیفتند، زنجیر به گردنش زده، تا آخر عمرش در غار به بندش خواهم کشید. او هنوز مرا شناخته. پدر گور به گورش هم همین طور خودخواه و نترس بود. وقتی برق زد، قلدرها فریاد زدند:

—آنجا هستند. یک دسته سوار دارند از تپه پایین می‌روند.

—این چه حرفی است که می‌زنید. به این زودی چطور می‌توانید خود را به تپه برسانند؟

یکی از قلدرها تأکید کرد:

—به چشم خودم دیدم شان.

نعره ابو عمران بلند شد:

—آهای کافرها! هر کجا فرار بکنید، نخواهید توانست از چنگم در بروید! ابو عمران این بگفت و مهمیز بر اسب زد و خروشید.

—پشت سر من بیایید!

قلدرها پیش تاختند. اما دیگر دیر شده بود. دلاوران خرمی اسب بر سیل زده و از آن گذشته بودند.

وقتی ابو عمران و آدم‌هایش به کنار آب رسیدند هر چه شلاق بر اسب زدند، اسب‌ها پا پیش نگذاشتند. اسب‌ها از خروش سیل هراسان شیشه کشیدند و پاهای خود را بلند کردند و عقب کشیدند. سرکرده قلدرها شمشیرش را به تهدید تکان داد:

— ای حرامزاده‌های کافر! کجا فرار می‌کنید؟ هرجا باشید به دامتان
خواهم انداخت...

بابک لگام اسبش را محکم گرفته و بر پشت اسب خوابیده بود.
هریک از دلاوران برگشته تیری انداختند. افراد ابو عمران به هم خوردند.
بابک و یارانش به اسب‌ها مهمیز زدند... بارش تگرگ از نو شدت گرفته
بود. بابک با اسب خود باز به شاخه دیگری از سیل زد. سیل تا سینه اسب
بالا می‌آمد. با یک فریاد برآورد:
— نترسید!

واسپش را در جهت جریان آب رها کرد.
معاویه به صدا درآمد:

— می‌ترسم امشب سیل ما را ببرد، برادر!
— نترس، دنبال من بیاید!

بابک ترسی به دل راه نمی‌داد. هنوز دشنامه‌های ابو عمران از پشت سر
شنیده می‌شد. «این حرامزاده‌ها چگونه خود را به سیل می‌زنند.» فریادش
بلندتر شد:

— آهای هرجا بروید از دستم خلاصی ندارید!
یکی از یاران بابک گفت:
— بگذار گلویش را بدراند.

معاویه گفت: اعتنایی نکنید، بگذارید مثل سگ عوועوند!
سیل مدام می‌بیچید و می‌خروسید. چونان اژدهایی در پیچ و تاب بود
و اطراف دره را می‌سایید و به کام خود می‌کشید. به نظر می‌رسید که درۀ
انار هرگز چنین سیل انبوهی را به خود ندیده باشد.

هنوز دلاوران خرمی آسیبی جدی ندیده بودند. اسب‌ها استوار بودند و به راه.

ابو عمران که تیرش به سنگ خورده بود، با غیظی فروخورده گفت:
 — شنیده‌ام پسر عبدالله پس از آن که کستی بسته تمام فکر و ذکرش
 اینست که به دسته جاویدان بپیوندد. شنیده‌ام خواب انتقام خون پدرش
 را می‌بیند! این بچه هنوز از دهانش بوی شیر می‌آید. باید بدانند که این
 لقمه برای دهان او خیلی بزرگ است.

قدرهای یک صدا گفتند:
 — چنین است.

... گوشۀ شرقی آسمان شیری شده بود و هوا داشت گرگ و میش
 می‌شد. دسته بابک با سیل دست و پنجه نرم می‌کردند و پیش می‌رفتند.
 یک بی‌احتیاطی کافی بود تا سیل همه‌شان را به کام ارس ببرد. دلاوران
 خود را با کمند به هم بسته بودند تا پشت یکدیگر باشند. اسب‌ها در
 جهت جریان آب پیش می‌راندند. سوارها در پی این بودند که محل
 مناسبی پیش آید تا اسب‌ها را مهار کنند و خود را به کناره آب برسانند.
 در این هنگام بابک به قاراقاشقا‌هی زدو شاخۀ اناری را گرفت... اسب بر
 روی پاهایش بلند شد و با تمام توان جستی زده، خود را به ساحل
 انداخت. معاویه نیز به همین ترتیب در پی بابک خود را از سیل نجات
 داد. سه، چهار... هفت نفر خود را به ساحل نجات رساندند. تنها یکی از
 سواران بود که به گرداب افتاد:
 — کمک! کمک!

بابک به چالاکی کمندش را به طرف او انداخت، سوار کمند را گرفت:

— گرفتم! بکش!

بابک پا بر بوته اناری محکم کرده، با تمام توان کمند را کشید:

— محکم بگیر، تترس!

بدین ترتیب هشت دلاور بدون دادن تلفات، خود را به کناره رسانیدند. اسب آخری می‌لنگید.

دلاور نجات یافته از سیل و گرداب، سر به زیر انداخته بود:

— اسب شرمنده‌ام کرد:

— مهم نیست. پیش می‌آید.

رهیدن از شمشیر تیز ابو عمران و سیل خروشان در چنین شب صاعقه باری خود، کاری بود کارستان.

... شب پر باران و تگرگ و صاعقه، اینک کاملاً از نفس افتاده بود.

باد سرد زوزه‌کشان ابرهای بار نهاده و سبک را چون پر کاه در درازنای ارس به سوی کوه بذ می‌راند. سیمای گرفته آسمان دم به دم روشن تر می‌گشت...

چنار پیر بابا در پیش روی بود. چنار پیر بابا مقصد دلاوران بود.

۱۳

نخستین هنرنمایی بابک

شمشیر مرد، بهترین یار و حامی
اوست.

«ضربالمثل قدیمی»

در نزدیکی چنار پیربابا، مرگ هر آن در انتظار بابک و یارانش بود.
دشمن در دنبالش بود و آنان خسته و آبکشیده و فرسوده بودند. شلاق
زدن بر اسبان خسته که با چنان مكافاتی از سیل گذشته بودند، دور از
انصاف بود. گذشته از آن، توقف دراینجا لازم بود. بنا به دستور،
سلاح‌هایی را که از دخمه آورده بودند می‌بایست نزدیک چنار پیربابا
پنهان می‌کردند.

اینک دره‌های هراس‌انگیزی که سیل شب پیش برده بودشان و
کوه‌هایی که شلاق صاعقه‌خورده بودند، آشکارا دیده می‌شد. تیغ زرین
آفتتاب ستیغ بد را نورباران کرده بود. برگ‌های پهن چنار چون پنجه‌های
زخمی، از تگرگ دوشین سوراخ سوراخ شده بود. باد شاخه‌ها را مانند
بادیزن به حرکت در می‌آورد و قطرات باران مانده بر روی برگ‌ها را بر

سر سواران می‌افشاند. از آشیانه‌های لکلک‌ها، آب‌چکه می‌کرد.
پیربابا چnar کهنسالی بود. هر آن رهگذری را که راهش از کنار آن
می‌افتداد، به شگفتی و امی داشت. شاخه‌های زیرین چnar بهسان ابری سیز
و یک دست فضای بزرگی را سایه‌وار می‌کرد. مردم معتقد بودند پیربابا
اسکندر مقدونی را بر تخت و دارا شاهنشاه ایران را در گهواره دیده است.
چnar که یادگار زنده‌ای از گذشته‌های دیر و دور بود، پناهگاه رهگذران
زمستانی بود و سایه‌بان مسافران تابستان. ساربانان و پیک‌ها در زیر آن
نفس تازه می‌کردند و اسبانشان را استراحت می‌دادند. بارها اتفاق افتاده
بود که درخت چند رزم آور زخمی را در تنۀ سترگ خود پناه داده بود. تنۀ
چnar چنان بود که اگر ده مرد دست به هم می‌دادند به دور آن نمی‌رسید...
در چنین صبح زلال و آفتابی، زنبورهای عسل که در تنۀ چnar لانه
داشتند، به هوای عطر دلاویز گل‌های وحشی از لانه بیرون آمده، نعمه
بال‌هایشان را سر داده بودند. چnar همچون کشوری پهناور که مردم را از
هر نژادی در خود جای دهد، صد و یک نوع پرنده را در پناه خویش
گرفته بود که اینک آوای خوش و ناخوش آنان با ترنم یک‌نواخت
زنبوران، گروهی همنواز تشکیل داده بود. آیا این عطر و این هوا و این نوا
خستگی را از تن رهنوردان دوشین نمی‌زدود؟
بابک از سر احتیاط دو تن از یارانش را در فاصله‌ای نه‌چندان دور از
چnar نگهبان گذاشته بود. دلاوران دیگر اسب‌ها را زیر درخت نگاه
داشته، منتظر دریافت دستور بابک بودند. بابک درحالی که سرکمند را برابر
کمرش می‌بست به یارانش گفت:
— من می‌روم بالای چnar، شما هم سلاح‌ها را توی خورجین‌ها کرده

به سر کمند بیندید تا من بالا بکشم. آنها را در آشیانه‌های لکلک‌ها پنهان خواهم کرد. هیچ جا مطمئن‌تر از اینجا نیست. دست به کار شوید.
یکی از دلاوران گفت:

— فکر می‌کنی آشیانه‌ها تاب سنگینی بار سلاح‌ها را می‌آورد؟
— این لانه‌ها را چنان محکم ساخته‌اند که اگر پر از سنگ هم بکنی تاب می‌آورد. این آشیانه‌ها از سال‌ها پیش مانده و خزه شاخه‌های آن را مثل تار و پود به هم بافته است. هر کدام هم به اندازه دو تا غربال گنجایش دارند. نه جای تردید هست و نه جای درنگ... بجنبد!

معاویه لب‌هایش را به علامت تردید جمع کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت:

— برادر این کار عملی نیست!
— چرا؟
— ما فرصتی برای این کار نداریم. هم اکنون ابو عمران سر می‌رسد.
— مگر سیل به این زودی‌ها فرو می‌نشینند؟ تا آنها پایاپی پیدا کنند و از آن بگذرند و خود را به اینجا برسانند، ما خود را به پل سنگی رسانده‌ایم.

اسب‌ها براثر سرمای صبحگاهی زیر بار سنگین می‌لرزیدند و گاه گردن کشیده، سر خود را به طرف علف‌های تازه اطراف خود دراز می‌کردند. دلاوران، لگام‌های اسب‌ها را به کنار تنہ درخت کشیدند.
معاویه گفت:

— این بی‌بیرها هم هیچ تحمل گرسنگی را ندارند! انگار ما گرسنه نیستیم!

معاویه در حالی که سلاح‌ها را از جوال خالی می‌کرد، گفت:

— خدا کند پشیمان نشویم.

بابک گفت: به جای اینکه زبانت را به کار بیندازی، دست‌هایت را به

کار بینداز! مگر نمی‌بینی حیوان‌ها زیر بار بی‌طاقت شده‌اند؟

بابک خشمگین بود. می‌دانست که مباحثه و استدلال در چنین لحظه

حساسی برابر بود با مرگ. بابک حتی فرصت نکرده بود که لباس‌هایش

را بچلاند. چشم‌هایش از بی‌خوابی و خستگی سرخ شده بود. تهدید

دوشین ابو عمران همچنان در گوشش طینانداز بود. درنگ ابدًا جایز

نباود. لذا به چالاکی از چنار بالا رفت و جای خود را در کنار یکی از

آشیانه‌ها آماده کرد و سرکmund را پایین انداخت:

— بیندید!

معاویه شتاب‌زده خورجین پر از سلاح را به کmund بست:

— بکش!

خورجین به شاخه‌ای گیر کرد. بابک با تمام نیرویش خورجین را

کشید. شاخه تکان خورد و خورجین را رها کرد. قطرات باران که بر

برگ‌ها نشسته بود، پایین ریخت. پرنده‌هایی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای

می‌پریدند و آواز می‌خواندند، پرواز کردند. لکلک‌ها به هوا بلند شده، بر

بالای چنار بال گشودند. سرانجام سر و صدای پرنده‌ها فروکش کرد و

گوش کردن به دورها را امکان‌پذیر ساخت. چشم تیزبین بابک به راه و

گوشش به صدایها بود. او خورجین‌ها را یکی پس از دیگری بالا

می‌کشید. کmund کف دست‌هایش را ساییده بود؛ اما اهمیتی به آن نمی‌داد.

از آشیانه‌ای به آشیانه دیگر می‌رفت. در مدت کوتاهی چند صد قبضه

شمیشیر را در آشیانه‌ها جایبه‌جا کرده بود. عرق از هفت‌بندش می‌جوشید. همه آشیانه‌ها پر شده بود. اما هنوز مقداری از سلاح‌ها بر زمین بود. بابک شتابزده از درخت پایین آمد. حفره‌ای که در تنۀ چنار وجود داشت لحظه‌ای نگاه بابک را به خود کشید. جادار بود و مخفی کردن مقدار زیادی اسلحه را ممکن می‌ساخت. حفره پایین فراخ بود، اما مدخل حفره دیگر تنگ بود و به زحمت پسر بچه‌ای باریک‌اندام می‌توانست درون آن بخزد. بابک تصمیم گرفت بقیه سلاح‌ها را درون آن پنهان سازد.

بابک چند سلاح برداشت و مانند ماری به تن خودکش و قوس داد و به درون لغزید. بوی رطوبت و پوسیدگی در دماغش پیچید. و او را به عطسه واداشت. حفره را به دقت از نظر گذرانید... نکند، ماری، جانوری اینجا باشد! از دیواره حفره مایعی لزج روی دستش چکید. بابک چکه را بویید. عسل بود که از کندوی زنبورها سرازیر شده بود!

بابک سرش را از حفره بیرون آورد و معاویه را صدای کرد:

— آهای! نمی‌خواهی دهنت را شیرین بکنی؟ اینجا هرجه بخواهی عسل هست.

دلاران خنديدينند.

— مواظب خودت باش که زنبورها زبانت رانگزند!

بابک از امن بودن جا خاطر جمع شد و فرمان داد:

— سلاح‌ها را بدھید!

معاویه به کمک یاران، سلاح‌ها را به سرعت به بابک دادند و بابک همه را توی حفره — چنان که در دیدرس نباشد — جا داد...

بار تمام اسب خالی شده بود. حالا می‌توانستند سوار شده، از چنار پیربaba دور بشونند.

هرکس تنگ اسبش را محکم کرد و بعد بابک دستش را از حفره تنگ
بیرون آورد، معاویه را صدا کرد:

— بیا دستم را بگیر بیرون بیایم!

هنگامی که معاویه به حفره نزدیک می شد، فریاد یکی از نگهبان ها
شنیده شد:

— قلدرها دارند می آیند!

... و نعره ابو عمران در دشت پیچید:

— تکان نخورید، والا همه تان کشته خواهید شد!

صفیر تیر برخاست و چند تیر در اطراف دهانه حفره فرونشست.
معاویه به سرعت روی زمین دراز کشید. اگر بابک در آن لحظه از حفره
بیرون آمده بود، تیرها سوراخش کرده بودند. بابک یک لحظه اندیشه
کرد و شتابان به برادرش گفت:

— اسب هایتان را سوار شوید و پراکنده گردید. نگران من هم نباشد.
اما زیاد دور نروید که ممکن است در اینجا به وجود تان احتیاج داشته
باشم. یکی از بچه ها را هم دنبال سلمان بفرست تا به او خبر بدند،
فهمیدی؟

معاویه سینه خیز از حفره دور شد و سفارش های بابک را به یاران
رسانید. همه سوار شدند. معاویه نیز جستی زد و روی دمیر نشست...
بابک گوش می کرد. صدای نعل کوب یک دسته سوار دور شد و صدای
یک دسته دیگر نزدیک آمد. لختی بعد ابو عمران جلو دهانه حفره غرید:

— آن بد جنس اینجاست! نمی تواند از چنگم فرار بکند!

بابک درون حفره احساس می کرد نیروی تازه ای یافته است. با خود

می‌گفت: «هر کس جرأتش را دارد بباید جلو! سرش را با این شمشیر از تن جدا خواهم کرد!»

ابو عمران صیدش را درون دام جستجو کرد:

— این توله را ببین توی چه حفره تنگی فرورفته است! گربه هم نمی‌تواند از این سوراخ تو برود. خوب جایی گیرش انداختنم. کارش تمام است!

راست گفته‌اند که «سر خشمگین از عقل خالی است» ابو عمران که از روز پیش سر در پی بابک داشت، سراسیمه کله‌اش را در دهانه تنگ حفره فرو برد. سرش در شکاف گیر کرد و شمشیرش را درون حفره بر هرسو می‌گردانید. بابک که به دیواره حفره تکیه داده بود، شمشیری بر شمشیر وی فرود آورد. ابو عمران به زحمت سرش را بیرون کشید. بابک افسوس خورد. در این هنگام صدای برخورد شمشیرها بلند شد. یاران بابک حمله کرده بودند.

ابو عمران دو نفر قلدر را مقابل دهانه حفره مأمور گذاشت و راه نجات را به روی بابک بسته بود. زد و خورد در بیرون شدت می‌یافت. نیروها نابرابر بود. پنج تن از دلاوران خرمی از پای درآمدند. یکی از دلاوران برای رساندن خبر رفت و در آن میان غیر از او، تنها معاویه زنده مانده بود.

معاویه اگرچه از ناحیه شانه زخم برداشته بود، اما دمیر توانست او را از مهلکه بیرون ببرد. او در گوشه‌ای میان صخره‌ها پنهان شده بود. می‌دانست که بابک زنده است و نیز می‌دانست که دوستانشان به زودی به کمک آنها خواهد آمد. پیراهنش را درآورد و زخمش را بست. زخم

سطحی بود و به زودی خونش بند آمد. اما نمی‌دانست چه کار بکند. اگر به تنها یک دست به حمله می‌زد، به دست خود خودش را به کشتن می‌داد. بابک گرچه در حفره بود، اما چندان هم درامان نبود. در هرحال جز انتظار کاری نمی‌توانست بکند.

ابو عمران در حالی که خشمگین و کف بر لب زیر چنار قدم می‌زد،
دستور داد:

— کشته‌ها را وارونه از شاخه‌ها بیاویزید.
دستور به اجرا درآمد.

اما خشم ابو عمران آرام نگرفت و دستور داد:

— سر مرده‌ها را از تن جدا کنید و توی حفره بیندازید.
این دستور نیز اجرا شد.

بابک از شدت خشم به خود می‌پیچید. اما درآمدن از آنجا محال بود. آتش انتقام از درونش زبانه می‌کشید و با خود می‌گفت: «گفته‌اند مار زخمی هرچه بیشتر زنده بماند خطرناک‌تر می‌شود. این چشم آماسیده بالاخره در دست من کشته خواهد شد!»

ابو عمران دوباره شمشیر به دست در دهانه حفره ایستاده بود. بابک از خشم خفه می‌شد اما جز سکوت و تحمل چاره‌ای نبود. «در چنین لحظات دشوار، خرمی‌ها صبر کردن می‌توانند و باید بتوانند». بابک یک مرتبه به فکر قاراقاشقا افتاد، «نکند که به دست دشمن بیفتد؟» چنین نبود. دلاوری که برای رساندن خبر رفته بود، اسب خود را گذاشته و سوار قاراقاشقا شده بود تا زودتر به اردوگاه سلمان برسد.

قلدرهای ابو عمران می‌کوشیدند تا اسب‌های دلاوران کشته شده را با

کمند بگیرند. اما اسیان بی صاحب گردن به کمند نمی دادند. یک مرتبه ابو عمران چنان نعره‌ای کشید که لکلک‌ها به پرواز درآمدند:

— دست و پا چلفتی‌ها! حالا که نتوانستید اسب‌ها را بگیرید
جستجو کنید بیسینید سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟

قلدرها به تلاش افتادند. اما هرچه جستجو کردند، اثری از آنها نیافتند. دمغ و دست خالی در حالی که هرچه دشnam در چنته داشتند نثار خرمی‌ها و بابک می‌کردند، در اطراف چنار باز به جستجو پرداختند. گویی دنبال سوزن می‌گردند. وقتی که چیزی نیافتند برای فرونشاندن خشم خود، به تیرباران جسد‌ها پرداختند.

— این شیطان‌ها حقشان است!

— تو می‌گویی سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟

— نکند توی آشیانه‌های لکلک‌ها پنهان کرده باشند!

— به حق حرف‌های نشنیده‌های... کدام دیوانه‌ای می‌آید آن همه سلاح رادر آشیانه لکلک پنهان بکند؟

از جسد‌ها هنوز خون می‌چکید. آب زلال چشمه‌ای که در کنار چنار از زمین می‌جوشید، از خونابه رنگین شده بود.

آنها بی که دهانه حفره را گرفته بودند، کنار نمی‌رفتند. بابک آرزو می‌کرد که بال می‌داشت و از آنجا پرواز می‌کرد. سیمرغ کجاست که او را به منقارش برگیرد و از آنجا بیرونش آورد؟ اگر آزاد بود می‌دانست که چگونه با ابو عمران رو در روی بایستد و شمشیر در شمشیر بزنند و حساب او را کف دستش بگذارد.

ابو عمران همچنان غرولند می‌کرد:

— از هیزی تازی است که خرگوش در کاهدان بچه می‌زاید! یعنی
شما نمی‌توانید این بچه نیم‌وجبی را از اینجا بیرون بیاورید؟ شما
بی‌عرضه‌ها اسب‌ها را که نتوانستید بگیرید، سلاح‌ها را هم که پیدا نکردید...
صدای زنگدار بابک در حفره پیچید:

— احمق‌های بیچاره! بیهوده دنبال اسلحه نگردید. همین جاست
پیش خودم!

بابک آرزو می‌کرد که قلدرها بخواهند وارد حفره بشوند و او سرشان
را از تن جدا بکند.

ابو عمران به فکر فرورفت، «یعنی راست می‌گوید؟»
بابک هرگز او را از نزدیک ندیده بود. از گوشة حفره نظری بر چهره او
انداخت. شتر پر کینه خلیفه عجب قیافه سهمناک و زشتی داشت! ریش
جوگندمی‌اش به دم اسب می‌ماند. سبیل‌های از بنا‌گوش در رفت‌هاش انگار
که شاخ بز بود. پلک‌های گوشتی و سرخش چشمان آمامسیده‌اش را مثل
یک جفت کاسه خون احاطه کرده بود. کمربندی پهن بر میان بسته و چند
خنجر کوچک و بزرگ و کارد از آن آویخته بود. موهای ژولیده‌اش از زیر
کلاه‌خود بیرون زده بود. بر چهره سیاه‌سوخته و پهنه‌ش جای آبله‌های
عمیق به چشم می‌خورد...

بابک با خود اندیشید: «هدف اینها چیست؟ مدت زیادی اینجا
خواهم ماند؟ کاش زودتر به سلمان خبر می‌بردندا...»

ابو عمران تشنۀ خون بود و شهوت کشتن داشت. دلش می‌خواست که
می‌توانست چنار را براندازد و بابک را که برای جاویدان اسلحه می‌برد،
بیرون کشد و قیمه قیمه کند. او که نمی‌توانست به حفره نزدیک شود، غریبید:

— چطور به اینجا فورفته‌ای، حرامزاده!

بابک جواب نداد، «بگذار تا می‌تواند عوو کند!»

او بدون اعتنا به تهدیدها و ناسزاهای چشم آماسیده در گوشه‌ای از
جفره بی‌صدا و شمشیر به دست ایستاده بود. «اگر از اینجا جان سالم به
در برم می‌دانم چه بلایی به سر این مردک بیاورم.»

بابک هیجان‌زده انتظار می‌کشید و عبارتی را که بر تیغه شمشیر
پدرش حک شده بود، در دل تکرار می‌کرد: «ای دلاور اگر شمشیر را در
خلاف خواهی کرد همان بهتر که دست بر قبضه‌اش نبری!» این کلام بر او
ایمان و توان می‌بخشید.

حوصله ابو عمران سرآمدۀ بود. او دیگر طاقت نیاورده، سرش را باز
شتاپ زده درون حفره فروبرد... و بابک به چالاکی شمشیرش را
فروآورد!... اگر سرش را کنار نکشیده بود، بی‌شک دونیم می‌شد!
ابو عمران نعره‌ای برآورد:

— وا! سوختم! به دادم برسید! زخمی شدم!

... یکی از قدرها پیراهنش را پاره کرد و زخم را بست.

با آن که ابو عمران سرش را زود کنار کشیده بود، شمشیر بابک کارش
را کرده بود و به استخوان پیشانی قدر را بشیشه آسیب رسانیده بود. خشم
ابو عمران از این ضربه نامتنظره شدت بیشتری یافت. خون‌گرم از پیشانی
او بیرون زده بر چشمان سرخ آماسیده‌اش می‌ریخت. ریش انبوهش نیز
آغشته به خون شده بود. کلاه‌خودش در حفره، کنار سرهای بریده شده
افتاده بود. زنبورهای آرامش طلب از سر و صدای سربازان عصبانی شده،
وزوزه کنان به سر و صورت آنها حمله‌ور شدند. ابو عمران با فریادی شبیه
به ناله خروشید:

— این زنبورهای لعنتی دیگر از جان ما چه می‌خواهند؟!

بابک نوک شمشیرش را از حفره بیرون آورد و فریاد زد:

— اگر مردی باز هم جلو بیا!

ابو عمران سر افراد خود نعره زد:

— صدایش را بیرید! خفه‌اش کنید!

هر کس بد و بیراه گویان شمشیر خود را در هوا بازی می‌داد.

— مثل سگ می‌کشیمت!

— قیمه قیمه‌ات خواهیم کرد.

— بگیر!

— بیا جلو لعنتی!

قلدرها ابو عمران را هرگز چنین درمانده ندیده بودند. اما او خیال نداشت که دست خالی از اینجا برگردد. شمشیر در دست جلو دهانه حفره این طرف و آن طرف می‌رفت و خشمش را سر افرادش خالی می‌کرد:

— بی عرضه‌ها زود باشید آن توله سگ را بکشیدش بیرون!

ابو عمران گاه دست بر زخمش می‌گذاشت و گاه از سر خشم

شمشیرش را به سوی حفره نشانه می‌رفت و نعره می‌کشید:

— بیرونش بیاورید!

گذشت زمان به سود بابک بود. به علت درآمدن آفتاب کسی به حفره نزدیک نمی‌شد. زنبورها همگی از کندو درآمده، قلدرها را بدجوری به خود مشغول کرده بودند. آنها اگرچه به جلو حمله می‌کردند، اما بلا فاصله درحالی که برای کشتن زنبورها به سر و کله خود می‌زنند عقب‌نشینی می‌کردند.

بابک دوباره به فکر فرورفت: «پس سلمان و کسانش کجا ماندند؟ نکند کسی به او خبر نبرده باشد!»

ابو عمران دیوانهوار، خشمش را به سر هرچه و هر که پیش می آمد، خالی می کرد.

قلدرها در اطراف چنار به تکاپو پرداخته، سعی داشتند به ابو عمران نزدیک نشوند. و او نعره می کشید:

— پس شماها چه کارمی کنید؟ یعنی بیرون کردن یک توله از آنجا این قدر مشکل است؟

هیچ کدام از ترس جان خود جسارت آن را نداشتند که به قلدر باشی نزدیک بشوند و او را آرام کنند: «هر شرارتی از وی برمی آمد.»

هواناگهان دگرگون شد. ابرهای پر رعد و برق از جانب بذرخاسته، بالای چنار غریبدند. این وضع قلدرها را بیشتر عصبی کرد: — خواهد بارید.

— اینجا بیشتر از این نمی توان ماند. زود باشید، آتش بزنید. آن حرامزاده را باید بسوزانیم!

کشف ابو عمران قلدرها را خوشحال کرد، مقداری خار و چوب جمع کرده جلو دهانه حفره ریختند و چخماق زدند و به هر زحمتی بود آتش را گیراندند. آنقدر دود سیاه پیچید و پیچید تا زبانه های آتش اینجا و آنجا از میان دود بالا زد و دهانه حفره را لیسید و سرانجام دود غلیظتر شد و آتش نیرو گرفت. توی لانه زنبوری نماند. آنها بی که جان سالم به در برده بودند، در صحراء پراکنده شدند. قلدرها سر و روی خود را پوشاندند تا از حمله زنبورهای خشمگین درامان بمانند.

از توی حفره بوی دل آشوبی می آمد. برای آن که دود به درون حفره کمتر نفوذ کند، بابک بالاپوش خود را کنده و در دهانه آن قرار داد. امید کمتری می رفت که بتوان از آنجا جان سالم به در برداشت. آتش داشت به بالاپوش می گرفت. دود راهی پیدا کرده، به درون می خزید و چشم و گلوی بابک را می سوزانید. شعله نیرو گرفته و در پناهگاه می پیچید. بابک به دنبال راه نجاتی می گشت. نگاهش را به سوی بالا فرستاد و ناگهان بالای حفره سوراخ کوچکی دید، «از اینجا می توان بالا رفت، ای بیزدان بزرگ!» وقتی دقت کرد امیدوار شد که بیرون رفتن از آنجا امکان پذیر است. بر خود خشم گرفت که چرا تا این لحظه متوجه سوراخ نشده بود. بابک چندتیر برداشت، آنها را دوتا دوتا بر دیواره نرم حفره فروکرد و بدین ترتیب برای خود جا پایی درست کرد. پاها یش را از هم باز کرد:

— ای شروین! یارم باش!

آتش داشت کاملاً در حفره نفوذ می کرد. اما قطرات باران که باریدن گرفته بود، از سوراخ بالای تنہ چنار پایین می چکید و امکان گسترش آتش را کم می کرد.

ابو عمران هرچه می کوشید تا گردن بشد و سوختن بابک را درون حفره بیند، نمی توانست. قدرها برای خوش آیند او، بابک را به باد ریشخند گرفته بودند:

— تو که آتش را دوست داشتی، این هم آتش! دیگر اهریمن نمی تواند به تو نزدیک شود!

— حتی اگر جاویدان هم بیاید، دیگر نمی تواند کاری انجام دهد. تا دلت می خواهد گرم بشو. بسوز که سوختن حق است!

— ها... ها! حالت چطور است؟ اهورامزدا آنجاست یا دررفته؟
 با این حرف‌ها گویی آب به آتش درون ابو عمران می‌ریختند. او اکنون
 کمی دورتر از چنار روی زمین نشسته، تیغه سرد شمشیر را بر پیشانیش
 گذاشته بود تا سوزش و دردش تسکین یابد. از چرت چرت سوختن
 آتش لبخند رضایت بر چهره ورم کرده‌اش می‌نشست و به لاف و
 گزاره‌هایش میدان می‌داد: «پسره گستاخ! حالاتوی آتشی که ستایشش
 می‌کنی، چنان بسوز که خاکستری هم به دست نیاید! ها... ها...! بگذار
 آتش مقدس به دادت برسد! پس آن موبد موبدانی که کمربند بر میانت
 بست، کجا مانده؟ چرا به فریادت نمی‌رسد؟ هیچ می‌دانی که طلاهایی که
 او برای جاویدان فرستاده بود نیز به دست ما افتاده؟ جاویدان
 می‌خواست با آن طلاها ساز و برگ جنگی تهیه بکند. بسوز که سوختن
 سزای تست!

باران بدون وقنه می‌بارید. قلدرها جلو دهانه حفره که می‌سوخت
 ایستاده بودند. شاخه‌های پایین چنار نیز دود می‌کرد. قلدرها برای دور
 ماندن از هرم و دود، از درخت فاصله گرفته بودند. باران دویاره آرام
 گرفته بود و آتش قوت می‌گرفت.

اسبان قلدرها گوش تیز کرده، به طرف پل سنگی گردن می‌کشیدند و
 پا به زمین کوبیده، شیشه می‌کشیدند.
 لک‌لک‌ها بر بالای چنار دود گرفته پرواز کرده، سر و صداراه انداخته
 بودند.

دود همه‌جا را فرا گرفته بود. در بلندای چنار و در میان دود، جنگی
 شکفت در جریان بود. یک مار زخمی که از منقار لک‌لکی آویزان بود،

پیچ و تاب می خورد و می خواست بر بال های پرنده بپیچد. لک لک نیز کله مار را زیر ضربه های منقار گرفته، نیروی تحرک را از مار می گرفت. زنبورها چشم و سر و صورت قلدرها را از چندجا گزیده بودند. آنها نیز به تماشای مار و لک لک ایستاده بودند و توجهی به فین فین اسب های خود نداشتند.

بابک انگشتان خود را نیز به کار انداخت و در حالی که پاهایش را محاط آن روی پله های ساختگی نه چندان استوار می گذاشت، خودش را به طرف دهانه سوراخ بالا می کشید. بالا رفت و بالاتر رفت و وقتی سرش را از سوراخ بیرون آورد، نفسی به راحتی کشید.

بابک در دهانه سوراخ از شاخه خمیده ای گرفته، گوش خوابانید. صدای پای اسبان از جانب پل سنگی می آمد: «اینها بر و بچه های خودی هستند.» آسمان گاه می غرید و باران شدت می یافتد. صدای پای اسبان هر دم نزدیک تر می شد.

ابو عمران به محض احساس خطر، از جایش جستی زد ابروهای جو گندمیش را درهم کشید و چشمان ورم کرده اش را به فراخی گشود و نعره زد:

— کافران دارند می آیند!

و مهار اسبش را باز کرده، به پشتیش پرید:

— آماده باشید!

قلدرها همگی سوار شدند و مانند تیرهایی که از چله کمان رها شده باشند، در اطراف پراکنده گشتند؛ اما بلا فاصله جمع آمدند. خرمی ها آنها را محاصره کرده بودند.

انگار اهریمن این بار نیز رگ آسمان را بریده بود. باران یک بند می بارید. در زیر چنار جنگ مغلوبه شده بود!... شاید چنار پیر بابا هرگز شاهد چنین جنگی در سایه خویش نشده بود.

فرماندهی رزم آوران خرمی را خود جاویدان به عهده داشت. هیکل او را انگار که از برتری خود بودند. سر تا پایش پوشیده از زره بود و نقاب از چهره آویخته بود.

بابک از چنار پایین پرید. افراد ابو عمران انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند: «این جن است یا شیطان؟ از کجا پیدایش شد؟»

جوانی که خبر را به سلمان برد بود، از قاراقاشقا پایین پرید، اسب را به دست صاحبی سپرد و خودش پشت صخره‌ای سنگر گرفت و شروع کرد به تیرباران دشمن.

معاویه اگرچه زخمی بود، به دسته تحت فرماندهی جاویدان پیوسته بود. بابک در حالی که چپ و راست شمشیر می‌زد، پرسید: «برادر، این دلاور نقابدار کیست؟

معاویه پاسخ داد:

— جاویدان است. پیش سلمان آمده بود.

جاویدان چون شیر می‌جنگید. بابک از دیدن چنین جنگاوری احساس کرد که نیرو به بازو و امید به دلش راه می‌یابد: «جاویدان! جاویدان! مدت‌هast آرزو می‌کردم او را بیسم. پهلوانی است!»

جاویدان با ابو عمران رو در رو آمده بود. از برخورد شمشیرها آذربخش می‌ریخت.

— هی...! هی...!

— اهورامزدای بزرگ! کمک کن.

— بگیر...

سلمان چند قدم آنسو تر می‌جنگید و زیرچشمی شمشیر زدن بابک را تماشا می‌کرد.

در اطراف چنار چندین جسد روی هم افتاده بود. خرمی‌ها قلدرهای ابو عمران را از پای درمی‌آوردند. سرانجام ابو عمران خود را در تنگنا دید و در صدد فرار برآمد ناگهان سر اسب خود را برگرداند و پشت به جاویدان کرد. اسب ابو عمران از نژاد اسب‌های خرمی بود. چون برق جست زده، با چالاکی حیرت‌آوری برای خود راهی باز کرد و در سرازیری به طرف دره تاختن گرفت. جاویدان سر در پی ابو عمران نهاد و در حالی که چندان فاصله‌ای با او نداشت، تیری هواپی بر زانوی اسبش فرود آمد. کسی ندانست که این تیر از چله کمان چه کسی درآمد.

اسب جاویدان سکندری خورد و گرد دلاور از بالای زین بر زمین پرید. ابو عمران به همراه بقیه قلدرهایش از نظر ناپدید شدند. صدای چکاچاک شمشیرها قطع شده بود.

تنی چند از دلاوران خرمی به تعقیب ابو عمران پرداختند... جاویدان گفت:

— کار بیهوده‌ایست. من اسب او را خوب می‌شناسم. این اسب بارها آن نامرد را از مهلكه نجات داده است.

جاویدان لگام اسب زخمیش را به دست یکی از جوانان خرمی داده، به طرف بابک آمد و رو به سلمان گرفته، گفت:

— اینست بابک؟ پسر دوستم عبدالله!

سلمان با صدایی که آهنگی از خرسنده داشت، پاسخ داد:

— سردار بزرگ! خودش است. بعد از سفارش شما همواره مواظبش
بوده‌ام.

جاویدان بابک را سر تا پا برانداز کرده، باوقار و ایهت خاصی دست
به پشت او زد و گفت:

— جوان دلاوری است. به پدرش رفته.

بانگاهی کاونده او رانگریست و ادامه داد:

— یقین دارم که سردار بزرگی خواهد شد.

اشک شادی در چشمان بابک حلقه زد. وه! چه کسی او را ستایش
می‌کند: سرور خرمیان، پلنگ دژ بد، جاویدان پور شهرک!...

اسیر بغداد

وقتی هست که اگر اسیر نکنی
اسیرت می‌کنند.

«ضرب المثل عربی»

بد حالی خلیفه بیش از آن بود که سبیش هوای دلگیر و ملال انگیز زمستان بوده باشد. او غمگین و در خود فرورفته نبود، دل نگران و بی آرام بود. آن چنان که گفتی جبرائیل طبیب خاص، با کلبتین نعلبندی به جای دندان پر درد و پوسیده، دندان سالم خلیفه را کشیده باشد! مغزش سوت می‌کشید. از دلشوره سرش گیج می‌رفت. اگر این یکی راهم مانتد «یزید» سر به نیست کرده باشند، تکلیف چیست؟ چندی بود از «عبدالله بن مبارک» هیچ خبری و پیغامی نرسیده بود. عبدالله با هزار و یک زحمت و تدبیر و هزار و یک کلک و حیله توانسته بود تا حدی قیام خرمیان را در آذربایجان فرونشاند؛ اما اینک ارتباطش کلاً با بغداد قطع شده بود. خلیفه با طبیعت خشن و مردمان سرسخت آذربایجان به خوبی آشنا بود. خرمیان از سالها پیش با خلفا در ستیز بودند. آذربایجان سر فرود نیاورد

بود. شب که می‌شد، بیش از آسمان، دامنه‌های سبلان ستاره باران می‌شد. همه جا آتش بود. آتش می‌لرزید. آتش می‌رقصید. آتش، آتش مقدس. اگر چه آتشکده‌ها زیر سم سواران بغداد ویران گشته بود، اما آتش بود، آتش به جا بود. و هر جا که آتش روشن بود، گرم بود، هوم مقدس بود. هوم مقدس چون آتش گرم می‌کرد، جان را گرم می‌کرد. کنار آتش یک چیز دیگر نیز می‌درخشد: شمشیر، شمشیری که به چخماق تیز می‌کردند... خلیفه بی قرار و سرآسمیه بود. اگر ابونواس را به زندان نیفکنده بود احتمال داشت که با چند بیت شعر عاشقانه یا قصیده‌ای در مدح خلیفه، گرد ملال از خاطر وی بزداید. اما شاعر در زندان بود و در دربار چنان شخص متندی که یارای فرونشاندن آتش خشم خلیفه، و وساطت در حق شاعر گنهکار داشته باشد، پیدانمی‌شد. ابونواس باز از شراب و اندام هوس‌انگیز معشوقه‌هایش ستایش کرده بود و امین را به بهانه شکار، شب‌ها به دیرها و خرابات بغداد برده و سر او را با باده گرم کرده بود. این رفیقان باده‌پیما، چندبار در بزم مستان خراباتی شب را به سحر آورده بودند. سر به‌هوا بی و لیعهد مایه به دست بدخواهان خلیفه می‌داد که شب و روز به دنبال چنین نقطه ضعف‌ها و توطنه‌هایی بگردند. بیهوده نبود که زیان جعفر چنان تیز شده بود و همواره از اهلیت مأمون سخن می‌گفت... موج موج خطوط پیشانی خلیفه، خبر از دریا دریا اندوه و ملال می‌داد: «پر به جا گفته‌اند آن را که نعمت می‌دهی، دشمن جان خویش پروری! پدرم مهدی، یعنی را برکشید و مقام وزارت داد، من نیز پسرش جعفر را. اکنون مرگ مرا نه، که زوال خلافت را طالب است. حرامزاده نمک‌نشناسی است او! باید تدبیری اندیشید!...»

هارون بدون سرگرمی و تفریح نمی‌توانست در قصر طلا بماند. اما کجا بود عافیت و مقدمات سرگرمی؟! چند بار خواسته بود ابونواس را از زندان آزاد سازد، اما باز منصرف شده بود. چاره‌ای جز رفتن به شکار نبود.

هارون از زوزه شغال‌ها و گرگ‌ها و غرش شیرها در شب خوشش می‌آمد. گاهی که به شکار می‌رفت، از شکارگاه به بیلاقش «شهرک انبار» که در کنار بغداد بود سرمی زد.

اما آفتاب که نباشد، همه‌جا ابری است، همه‌جا تار و غم‌بار است. هارون آنجا هم که می‌رفت خاطرش شاد نبود. هر روز چند پیک با اسب دم بریده می‌رسید. اخیراً در این نامه‌ها از جوانکی سخن می‌رفت بابک نام، پسر عبدالله روغن فروش. فتنه‌ایست! شیربچه‌ایست! همان که زخم بر پیشانی ابو عمران زده!...

خلیفه از خشم بر خود می‌پیچید و برای خرمیان آشوبگر خط و نشان می‌کشید و وصیت پدرش را تکرار می‌کرد: «مادام که آذربایجان سر در خط فرمانت نیاورده، قصر طلا روی آرامش نخواهد دید.»

هنگامی که قایق اندیشه مرد، گرفتار طوفان تشویش باشد، فرصت مناسبی است برای پاروزدن زن. مجالی است برای جلب محبت و اعتماد شوهر. اینک آن مجال مناسب. زبیده مانند ساییناپوپی همسر نرون، نقش خود را ماهرانه ایفا می‌کرد. بنز نیش خود را، بریز سم خود را. بگیر انتقامت را از هرکس، همه کس: جعفر، مراجل، مأمون...

هارون چند شب را با مراجل گذرانده و به افتخار او صد بردۀ آزاد کرده بود. در قصر طلا شایع شده بود که بعد از تب نوبه زبیده، خلیفه

چندان رغبتی به او نشان نمی‌دهد؛ اگر چنین نبود این توجه به مراجعت برای چه بود؟

اما در حقیقت خلیفه نقش بازی می‌کرد. او می‌خواست نخست به شایعات خطرناکی که بر سر زیان ایرانیان می‌گشت، پایان بدهد و سپس زمینه را برای ولیعهدی امین آماده سازد. برای فریب دادن ایرانیان، اظهار علاقه زیاد به مراجعت خاتون لازم می‌نمود.

اما این مهره بازی هارون اگر بر دیگران پوشیده بود، بر جعفر پوشیده نبود. جعفر — آن‌گونه که شتر مرگ خود را پیشاپیش احساس می‌کند — نزدیک بودن اجلش را دریافت کرد. لیکن عاقلانه نمی‌دانست که میدان را خالی کند. آشوب درون را بروز نمی‌داد: «هنوز خرمیان در بذایستادگی می‌کنند. از کجا معلوم که عبدالله نیز به دست جاویدان کشته نشده؟!» بازرگانان زیرک و چشم و گوش باز، پیش از دیگران از کشمکش‌های قصر طلا آگاهی داشتند. درین آنها بعضی خوشحال بودند و بعضی آشفته. بازرگانان یهودی دست بر آسمان داشتند که خرمیان مغلوب نگردند. نه اینکه با خرمیان میانه خوبی داشته باشند، بلکه از آن جهت که خرمیان در معامله روراست بودند و ضمناً مانع تجارت آنها نیز نمی‌شدند.

فنحاس — بازرگان معروف بردۀ بغداد — خدا خدا می‌کرد که جنگ دوام داشته باشد؛ اما کفه به سود خلیفه سنگین‌تر گردد. در این صورت اسیران خرمی — که این همه خواهان داشتند — به سوی بغداد، و درآمد کلانش به جیب فنحاس سرازیر می‌شد. هر کس آتش را به طرف خود شور می‌داد!

خلیفه، سردار خود عبدالله بن مبارک را با چنین فرمانی به آذربایجان گسیل داشته بود: «آتشگاهها را ویران کن. شورشیان را به دار بکش، زن و بچه‌ها یشان را به بازار برده فروشی بغداد و گردمان بفرست!»

بعد از قطع رابطه عبدالله با بغداد، فتحاس نیز مانند هارون گرفتار تشویش شده بود. شب‌ها خواب به چشمش نمی‌رفت. در واقع او در فکر سود کلان خویش بود و نه سرنوشت سردار: «پناه بر خدا، پس این کاروان اسیران کجا ماندند؟ عبدالله نوشه بود که نیمه‌های زمستان اسیران در بغداد خواهند بود... می‌ترسم او رانیز مانند یزید والی پیشین سر به نیست کرده باشند. مبادا کیسه‌های پولی که برایش فرستاده‌ام به دستش نرسیده باشد!» کشتنی آمالش گرفتار طوفان تشویش شده بود: «خدایا عبدالله را از بلا و گزند درمان بدار! خدایا دعای این بندۀ ضعیف را بشنو! خودت می‌دانی که این مختصر مال و دارایی من از راه حلال به دست آمده! من حتی سنگی به سوی مرغ‌کسی پرتاب نکرده‌ام...»

فتحاس هر صبح پس از بیدار شدن از خواب مثل آدم‌های خیال‌الاتی توی خانه قدم می‌زد و بعد با میرزا قزلبل — منشی‌باشی خود — اه می‌افتد و به طرف دروازه خراسان می‌رفت. تمام اسیران را — از هر کجا که بودند — از این دروازه وارد بغداد می‌کردند.

اینجا — برای فتحاس — کوی جاتان بود.

آن روز نیز فتحاس از اول صبح جلو دروازه کشیک می‌داد! میرزا قریل هم با او بود. نگهبانان نیزه و سپر به دست کشیک می‌دادند. فتحاس با آنها آشنایی به هم زده بود و هر روز درباره ورود اسیران از آنها پرس و جو می‌کرد.

چقدر می‌توان حوصله به خرج داد! بی تابانه از قزبل پرسید:
 — میرزا شنیده‌ای که گاهی آدم بینا هم پایش به سنگ می‌خورد و
 می‌افتد؟

قریل لبخند موذیانه‌ای برلب آورد و بعد از آن که به گردن لاغر و
 باریکش حرکتی داد، گفت:

— خیلی می‌بخشید اما شما از آن بینایانی هستید که نه پایتان در چاله
 می‌رود و نه سرتان به سنگ می‌خورد! وقتی خاموشی اربابش را دید،
 ادامه داد:

— فکرش را نکنید ارباب! من چند روز پیش به بیت‌الحکمه رفته
 بودم، از منجم‌ها خواستم که طالع ما را ببینند. سوگند به خدا که
 روزگارمان فرخنده است. اخترشماران گفتند: اکنون عطارد روشن‌ترین
 ستاره‌ها در آسمان طالع است. عطارد برای ما واقعه مبارکی رقم می‌زند.
 فتحاس انگشتانش را چون دم مار در میان ریش تنکش فروبرد و
 دهانش را که از شنیدن «واقعه مبارک» بازمانده و دندان‌های درشت
 زردرنگش از آن پیدا بود، به خنده‌ای حریصانه گشود:

— زبان به فال نیک گشودی میرزا! به دل من هم برات شده. هرچه
 باشد از قدیم گفته‌اند: «تا ابله در جهان است مفلس درنمی‌ماند!» در
 هشیاری من چه می‌گویی؟ تردید که نداری؟!

— هه... اگر تو فکر همه‌چیز را نکرده بودی، بیانه شش هزار اسیر را
 پیشاپیش به مبارک نمی‌فرستادی. فقط ما دوتا می‌دانیم که چه سود
 سرشاری در انتظار است. اگر بازرگانان یهودی بشنوند، دق‌مرگ خواهند
 شد.

— همان بهتر که حسودها دق مرگ شوند. یهودی‌های آب زیرکاه، تمام تجارت کاغذ را در اختیار خود گرفته‌اند. تازه دوقورت و نیشان هم باقی است! کاغذ در بازار بغداد گرانتر از قصب مصری است. مگر من به آنها حسودی می‌کنم؟! باید طمع خود را مهار کنند والا قسم به روح پدرم که چنان هارون را بآنها می‌شورانم که جل و پلاسشن را جمع کنند و بروند در خراسان کاسبی کنند.

فتحاس سنجیده و ناسنجیده، کلمات را از دهانش بیرون می‌ریخت، اما چشم از راه کاروان برنمی‌گرفت. قزیل نیز به ستون دروازه تکیه داده، چشم به دورنمای راه دوخته بود.

باد صبحگاهی گرد و خاک را به سر و صورت آنها می‌зд. فتحاس گاه چشمانش را می‌مالید و دستی به ریشش می‌کشید و گاه کلاهش را می‌پایید: «امان از این باد و خاک بغداد! نمی‌گذارد که آدم چشم باز بکند. همهٔ تابستان و پاییز را وزیده، هنوز هم خیال آرام گرفتن ندارد!» میرزا گفت:

— ها... آن که بی عیب است خداست. بغداد گرانبهای ترین هدیه خداوند به بندگان مؤمن خویش است. بی‌دلیل نیست که این شهر را بغداد یعنی «هدیه خدا» نامیده‌اند؛ خرمای شیرین اینجا را کجا دارد؟ توی بازارش هم به لطف خداوند — از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد — چیست که بیدانشود؟

باد در بال لباده بلند میرزا قزیل می‌پیچید. دوات مسی آویزان از شال کمرش مثل شاقول نوسان داشت و قلم پردار خود را لای دفتر بزرگ جلد سیاهش گذاشته بود. میرزا خبر داشت که مدتی است ارتباط عبدالله با

قصر طلاقطع شده، علتش را هم کما بیش می‌دانست: خرمیان در راه‌های کوهستانی قاصدهای عبدالله را می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند... هر وقت که فتحاس ساكت می‌شد، میرزا قزیل نشانه‌هایی را که قرنفل گفته بود، در حافظه‌اش مرور می‌کرد: «شکل و هیکلش، مثل خود من. گیسوانش بلند، چشمان بلوطی رنگ، که آدم را جذب می‌کند. گوشة چشم راستش خال کوچکی دارد. روی دستبندش شعله آتش نقش شده...»

پیدا کردن آدمی با این نشانه‌ها برای آدم کارکشته‌ای مثل او چون آب خوردن بود: «بگذار از راه برسند. این عروس را از میان ده هزار اسیر هم که شده پیدا می‌کنم. شوختی نیست، قرنفل چهار صد دینار پول داده است. می‌خواهد به هر ترتیبی شده او را به بلال آباد برگردانم... اما راستی قرنفل از کجا خبر دارد که او هم در میان اسیران است؟... اه...! مرا باش. قرنفل سوگلی خلیفه است و خودش هم دختر آتش پرست است. توی دریا بیندازی غرق نمی‌شود، توی آتش بیندازی، نمی‌سوزد. آتش پاره‌ای است. تردیدی ندارم که دم به دم اخبار خرمیان را به او می‌رسانند... صد دینار برای خودم خواهد ماند. فتحاس گرانبهاترین کنیز را به سیصد دینار می‌فروشد. تازه بفروشد چهار صد دینار، با قرنفل کنار آمدن، کاری ندارد...» صدای زنگوله رشتۀ افکار قزیل را پاره کرد. اول به فتحاس نگاه کرد و بعد به راه. فتحاس گوش‌هایش را تیز کرده به طرف جاده گردن کشیده بود. چشم‌ها جای خود داشت، پره‌های دماغش را هم گشاد کرده بود! سر جایش آرام و قرار نداشت. دست‌هایش را به هم می‌مالید. بالاخره با صدای هیجان‌زده‌ای گفت:

— پیداشان شد!

— چشمت روشن!

— دفتر و دستکت را آماده کن!

نگهبانان به شادی و حرکات بجه گانه فتحاس خیره شده بودند:

— بیچاره، چه کار بکند؟ درویش و محتاج است. هرچه باشد، چند

در همی عایدش خواهد شد!

— به جان تو سوگند، خیلی محتاج است! ثروت قارون دارد. اگر

طلاهاش را توی دجله بریزی، دجله از رفتن باز می‌ماند. اختیار

«سوق العبد» در دست اوست...

نگهبان‌ها حرف میزدند اما فتحاس از زیر دست و پای آنها گذشته، به

طرف جاده می‌رفت... می‌رفت به پیشواز مال التجاره؛ اسیران خرمی!

وزش باد شدت بیشتری یافته بود. جلو دروازه چنان گرد و خاکی

برخاسته بود که اسیران تازیانه خورده را به دشواری می‌شد تشخیص

داد. فراشان و جاسوسان خلیفه در میان اسیران افتاده، بعضی از آنها را

جدا کرده با خود می‌بردند. میرزا قزبیل هم قلم پردار به دست از هر کدام

چیزی می‌پرسید. اگر از پاسخ اسیر خسته و دست‌بسته چیزی

دستگیرش نمی‌شد مشخصاتش را از روی لوحه‌ای که به گردنش آویخته

بود در دفتر جلد پوستی خود یادداشت می‌کرد. جاسوسان خلیفه

اسیرانی را که جدا می‌کردند از دروازه عبور داده، یکسر به قصر طلا

می‌بردند. قلب میرزا به شدت می‌تپید: «نکند او را هم پرده باشند!» نه تنها

قزبیل، حتی فتحاس هم از جاسوسان حساب می‌برد: «بی انصاف‌ها انگار

که قصابند! هر اسیری که چشمانش را می‌گیرد، مثل گرگ می‌قایند. هیچ

نمی‌پرسند که فتحاس بیچاره بالای اینها چند دینار پرداخته!»

میرزا قزیل از ترس جاسوس‌ها دست و پایش را گم کرده بود. او مثل کسی که مرتکب دزدی شده باشد، آرام و قراری نداشت: «ای شروین بزرگ به دادم برس و چشم دیگران را براویند! اگر مأموران خلیفه پی به منظور من بیرنند، از پل رأس‌الجسر حلق آویزم خواهند کرد!»
 جلو دروازه هیچ‌کس آرام نداشت. عده‌ای از اسیران از دروازه به درون شهر شدند. صدای زنجیرها بغداد را برآشافت. پل‌های دجله زیر سنگینی بار اسیران نفس نفس می‌زد. زن‌های پر زرق و برق یهودی و مسیحی و زنان چادر به سر و پرافاade بزرگان دارالخلافه، با آن چشمان حریص هیز و جستجوگر خود برای تماشای اسیران و انتخاب خدمتکار بیرون آمده بودند.

— خدای من! چه آدم‌های متحملی!

— وای که جیکشان هم درنمی آید. انگار از سنگ ساخته شده‌اند!
 — آخه کافرند! کافر همین طوری می‌شود. اینها حرمت مرده‌ها یشان را هم نگه نمی‌دارند. می‌برند توی دخمه و می‌اندازنند جلو جانوران صحراء!

فنحاس و میرزا قزیل جلو دروازه ایستاده بودند. شمار اسیران خارج از حد و حصر بود.

چهره پف کرده فنحاس برافروخته بود و خون خونش را می‌خورد.
 دست‌هایش را در هوا حرکت می‌داد. انگار کسی را تهدید می‌کرد:
 — من این را تحمل نمی‌کنم! هر کس مقصراً بوده باشد به دیوانش می‌کشانم! این بی‌انصافی است! این نگهبان‌ها هم پاک شورش را درآورده‌اند!

میرزا به آرامی پرسید:

— چه شده ارباب؟ باز چه کسی پا تو کفستان کرده؟

— هه!... از یهودیان گرفته تا مسیحیان و مسلمانان. به آن کاروانی که
اموال غارتی را آورده، نگاه کن بین چه خبر است؟
قزبیل گردنش را به سمتی که فتحاس نشان می‌داد کشید و آن گاه سری
جنابنده گفت:

— وا! راستی که این نگهبان‌ها چه بی‌انصافند! انگار نمی‌دانند که
فتحاس در برابر این اسیران چند بدله درهم و دینار پرداخته!
— راست گفته‌اند که سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه!
فتحاس آهی کشید، ادامه داد:

— اگر من مقصر را پیدا نکنم و به سزاپیش نرسانم مرد نیستم! این چه
رفتار غیرانسانی است که اینها می‌کنند؟!

از گردن یک شتر نر سیاه به جای زنگوله، جسد طفلی آویزان بود! و
نگهبانان افسار شتر را به دستبند زنی مو بور بسته بودند. پاهای جسد به
موهای پریشان زن بر می‌خورد. زن در مقابل این رفتار مقاوم بود. دل
شرحه شرحه بود اما در چهره نشان شکست نبود. خم به ابرو نمی‌آورد.
سرش را بالا گرفته، بی‌آنکه نگاهش به سوی کسی کشانده شود، دردمند
و پرغرور گام بر می‌داشت.

در آینین خرمی تضرع و ناله در برابر دشمن گناه است.
میرزا چشمان خود را پاک کرد و زن مو بور را — که از سراپایش غرور
می‌ریخت — به دقت و رانداز کرد: «باید خودش باشد. اما او نمی‌باشد
بچه داشته باشد... اکنون ته و توی همه‌چیز را در می‌آورم!»

هوای سرد صبحگاهی هر چند رنگ سرخ از چهره زن سترده بود، اما آتش درونش همچنان زبانه می‌کشید.

فتحاس نگهبانان را به باد ناسزا گرفته بود:

— این رسایی است. مگر نمی‌دانید که نباید آسیبی به این اسیران برسد؟ مگر نمی‌دانید آزار اینها گناه است؟! این اسیران آش و لاش را من به چه کسی و به چه قیمتی بفروشم؟!

قبل وقتی سر فتحاس را گرم مرافعه دید، تصمیم گرفت که خود را به زن مو بور نزدیک بکند. یکی از میرزاها جوان را که همراه خود آورده بود، صدا کرد و گفت:

— قلم و کاغذ آماده کن. همینجا باش تا من برگردم.

به طرف زن موبور رفت و به او نزدیک شد:

— اسمت چیست خواهرم؟

— برومند.

— این بچه، مال خودت است؟

— اگر مال خودم هم نباشد، بچه یک خرمی است.

میرزا خوشحال شد. چشمان گود افتاده اش بر قی زد، «برومند! برومند!» میرزا قیافه زن را به دقت از نظر گذراند: «خودش است، اشتباه نکرده‌ام. همان طور که قرنفل گفته بود، شبیه خود است! اگر گرد و خاک راه را از سر و رویش می‌شستند، نصفه سیبی بود که نصفه دیگرش قرنفل بود.

میرزا برای رفع هرگونه شباهی نوشته لوحه را بر گردان اسیر خواند: «برومند از دهکده بلال آباد می‌مید.»

می خواست چیزی به برومند بگوید که یکی از جاسوسان خلیفه
شتاپزده از کنارش گذشت. میرزا از سر احتیاط نگاه خشم آلودی به
برومند انداخته، فریاد زد:

—بی دین کافر!

برومند هاج و واج مانده بود. این حرکت بعد از آن رفتار نرم و
مهرآمیز، غیرعادی می نمود. اما جز تحمل چاره‌ای بود؟ «کجایی
بابک؟!» خود را نابود کردن دشوار نیست، اما زنده ماندن لازم بود... باد
چارقد قرمز برومند را به گردنش پیچیده بود. گیسوان پریشانش بر
چهره‌اش پخش شده بود. میرزا با قلم گوشة ابرویش را خاراند و به چهره
برومند که از شدت خشم لرز داشت، نگاه کرد: «در گوشة چشم راستش
حال کوچکی دارد، این هم که درست است. روی دستبندش هم علامت
شعله بود. همان طور که قرنفل گفته بود. کارد بر چشم فتحاس! اگر برومند
را بییند، بدین سادگی او را از دست نخواهد داد. زیباست اما رنج کشیده و
سختی دیده. تارهای سفید در میان گیسوانش کم نیست. غبار غم از
زیباییش را فرو پوشانده است... اگر خوب به او برسند. غبار غم از
چهره‌اش خواهد رفت و جاذبه‌اش آشکار خواهد شد. نیک گفته‌اند که:
«نعمت و آسایش پیش از هرچیز، در چهره آدمی اثر می‌گذارد.» فتحاس
دنبال زیارویان می‌گردد تا گران‌تر بفروشدشان. اما من که نمده‌ام.
برومند را به هر مبلغی که باشد از چنگش درخواهم آورد. پیرزن یهودی
را کاملاً پخته‌ام، پول کنیز و انعام خودش را هم داده‌ام. چند روز است که
جلو بازار برده فروشان کشیک می‌دهد. تمام نشانه‌ها را مو به مو به او
داده‌ام پیرزن دست شیطان را از پشت می‌بندد. او قادر است از بین
هزاران نفر این نشانی‌ها را بییند و برومند را بشناسد.»

قریل نگهبانی را صدای کرد و گفت:

— چرا این بچه را از گردن شتر آویخته‌اید؟ یک کیسه درهم ارزش داشت.

نگهبان شانه‌ها یش را بالا انداخت. میرزا گفت:

— افسار را از بازوی این زن باز کنید! خدارا خوش نمی‌آید.
نگهبان افسار از بازوی برومند باز کرد.

اگر قریل موفق می‌شد سفارش قرنفل را انجام دهد، غیر از انعام، بخشش‌های دیگری هم در انتظارش بود. قرنفل حتی وعده داده بود که تمام خرج راه و برگرداندن او و برومند را به وطنش پردازد.

تا جاسوس دور شد، میرزا دل و جرأتی یافت و گفت:

— خواهرم! اگر اشتباه نکرده باشم، ترا جایی دیده‌ام. قیافه‌ات به نظرم آشناست.

برومند شانه‌ها یش را بالا انداخته، لب‌ها یش را جمع کرد:

— شاید! من که چیزی نمی‌دانم.

میرزا باز هم قلم را روی ابروان جوگندمیش کشید:

— ها... یادم آمد... این اتفاق خیلی وقت پیش اتفاق افتاده است، خواهرم! خیلی وقت پیش. شبی که در بلال آباد بودم — در خانه خودمان از بازار گردمان بر می‌گشتم. برای فروش روغن رفته بودم. در آن زمان شبل بازگان مرا با شوهر خدا بیامرز تو — عبدالله — آشنا کرد. ترا نیز همان وقت دیدم. هنگام عصر بود. تو کوزه آب به دوش از چشمه بر می‌گشتی... آه... ای سرزمین محبوبم! بعدها برای تجارت به بغداد آمد. توی این شهر خراب شده گلویم پیش یک دختر آشوبگر عرب گیر کرد. اکنون چقدر پشیمانم؟ فکر می‌کنم روزی باید به وطنم باز گردم. تو

هم غصه تخور. همه چیز رو به راه است... اگر توانستم سلمان را نیز نجات خواهم داد. از جان و دل آماده‌ام به هر کس که به یاری جاویدان برخاسته، کمک بکنم. در قصر طلا اطلاع یافته‌اند که سلمان تمام اسباب خود را در اختیار جاویدان گذاشته است. افسوس که این‌بار خرمی‌ها شکست خوردنند. مهم نیست. چنان نمانده، چنین نیز نخواهد ماند...

برومند ماتش برده بود. نمی‌دانست که مرد از صمیم قلب این حرف‌ها را می‌گوید یا این که می‌خواهد از او حرفی بکشد.

برومند برای این‌که اطمینانی حاصل کند، پرسید:

— ترا چه کسی فرستاده است که دنبال من بگردی؟

— قرنفل! خواهرزاده تو. سوگلی هارون خلیفه! او در مورد بابک نیز خبرهایی دارد. برای این‌که ترا آزاد کند، یک خورجین بول خرج کرده است! برومند انگشت‌ش را به دندان گرفت. چشمانش به اشک نشست. خال گوشة چشمش غرق اشک شد. می‌خواست چیزی از پیر مرد بپرسد، اما فتحاس نفس زنان داشت می‌آمد. به اشاره قبیل دم در کشید و به اشاره‌ای دیگر خود را در میان اسیران گم کرد.

فتحاس همچنان مثل آدم مارگزیده لعن و نفرین می‌کرد؛ چه کسی را؟
معلوم نبود!

— آن نالنصاف حرام‌زاده کجاست؟ خدا می‌داند در این معامله چه قدر ضرر خواهم کرد. مگر پیغمبر شما نفرموده: «دوست غلام خود و غلام دوست خود باشید!»

نگهبانان اسیران را چندان شکنجه داده بودند که غالباً زخمی و خونین و مالین بودند و طاقت راه رفتن نداشتند. فتحاس احتیاج به بردۀ‌هایی سالم و سرحال و بی‌عیب و نقص داشت تا بتواند آنها را به قیمت خوبی

بفروشد. او همچنین به دنبال زیبارویان ظریف و باهوش خوش برو بالا بود. او چنین دخترانی را تربیت می‌کرد، به دست معلمانی می‌سپرد که به آنها علم و کمالات و رامشگری و خوانندگی می‌آموختند و در این هنگام چون میوه‌ای رسیده به خریداران باذوق و پولدار می‌فروختشان. در هر صورت در میان این اسیران هم دختران و زنانی با این خصوصیات کم نبود. اما فتحاس چنین تظاهر می‌کرد که بین آنها چیزی به دردخور وجود ندارد. قزبل و میرزاها دیگر پاک خسته شده بودند. اسیران تمامی نداشتند. میرزاها یکسره قلم زده بودند. خستگی قزبل را دو مسئله تحمل پذیر کرده بود: یکی اینکه برومند را پیدا کرده بود، دیگری اینکه سلمان را دیده بود. آیا خواهد توانست سلمان را هم نجات بدهد؟

اسیران از دروازه گذشته، وارد شهر عشق، شهر شراب، شهر کینه و شهر اسارت خود شده بودند. بغداد هرگز این همه اسیر را یک جا به خود ندیده بود. تمام در و دروازه‌ها باز بود. هزاران چشم اسیران را تماشا می‌کرد. بعضی‌ها ناسزا می‌گفتند و بعضی دیگر دل بر احوالشان می‌سوزاندند. دو بانوی خوش اندام، از زیر نقاب، اسیران زن را با دیده خریدار اما نفرت‌بار از نظر می‌گذراندند و آهسته با هم حرف می‌زدند: — می‌بینی که هیچ شرم و حیا سرشان نمی‌شود؟ سر و سینه‌شان باز است. نه چادری، نه حجابی!

— چادر و حجاب می‌خواهند برای چه؟ مگر آبرودارند که حجاب هم داشته باشند؟

— والله اگر من صد سال هم بدون خدمتکار بمانم، به اینها اجازه نمی‌دهم که پا به آستانه خانه‌ام بگذارند. با این چشمان هیزشان در یک لحظه مرد را افسون می‌کنند!

— هیچ کاری از آنها بعید نیست. می گویند شراب هم می خورند! اگر خدمتکار می خواهی، دختر هندی بخر. هندی ها هم سر به راهند، هم کاری و متتحمل.

— چنین است که می گویی. کنیزان هندی لنگه ندارند. اما افسوس که خدمتکار من که یک کنیز هندی بود با یک تاجر روی هم ریخت و رفت.

— تو می گویی فتحاس بالای یکی از این کنیزها چقدر بخواهد؟

— خیلی که باشد، بیست، سی دینار.

— در این صورت دلال های یهودی با داشان گرد و خواهند شکست! آنها جان می دهند برای بردۀ ارزان قیمت...

آن روزها بنا به دستور هارون خلیفه، اسیران را در بغداد می گردانند. جارچیان سواره، در محلات شما سیه، محرم، رصافه جار می کشیدند و گلو پاره می کردند:

— مردم! بشنوید و آگاه باشید که عبدالله بن مبارک سردار شجاع خلیفه، ده هزار اسیر از آذربایجان به بغداد فرستاده است. فتحاس بازرگان، معروف بردۀ، هفتۀ آینده، اسیران را در سوق العبد در معرض فروش خواهد گذاشت.

نژدیک شدن به پل رأسالجسر امکان پذیر نبود. اجامرو او باش را در آنجا گرد آورده بودند. غوغایی بود نگفتی. چاوش ها جار می زدند:

— ای بندگان خدا بدانید که هر کس سر از بیعت امیر المؤمنین برتابد، آخر و عاقبتی بهتر از اینها نخواهد داشت!

اسیران دست بسته، غمین و دل شکسته، از روی رأسالجسر می گذشتند. شیرزنی که بابک را زاییده بود، در میان اسیران بود!

۱۵

بازار برده فروشی

آن کس را که برخویشتن فرمان براند
چه نیازی است که به تاجداران عالم
حسد ورزد.

آن گونه که فنحاس سرکیسه را شل کرده و بی دریغ بذل و بخشش
می کرد، اگر کسی از منظور حسابگرانه وی خبر نمی داشت، در اندیشه
می شد چرا این حاتم عصر — یهوده — به بخل و خست شهره شده؟! به
راستی هم جای شگفتی بود که بازرگان ناخن خشکی چون او — که
راضی نمی شد آب از دستش بچکد — این چنین دست و دل باز، دستور
داده بود از خوراک و حمام اسیران دریغ نکنند! او این کالاهای زنده را
ابتدا به کمک حکیم باشی ها وارسی کرده بود. اسیران بیمار و ضعیف و از
کار افتاده را به قیمتی ارزان در کوچه های بغداد به بازرگانان یهودی و
مسیحی فروخت و از سر باز کرد. و بعد دستور داد به مداوای زخمی های
جوان و کارآمد بپردازند. از آن طرف هم مشاطه ها به آرایش دختران و
زنان جوان پرداختند. هر چه باشد فنحاس برده فروش بود و شنیده بود که

چوبدارها وقتی می‌خواهند چهارپایان را بفروشند، ابتدا مقدار زیادی نمک به آنها می‌خورانند و بعد چرایشان می‌برند، چهارپایان آن قدر آب و علف می‌خورند که شکمشان باد می‌کند...

از اول صبح سه نوازنده نایینا در مدخل سوق العبد عود می‌نواختند. هر نوازنده‌ای، جلو خود، بر روی زمین بساطی پهن کرده بود. مشتاقان تماشای کنیزان زیبای آذربایجانی و آنها بی‌که به قصد خرید آمده بودند، به نیت اینکه روزی خوش و پر سود در پیش داشته باشند، دست در کیسه کرده چند درم در بساط نوازنده‌ها می‌انداختند. در اینجا نمای حصاری با آجرهای قرمز پیش چشم می‌ایستاد که اگر نگاه به درون آن می‌لغزید، بازاری سرپوشیده با طاق‌های بلند هر چشم خودداری را نیز وسوسه می‌کرد. باید رفت، مگر می‌شود نرفت؟! یک ردیف نغل با آن زیبایی خاص و تکان نرم و خوش، به آیندگان خیر مقدم می‌گفت. حوضی از مرمر سرخ، با فواره‌ای ریزان، خستگی از تن خستگان عرق بر تن نشسته بر می‌گرفت. دنیای بیگانه‌ای بود درون بازار؛ بیگانه‌ای به سوی خود کشنده. اینجا باید از چشم چرانان بغداد، از خریداران آزادی، از دلالان و فروشنده‌گان شرف انسانی به کمال پذیرایی می‌شد. پس نابجا نبود آن تالار غذاخوری، آن خانه امن و حتی آن نمازخانه! آرایشگران، صرافان، صندوقدارهای فتحاس هر کدام جایی ویژه داشتند. طبعاً ورود به چنین بازاری — که کالاهای آن حیثیت و آزادی بود — برای هر کسی میسر نبود. اما مشتریان اصلی آن بازرگانان شرقی و فرنگی بودند که با کیسه‌های پر از طلا می‌آمدند و باکشتهای پر از غلامان و کنیزان بر می‌گشتند. هنوز درهای بازار را باز نکرده بودند. سه بازرگان — یهودی، ترک و

یونانی — نزدیک نوازنده‌گان نایینا ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. گواینکه هر کدام لباسی خاص و آئینی ویژه داشت، هر سه به عربی صحبت می‌کردند. باد ریش حناپی و کم پشت بازرگانان یهودی را به بازی گرفته بود. وقتی او صحبت می‌کرد، چنان به سر و گردنش تکان می‌داد که گاه نزدیک بود قلنوسه‌اش — که انگار کوزه‌ای را وارونه بر سر گذاشته بود — از سر بیفتند:

— به خدا باید دماغ فتحاس را به خاک مالید. این قیمت‌ها قابل تحمل نیست. اگر به این قیمت بخریم، به چند بفروشیم تا چیزی هم برای ما بماند؟!

بازرگان یونانی که روی پیراهن سفید بلندش نیم تنۀ تیره بدون آستین پوشیده بود، عصبانی به نظر می‌رسید. چنان بلند بلند حرف می‌زد که حرف‌هایش را می‌شد آن سوی بازار هم شنید:

— باید سراز تنش جدا کرد. مگر نویرش را آورده! هر قیمتی که دلش می‌خواهد می‌گوید!

بازرگان یهودی گفت:

— مرد! کمی آهسته حرف بزن! اینجا که بیابان نیست! چرا داد می‌کشی؟ اگر فتحاس بشنوید به بازار راهت نمی‌دهد!

—

— خودت به جهنم، نان ما را هم آجر می‌کنی!

باد در پاچه‌های شلوار بازرگان ترک می‌بیچید. او بیش از یک تاجر، به دیوهای داستان‌های شرقی می‌ماند. گاهی دست به سیل‌های بلند و پرپتشش می‌کشید. آخر سر دست به دستارش کشید و در صحبت شرکت کرد:

— شماها چقدر آدم‌های ساده‌لوحی هستید؟! بیهوهه خودتان را خسته نکنید. من یقین دارم که اگر فتحاس را از یک پایباویزندش، باز در نرخ برده‌ها تخفیفی نخواهد داد. اگر برده ارزان می‌خواهید، راه بیفتید

برویم به مصر!

یهودی گفت:

— تو هم حوصله داری! چه می‌دانی، شاید هم معامله‌مان با فتحاس سرگرفت. باید وضع را از نزدیک دید. اگر با فتحاس کثار نیامدیم، در مورد مصر می‌توانیم تصمیم بگیریم...

فتحاس تاجرها را به سردی پذیرفت. بازرگان یهودی پیش از دیگران سر فرود آورده، با چاپلوسی گفت:

— بازارت گرم، فتحاس!

— خوش آمدید!

— هر کدام هزار برده خرمی می‌خواهیم. کشتی‌هایمان در دجله لنگر انداخته و آماده است. به فرنگ خواهیم برد. حاضری با ما کثار بیایی؟!
— چرا که نه! اما برده کمتر از دویست و پنجاه درهم ندارم.

— با ما که مشتری دائمی هستیم باید راه بیایی!

— می‌دانید از قدیم گفته‌اند: «حساب حساب است...» و به قول جاحظ: «برادری در این دور و زمانه، شوربای بازاری را می‌ماند» بویش از دور دهن آدم را آب می‌اندازد، اما طعمش، پناه بر خدا!

حرف‌های کنایه‌آمیز فتحاس به تاجرها برخورد؛ اما یهودی از رو نرفت و شروع کرد به چرب‌زبانی. لیکن فتحاس هم از آنهایی نبود که نفس گرم کسی در دل سردهش اثر بکند. او از بازار گرم شرق و فرنگ

باخبر بود. لذا یک بار دیگر هم قیمت‌ها را گفت و تأکید کرد که «قیمت‌ها همان است که گفته‌ام».

با وجود این فتحاس حساب دستش بود. اگر با پس می‌زد، بادست پیش می‌خواند. می‌دانست که دور از عقل تاجرانه است سه مشتری را هر کدام هزار بردۀ می‌خرند، از خود براند. بنابراین با نیمنگاهی از سر لطف گفت:

— اگر بردۀ‌ها را ببینید خواهید دید که جای چانه‌زدن نیست. تردیدی ندارم که هر کدام را در فرنگ چشم بسته به پانصد خواهند خرید! بردۀ‌های خرمی و رای بردۀ‌های ارمنی و زنگی است. مردهایشان قوی‌تر از ورزما، زن‌هایشان زیباتر از فرشته.

بازرگان یهودی در حالی که با طناب دور کمرش — که یک سر آن مثل مارتازانیش آویزان بود — بازی می‌کرد، گفت:
 — بازار گرمی نکن. هر چه باشد، خودمان اهل بخیه‌ایم! نگاه نکرده، می‌دانیم که چه داریم می‌خریم. البته بردۀ‌های خرمی جای خود دارند. ما هم با آنها خوب آشنا هستیم. خوشگل که گفتی هستند، قوی هم که گفتی باز هستند، اما مثل گردوبی سفت دندان را می‌شکنند! قیمتی بگو که نه سیخ بسوزد و نه کباب.

فتحاس دستی به ریشش کشید و گفت:

— ببینید، من اعتقاد دارم که رد کردن مشتری — آن هم مشتری دائمی — دور از رسم تجارت است. خلاصه کنم تا جایی برای چانه‌زدن نماند. برای شما دویست حساب خواهم کرد. سوگند می‌خورم که خیلی ارزان حساب کردم. زن‌ها را هم که همه‌شان سالم و سرحال هستند، سیصد

دینار. اما کنیزها، که نه در جمالشان حرف است و نه در کمالشان، یک کلام صدو پنجاه دینار حساب خواهم کرد. اگر خوشتان آمد بسم الله والا ما به خیر و شما به سلامت! بازرگان‌ها مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کرده، چیزی نگفتند. معلوم بود دودل هستند. فتحاس که گرگ باران دیده بود، به سخن درآمد:

آقایان! مرا بیخشید! مشتری‌های زیادی منتظرند. فکرها یتان را بکنید؛ اگر دیدید به صرفه و صلاحتان است، بروید پیش میرزا قزلب.

و آنها را به حال خود رها کرد و به سرعت دور شد.
تاجرها او را با نگاه‌های حسرت‌آمیز دنبال کردند.

بازرگان ترک ابروهاش را درهم کشیده، دست به چانه‌اش برد و گفت:

— پدرآمرزیده‌ها! دیدید. شما هنوز فتحاس را نشناخته‌اید. او دست اشعب طماع را از پشت بسته است. آن را که شنیده‌اید لقمه نانی به گربه ابوهریره نینداخت و سگ اصحاب را نتواخت، همین ملعون است. او در چله زمستان یخ می‌فروشد. اگر کفن مفت گیرش بیاید خودش را می‌کشد...

تاجر یهودی سخنان بازرگان ترک را تأیید کرد.

— من خوب می‌شناسمش. نامرد دنبال خرمده می‌گردد تا نعلش را بکند. ما بیهوده از او انتظار انصاف و مروت داریم. کیست که به یک برده دویست درهم بدهد؟ خیال کرده پول علف بیابان است. عقل‌مان را که از دست نداده‌ایم!

بازرگان یونانی باز با آن صدای بلند و نکره‌اش داخل گفتگو شد:

— این خسیس بغداد هر چه ثروتمندتر می‌شود، چشمش تنگ تر و کیسه‌اش گشادتر می‌شود. مثل آب نمک هر چه پول بیشتر به دستش می‌آید، حریص‌تر می‌شود. اگر آن همه ثروت برای قارون ماند، برای فتحاس هم خواهد ماند. خوب گفته‌اند: «مال خسیس وقتی از زیر خاک درآید که خودش زیر خاک برود!»

تاجر جماعت از پرگویی خوشش نمی‌آید. آنها وقتی دیدند که از گله و بدگویی چیزی عایدشان نمی‌شود، راه افتادند به طرف بازار. تاجر یهودی گفت:

— خداکریم است! بینیم چه پیش می‌آید...

... بعد از نماز ظهر جلو بازار غلغله بود، محشر کبرا بود. کورهای عودنواز از ترس اینکه زیر پای جمعیت له بشوند، بساطشان را برچیده و رفته بودند.

پنج زنگی نیزه بددست جلو در بازار ایستاده بودند. آنها بدون اجازه فتحاس نه کسی را به داخل راه می‌دادند و نه می‌گذاشتند کسی خارج بشود...

یک سوی آنوه مردم بود و یک سوی اسب و استر والا. جارچی تnomndi که وقت نعره کشیدن، انگار در کرنا می‌دمید، جلو در ورودی بازار گلوی خود را پاره می‌کرد:

— آهای جماعت! به فرمان فتحاس، نرخ بازار را به این شرح اعلام می‌کنم: قیمت زیبارویان و پریان خرمی سیصد دینار؛ کنیزان چشم آبی و وفادار یونانی دویست و چهل دینار. دختران ظریف و زیبای ترک دویست و سی دینار. دختران خوشگل و مطیع هند، دویست و بیست دینار.

ازدحام خریداران، نگهبانان را به ستوه آورده بود. زنگی‌ها با چشمان دریده و دندان‌های سفید و درخشنan، مشتری‌ها را خشمگینانه می‌راندند:

— آهای! حیوان! کجا؟

— کمی عقب بکشید والا خود دانید و این نیزه‌ها.

— مگر نمی‌شنوید؟ چه خبر تان است؟ هل ندهید!

کنیزها لباس‌های رنگارنگی به تن داشتند و در اطراف حوض مرمر طنازی می‌کردند و گاه برای جلب مشتری با یکدیگر شوخی می‌کردند و به سوی یکدیگر گل پرتاپ می‌کردند و عشوه به کار می‌آوردند. دختران خرمی را چنان آرایش کرده بودند که انگار به جشن سده می‌روند.

چه کسی را مجال آن بود تا از پشت این پرده‌های رنگارنگ و چهره‌های بزرگ کرده به روح آشفته این دختران به ظاهر شاد و عشوه گر پی برد؟ آرایشگران چیره دست فتحاس آنها را با اقسام وسائل آرایش، هفت قلم رنگ کرده بودند. آشپزهای فتحاس نیز در این مدت به اسیران خوب رسیده بودند. هر کدام زیباتر از دیگری می‌نمودند. تشخیص شوهر کرده از دوشیزه دشوار بود.

میرزا قزیل هیجان‌زده بود. در کنار خزانه‌دار ایستاده بود و نام برده‌های فروخته شده را خط می‌کشید. تا اینجا نام برومند نیامده بود. قزیل از دیر کردن پیرزن یهودی عصبانی بود. می‌ترسید مبادا تا پیرزن بیاید کسی برومند را برباید...

بازرگان یهودی در نزدیکی قزیل مشغول بررسی یک دختر خرمی بود. دهان دختر را بو می‌کشید، به دندان‌های او نگاه می‌کرد، به حرفش

می‌کشید تا آهنگ صدایش را بشنود و راهش می‌برد تا طرز راه رفتنش را تماشا کند. خریداران فرنگی خیلی خوش‌ذوق و دقیق بودند. آنها در انتخاب برده هیچ عیبی را نادیده نمی‌گرفتند.

اینک پیرزن یهودی، برومند را در کنار حوض مرمرین پیدا کرده بود. می‌باشد شکارش را طوری به تور بزند که کسی روی دستش بلند نشود پیرزن در حالی که کیسه زر را در دستش به صدا درمی‌آورد، به فتحاس نزدیک شد. فتحاس با میرزا قربل گرم صحبت بود و به نظر می‌آمد که از گرمی بازار راضی است. قربل به محض دیدن پیرزن نفس راحتی کشید و خودش را جمع و جور کرد. پیرزن چاق و چله که شکارش را نشان کرده بود، به فتحاس نزدیک شده، محتاطانه سر خم کرد و با حالتی نه چندان مشتاق پرسید:

— تاجر باشی، بالای آن کنیز که کنار حوض ایستاده چقدر بدhem؟
فتحاس برگشت و زن سروقد موبور را زیرچشمی از نظر گذراند،
«این که فرشته است!» یکبار دیگر برومند را سر تا پا برانداز کرد،
«اشتهای عفریته را باش!»

— آن سرو خرمی باب دندان تو نیست! اگر قیمتش را بگوییم، پشت سرت راه نگاه نمی‌کنی!

برومند بدون زیور و جواهر هم زیبا و جذاب بود. شاید در میان اسیران خرمی زنی به رعنایی و برازندگی او پیدا نمی‌شد. اما چهره‌اش بسیار گرفته می‌نمود. رنگ تشویش و غم، حتی از زیر رنگ و روغنی که مشاطه با مهارت بر چهره‌اش مالیده بود، آشکار بود. چشم‌ها گویای خشم غیرقابل مهار برومند بود. اگر می‌توانست، این طاق‌ها را بر سر

فناحاس خراب می‌کرد. اگر می‌توانست، آتش در قصر طلا می‌زد. خوب می‌دانست که این همه تحقیر به شرف انسان — که او را تا حد حیوان پایین آورده بود — از آنجا بر می‌خیزد. اما اگر چنان نمی‌توانست، دست کم این را می‌توانست که فریاد خشمش را بر سر این انبان نفرت و رذالت فروریزید. ماده شیر شرزه به سوی فناحاس حمله برد و گردن عرقناکش را گرفت:

— لاشخور کثیف، خفهات می‌کنم!

فناحاس را از چنگال برومند رها کردند، اما او همچنان می‌غیرید.
— مردارت می‌کنم، پست نامردا! این را بدان که تمام دارایی خرمی‌ها را بار خروسی می‌توان کرد. اما ناموس‌شان را کاروان‌های دارالخلافه نیز نمی‌توانند حمل کنند! ما عادت نکرده‌ایم پیش دشمن سر خم کنیم. یقین بدانید که این ستم شما بی‌مکافات نخواهد ماند. دور نیست که با یک تاج سر خلیفه را آشیانه کلاغ کند...

چشم‌های فناحاس از حدقه بیرون آمده بود. هرگز انتظار آن را نداشت که وسط بازار و پیش چشم سر و همسر این چنین تحقیرش کنند، «ماده سگ، سکه یک پولم کردا! اگر این رسوایی به گوش جا حظ برسد، این احوال را به شعر خواهد کشید و کوس رسوایی مرا بر هر کوی و بر زن خواهد نواخت.» فناحاس با زرنگی خاص خود، حرکات و تهدید برومند را شوختی و آنmod کرد. خنده‌ای ساختگی به چهره آورد و رو به میرزا کرد و قزبیل گفت:

— صدبار گفتم که به این دخترها شراب ندهید. اینها مست که می‌شوند، کسی جلو دارشان نیست و نمی‌دانند کجا باید شوختی بکنند...

آن یکی را کنار حوض بیین که چطور بزن و بکوب راه انداخته؟!
میرزا خشکش زده بود. چیزی نمانده بود که قالب تهی بکند. با وجود
این توانست بر خود مسلط شود.

پیرزن یهودی را انگار از خزینه حمام بیرون کشیده بودند.
چشم‌هایش سیاهی می‌رفت، «اگر بویرند به دارم خواهند کشید. عجب
شیرزنی است! غرور پلنگ دارد!»

اما فنحاس هم سوداگر بود. جز سود به چیزی نمی‌اندیشید و در این
راه به هر خفته تن می‌داد، «گوش من از این جیغ و دادها پر است» و رو
به پیرزن یهودی کرد و گفت:

— اگر خریدارش هستی، یک کلام!

فنحاس دست پیرزن را که هنوز از ترس به خود نیامده بود، به علامت
سرگرفتن معامله فشد:

— هه، چطور است؟ فروختم! چهار صد دینار!

پیرزن که تردید و دودلی را توی چشمان فنحاس خوانده بود، برای
این که فرصت پشیمانی به او ندهد، بی‌درنگ گفت:
— خریدم!

لفظ «خریدم» چون داغی بر پیشانی فنحاس نشست، «بی‌خود عجله
کردم کاش پانصد گفته بودم!» چشمان فنحاس از شدت پشیمانی فراخ
شده بود. اما بازار برده فروشی رسم و رسوم خودش را داشت. در مقابل
«فروختم» صاحب کالا، و لفظ «خریدم» مشتری، معامله تمام بود و پس
از آن هیچ بیانه‌ای نمی‌توانست آن را فسخ بکند.

فنحاس خشمش را بر سر قزیل ریخت:

— پس این چشم‌های کور شده‌ات کجا بودا! مگر نمی‌گفتی بین اینها
کنیزی که به چهار صد دینار بخرند نداریم؟!
قزیل شانه‌های لاغرش را بالا انداخته، لب‌هایش را جمع کرد و دست
به سینه گفت:

— قربانت گردم، مگر خودت در دروازه خراسان نبودی؟ به چشم
خودت دیدی که چه بلایی بر سر اسیران آورده بودند. کی می‌دانست که
از آن چهره‌های پلاسیده و پژمرده، چنین لعبتانی از آب درآید!
فنحاس باز خودش را سرزنش می‌کرد:
— چرا در این مدت چشم‌های کور شده من او را ندیده بود؟ چرا دقت
نکرده بودم؟

پیرزن یهودی پول‌ها را شمرده، به دست خزانه‌دار سپرد و دست
برومند را گرفته، بازار را ترک کرد.

پیرزن، برومند را در بیرون بازار سوار اسب کرد. فراش بلند بالایی
دواو دوان آمد، پرسید:

— این کنیز را چه کسی خریده است؟
پیرزن پاسخ داد:
— من!

— اجازه ندارد سوار اسب بشود.

— پاهایش خسته است. نای راه رفتن ندارد.
فراش صدای پیرزن را تقلید کرد:

— پاهایش خسته است... پاهایش خسته است... در این صورت
سوار الاغش بکن. پیرزن هفهفو مگر نمی‌دانی که به دستور خلیفه در

بغداد تنها زنان بزرگان می‌توانند بر اسب بنشینند؟ گوش‌هایتان را باز کنید و بشنوید! زنان یهودی و مسیحی و ملت‌های دیگر حق دارند فقط سوار الاغ بشوند! مردانتان هم حق بستن کمربند ندارند. فقط می‌توانند طناب به کمرشان بینندند. گوش‌های کرت را یک‌بار دیگر باز کن و بشنو! فرمان خلیفه چنین است!

پیرزن که می‌ترسید قضیه بیخ پیدا بکند، دست در کيسه‌اش کرده، سکه‌ای درآورد و در حالی که لبخند معنی‌داری برلب داشت، آن را کف دست فراش گذاشت. فراش با خود گفت: «جالا شد چیزی!» پیرزن به سر خواجه‌ای که افسار اسب را گرفته بود، فریاد زد:

— یاالله! ملخ مردنی! معطل چه هستی؟ دهنۀ اسب را بکش برویم... چند زن اشرافی که بر زین‌های مرصع اسبان یال و دم حنایی نشسته بودند، از لای چادر سیاه خود پیرزن را نگاه کرده، با لحن نفرت‌باری گفتند: الاغ هم برای شماها زیاد است، شما باید سوار خوک شوید! کثافت‌ها!

* * *

نژدیک غروب بود، در سوق‌العبد غیر از سه رفتگر دیارالبشری نمانده بود. فانوس‌های آویخته از تیرک‌های دوسوی خیابان‌های بازار، در این فضای خاموش سوسو می‌زدند. سه زن سیاه‌پوست با غرولند بازار را جارو می‌کردند. گاهی منجوقی را که زیر نور کمرنگ فانوس برق می‌زد، پیدا می‌کردند و مثل بچه‌ها می‌گفتند:

— چقدر قشنگ است!

— اینها را می‌برم برای دخترم که به گردنش بیاویزد.

— تو می‌گویی این مال کدام بدخت است؟!

منجوق‌ها بوی عطر می‌داد. زن‌ها بر سر شوق آمده بودند. باد لچک‌های قرمز چند کنیز را قاپیده، بالای نخل‌ها برده بود و چه غمبار به نظر می‌رسیدند! فواره‌ها غمگانه زمزمه می‌کردند. چه کسی می‌دانست آن همه مرد و زن و دختر حالا کجا هستند؟ آیا ممکن بود دوباره هم دیگر را ببینند؟ شاید پرنده‌هایی که برای گذراندن شب به شاخه‌های درختان پناه آورده بودند از خود می‌پرسیدند: آن دخترکان زیباروی خرمی چه شدند؟ باز رگانان آنها را به کدام سرزمینی برdenد؟ آیا فریاد آنها به آبادی‌شان خواهد رسید؟!...

از جانب دجله صدای آواز دسته جمعی دختران به گوش می‌رسید. کشتی‌ها که غرورهای شکسته و اندوه می‌بردند، آرام و سنگین به سوی رأس الجسر می‌لغزیدند. دختران تصویر ماه را که در آب لرزان و بی‌قرار می‌نمود، می‌نگریستند، «ای ماها! ما را از سرنوشت غمبارمان خبر بده!» پیام تیره روزی ما را به عزیزانمان — در آن سوی دشت‌ها و کوه‌ها — برسان...»

باد در بادبان چهارخانه کشتی افتاده بود. سیاهان با تنها پوششی که در پایین تن، در کنار پاروها، دراز کشیده بودند. راه درازی در پیش بود. بایستی خود را آماده می‌کردند.

مه رقیقی قصر طلا را در خود فروکشیده بود. دجله زیر روشنایی نقره‌گون ماه موج می‌زد. اینجا و آنجا چند جسد بر چوبه‌های مرگ آویخته و تکان می‌خوردند. دختران می‌دانستند که باید خود را از دست رفته بدانند؛ باید آخرین جرقه امید را در احاق دلشان خاموش بکنند.

گذشته‌های افتخار آمیزشان به آنها امید و حیات می‌بخشید. نباید گذشته را، افتخارات را و آزادگی را از یاد برد. این همه را باید فریاد کشید، باید خواند. به دشت‌ها خواند. به کوه‌ها، به رودها باید خواند و دختران می‌خوانند:

زین کن اسب رهوار را
گسیل کن پیک یکه سوار را
تا راه بغداد را در پیش گیرد.

*

در چارسوی شهر بخواند — بلند بخواند:
هان! بیاورید صد و یک تن شیر شترخوار را
که من آورده‌ام یک تار موی از شروین بزرگ
یا که از جاویدان دادگر

*

در روز آدینه بخواند، به فریاد بخواند
بشمارید صد و یک تن بزرگ را، صد و یک تن گرد را
تا من نام بیرم — سرافراز —
پدرانم جوانشیر و شیرک را

مردان آزادی باخته و برده شده خرمی از آن یکی کشته به دختران
هم خون خود پاسخ می‌دادند:
از پشم اشتران سالخورده و گر، تن بوش دارند
و با شیر شتر گرسنگی می‌گیرند
از کدامین شرفم گویم؟
از روزهای بر پشت نریانم

از شب‌ها در برابر آتش پاکم
از نیاکانم که پشت در پشت سوری کرده‌اند
به جهان شهره‌ام به شرف!

فراشان در درازای ساحل، اسبان خود را چهارنعل می‌تاختند و تازیانه‌هایشان
را در هوا چرخ داده، بر بازرگانان و مأموران کشته فریاد می‌کشیدند:
— آهای لاشه‌های گندیده! صدای آنها را بیرید!
بازرگانان عمدتاً خود را به کرگوشی زده و برده‌ها را به حال خود
واگذاشته بودند. بگذار آنها نعره بکشنند. بگذار اینها بخوانند.

...

که من آورده‌ام یک تار موی از شروین...

...

*

...

از نیاکانم که پشت در پشت سوری کرده‌اند

... وقتی کشته‌ها از زیر رأس الجسر گذشتند، خشم به نفرت بدل شد و
سبس رنگ سکوت به خود گرفت.

در این سوی پل، در قصر طلا، دو قطره اشک گرم، چون دانه مروارید
بر گونه سرخی لغزید. قرنفل از پنجه بر موج صداها گوش خوابانده بود...
موج صداها خوابیده بود. «به سلامت ای آزادگان در جامه برده‌گان!»

۱۶

آرایش خانه

عواطفی اصیل و انسانی، چون شادی و
اندوه لذت و اضطراب، به من بدھید تا
با آنها جهانی ملامال از پاکی و اخلاق
برای شما بسازم.
ماری گویون

عبدالله سردار هارون، در زد و خورد با خرمیان متحمل تلفات زیادی شده بود. کسی از شماره واقعی زخمیان و تلفات آگاهی نداشت. در دهات و او به هایی که میدان در گیری بود، از کشته طرفین گورستان ها ایجاد شده بود. خلیفه از این قضا یا باخبر بود، اما کشته شدگان — خواه از دشمن و خواه از لشکر خودی — برای او اهمیتی نداشت. هر بار به عبدالله می نوشت: «قشون قلعرو خلافت پایان ناپذیر است، هر چه بخواهی، در اختیارت گذاشته خواهد شد. مادام که خرمیان به زانو در نیامده اند، نباید به بغداد برگردی». هارون بعد از مرگ خیزران — با توجه به اینکه به جعفر نیز اعتماد نمی کرد — تقریباً تمام کارها را بدون مشورت انجام می داد.

اما در این هنگام در قصر طلا بحرانی تازه جوانه می‌زد؛ در بین اعیان و بزرگان، کمتر کسی طرفدار امین خوشگذران و شهوت‌ران، و زبیده فتنه‌انگیز و توطنه‌چین بود. همه از مراجل خاتون ایرانی و پسر هوشمندش مأمون طرفداری می‌کردند. در چنین شرایط حساسی، خلیفه ناگزیر از تغییر مشی خود بود. او از تنها ماندنش به وحشت افتاده بود و برای آنکه هم اعیان ناراضی دربار را جلب کند و هم خویشتن را فرمانروایی پرهیزگار بشناساند، وعده‌دادکه مهمانی باشکوهی ترتیب خواهد داد و طی آن صد بردۀ و کنیز آزاد خواهد کرد، «بگذار همه با چشم خود ببینند که هارون مظہر حقیقت‌دوستی و عدل‌گستری است و بین اشراف و بردۀ‌ها فرق نمی‌گذارد...»

غلامان درباری یا شنیدن این سخنان، سرازپا نمی‌شناختند. کم بودند کسانی که منظور اصلی هارون را از این مهمانی دریافت‌نمودند.

کشمکش خلیفه و جعفر وزیر اعظم — که با گذشت زمان شدت بیشتری گرفته بود — طبعاً اعیان و درباریان را به دو دسته تقسیم می‌کرد. ایرانی‌ها در هرجا زیر عنوان «سرخ‌ها» مورد تعقیب قرار می‌گرفتند. بالا گرفتن کشمکش‌های درباری دلخواه زبیده خاتون بود. او می‌خواست که هارون، جعفر را نه تنها مانند یک آدم بی‌اعتبار و سبکسر، بلکه به عنوان خائی که به دشمنی با خلافت و دفاع از خرمیان کافر برخاسته، متهم نماید! شعله حсадت از درون زبیده خاتون چنان سرمی‌کشید که انگار می‌خواست مراجل را به کام خویش کشد و به خاکستر بدل کند. اگر می‌توانست...

اسراف درباری می‌پنداشتند که خلیفه این مهمانی باشکوه را نه به

خاطر مراجل، و نه برای آزاد ساختن بردگان بلکه به افتخار قرنفل سوگلی خویش بربا می‌کند. خلیفه گفته بود که «این جشن باید چنان برگزار شود که شکوه جشن «ساتورن» روم را از خاطره‌ها بزداید.» از مدت‌ها پیش همه جا از مقدمات این جشن سخن می‌رفت. بغداد چشم انتظار چراغانی عظیمی بود. جنب و جوش نه تنها قبة‌الحضراء، قصر طلا، کاخ خلد و رصافه، بلکه بیلاق‌های اختصاصی اطراف بغداد را نیز فراگرفته بود. در بطن این همه ریخت و پاش نکته‌ای نهفته بود: هارون می‌خواست کرم و سخاوت خویش را به رخ همه بکشد و بدین وسیله از نفوذ و شهرت جعفر بکاهد. شهرت و محبویت جعفر، خلیفه را می‌آزد. خشم و نفرت او را برمی‌انگیخت.

زندگی به امید بسته است. هر رنج توانفسایی را به شوق امید می‌توان تحمل کرد. و مدت‌ها بود که بردگان روزشماری نه، که لحظه‌شماری می‌کردند. اینک روز موعود بود. از خدمه کسی آرام و قرار نداشت. خنیاگران و مشاطگان و رقصهای که حرص خلیفه آنها را به کاخ فراخوانده و برگ برگ جوانی‌شان در درون فصل خموش کاخ طلا پژمرده شده بود، دست به سوی خدا برداشته بودند تارحمی به دل هارون افکند و فرمان آزادی‌شان را صادر کند.

«روحیه» سرمشاطه دربار که پیوسته خود را زندانی این دوزخ و سوسه‌انگیز احساس می‌کرد، از خوشحالی چیزی نمانده بود تا بال درآورد و پرواز کند. چنین می‌پنداشت در این مهمانی که به افتخار قرنفل بربا شده، هارون نام او را نیز در ردیف خوشبخت‌ها منظور خواهد کرد.

روحیه از اول صبح در آرایشگاه حرم‌سرا گرم کار خود بود. همه‌جا آراسته و همه کس آرایش کرده بود. حتی از پرده‌های ابریشمی اتاق نیز بوی عطر می‌آمد. جواهرات آتش رشک به جان آینه می‌ریخت. چندان زر و جواهر بود که گویی قفل از خزانه خلیفه برداشته بودند. در برابر آینه غیر از نیم تاج زمردنشان، اشیای گوناگونی پراکنده بود.

روحیه گاه به لعل بدخشان و گاه به سبب زرین خراسان نظر می‌انداخت و زمانی به مرواریدهای هندی می‌نگریست. این همه زر و جواهر حتی زشت‌ترین زن‌ها را هم می‌توانست زیبا بکند. «کاش اینها مال من بود! در آن صورت می‌دیدند که زیباترین زن دربار کیست؟» روحیه گاه مرواریدی به گردنش می‌آویخت گاه از جعبه‌ای نقره‌ای گرد طلا برداشته بر گیسوان انبوهش می‌پاشید؛ و سرانجام ناخستند از رفتار بچه گانه خود، وسایل آرایش را بر جای خود می‌گذاشت: «اینها که مال من نیست، نصیب صاحبشان بشود، همه مال قرنفل است. خوش به حالش! بین زرگرهای تبریز چه جواهرات گرانبهایی برای او ساخته‌اند! دستبندهای برلیان، النگوها، سینه‌ریز، جقه، خلخال، انگشتی و گوشواره‌ها...»

روحیه به کتاب‌هایی که در طاقچه چیده شده بود نگاه کرد و یکی را برداشت: قصهٔ لیلی و مجnoon. آن را ورق زد. دنبال چه می‌گشت؟! آن یکی را برداشت: قصهٔ بشنه و جمیل. از آن هم چیزی دستگیرش نشد. آن دیگری را: لبنا و قیس، ورق زد، زیر لب کلماتی را زمزمه کرد. آخر سر به خواندن کلیله و دمنه پرداخت. اما وقتی دستخط هارون را بر پشت جلد کتاب دید، آن را با نفرت روی قالیچه پرت کرد، «خلیفه همه این کتاب‌ها

را به سوگلی خود قرنفل بخشیده است. روزی من نیز چنین مورد توجهش بودم. آه! دنیا... دنیا... کاش مادرم مرا پسر می‌زاید. بخت دختر مثل باران است، ممکن است که باد آن را به صحرایی بی‌آب و علف براند و بر روی خار و خس بیاراند، و یا بر باغ و گلشن. امروز بخت با قرنفل یار است. فردا را که می‌داند؟!

یادش به خیر روزهایی که هارون برای من جان می‌داد؛ اما ستاره بخت چند صباحی بیش ندرخشید. خاصیت دربار اینست.»

پرتو آفتاب بامدادی از پرده‌های حریر زردرنگ گذشته و اتاق را نورباران کرده بود. اما از چهره غم گرفته روحیه، رنگ اضطراب را نمی‌زدود. روحیه اندیشناک بود. او گاه سرخاب را با سفیداب و گاه زنگار را با شنگرف درمی‌آمیخت و رنگ‌های جدیدی می‌ساخت، اما زود از رنگ تازه خسته می‌شد و دورش می‌ریخت.

روحیه به ابروان کمانی خود حرکتی داد. لب‌های سرخش را غنچه کرد و در برابر آینه ایستاد و به چشم تحسین محو تماشای خود شد: قامتی رعنایی و اندامی که اندکی فربه می‌نمود، «چه چیز من کمتر از اوست؟» ناگهان یکه خورد: چینی به دور چشمان! «خدایا! نکند دارم پیر می‌شوم؟!» به خودش قوت قلب داد، «هنوز در اوج شبابم، در عین طراوت و شادابی جوانی. در و دیوار باید چشم باشد تا این زیبایی را تحسین کند. بدبهختی اینست که هارون با سه زن و صد و پنجاه کنیز نمی‌تواند چیزی از زیبایی دریابد. هر زیبایی را مانند گلی یکی دو صبح در دست می‌گیرد. اگر حوصله‌اش کشید، می‌بوید و رها می‌کند—نه، رها نمی‌کند، پامال می‌کند و در پس دیوارهای این قصر، پژمرده رهایش

می‌کند. این چند صباح نوبت قرنفل است، اما به زودی او هم از نظرش می‌افتد. او هم در خوابگاه هارون چون گلی می‌پژمرد.» روحیه اگرچه غمگین بود، اما سعی می‌کرد که بر خودش مسلط باشد. بالانگشتان طریفتش چندبار دور چشمانش را مالید. آرام از بالا به پایین، نرم از پایین به بالا. کمی زیر هندی مالید. اینک سفید شده بود. سفید و صاف چون پوسته تخم مرغ. زیبا بود، زیباتر شد. «تا قرنفل بیدار نشده، خود را بیارایم» پیراهن ابریشمی سرخ رنگی را که از خارای تبریز دوخته بود، پوشید. انگار دمی بعد به حجله‌اش می‌برند، «رنگ قرمز چقدر به من می‌آید!»

یاد روزهایی افتاد که ستاره بختش تابان بود. تازه فتحاس به قصر طلا آورده بودش و همه چشم‌ها دنبالش بود. ابونواس او را به جنان —
مشوقة خود — تشبیه کرده بود:

ای غزال سیه چشم، کاش توانسته بودم صیدت کنم
دریغا که تیرهایم همه به سنگ خوردن و ناکام شدند
سودایی عشقت بودم

دردا که بر من نبخشودی و رهایم کردي!

«آه! چه زود گذشت آن روزها که ابونواس، خلیفه را به عنتره مانند کرده بود و مرا به مشوقة او عبله. آن روزها انگار که در خواب گذشت. خواب سپیده‌دمان بهاری! قرنفل هرچه دارد، از اسحق موصلی دارد.
اسحق بود که او را آوازخوانی آموخت...»

خورشید شاهپرهای طلایی خود را بر ویرانهای مدارین می‌گسترد. باد با قایق‌های بادبانی دجله‌بازی می‌کرد. پرندگان در سایه زار با غ قصر

آواز می خواندند. قرنفل هنوز هم در باغ بود. روحیه به پنجره نزدیک شده و پرده را کنار زد. قرنفل مست از خواب صبوحی، مستانه میان گل‌ها، بر روی تابی که دورش را تور حریر گرفته بودند، نشسته، کتابی در دست داشت. حرکت نرم و هموار قرنفل به روی تاب، حالتی شبیه پرواز در خواب داشت؛ خماربخش و مستی‌زا. در این فضا در چنین لحظه‌هایی همه‌چیز زیبا بود: درختان و گل‌ها، بازی پرندگان و پرواز پروانه‌ها هر کدام زیبا بود و با هم زیباتر بودند. قرنفل محو تماسای این همه زیبایی بود.

روحیه سر از پنجره درآورد و قرنفل را صدا کرد:

— آهای! دختر خوشبخت. استراحت بس نیست؟ انگار نمی‌خواهی در ضیافت شرکت کنی! نمی‌خواهی آرایشت کنم؟

قرنفل در حالی که مژه‌های بلند و سیاهش را به هم می‌زد، به طرف پنجره نگاه کرد. روحیه برای او دست تکان داد. لبخند آمیخته به رشك و حسد آرایشگر قصر طلا بر چهره قرنفل ریخت. روحیه به اتاق دعوتش کرد:

— منتظرت هستم؛ زودتر بیا!

قرنفل با بی‌میلی از تاب پایین آمد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با گام‌های کوتاهی به آرایش خانه آمد.

— پس کجا بی؟...

روحیه دست‌هایش را از هم گشود و قرنفل را در آغوش گرفت و لباس‌های ابریشمی جواهر نشان را که جلو آینه گذاشته بود، به او نشان داد:

— این همه لباس و جواهر و زیورآلات مال پرنده خوشنوای قصر
طلاست. مرغ سعادت دور سرت پرواز می‌کند.
چهره و حرکات قرنفل شادی را که متناسب با این همه خوشبختی
باشد، نشان نمی‌داد.

بی‌تفاوت به این همه ظواهر توخالی — خالی از بار بهروزی و
بخت‌وری — می‌نگریست. حتی گاه نفرتی هم در نگاهش خوانده
می‌شد. کمربند زمردنشان بر کمرش، انگار ماری بود که قصد نیش زدن او
را داشت. این دستیانه گرانبها بر دستش چه فرقی با دستبند آهنی داشت
که بر دست دختران خرمی بسته بودند؟! برای پرنده‌ای که آسمان باز، گل
و شاخ و چمن، و پروازش را گرفته باشند، قفس زرین آیا مایه خرسنده
است؟! قرنفل اگر می‌توانست، این همه دلخوشنک را از پنجه به بیرون
می‌انداخت. به روحیه جواب داد:

— راستش را بخواهی، حوصله جشن و مهمانی را ندارم. این زر و
جواهر را که هارون هوسپا ز و شهوت پرست به من بخشیده، می‌تواند
بهای شرف و پاکی من باشد؟ او تا حال با چند صد دختر چنین معامله
غیرعادلانه‌ای کرده است؟ دیروز با خود تو، امروز با من، فردا هم خدا
می‌داند با چه کسی!

از نفس بوگندوی آن شیطان پیر دلم به هم می‌خورد. دو سال است که
مثل گوسفندی برای امروز و امشب پروارم کرده؟!

روحیه با تشویش دست قرنفل را گرفته، التماس کرد:

— عزیز دلم! انگار عقلت را از دست داده‌ای؟!... این همه زحمت مرا
هدر ندها در حوض شیر شتر خوابانده‌امت، توی حوض طلا اندامت را با

آب باران و عطر گل سرخ شستشو داده‌ام. در باع خواب‌باندمت تا شوخ و شاداب گردی. داری لجبازی می‌کنی! توی جشن باید شاد و سرحال باشی، باید آواز بخوانی. اگر خلیفه احساس بکند که از او خوشت نمی‌آید، حسابت پاک است. شاید نسبت به من هم سوء‌ظن پیدا بکند. با سرنوشت من بازی نکن. من امیدوارم که روزی مرا آزاد بکندا شاید هم همین امروز.

— اگر فکر می‌کنی که جشن امروز برای من شادی‌آور است، اشتباه کرده‌ای. وقتی عضوی از بدن دردمند باشد، اعضای دیگر چه حالی دارند؟! دیشب لحظه‌ای چشم گرم خواب نشده. کابوس عبدالله مبارک را می‌دیدم که خاله‌ام برومند را اسیر گرفته و هارون چون فهمیده بود که بابک پسر برومند است، دستور می‌داد جlad روی سرش حشره بین النهرين بیندازد. جlad گیسوان بلند خاله‌ام را بریده و بر زمین ریخته بود و حشره‌ها را انداخته بود روی سرش. یک لحظه دیگر سلمان را می‌دیدم که به امر هارون میل در چشمانش کشیده بودند. چه خواب‌های وحشتناکی! ابو عمران چشم آماسیده سربریده بابک را از چنار پیر بابا آویخته بود... خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند!

روحیه قرنفل را تسکین داد.

— خیر است عزیز دلم! خیر است انشاء الله. خواب زن را بر خلافش تعبیر می‌کنند.

قرنفل کمی آرام گرفت. اما هنوز هم بریشان بود. روحیه شانه طلا را برداشت و گیسوان طلایی عطرآگین او را شانه کرد. خرمن گیسوانش موج دلانگیزی داشت. چشمان افسونگرش زلال‌تر از برکه‌های

کوهستانی بود. نمی‌شد گفت سیاه، نمی‌شد گفت سبز، نمی‌شد گفت چه رنگی، رنگی به رنگ خواب.
خلیفه هنوز دست براین غنچه زیبا نزده بود و به خون دل می‌بروردش و می‌بوییدش.

روحیه نمی‌توانست نگاه از آینه چشمان قرنفل برگیرد. در هر شکن از زلفش، و در هر ذره‌ای از وجودش، رمزی از زیبایی نهفته بود. بر پیشانی خوش‌تراشش خالی سیاه جا خوش کرده بود. دو گوشة بشن جلوه‌گاه لبخندی افسون‌ساز بود. حتی پریشانی هم به زیبایی او می‌افزود. طبیعت چیزی را از او دریغ نکرده بود. لب‌های لعل گونش نیازی به هیچ رنگی و آرایشی نداشت. سینه عطرناک برجسته‌اش، کمر باریک و اندام ظریفش او را به فرشته‌ای مانند کرده بود. انگشتانش هر کدام ساق درنایی بود. پره‌های ظریف بینی‌اش لرزشی خفیف داشت، لرزشی از اضطراب.

روحیه بعد از آن که از کارش فراغت یافت، دست‌های خود را دور کمر قرنفل حلقه زد و سر بر سینه بت آراسته هارون نهاد و زمزمه کرد:

حدر کن از کمان ابروانم
ز چشمان سیاه و تیر مژگانم
اگر خواهی که دیوانهات نخواهند
بپرهیز از کمند گیسوانم.

در دشت سینه قرنفل، انگار سواران عبدالله اسب می‌تاختند. این دختر چرا این چنین بی‌قرار بود؟ روحیه خواست او را دلداری دهد، اما آتشفشاں جان خودش فوران کرد و اشک سوزان از دو چشمش جوشید و سرریز شد. حال قرنفل او را آرام می‌کرد:

— آرام باش خواهرم! بر خویشن مسلط باش، گریه نکن!
روحیه در میان هق هق گریه پاسخ داد:

— چگونه آرام باشم؟ در این قفس خراب شده چه کسی از سرنوشت خویش آگاه است؟ چه کسی از خشم بی سبب هارون، از فتنه انگیزی های زیبده خاتون، درامان است؟! شنیده ام هارون نسبت به جعفر نیز سوء ظن پیدا کرده و دنبال بیانه می گردد تابه دست مسرور جlad بسپاردش. شاید هم همین امروز بیانه را به دست آورد.

— چه می گویی دختر؟

قرنفل سراسیمه نگاه در چشمان اشکبار مشاطه دوخت. زیان نبود، چشمانش بود که می پرسید:

— چه خبر داری؟ چرا حالا می گویی؟

می بایست هرچه زودتر وزیر را در جریان امر قرار بدهد. وزیر باید احتیاط کند، نگهبانی قصر را به کسان خود بسپارد...

روحیه می بایست این سفارش را هرچه زودتر به جعفر وزیر برساند. گفت:

— تو ناراحت نباش. هنگام مهمانی که سر خلیفه گرم شد، خبر را به وزیر خواهم رساند.

آیا جعفر خواهد توانست از این دام مهلکه جان سالم بیرون ببرد؟ هارون هزار و یک حقه زیر سر دارد.

درست در همین لحظه بود که سر و کله خواجه سرای بزرگ دم در اتاق ظاهر شد. روحیه یکه خورد، «نکند حرف های ما را شنیده باشد؟ ای یزدان بزرگ!» خواجه سرای چیزی نشنیده بود. این را از حرکاتش می شد فهمید.

دست بر سینه گفت:

—بانوان زیبا! مهمانان آمده‌اند. همه چشم به راه هستند!

قرنفل چیزی نگفت. روحیه هم. دلهره‌شان آرام گرفته بود.

خواجه بی آن که دست از روی سینه بردارد، پس پس رفت. به محض

آن که صدای پا دور شد، روحیه انگشت سبابه را روی لب گذاشت، به

ابروان نازکش حرکتی داد:

—هیس! اینجا در و دیوار گوش دارند!

قرنفل به نجوا گفت:

—سفارش را فراموش نمی‌کنی؟ خویشن دار باش!

زیو درخت زرین

به طاق آسمان نوشته است:
دنیا بهشت است برای آن که محبویش
زیباست.

مهما نان، اشراف و بزرگان دارالخلافه، همراه بانوان خود و چند غلام و
کنیز در پشت سر، و همه هفت قلم آرایش کرده چشم به راه بودند.
لباس‌های رنگارنگی که زن‌ها بر تن داشتند، تالار را به دشت وحشی
بهاران مانند کرده بود. پرده‌ها انگار نقاشخانه‌چین بود و بر حاشیه و متن
هر کدام از بالا به پایین و از پایین به بالا شعرهای عاشقانه و بیت‌های
پندآمیز نوشته.

پنجره‌های بزرگ تالار به باغ قصر باز می‌شد. تالار به کهکشان
می‌مانست، پرستاره، ستاره باران. شمع‌ها در شمعدان‌های زرین بیشتر
زیبایی می‌ریختند تا روشنایی. قالیچه‌های رنگارنگ که جابه‌جا در
تالار گستردده بودند، چشم‌ها را نوازش می‌داد.
اما همه چشم‌ها به سوی درخت زرین تالار دوخته شده بود. درختی

شگرف و یک پارچه از طلا. شعله‌های رقصان شمع‌ها که در شاخه‌های
درخت می‌افتداد، درخت انگار زیان می‌کشید، زبانه آتش طلا. غلامان
انگشت به دهان مانده بودند:

— چشم را خیره می‌کندا!
— چند شاخه دارد؟
— یازده، یا دوازده.
— دوازده.

طلاکاران و زرگران تبریز به سفارش هارون برای درخت دوازده
شاخه گذاشته بودند؛ به نشان دوازده ولايت بزرگ قلمرو خلافت، و
هر کدام آراسته به گوهری خاص، به نشان همان ایالت. شاخه زمرد نشان
خاص آذربایجان بود که به سلیقه زبیده آرایش یافته بودا و بر روی
شاخه‌ها، پرنده‌هایی — هم از طلا — بال گشوده و نغمه خوان.

دو کنیزک، در کنار مجرمی که پرشعله و آتش بود عود و صندل
می‌سوختند و با هم صحبت می‌کردند:

— به عمر چنین بوی دل انگیزی نشنیده‌ام.

— انگار بوی تمام چمنزارها با هم درآمیخته!

— خداوند به خلیفة نیکوکار ما، عمر خضر بیخشد. به خاطر آزادی ما
چه مهمانی باشکوهی راه انداخته!

— خواهر! تو خیلی ساده و خوش باور هستی! خلیفه این مهمانی را به
خاطر سوگلی زیبای خود — قرنفل — راه انداخته است.

— بیبن، قصر طلا به راستی که در و دیوارش از طلاست؛ آن وقت زبیده
خاتون شایع کرده که برای تمام کردن کار چشمۀ مکه آه در بساط ندارد.

— همه این کلک‌ها برای بدنام کردن جعفر و کاستن از نفوذ اوست.
می‌گویند وزیر نسبت به میزان خراجی که از مردم آذربایجان می‌گیرد،
اعتراض کرده است.

— آهسته حرف بزن خواهر!

این صدای یک کنیز خرمی بود که با اشاره چشم و ابرو به آنها هشدار
داد و دوباره خیلی آهسته گفت:

— میمون برای به دست آوردن یک گلابی هزار پشتک وارو می‌زند.
یقین بدانید که این کارها، همه برای سر به نیست کردن جعفر برمکی
است.

تشویش به دل و چهره کنیزها پاشید.

— حالا می‌فهمم که چرا ایرانی‌ها در این ضیافت پیدایشان نیست.
خلیفه قصد دارد «سرخ»‌ها را بکشد...

مهمان‌ها دور درخت زرین حلقه زده بودند و همه درباره آن حرف
می‌زدند. درخت زرین نه تنها مهманان داخلی، بلکه سفیران بیزانس و هند
و چین و فرانسه رانیز انگشت به دهان کرده بود:

— «با این همه ثروت و طلا اگر یک سال خراجش دیر برسد،
چشمانش از حدقه درمی‌آید.»
دیگری گفت:

— سرانجام همه کاخ‌هایی که رنگ و رونقشان از خون انسان‌هاست،
ویرانی است. شاهان ساسانی، روزگاری در مدارین کاخ‌های باشکوه‌تر از
قصر طلا داشتند. اینک بر خرابه‌های آن جغدها نوحه‌سرایی می‌کنند.
غول‌هایی که دنیا را ساخته‌اند، ویران نیز توانند کرد.

نرم بادی که از پنجره‌های باز به درون می‌خزید، شعله شمع‌ها را
می‌لرزاند و خم می‌کرد و عطر گل و گیاهی را که با خود می‌آورد با بوی
عود و صندل می‌آمیخت و به مهمانان مستی می‌بخشید.
در این هنگام رامشگری با آوای شاد خود پرده گوش مهمانان را
نوازش کرد:

دل خوشی جوید، بی خودی خواهد
شعله می‌خواهد تا که بگدازد.

مرغ دل همی خواهد در چنین بزمی
 بشکند قفس، بال بگشاید
 روی دشت‌ها، سوی بیکران!...

کسی از حاضران هنوز قرنفل را ندیده بود، اما همه وصفش را شنیده
بودند. هارون در تمام این مدت سوگلی زیباییش را حتی از چشم ماه نیز
پنهان داشته بود و اینک همه درباره او حرف می‌زدند. اما این تأخیر چرا؟
— پس چرا سوگلی خلیفه نمی‌آید؟
— حتماً که روحیه مشاطه هنوز از کار آرایش فارغ نشده.

— می‌گویند آشویگری خرمی است، صدای افسون‌سازی دارد!.
— اگر چنین چیزی نبود. خلیفه چنین مهمانی باشکوهی را برای
خاطر او ترتیب نمی‌داد. تمام کنیزان دیده به در بزرگ تالار دوخته
بودند. مهمانان نمی‌توانستند شوق و التهابشان را پنهان بکنند.

بعضی از غلامان چنان خوشبینانه از خلیفه ستایش می‌کردند که گفتی
هارون نه موجودی خاکی، بلکه فرشته آسمانی است. آزادشان خواهد
کرد؛ همین امروز یا امشب! بعضی‌ها در خیال با یار خود در دیار خود
دیدار می‌کردند...!

— یقین پیش آمد مهمی رخ داده و گرنه خلیفه صاحب چنین صبر و شکیبی نیست. او حتی شاعران بی مبالاتی را که در آمدن به مجلس تأخیر می کردند، به مجازات می رساند. نیامدن هارون به مجلس کم کم مایه تشویش حاضران، به ویژه غلامان و کنیزان شده بود.

... ناگهان آوای موسیقی به گوش رسید. درهای تالار طاق باز شد:

— امیر المؤمنین تشریف فرما می شوند!

مهمانان به موج درآمدند. تمام چشمها بر در دوخته شد. خلیفه با تفرعن گام در تالار نهاد. هیبت هارون همه را در جای خود می خوب کرده بود... تخت خلیفه مزین به پوششی از محمل سرخ، در صدر تالار انتظار او را می کشید...

اشارات چشم و ابرو به سخن درآمدند:

— کو وزیر اعظم؟!

— نکند وزیر را توقيف کرده باشند.

— چنین چیزی مگر ممکن است؟ تمام نگهبانان دربار زیر فرمان جعفرند.

— شکی نیست که حادثه‌ای رخ داده، قرنفل هم نیامده. امید آزادی را به گور باید برد!

...

خلیفه باشکوهتر از همه می نمود. ردایی به رنگ سیاه بر شانه انداخته بود و عصایی زرین در دست داشت. نواری از خز سیاه نیز بر دور دستارش بود. مرواریدهای درشت میان جقه مزین به لعل و الماسن با درخت زرین پهلو می زدند. خلیفه نگاهی غرورآمیز به سوی مهманان

گردانید و دست به ریش سرخ خویش کشید. اعیان و بزرگان، کنیزان و رامشگران و دلچکان همگی دست به سینه ایستاده بودند. خلیفه انگار که در مجلس به دنبال گمشده‌ای می‌گشت و از این‌که او را نمی‌یافت ناراحت بود. رنگ تیره جای زخم بالای ابرویش، نشان از خشم فروخورده‌اش داشت. آیا خلیفه از بابت وزیر اعظم خشمگین بود. بدین ترتیب آیا بیم آن نبود که نهال آرزوی غلامان و کنیزان و خواجه‌گان نشکفده؟ جای شادی لحظات پیش را تردید پر کرده بود. کسی جرأت سخن گفتن نداشت. خلیفه بنا به عادت برپای چپش تکیه داده بود و تسبیح در دست می‌گردانید. شعبده بازان هندی و ایرانی روی پنجه‌های پابلند شده، می‌خواستند خلیفه را متوجه هنرنمایی خویش گردانند. اما افکار خلیفه دستخوش خشم و نگرانی بود. رقصان عرب مثل فرفه می‌چرخیدند و بازیگران یونانی ترددستی می‌نمودند و آتش از دهان خود خارج می‌کردند. خلیفه آنچنان ناشاد و بی قرار بود که انگار همین لحظه به زنگیان پیلتون که با شمشیرهای برهنه پشت سرش صفت کشیده بودند دستور خواهد داد تا یکی از حاضران را قیمه قیمه کنند! کسی را یارای نگاه کردن به این زنگی‌های وحشتناک نبود. آسوده‌ترین موجود در این تالار گربه سیاه خلیفه بود که فارغ از تمام آنچه در ذهن حاضران می‌گذشت، پهلوی خلیفه لم داده و چشمان سبز و درشت‌ش را بی‌هدف می‌گردانید. اما انگار او هم دمسردی حاکم بر مجلس را احساس می‌کرد. درخت زرین که قبل از آمدن خلیفه همه را مسحور خویش کرده بود، اینک فراموش شده بود. همه هراسان چشم در گره ابروان خلیفه دوخته بودند. کاش معجزه‌ای رخ می‌داد و این گروه از هم باز می‌شد!

خلیفه از تأخیر قرنفل نگران بود، «من سخن زیبده خاتون را به ناچق پشت گوش انداختم. حق این بود که از خیلی پیش این وزیر ناسپاس را به زندان می‌انداختم. اگر انگشت او در کار نبود، قرنفل جسارت را به آن حد نمی‌رسانید که در آمدن به مجلس این‌قدر تعلل ورزد.»

رامشگران نمی‌دانستند بنوازنده و بخوانند یا همچنان خموش بمانند. سکوت سنگین و پراضطرابی بر مجلس حکمفرما بود. جای شگفتی بود که حتی پرندۀ‌های روی شاخه‌ها نیز نمی‌خوانند.

فاجعه‌ای می‌خواست اتفاق افتد؟! ناگهان سکوت شکسته شد. تالار تکان خورد. پرده‌ای بریشم سرخ کنار رفت، قرنفل چون طاووسی نازان در مدخل تالار ظاهر شده بود...

موجی از شادی و شگفتی بر چهره‌ها فرو پاشید.
—وه! که چیزی از فرشته کم ندارد...

آتش حضور قرنفل شادی و خنده یخ بسته بر رخ غلامان و کنیزان را آب کرد.

—وه! که آتش است این نه آدمی زاده!

هرکس جای خود را بازیافت. قرنفل پهلوی خلیفه نشسته بود. عود سر در آغوش قرنفل نهاده بود و پنج انگشت چون پنج ساق درنای سفید — سیم‌هایش را به نواخت و نوازش می‌آورد. هر لفظی بر روی سیم لرزشی در دل‌ها می‌ریخت.

نگاه‌ها دیگر از شنل سیاه و درخت زرین و پرده‌های زرنگار کنده شده و به خرم‌من زلف و سینه سپید قرنفل آویخته بود. هر چند هر زنی طبیعتاً به زیباتر از خود حسد می‌برد، اما زیبایی قرنفل از مرز حسد

گذشته بود. او هرگز را به تواضع در برابر خویش و ستایش از جمال خویشن وامی داشت. روحیه محو جمال قرنفل شده بود، «بین چگونه آرایشش کرده‌ام!»

اما شاید بیش از چشمان قرنفل، انگشتانش بود که افسون می‌کرد.
روحیه گاه با چشمان خواهشگر و ملامت‌کننده، می‌خواست
نگاه‌های خلیفه را برباید. اما کجا بود خلیفه که از قرنفل چشم برگیرد و به
دیگری پردازد؟! او در خیال خویش این قوی ظریف را درون حوض
طلای لبریز از عطر شیراز می‌انداخت. و از لبانش بوسه می‌گرفت.
خلیفه خشم را و جعفر را فراموش کرده بود. دستمال سیاه
«رخصت» را برداشته، بالای سر خود تکان داد. این اشاره‌ای بود بر
قرنفل که نغمه‌خوانی را بیاغازد.

نوای عود، پرده پرده در فضای تالار پخش شد. مهمانان، بزرگان،
کنیزان و غلامان رانه مجال چشم بستن بود که از زیبایی محروم شوند و
نه یارای گوش گرفتن که آواز نشنوند.

قرنفل موج غماهنگ خود را با صدای عود درهم آمیخته بود:
آشی دارم به دل،
آتش به جان‌ها می‌زنم،
با همه آتش به جانی،
داغ دردت می‌خرم...

روحیه پیش از آمدن، به قرنفل سفارش کرده بود که تا می‌تواند درد
و غمش را به یک سو نهد؛ زیرا اگر خلیفه بویی بیرد، برای هردو گران
تمام می‌شود. هرچند صدای قرنفل غماهنگ بود، اما چون پرده‌های
حریر، موج می‌زد و بر مجلس می‌نشست.

خدمتکاران شمع‌های نیم‌سوخته را عوض کردند و تالار هرچه بیشتر غرق نور گشت. آواز سحرآمیز قرنفل، خلیفه شهوت پرست را به دنیاهای خیال برده بود. او مانند پسر و ولیعهدش — امین — چنان خود را باخته بود که سر از پا نمی‌شناخت.

خرمن گیسان قرنفل که تا ساق پایش می‌رسید، ستاره‌باران بود. روحیه گرد طلا را با چنان مهارتی افشارنده بود که موج موها از هرسو چون چلچراغ می‌سوخت.

قرنفل سراپا نعمه بود و شعر. نگاه‌های ستایشگر خلیفه و چشمان حیرت ریز حاضران او را به شور و طرب آورده بود. نعمه‌ای دیگر در پرده‌ای دیگر سر داد:

روزها،

دلماز غم

— غم تنهایی — چاک چاک است.

و دیده،

اشکباران.

شب،

غم از دل،

اشک از دیده زداید.

دلبر محبوبم، از راه آید.

دو لبشن خندان،

و دیدگانش، موج خیز اشتیاق...

زیبده اگر می‌دید که هارون چه گونه افسون این کنیز خرمی شده است،

هوش از سرش می‌پرید.

هارون با خود می‌اندیشد، «چه هدیه‌ای به قرنفل بیخشم؟!»
چیزی گران‌تر و چشمگیرتر از کمربند مرصع به نظرش نرسید که
درخور این بلبل آشوبگر باشد. کمربند از کمر خویش برگشاد و در حالی
که تسلیم محض می‌نمود، سر در پیش دختر خم کرد:
— یک نگاه فرشته زیبای قصر طلا، جهانی می‌ارزد. این هدیه را از ما
بپذیر.

دختر هوشیار خرمی می‌دانست که در برابر این دلباختگی خلیفه
خدخواه چگونه رفتار کند. کمربند به دو دست گرفت و به حرمت بوسید
وروی پیشانی برد و گفت:
— یک لبخند رضایت‌آمیز سرور دادگسترمان به دو جهان می‌ارزد.
خوشاب سعادت کنیزی که چنین مورد عنایت قرار گیرد.

آتش حسد، داشت پیکر روحیه را خاکستر می‌کرد. با خود گفت:
— این مرد تا چه حد زیبون بوده‌ای بین چگونه زمام اختیار از کف داده،
چگونه پروانه‌وار گرد و جود قرنفل می‌گردد؟!
در این لحظه خلیفه سپاسگزار دو چشم خویش بود که این همه به او
لذت می‌بخشید. پس بی آن که چشم به هم بزند، پرسید:

— آیا پری زیبایم حاضر است به یک سئوال من پاسخ دهد؟

قرنفل عود از روی سینه پرداشت و سر فرود آورد:

— ذهی شرف، یا امیر المؤمنین!

خلیفه محو کمال و ادب قرنفل، پرسید:

— پری زیبای من! بگو بینم، کدام دست است که ابرهای آسمان را
چنان بدیع رنگ آمیزی می‌کند؟

- پنجه خورشید است، قبله عالم؟
- خاصیت خورشید چیست؟ دلبر من؟
- نور می‌پاشد، گرمی می‌بخشد، زندگی می‌دهد...
- ما را چگونه می‌بینی؟
- همان سان که خورشید رامی‌بینم. امیرالمؤمنین آفتاب روی زمین است.
- هارون که به مقصد خویش نزدیک شده بود، ادامه داد:
- پری زیباروی، آیا بر آفتاب می‌توان پای نهاد؟ و سزای آن که چنین گناهی مرتكب شود چیست؟
- قرنفل به درایت دریافت که آتش کینه چون هارون به جوش آمده و غرض از این سؤال چیست؟ چون ماجرای سیب را او نیز شنیده بود. آب دهانش خشک شد؛ انگار چشم بسته او را توی آتش انداخته‌اندش. به این سؤال موزیانه چه پاسخی می‌باشد بدهد؟...
- هارون در حالی که تسبیحش را به صدا درمی‌آورد، با لحن استهزاً آمیزی گفت:
- آیا سؤال برای پری زیبا، روشن نیست؟
- روشن است:
- پس جوابش؟
- قرنفل چنان وانمود که گویا برای پاسخ سنجیده نیاز به اندیشه دارد، و خود را به کوک کردن عودش مشغول ساخت.
- پاسخ این سؤال دشوار است؟
- —
- در دل قرنفل طوفانی به پاشده بود. او به دنبال پاسخی می‌گشت که بر موقعیت جعفر خللی وارد نیاورد.

خلیفه چشمان پرسنده خود را بر چهره افروخته قرنفل دوخته بود.
چشمان زنگیان شمشیر به دست وصف بسته، در جستجوی برۀ قربانی بود.
در این هنگام خواجه سرای، در حالی که پیمانه‌ای خالی در دست
داشت وارد تالار شد و از میان مهمانان، راهی باز کرده، خود را به خلیفه
رساند و از پشت سر تعظیم غرایی کرده، گفت:

— امیر المؤمنین بندۀ را عفو خواهند کرد که در این وقت شرفیاب شده‌ام.
مهین بانویتان زبیده خاتون با صد کنیز در برابر دروازه قصر توقف کرده‌اند،
اما نگهبانان وزیر اعظم بدون اذن شما مانع ورود ایشان به مجلس هستند.
ملکه سخت خشمگین شدند و این پیمانه را به پیشگاه شما فرستادند.

هارون دست به قبضه شمشیرش برد و از جایش برخاست، «حقاً که
راست گفته‌اند: حرف زنان را باید شنید اما به خلافش رفتار کرد.»

پیمانه‌ای که زبیده فرستاده بود، نخستین هدیه هارون به وی بود.
زبیده با فرستادن این پیمانه، خواسته بود خلیفه هوسباز را ملامت کند و
شعرهای را که به دور پیمانه حک شده بود، به یاد هارون بیاورد:

ای الهه جمال، رشك زیبایان!

ای اقبال پادشاه!

ای که زیبا پرستان پیش رویت سجده می‌برند!

قدم بر سینه من نه، که خجسته است قدم‌هایت.

الهام دهد نگاهت، سعادت بخشد لبخندهات.

سعادتی بالاتر از دوست داشتن تو نیست.

ترا جاودانه دوست خواهم داشت.

ای رشك زیبایان!

خشمی آمیخته به تحقیر شدگی یا ملامت زدگی در جان خلیفه چنگ
انداخت. تاجش را در میان دو دست گرفته، اندیشید: «پناه بر خدا! این
چه کاریست که زبیده کرده؟! چرا خودش را گرفتار چنین وضع مضحکی
کرده؟! از حسد خودش را خواهد کشت! چرا خودش را چنین کوچک
می‌کند، چرا نمی‌داند که آمدن او به ضیافتی که به خاطر قرنفل برپا شده،
مصلحت نیست؟!

انگار صاعقه‌ای در مجلس افتاده بود. کسی دم بر نمی‌آورد، «باز چه
شده است؟! چرا خلیفه یکباره چنین برآشافت، برآن پیمانه چه نوشه، چه
رازی نهفته در آن؟!»

طوفانی سهمگین بر جان خلیفه وزیدن گرفته بود.
در همین هنگام صدای چکاچاک شمشیر و سپر از جلو دروازه قصر
به گوش رسید... مجلس به هم خورد.
هارون «سبحان الله» گفت، دهشت‌زده بر سر نگهبانان ویژه فریاد
برآورد:

— احمق‌ها! چرا ایستاده‌اید، منظر چه هستید؟!
زنگی‌های شمشیر به دست در حالی که به طرف دروازه می‌دویدند،
یکی دو نفر را به زمین انداختند. در تالار قشرقی راه افتاده بود، نگفتنی.
بسیاری از شمع‌ها خاموش شده بود. در این آشتنگی، یک نفر ظرف
بلوری را برداشت، به درخت زرین زد. درخت لرزید و از شاخه‌هایش
دانه‌های مروارید فروریخت. هارون قبضه شمشیرش را محکم‌تر فشد،
«همه این قضايا زیر سر آن شیطان سرخ است. نگهبانان زیر فرمان جعفر،
وقت‌نشناسی زبیده خاتون را بهانه کرده، این آشوب را راه انداخته‌اند.

عجب کار خوبی کردم که بی خبر از جعفر، برای خود دسته نگهبانان ویژه تشکیل دادم. حالا خوب است با لباس معمولی توی قصر کشیک می دهند. اگر جعفر حقدباز است، من خود در میان رنگ و نیرنگ بزرگ شده ام. وقتی فرمان دادم که شمشیر مسروور با آن گردن درازش آشنا شود، خواهد فهمید که کدام یک دوراندیش تریم.»

صدای چکاچاک شمشیر و سپر در برابر دروازه قصر شدت می گرفت
فریاد یک زخمی به آسمان می رفت. صدای آمرانه زیبیده خاتون به گوش می رسید...

روحیه زیر درخت زرین خود را به قرنفل فشرده بود و آهسته می گفت:

— ای یزدان بزرگ، به دادمان برس!... جعفر خودش می دانسته که چه خواب هایی برایش دیده اند، قرنفل. من هم تلاش می کردم که خبر را به گونه ای به گوشش برسانم...

شتك خون بر روی کنده

آن جا که خردمندان نباشند
نابخردان میدان داری می‌کنند.

آفتاب به میان آسمان رسیده بود که بازگ اذان از مسجد کاظمیه
برخاست و به دنبال آن کوبش طبل‌ها در قصر طلا پیچید و شیپورها به
صدا درآمد. همه، حتی خواجه‌سرایان دست از کار کشیدند.

مسرور جلادباشی از جای خود برخاست، قد راست کرد، نفسی
عمیق کشید و عرق از پیشانی اش گرفت، «خدایا این کارها را در نامه
اعمال من نتویس و از سر تقصیراتم درگذر. خودت می‌دانی که من
مأمورم و معذور... به دستور خلیفه از صبح تا حالا نود و نه کافر را گردن
زدهام و هنوز یک صد و پنجاه نفر دیگر را باید گردن بزنم. بازوام دیگر
از کار افتاده‌اند. هنوز باید بر فرق سر پانزده گنهکار کرم بیندازم. خدا
نیامرزد کسی را که این مجازات نفرت‌انگیز را رسم کرد!»

از روز پیش یکی از محکومان — دست بسته — روی نطع زار می‌زد.
روی سرش کرم انداخته بودند. مسرور برگشت و او را نگاه کرد و با خود
گفت: «چه جان سخت است!»

روی نطع هفت خرمی دیگر فریاد جگرخراشی می‌کشیدند. ساعتی پیش جلادباشی کرم روی کله‌شان انداخته و روی آنها دستمال بسته بود... مسرور ابرو درهم کشیده، باز در دل گفت، «خدایا خودت گواه هستی که من در این کار تقصیری ندارم. من فرمانبر امیرالمؤمنین هستم... خدایا مرا بدین کار مؤاخذه نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، گرفتار آتش دوزخم نکن، از گناهانم درگذر.» و بعد خم شد، ریش بلند پیرمردی را گرفته، گفت: «ها! انگار کرم‌ها غلغلتکت می‌دهند! چشمت را باز کن ببینم، حالت چطور است؟!» مسرور از رفتار خود نسبت به پیرمرد احساس پشیمانی کرد و با خود گفت: «التماس خواهم کرد تا به هر قیمتی شده خلیفه مرا از این کار معاف بدارد. در حقیقت هم من جlad هستم و کارم گردن زدن است.

گذشته از حرف‌های ندامت‌آمیز مسرور، در واقع مجازات با کرم، کاری بسیار نفرت‌انگیز بود. ابتدا می‌بایست سر مقصر را از ته بتراشند و بعد دست و پایش را با زنجیر بسته، روی نطع بخوابانند و آن وقت مانند مارگیرها بپردازنند به بازی کردن با کرم‌ها. می‌بایست کرم‌ها را یکی یکی و با اختیاط از توی قوطی برداشت و روی سر تراشیده مجرم چید. البته این کار بسیار دشوار و چندش آور بود. کرم‌ها ابتدا روی سر قرار نمی‌گرفتند، می‌بایست با دستمال بست. بعد از کمی که کرم بوی مغز را می‌شنید، کار دیگر تمام بود. کله را سوراخ می‌کرد و به منع می‌رسید... اما زدن گردن چنین مقامات زشتی لازم نداشت؛ در یک چشم به هم زدن، شمشیر سر را از تن جدا می‌کرد.

در این ساعت کارگاه جlad نفرت‌انگیز و وحشت‌بار بود. تن‌های

بی سر، چشم‌های بازمانده، دندان‌های بهم فشرده. مگس‌های سیاه و سبز و بوی گند جسد‌ها... هرچند اینها برای یک جlad چیزهای عادی هستند.

مسرور شمشیر دمشقی خون آلوش را مثل یک چیز معمولی روی کنده که خون بر آن شتک زده بود، انداخت و بی تفاوت مسلح انسان‌ها را از نظر گذرانید. کله‌ها بر روی زمین ولو بود، «خدایا مرا بدین کارم عذاب نکن. هرچند این خرمیان هیچ بدی در حق من نکرد هاند، اما من ناچار از اطاعت امر خلیفه هستم؛ در حقیقت من نیز اسیر دست و پای بسته‌ای بیش نیستم. چه کسی پیش‌بینی می‌کرد؟ روزی مرا از زادگاهم گرفته و آوردند و در سوق‌العبد به فنحاس ملعون فروختند و یک روز خود را در این حمام خون یافتم. من غلامی بیش نیستم، می‌دانم که اگر فرمان نبرم، اگر نکشم خودم را می‌کشند.»

مسرور شتابزده جامه سرخ جladی را از تن درآورد، لباس دیگری پوشید و بیرون رفت و لحظه‌ای دیگر بازگشت. آن حالت رحم‌دلی، آن چهره ندامت‌بار مغفرت طلب به کلی عوض شده بود. دستمال سرخ را به کله درشت تراشیده‌اش بست و جامه سرخ را به تن کرد و شمشیرش را تیز کرد. اینک او به درنده خونخوار تمام عیاری ماننده بود. آستانه‌ایش را بالا زد و حاضر و آماده در پشت کنده خون آلو قرار گرفت. بازو اش ستر بودند و عضلات صورتش به گونه‌ای کریه می‌لرزیدند... مجرم دیگری می‌آوردند.

مردی کشیده قامت و دست از پشت بسته که جز شلواری، تن پوشی بر تن نداشت به کمک دو نفر به درون هدایت شد.

موهای رسته بر سینه فراخ مرد اگر سفید نمی‌بود، قامت ستبر و عضلانی‌اش او را جوان می‌نمود. اما مرد میانسال بود، در مرز پنجاه، یک یا دو سالی بیش و کم. اما قوی و تنومند.

چشمان مرد نیز بسته بود. یک پایش به کله‌های رها شده در کف اتاق برخورد و پای دیگرش به مایعی لزج و نیم‌گرم؛ خون. بی‌شک اگر چشمانتش باز بود دلش به آشوب می‌افتد.

دو مأمور او را تا وسط اتاق که نطعی بهن بود و کنده در میان آن قرار داشت:

— سلمان بن میکه اهل بلال آباد. محبوس. از حامیان جاویدان کافر. محکوم به مرگ.

سه انگشت به نرمی بر شانه راست محکوم نشست.

— زانو بزن!

— زانو زدن یادم نداده‌اند.

— تا مردن دو گام بیش فاصله نداری.

— زبونان از مرگ می‌ترسند، روزی که خاک وطنم زیر پی بیگانگان کوییده شد ذلت را پیش چشم مجسم دیدم. همان لحظه که برای افشاردن خاک مذلت به مبارزه برخاستم، خود را آزاد و آزاده یافتم.

مسرور در مقابل کوه عظمت مرد، خود را چون کاهی یافت و با خود اندیشه کرد، «نباید بر تجلی عظمت مرد بیش از این میدان داد.»

خون خشم به چهره‌اش دوید. کینه‌جویانه نعره برآورد:

— پیشانی به روی کنده بند!

— جز خاک وطن بر چیزی پیشانی نسوده‌ام.

مرد زانو نزد، سر فرو نیفکند، نشکست، گردن بر کنده نگذاشت.
 اگر مسرور تنها بود، در مقابل مرد دست و چشم بسته به خاک
 می‌افتداد و به پایش بوسه می‌زد، تصرع می‌کرد تا حقارت وجود خود را
 در آقیانوس غرور وی فروپوشید، فروپوشاند؛ اما دو مردی که این
 آتشفشان عظمت را پیش وی آوردند بودند، هنوز آنجا ایستاده بودند.
 پس نمی‌بایست پیش دیگران برخene شد، بایستی شخصیت کاذب را
 پوشش رذالت و پستی‌های خویش ساخت. خون در چشمش دوید.
 همچنان سرپا شمشیر گرداند و بر گردن اسیرش فرود آورد.
 قامت استوار مرد تاخورده و چون چناری تناور فروشکست. خون
 سرخ شرف از شاهرگ‌های مرد خرمی فوران کرد.
 سر سلمان بن میکه بلال آبادی کنار پیکرش افتاده بود.
 دو مرد می‌لرزیدند، حالشان چنان بود که انگار روده‌هایشان داشت
 از دهانشان بیرون می‌آمد. از مذبح بیرون پریدند.
 مسرور خشم‌زده به کله نگاه می‌کرد، «اگر کله جاویدان — سرکرده
 کافران — را نیز روی این کنده می‌گذاشت، راحت می‌شدم، شاید در آن
 هنگام خلیفه بر سر لطف بیاید و آزادم کند؛ «مسرور از تو راضی هستم. برو،
 کسانت چشم به راهت هستند!» آیا به راستی چنان روزی خواهد رسید؟!
 صدای زنجیر رشته افکار جladباشی را پاره کرد. پاهاش را از هم باز
 کرد و روی نطع گذاشت و گوش خواباند: «باز این بار کدام کافر را
 می‌آورند؟!

هشت فراش نیزه به دست، وزیر اعظم جعفرین یحیی برمکی را به
 قتلگاه آوردند. یکی از فراشان شوخی کنان گفت:
 — چرا جladباشی به استقبال مهمان بزرگ، وزیر اعظم نمی‌شتابد؟!

مسرور چند قدم به طرف آنها برداشت و بالحنی تمسخرآمیز گفت:
— هه! جعفر برمکی، وزیر اعظم، خوش آمدی. حقا که نگهبانان خود
را از مردان قوی انتخاب کرده بودی. آن روز سیصد تن از آنها را گردن
زدم؛ هیچ کدام نه دستی زد و نه پایی. تو خودت چطور هستی؟!
فراش‌ها خواستند که جعفر را روی کنده بیندازند. چنان فریاد
آمرانه‌ای زد که گفتی هنوز وزیر اعظم قصر طلاست:
— دست بکشید، کنار بروید!

فراش‌ها کنار کشیدند. مسرور جا خورد. چندین بار نگاهش را روی
جهفر به سوی فراش‌ها و بر عکس کشیده شد.
یکی از فراش‌ها سکوت را شکست:

— چند دقیقه دیر یا زود، اهمیتی ندارد. بگذار این شیطان سرخ یاران
و هوادارانش را ببیند و بشناسد. بگذار کشته‌ها را تماشا کندا!
جهفر بدون آن که خودش را از تک و تا بیندازد، آرام ایستاده،
جسدها را نگاه می‌کرد. چیزی نمی‌گفت اما در نگاهش دنیایی تحقیر و
دشنام فروخته بود. بر روی کله‌ها، مگس‌ها و کرم‌ها وول می‌زد...
آخر سر جلادیاشی دستمال قمز را از روی کنده برداشت، خنده شیطنتباری
زد و به جعفر نزدیک شد:

— گردن درازت را خم کن! مدت‌هاست در آرزوی چنین لحظه‌ای بودم!
خواست که با دستمال چشمان وزیر را بیندد.
— برو کنار!

و دو دستش را که در دستبند یکی شده بود، بر سینه مسرور کویید و با
اطمینان خاطر تهدید کرد:
— احمق! تو کیفر این جسارتن را خواهی دید! می‌دهم چشمانت را

میل بکشند! دستور می‌دهم مثل گاو به سنگ آسیا بینندنت. امان نامه
مادام‌العمر با مهر امیرالمؤمنین دارم. مرا به حضور خلیفه ببرید!
مسرور با حالتی رنگ باخته، گفت:
— استغفار‌الله!

جلادباشی و فراش‌ها به فکر فرورفتند و با نگاه‌های پرسنده همدیگر
رانگاه کردند:

— یعنی ممکن است اشتباهی روی داده باشد?
— بعيد نیست...

مسرور شمشیرش را کنار گذاشت:
— اگر چنین باشد باید وزیر اعظم را به حضور امیرالمؤمنین برد!

... هارون شمشیر بر کمر، با تفر عن بر تخت زرین نشسته بود؛
خشمنگین و ابروان در هم کشیده. مردان «طلا» و «نقره» در چپ و راست
خلیفه دست به سینه ایستاده بودند. مردی نامه عبدالله سردار را
می‌خواند. عبدالله برای سرکوبی عصیان‌های خرمیان از بغداد کمک
بیشتری خواسته بود.

از مشاوران خلیفه کسی جرأت نداشت هارون را از کشت و کشتار
باز دارد. همگی زبان به مداهنه گشوده، از سپاه جهانگیر و سپاهیان
شیرافکن خلیفه سخن می‌گفتند.
یکی می‌گفت:

— برای خفه کردن آتش عصیان مصلحت در این است که برای
عبدالله نیروی کمکی فرستاده شود.
دیگری می‌گفت:

— مادام که جاویدان پسر شهرک کشته نشده، فرونشاندن عصیان
خرمیان ناممکن است.
و یکی دیگر گفت:

— این جوانک را چه می‌گویید؟ اسمش بابک است پسر عبدالله
روغن فروش، می‌گویند آتشپاره‌ایست. ابو عمران را زخمی بر پیشانی زده
است.

خبر زخمی شدن ابو عمران — که این همه به او امید بسته بود —
هارون را سخت برآشته بود.

در تالاری که خلیفه در آن نشسته بود، شیر ترسناک و پرهیزی نگاه
داشته می‌شد. شیر تعلیم دیده بود و جایگاه مخصوصی داشت. خلیفه
خشمناک نعره زد:

— باید آن توله خرمی را پیش این شیر بیفکنم!
شیر زنجیر طلازی اش را تکان داد و غرید.
در این هنگام فراشباشی هراسان داخل شد و دست بر سینه نهاد و کمر
خم کرد:

— امید است قبله عالم مرا عفو بفرمایند. برای رفع سوءتفاهمی
شرفیاب شده‌ام. وزیر اعظم عرض می‌کند که امیرالمؤمنین خط امانی به
وی داده‌اند و ...

هارون متوجه موضوع شده، از جا در رفت:
— اکنون آن سگ خاین کجاست؟ من منتظر سربریده آن آتش‌پرست
ناپاک هستم و شما او را مانند گوسفند عروسی می‌گردانید! آن بی ناموس
را به حضورم درآورید!

فراش تعظیمی کرده، بیرون رفت و لحظه‌ای بعد جعفر را دست بسته

آوردند. به محض این‌که چشم هارون به جعفر افتاد، خشمگینانه فریاد برآورد:

— ای شیطان سرخ! من خیال می‌کردم که هم اینک «مهر» ترا از «چینوت پل» عبور داده، به «بهشت‌اهوی» برد، و آنجا با موبدان مشغول نوشیدن «هوم مقدس» هستی!!

اشراف و بزرگان زیر بهت و ترس خشکشان زده بودا هارون سرش را راست نگاه داشته، دست به قبضة شمشیر، در برابر جعفر قدم می‌زد. جعفر نیز مغورانه ایستاده بود. قامت راست ایستاده جعفر همچون نیزه در چشم خلیفه که عادت داشت همیشه و همه در پیش وی دست به سینه و به حال تعظیم و کرنش باستند، فرومی‌رفت. جعفر با لحنی بی‌تضرع و بی‌التماس گفت:

— من در سراسر زندگی خود، از مهریانی و محبت و سخاوت امیرالمؤمنین بیشتر از خشم‌شان پرهیز می‌کرم؛ با وجود این طالع کوردل مرانیز در دام انداخت. یادتان هست که در باغ قصر، هنگامی که پای بر روی شانه شما گذاشتم و سبب چیدم، چه قولی به من دادید؟ آن نامه مختوم به مهر شما اینک همراه من است، توی کفشم گذاشتمام می‌توانید امر بکنید تا — فراشبashi درآورد.

هارون فریاد کشید:

— روباه حیله گر! به خاطر داشته باش کسی که به توجنان امان نامه‌ای داده، قدرت آن رانیز دارد که بر روی آن قلم بطلان بکشد. تو می‌خواهی جان کثیفت را با یک تکه کاغذ از چنگ من خلاص کنی؟! به یاد داری همان روز به من گفتی «خلیفه آفتات روى زمين است و هرکس از روی آفتات به زمين بیفتند هیچ‌کس نمی‌تواند نجاتش بدهد!»

جعفر باز خود را از تک و تانینداخت و همچنان خونسرد به سخن
ادامه داد:

— من می‌دانم که انتظار عقل از سر خشم‌زده بی‌خردی است.
حکیمان گفته‌اند: «خشم جنون موقتی است» نباید بیهوده تخم بر
شوره‌زار پاشید!

هارون زهرخندی زد و نوک شمشیر را با ریش جعفر آشنا کرد:
— حالا تو درمانده‌تر از عرب شتر مرده هستی و من نیازی به
صلاح‌دیدهای خائنی چون تو ندارم. وفادارترین خیرخواه من همین
شمشیر دمشقی است! می‌شنوی چه می‌گوییم؟!
نگاه‌های جعفر و هارون با هم تلاقي کردند. این یکی آنکه از انتقام،
آن دیگری سرشار از نفرت.

جعفر سر تکان داد و گفت:

— عطای تان ارزانی دیدار تان باد! شما مصمم هستید که مرا بکشید،
اما یقین داشته باشید روح و ایمان من کشته نخواهد شد و تردیدی
نداشته باشید که سزای این همه کشتار را پس خواهید داد. فراموش نکنید
که آذربایجان سربرداشته، گوش بدھید! آیا چکاچاک شمشیر دلاوران
آذری را نمی‌شنوید؟ آیا لرzed در ارکان قصر طلا را احساس نمی‌کنید؟!
می‌بینم سر خون چکان امین را که به حضور زبیده ارمغان می‌فرستند!

هارون هرگز خود را چنین حقیر نیافته بود. یک لحظه به خود آمد و
نعره کشید.

— خفه شو کافر!
شیر به نعره خلیفه، غرید.

جعفر بی‌تغییری محسوس در رفتارش بالحنی کنایه بار خواند:

اعتراف بعدی را
هرگز نمی‌پذیرند
هر که خواهی باش
بر تو نمی‌بخشایند.

خلیفه اشاره کرد تا اعیان و اشراف خلیفه را با جعفر تنها بگذارند.
حاضران، تالار را ترک کردند. نگهبانان ویژه و فراشان بیرون در گوش به
فرمان ایستادند.

خلیفه ماند و جعفر. خلیفه اندیشناک بود. آمیزه‌ای از خشم و حقارت
از سر و رویش می‌ریخت. جعفر غرورش را حفظ کرده بود، اما آسان
نیست دست از جان شستن و به ناحق زیر شمشیر جlad نشستن.
احساس کرد که شاید دل خلیفه نرم شده، با لحنی ملايم و اندک
ملتمسانه، گفت:

— ای خلیفه بزرگوار! من از مرگ می‌ترسم. هر موجود زنده‌ای روزی
دنیای فانی را بدرود خواهد گفت. از مرگ گریزی نیست. اما در این لحظه
دشوار، من گمان می‌کنم علت اصلی خشم امیرالمؤمنین بر من، بر سر
قضیه عباسه است. به شما گفته‌اند که من با عباسه ازدواج کرده‌ام؛ به شما
خبر داده‌اند که من از عباسه دو فرزند دارم... همه اینها راست است؛ اما به
راستی ازدواج من با خواهر امیرالمؤمنین بر آیین اسلام و شرع پیامبر
نبوده؟ به پاس آنچه من در تفویض خلافت به شما و تحکیم پایه‌های
حکومت شما کرده‌ام، اگر اراده شما براین قرار گرفته که مرا بکشید، با زن
و دو بچه‌ام کاری نداشته باشید...

— خلیفه نعره برآورد:

— ای خاین پست‌فطرت، تو شرافت خاندان مرا لکه‌دار کرده‌ای. من

به شرطی عباسه را به عقد ازدواج تو درآورده بودم که با او همخوابه نشوی. این همه خیانت به کنار، تمام کشمکش‌های دربار من به تحریک تو و زیر سر تو بوده است... اما از بابت عباسه و بچه‌هایت خیالت آسوده باشد. فرمان آن خواهر نابکارم و دوکودک حرامزاده‌ات را صادر کرده‌ام. به مکه پیغام فرستاده‌ام عباسه را درون همان صندوق جامه‌های تو قرار دهند و با همان دفن کنند. بگذار در میان جامه‌های تو و در آغوش تو بمیرد آن بی‌شرم. دستور داده‌ام آن دو حرامزاده را نیز سر ببرند و سرهایشان را به اینجا بفرستند.

سر جعفر گیج رفت. قصر دور سرش چرخید، یک لحظه چشمانش را بست؛ «اگر خلیفه راست گفته باشد دیگر زندگی برای من چه مفهومی دارد؟!» تمام نفرت و کینه‌اش را در یک سخن بر سر هارون ریخت:
— بی‌شرف نامردا!

کاش می‌مرد خلیفه. از خشم دیوانه شد. خروشید:
— بی‌اید! ببرید این خائن را. بیش مسورو ببرید. فرمان همانست!
فراش‌ها جعفر را بردند. خلیفه از پشت سر نگاه می‌کرد که قدش کمان خواهد شد یا نه؟ قامت جعفر راست بود و گام‌هایش استوار.
مسورو، شمشیر به دست، دور نطع قدم می‌زد، «خدایا، اگر به راستی اشتباهی رخ داده باشد، جعفر با من چه خواهد کرد؟! نه ممکن نیست و گرنه فرمان قتل عباسه و دوکودک چه معنی دارد؟

در این هنگام فراش‌باشی ناسزاگویان و تحقیرکنان، جعفر را چشم بسته به درون قتلگاه و کنار کنده رهایش کرد.
چشمان مسورو را خون گرفته بود. برای آن که جعفر را بیشتر شکنجه بدهد، با چشمانی از حدقه درآمده گفت:

— احمق! ما را دست انداخته بودی؟ امان نامهات چه شد؟ لابد
 گذاشتی سر کوزه تا آبیش را بنوشی! نمی خواهی چیزی بگویی؟
 وقتی جlad با خشونت گردن دراز جعفر را روی کنده می کشید، گره
 دستمالی که بر روی چشمانش بسته بودند، باز شد. ناله جگر خراش
 جعفر در قتلگاه پیچید. سر خونین عباسه در کنار نطع افتاده بود، گیسوان
 سیاهش بر روی نطع افشار شده بود و در کنار دیوار سردو پسر نازنینش
 را دید. سر حسن و حسین آغشته به خون!

جعفر به زانو نشست، نشست، نشسته شد، شکست!

— هیهات!... من خوشبختی را در کاخها نیافتم!

فراش‌ها به کمک جlad باشی جعفر را سرپا بلند کردند و چشمان او را
 باز با دستمال سرخ بستند و گردنش را روی کنده خم کردند. مسرور
 شمشیر را بالا برده و حشیانه غرید:
 — آخرین سخن را بگو؟!

— چه وقت از خون سیراب خواهی شد؟

— خون خرمی‌ها را باید ریخت، هر چند تو خرمی نیستی!

— امروز چند خرمی کشته‌ای؟

— هفتاد و هفت!

— اینک می‌شود هفتاد و هشت!

دهان مسرور از تعجب باز ماند:

— تو هم بودی؟

— اگر هم نبودم، حالا هستم! امام‌منتظر باش که مثل سگ خواهند کشت.
 حیرت جlad با خشم درآمیخت. شمشیر بالا رفت و کینه‌جویانه
 پایین آمد.

صدایی چندش آور در فضا پیچید...

مرگ در آغوش معشوقه

با مرگ در دنای جعفرین یحیای برمکی نازارمی و نابسامانی ارکان خلافت را در خود فرو برد. در چنین اوضاع بحرانی، اداره قلمروی چنان وسیع کار آسانی نبود. وضع آشفته ولایات شمالی آشفته‌تر شده بود. رودخانه‌های «کر»، «ارس» و... کف بر همان می‌غیریدند و ساکنان کناره‌های آنها در جوش و خروش بودند. جاویدان، خرمیان را دور خود گرد آورده بود، و آنان هرجا که پیش می‌آمد، راه بر عبدالله سردار خلیفه می‌گرفتند. قلدرهای ابو عمران نیز از ترس جان چون حیوانات هراسیده، هرجا می‌رسیدند خون می‌ریختند و آتش به پا می‌کردند. دهات اطراف بد بیشترین آماج انتقام‌جویانه این وحشیان بود. اینک در رویارویی‌ها، حساب مرگ و زندگی در میان بود. یا می‌باشد کشت یا کشته شد! از برخورد شمشیر و سپر، از صفير تیرها، از شیهه اسبان و نعره سواران، پرندگان نیز آرام و قرار نداشتند. هارون رفته توذخ خود را در شرق قلمرو خلافت از دست می‌داد. در مساجد سرزمین‌های عربی، بیش از هارون، به نام امین خطبه می‌خواندند و در خراسان نه از هارون نامی بود و نه از امین. خطبه به نام مأمون، پسر مراجل خاتون ایرانی خوانده می‌شد.

آشتفتگی و نا آرامی بغداد، سوداگران یهودی و مسیحی و ترک را نگران ساخته بود. کم کم این ثروت جویان آرامش طلب، مصلحت خود را در ترک بغداد می دیدند. حتی فتحاس نیز به فکر فرار از بغداد برآمد و سوق العبد در شرف تعطیل شدن بود. مبارزه ای دمافزا میان مأموران مخفی خلیفه و نگهبانان وفادار به جعفر جریان داشت. آرام کردن شیعیانی که در محله کوخ زندگی می کردند، دشوار می نمود. بعضی از اعیان و بزرگان که سقوط عباسیان را محتمل می دیدند، از جان و دل به مأموران هارون کمک می کردند. پارسیان مقیم بغداد — پس از سرنوشت شوم یحیی و خاندان برمه کی و مغضوب گردیدن حامیان آنها، یک لحظه سلاح را از خود دور نمی کردند. اختلافات چنان شدتی یافته بود که بیم تجزیه و نابودی امپراتوری عباسی می رفت. امویان سرکوب شده نیز دگریاره سر برداشته بودند...

دیگر شمشیر مسرور کارساز نبود. بسیاری از شاعران و دانشمندان نیز، برای این که از این کشمکش‌ها کنار بمانند، بیماری را بهانه کرده، خانه نشین شده بودند. هر تدبیری برای بیهود وضع بی تأثیر می نمود. ایرانیانی که در دستگاه دستی و نفوذی داشتند، به این پاشیدگی دامن می زدند. مجسمه معروف سوار، نیزه خود را به سوی قصر طلانشانه رفته بود و این بدان معنا بود که کمینگاه دشمنان خلیفه همان جاست. خیلی‌ها می گفتند از کسی که به خواهر و دو کودک وی رحم نکرد، چه انتظاری می توان داشت. حقیقتاً هم چنین بود. هارون واقعاً هار شده بود نه به دوست رحم می کرد نه به دشمن. نزدیک ترین کسان هارون نیز خود را از خشم وی درامان نمی دیدند: «مگر نزون امپراتور روم به روی مادر خود

شمشیر نکشید؟!» زیبده خاتون نیز که هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست فتنه‌ای برپا کند و آتش خشم توفنده خلیفه و در آتش رس این آتشفشن مرگ‌زا بود! در یک سخن، قصر طلا — آن برکه زلال عشق و آسایش — اینک به ماندابی بویناک بدل شده بود.

نه تنها وضع روحی خلیفه بحرانی بود، بلکه جسمًا نیز مريض و بیمار بود. جبرایل حکیم رفتن به خوابگاه خلیفه را حتی برای نزدیکانش نیز منوع کرده بود.

زیبده می‌دانست که جبرایل از ترس جان خودش هم که شده، در مورد معالجه هارون هرچه از دستش برباید دریغ نخواهد کرد، با وجود این محتاطانه او را زیرنظر داشت. داروهایی را که می‌باشد به خلیفه داده شود، ابتدا به طبییان ناشناسی نشان می‌داد. خوراک او را هم زیر نظر داشت. آشپزباشی می‌باشد از غذایی که برای خلیفه پخته بود، خود پیش خور می‌کرد.

در قصر هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کرد، هر کس برای لحظه مبادا مقداری سم با خود داشت.

بعد از آن مهمانی نیمه تمام، بسیاری از غلامان امید آزادی خود را از دست داده بودند. آیا خلیفه اگر از بیماری نجات می‌یافتد — چنان که شایع بود — هزار غلام آزاد می‌کرد؟

منجمان نیز در «بیت‌الحکمه» آرام و قراری نداشتند. آنها به اصرار مهین بانوی قصر، سر کتاب باز می‌کردند، رمل می‌انداختند و «نامه شاهان» می‌خواندند.

اخترشماران از سر صدق دعا می‌خواندند و از بیم جان چشم در کواکب می‌دوختند. اما هر بار نومیدتر می‌شدند. از ستاره سعادت‌نمون

خبری نبود! پس اختر بخت هارون در کجا بود؟ اما مریخ نمایان بود؛
مریخ با رنگ سرخ، مریخ که مظهر مرگ و خونریزی بود. منجمان را
تشویش فرامی‌گرفت و جبراپل بیش از منجمان هراسان می‌شد. خلیفه
پیش از آن که حالت چنین وخیم بشود، دستور داده بود که اگر طبیب
تواند معالجه‌ام بکند، به محض درآمدن آخرین نفس، زنجیر را به
گردنش زده، یک سر به حضور مسرور بفرستند!

جبراپل پاک درمانده بود. سوابق دوستی او با جعفر مایه سوء‌ظن
شده او را گرفتار مخصوصه خطرناکی کرده بود.

نفس کشیدن در خوابگاه خلیفه براثر بوی داروهای مختلف دشوار
بود. اما این همه دارو، فایده‌ای نمی‌بخشید و وضع بیمار روز به روز
و خیم‌تر می‌شد. این اواخر زبانش بند آمده و به حالت اغما و بیهوشی
افتاده بود. سر طبیب آنقدر چشم به کتاب‌های طب دوخته بود که چیزی
نمانده بود کور بشود. گاه سرو دیزانس را می‌خواند و زمانی و دای هند را
و ساعتی نامه شاهان را. اما از هیچ کدام فایده‌ای حاصل نمی‌شد. نه
داروهای تلخ و ناگوار، و نه اخترنگری‌ها و رمل‌اندازی‌های منجمان و
اخترشماران به کمک وی نیامد. جبراپل گاه با خود می‌اندیشید: «چطور
است مخفیانه جن‌گیرهای آتش‌پرست را بر بالین بیمار بیاورم، شاید
ارواح خبیثه آزارش می‌دهند. شاید هم روح عباسه است که این همه او
را ناراحت می‌کند. شاید آنها بتوانند با دف‌های زنگوله‌دار خود ارواح را
بر مانند و بیمار شفا یابد.» اما این خیال عملی نبود، مگر قاضی ابویوسف،
اجازه می‌داد که جادوگران مجوس به دارالخلافه بیایند؟! اگر او چنین
کاری می‌کرد و کسی با خبر می‌شد، حکیم از دست دینداران رهایی پیدا
نمی‌کرد.

جباییل هرآن گردن خود را زیر شمشیر مسرور احساس می‌کرد. ترس و اضطراب روزگار او را سیاه و چهره‌اش را تکیده کرده بود. به دشواری می‌توانست بربای خود بایستد. حیات او در بند حیات خلیفه بود؛ اما این همه دارو و درمان تأثیری نداشت. یک راه بیشتر نمانده بود، «خلیفه را به روش فیتاغورس معالجه خواهم کرد. بگذار قضات بغداد کوس رسایی مرا به صدا درآورند. اگر از اوراد و نامه شاهان کاری ساخته بود، اخترشماران ایرانی، دولت ساسانی را از حملات اعراب نجات می‌دادند. فردا خورشید وارد برج حمل خواهد شد. در این روز طبیعت مرده جان می‌گیرد. قرنفل خواهد توانست با صدای جانبخش خود، زیبایی بی‌مانند خود و با نغمه افسونگر خود معجزه بکند. تنها اوست که می‌تواند زبان خلیفه را باز و چشمش را بیدار کند. زندگی من و خلیفه به دست اوست!»

بعد از صلات ظهر، حکیم اندیشناک نشسته بود که قرنفل بر او وارد شد. پیرمرد چندان با داروها و رفته بود که تمام وجودش بوی دارو می‌داد، حال آن که قرنفل طراوت گل‌ها را داشت و رایحه ترگس تازه شکفته می‌داد. قرنفل پی به اضطراب حکیم برده بود...

جباییل به ابروان جوگندمیش حرکتی داده، گفت:
— ها؛ دخترم! دنیا پر است از عوامل شفابخش. تنها لازم است که بدانی از آنها چگونه و کجا بهره برگیری. دارو در دست طبیب زندگی است و در کف نادان، مرگ. هر دردی درمانی دارد. این حرف مال من نیست، سخن «سوشروتا» حکیم هند است.

ایرانیان نیز معتقدند که اهریمن نه هزار و نهصد و نود و نه بیماری برای

نابودی انسان‌ها پدید آورد و اهورمزدا ده هزار گیاه شفابخش آفرید.
دخترم زمانی خواهد رسید که انسان درمان همه بیماری‌ها را خوهد
یافت. اما حکیمان گفته‌اند که یکی از درمان‌های معتبر آواز خوش و
حسن جمال است. اکنون همه امید من به تو بسته است.

قرنفل می‌دانست که اگر از قبول پیشنهاد حکیم سر باز زند سر از تن
پیرمرد که دوست جعفر بر مکی بود، جدا خواهند کرد. با فروتنی گفت:
— پدر! تو لقمان روزگار مایی، تو حکیم بزرگی. من از طبابت چیزی
نمی‌دانم، اما به معجزه موسیقی ایمان دارم. فیثاغورس حکیم بزرگ
یونانی هفت دستگاه موسیقی را از روی هفت برج آسمان بنیاد گذاشته و
بر آن شرح و تفسیر مفصلی نوشته. شماری از دانشمندان هم برآتند که
منشأ صدای موسیقی حوادث طبیعی است، اگر عناصر چهارگانه —
آب و خاک و باد و آتش — نباشد، صدایی نیز نخواهد بود....

— دخترم! راستش را بخواهی من از این موضوع‌ها چندان
سردرنمی‌آورم. تو چنان صحبت می‌کنی که انگار من اسحق موصلى
هستم. تو در مکتب خلیفه، موسیقی آموخته‌ای. همین‌قدر که دعوت و
خواهش مرا پذیرفته‌ای، ممنونم. خواهش می‌کنم فرصت را از دست ندهیم.
قرنفل چنگش را برداشت و انگشتان سپیدش را روی سیم‌ها لغزانید.

— با کدام لحن آغاز می‌کنی؟

قرنفل مضراب را با سیم آشنا کرد:

— فکر می‌کنم «راست» مناسب باشد....

بوی خوش گیسوان فروهشته قرنفل با موج آهنگ چنگ درآمیخت.
اتاق به بهشت و بیهاران بدل شد.

چشمان حکیم برق زد. مسحور نوای چنگ و افسون حرکات قرنفل
شده بود. مردمک‌ها یشن چونان دو مرغابی در برکه‌ای زلال به رقص آمده
بودند، «این دختر معجزه می‌کند!»

چند دقیقه یا ساعت گذشته بود؟ یا که زمان ایستاده بود؟
قرنفل آهنگ را عوض کرد:
— اینک «رهاوی» می‌زنم...

حرکاتی دیگر، نوایی دیگر، معجونی دیگر بود. شفابخش‌تر از
نخستین، «وه که این انگشتان را باید طلاگرفت، باید بوسه باران کرد.»
— مرده را زنده می‌کند این آهنگ. بزن که مرده را زنده می‌کند این
صدا. بنواز که هم هارون را حیات بخشی و هم مرا.

... مدت‌ها بود که در قصر طلا دیگر از آن جشن‌های پر جلال و شکوه
خبری نبود. ضیافت زیر درخت زرین آخرین حادثه رنگینی بود که در
خطاوهای مانده بود. ابویوسف فقیه بعد از بیماری خلیفه، زدن شیپور و
نواختن طبل را در دربار موقتاً منوع کرده بود. بزرگان نماز خود را در
مسجد کاظمیه می‌خواندند. از اتاقی که روزگاری نه چندان دور عطر
گل‌های شیراز در آن موج می‌زد، اینک بوی ناخوشایند معجون و دارو
برمی‌خاست. پیکر بی‌حرکت خلیفه در این اتاق افتاده بود. موهای
جوگندمی سینه‌اش براثر تب و عرق، مثل خار سیخ ایستاده بود. رنگ
صورتش چنان زرد بود که گویند با زعفران شستشویش داده‌اند. هوای اتا
چنان گرم و دم کرده بود که گفتی پنجره‌ها رو به صحرای عربستان بود و
باد هرم و هوای سوزان آن براین خوابگاه ریخته. اگر گهگاه ریش سرخ
خلیفه به هذیان نمی‌جنبید، نمی‌شد زنده‌اش انگاشت.

در این هنگام قرنفل متوجه تنها بی خود و غیبت حکیم شد. خواست بیرون رود، در را بسته یافت. اگر حکیم او را تنها گذاشته بود، از این جهت بود که شیوه این معالجه چنین بود. پس به جای خود بازگشت. جامی را که دور ادور آن اشعاری نوشته شده بود، در پیش خود گذاشت و چنگ را به سینه فشرد و به صدا درآورد.

... یک لحظه بیمار را نگریست. لبان هارون آرام آرام می جنبید. هذیان می گفت: «جعفر وزیر اعظم را به حضور من بیاورید!... عباسه، خواهر بیچاره ام را صداقت کنید!...»

قرنفل آهی کشید و غمگانه چنگ را باز در سینه فشد.
خلیفه پلک‌هایش رانیم باز کرد.

هرچه طنین موسیقی در فضا بیشتر پخش می شد، خلیفه بیشتر آرامش می یافت. دختر می نواخت و می خواند و بیمار جان تازه می یافت. از حنجره قرنفل نوایی نرم چون ابر، چون آب، چون حریر می تراوید. با وجود این در دلش تخم کین جوانه می زد و چهره پریده رنگ خلیفه را با خشم و نفرت می نگریست، «پیر کفتار! سزاوار آن هستی که مثل سگ مردار بشوی! در این قصر، ناموس زیباترین دختران را غارت کرده‌ای. ای دزد شرف! تیره آه آنهاست که بر جانت نشسته. سزاوار بیش از این هستی!»

قرنفل یک لحظه وسوسه شد که با سم مهلکی که داشت جlad جladان را — که اینک موسیقی جانی تازه در کالبدش دمیده بود — روانه آن دنیا کند؛ اما این کار را نکرد. با خود گفت: «پیش از رسیدن به هدف باید از این لاشه گندیده استفاده کرد. اگر خلیفه بهبود نیابد، جبرا یل را خواهند کشت، باید او را نجات داد.»

قرنفل پاهای هارون را از روی کله شیری که بر قالیچه بافت شیروان
نقش بسته بود، برداشت و کنار کشید: «در لحظه جان کندن نیز پاشنه‌های
خون آلودش را از روی وطن من برنمی‌دارد. وطن من، هم وطن من باید
آزاد باشد، آزاد زندگی کند. بردنگی را نپذیرفته و نخواهد پذیرفت! آزاد
بمان ای وطن محبوب من که تا امروز گردن به یوغ اسارت این
خون آشامان نسپرده‌ای.»

قرنفل پشتی مخلعی قرمز را زیر آرنجش کشید. هرم تب بیمار را
روی چهره خود احساس کرد، «این که چون تنوری می‌سوزد!» و آن‌گاه
نوک انگشت ظریف و حنابسته‌اش را به گونه هارون کشید و آهسته گفت:
— ای حکمران بزرگ! من به عیادت تان آمدهام.

لب‌های خشکیده خلیفه جنبید. پره‌های بینی‌اش تکان خورد.
می‌خواست چیزی بگوید. اما نای حرف زدن نداشت. نفس عطرناک
سوگلی‌اش را احساس کرده و جان گرفته بود.

صدای سحرانگیز قرنفل در گوش بیمار می‌تراوید و روح افسرده‌اش
را دم به دم جان می‌بخشید. در روشنایی پریده رنگ شمع، گاه در چهره
بیمار لرزشی می‌دوید. قرنفل از پنجه، چمش در آسمان بغداد دوخته،
زمزمه کرد:

ای ستمگر، بیش آزار مده، دردم را تازه نکن
از غم نشسته بر چشم‌ام مپرس!
از عشق چنان سرشارم، از هجر چندان بی‌تاب
که از خویشتن بیگانه‌ام.

از طوفان خشماگین پرواندارم، اما
نابود می‌شوم بی‌گمان،
اگر از آن چشمان آتش‌ریز دمی جداگردم.
از هیچ‌چیز با کم نیست در دنیا
لحظه‌های حسرت‌آگین است که می‌ترساند مرا.

در خوابگاه آکنده از خاطرات هارون، انگار که بهار با صد دهن
خندیده بود. ستارگانی که از پنجه بر پهنای آسمان دیده می‌شدند، انگار
گل‌های نوشکفته‌ای بودند که دستان قرنفل کاشته بودشان. بعضی از
ستاره‌ها گاه در دل آسمان کمانه زده، شعله می‌کشیدند و می‌سوختند.
قرنفل آن‌دشید، «یکی چشم به‌هستی می‌گشاید و دیگری چشم برزنده‌گی
می‌بندد.» ستاره بخت خلیفه هنوز خاموش نشده بود. او که تا لحظاتی
قبل بی‌حرکت افتاده بود، اینک به آرامی نفس می‌کشید. قرنفل همچنان
می‌خواند، همچنان معجزه می‌آفرید.

آواز، نغمه موج دریا بود، ریزش آبشار بود، زمزمه جویبار بود،
زندگی بود. فیثاغورس حق داشت. بیمار رانوای موسیقی، زیبایی و نغمه
دل‌انگیز، حیات می‌بخشید. آنسان که از پس روزگاری دراز، بر زمین
لب تشنه و ترک خورده، باران فروبارد.

اینک چهل‌مین بامداد بود. سی و نه روز تمام قرنفل بر بالین خلیفه
چنگ نواخته و آواز خوانده بود اینک چهل‌مین روز بود، روز معجزه.
صبح روز چهلم هارون توانست بر متکای مخلعی سرخ تکیه کند و با
سوگلی مسیحا نفس خویش روی در روی بنشیند. شمع‌ها در

شمعدان‌های طلا باز شعله می‌کشیدند و اتاق آراسته در روشنایی شمع‌ها
حالت روزهایی را به خود گرفته بود که رنگ عشق و عطر شهوت از در و
دیوار آن می‌ریخت. خلیفه چشم از لب‌های غنچه‌گون قرنفل
برنمی‌گرفت. زیبایی قرنفل عقل از سر خلیفه ربوه بود... چنگ بر
سینه‌اش بود و آبشار طلایی گیسوان بوسه بر شانه‌های برهنه‌اش می‌زد.
در نظر خلیفه بوسه گاه مرمرین شانه‌ها معجزه‌سازتر از انگشتان کشیده
قرنفل بود و تار گیسوانش از تار چنگ شفابخش‌تر. او در برکه زلال
چشمان قرنفل نقش لحظه‌هایی را می‌دید که تمام پیکر این حوری سپید
اندام را در آغوش می‌فسردد... «یاد آن لحظه‌های شاداب، خوش بادا»
قرنفل همچنان می‌خواند و خلیفه با خود می‌اندیشید: «به راستی این که
می‌خواند فرشته است، پری آسمانی است، افسانه است، خواب است،
خیال است...»

هارون از عطر تن، از لطافت نفس، از طنین صدا، از موج انگشتان
نیرو می‌گرفت، جوانی می‌گرفت، جان می‌گرفت...
بی‌خردی است که عمر اشخاص را از سال‌های حیات‌شان حساب
کنند سن هرکسی همانست که خود را آن‌چنان احساس می‌کند. هارون
خود را جوان می‌انگاشت، پرتوان می‌یافتد، در وجودش میلی مهار
نشدنی می‌جوشید؛ از چشمانش تمنا می‌ریخت... قرنفل چنگ از سینه
برگرفت، شمع‌ها را کشت و خویشتن را در اختیار هارون گذاشت...
هارون در برابر قرنفل عنان اختیار از کف داده و به زانو افتاده بود، «به
این فرشته افسون‌ساز چه باید بدهم، چه هدیه‌ای در پای وی می‌توان
ریخت که درخور او باشد؟»

انگشتی خلافت را از انگشتش درآورده، به سوی قرنفل دراز کرد:
— معجزه گر زیبا! در این لحظه چیزی ارزنده‌تر از این انگستر — که
یادگار یدرم مهدی است — نمی‌بینم که در پای تو بربزم!
قرنفل گیسوان طلایی خویش را پوشش سینه سپیدش ساخت و با
صدای دلانگیز و عشه‌ریز گفت:
— ای امیرالمؤمنین! اینک آن مرغ سعادت که از دودمان خلافت
رمیده بود بازگشته و گرد سر ما به پرواز درآمده، کدام تحفه‌ای ارزنده‌تر از
این؟! آنچه حاتم به عمر خویش نبخشیده، سرور من در لحظه‌ای می‌بخشد!
انگشتی خلافت شایسته انگشتان خلیفه است. یادگاری پدر پیش فرزند
بایسته است. هیچ هدیه‌ای بالاتر از تندرستی امیرالمؤمنین نیست.
— فرشته من! تو زندگانی مرا نجات داده‌ای. من تندرستی ام را مديون
انگشتان سحرانگیز و حنجره افسوس‌ساز و چشمان زندگی بخشن تو هستم.
هرچه مطلوب هست از من بخواه!
— اگر اراده امیرالمؤمنین بر این قرار گرفته که در این ساعت مرا به
نواخت و تحفه‌ای مفتخر دارد، استدعای کوچکی دارم...
— هرچه محبوب بم بخواهد!
— امیرالمؤمنین نیک می‌داند که همه کس مادر خویش را دوست
می‌دارد.
— مسلم است محبوب من!
— هر انسان دو مادر دارد. مادری که کودک را در زهدان خویش
می‌پرورد و از سینه خویش شیرش می‌دهد و مادری که تا پایان زندگی
از سینه پربرکت خویش انسان را قوت و قوت می‌بخشد و چون بمیرد او

را در دل خویش می‌کشد. این مادر، وطن و زادگاه است و کمتر از آن یکی عزیز نیست. اینک وطن من، آذربایجان زیر پی اسپان خلیفه می‌لرزد. دشت‌های گسترده وطن من غرقه به خون است. استدعايم اینست که فرمان بدھی عبدالله — سردار امیرالمؤمنین — بر خاک وطن من دیگر خون نریزد، تاخت و تاز را بس کند... انگشت‌تری خلافت بر انگشتان چاره‌ساز امیرالمؤمنین زیباست!

خلیفه در وضعیت دشواری قرار گرفته بود: چه می‌توانست بکند، چه می‌توانست بگوید؟

— فرشته زیبایم، تمنا دارم که بر خود مسلط باشی و این سخنان را رها کنی. دریغ است که آن لبان حیات‌بخش جز نوای افسونگر و شعر عاشقانه بخواند. دلم می‌خواهد از عشق سخن بگویی، دنیای عشق و آغوش گرم تو برای من چنان رویایی است که آرزو می‌کنم چون دو آهوبی در آغوش هم به خواب ابدی فرورویم و در گوری با هم نخوابیم و به روز رستاخیز دیده به دیدار هم باز کنیم.

— یا امیرالمؤمنین! طالع به تاس تخته نرد می‌ماند به یکی شش می‌بخشد و به دیگری یک می‌دهد. شاید هم من پیش از شما...

خلیفه سخن قرنفل را قطع کرد:

— مگر از آن می‌شود پیشاپیش آگاه شد؟

قرنفل دوباره خواست به سخن خود باز گردد:

— وطن من...

هارون دست بر خرم من گیسوان او کشید:

— دم را غنیمت باید شمرد، این دم کامجویی است...

لحظه‌ها به سنگینی و سکوت گذشت. سرانجام قرنفل برخاسته، از صراحی می‌در پیاله ریخت. خلیفه می‌خواست غم‌ها و نگرانی‌های خود را در زیر می‌مدفون سازد. هرچه قرنفل ریخت، سرکشید تا بر بستر افتاد. قرنفل تارهای چنگ به سخن درآورد و در خواب خلیفه نوایی غمگنانه ریخت:

اینک واپسین دیدار
اینست لحظه فراق!
ای عزیز جان پرور
الوداع، بدرود!
از دل و دیده
خشم و کین بارد
واپسین ترانه‌ام
نغمه بدرود!

خلیفه به خوابی آرام فرورفته بود، اما در خواب نیز با قرنفل سخن عشق می‌گفت: «امشب نیز ستاره چشمانت روشنگر بستر من خواهد بود.»

گهواره بی‌ طفل، دهکده خموش

پیروزی همواره در گروایمان به نیروی
خویشن خویش است.

فویر باخ

یک شب سرد زمستان بود. بلور برف نورنقره‌گون ماه را منعکس می‌کرد. کوه‌ها و دره‌ها پای تا سر پوشیده از برف بود. چاپار خانه‌های وسط راه به آسیاب‌های بی‌آب ماندند، خلوت و بی‌سر و صدا. کسی بر بالای دژهای دیده‌بانی پاسداری نمی‌کرد. باد زوزه می‌کشید و برف‌ها را از زمین به هوا می‌پاشید. سرما بی‌داد می‌کرد و بی‌باک‌ترین چاپارهای خلیفه نیز یارای سفر کردن در چنین شبی را نداشتند. تمام راه‌هایی که به بد منتهی می‌شد، بسته شده بود. این وضع دلخواه راهزنان و قاچاقچی‌ها بود که مثل گرگ‌های گرسنه در گردنها پرسه می‌زدند. نام این راهزنان لرزه بر اندام کاروانیان و چاپارها می‌انداخت.

اما سوارانی که از دره‌انار به سوی بلال آباد می‌تاختند، نه بیم از سرما داشتند و نه از راهزن. آنها آشنای این راه و گردنها بودند و چنان سر و

صورت خود را پوشانیده بودند که شناختن شان حتی برای نزدیکانشان نیز دشوار بود. از پوستین های بلند و پشم های پاپاق هایشان برف و بخ آویزان بود. سواری که جلوتر از دیگران می تاخت، شاهینی بر روی دوشش نشسته بود. شمشیر آویزان از کمرش به رکاب قارا قاشقا می خورد و صدا می کرد. چشمان شاه بلوطی اش از شدت سرما به اشک نشسته بود. تیز و هشیار پیشاپیش را می نگریست. بر مژه هایش دانه های بخ رج بسته بود. زوزه های که در گردنه ها می پیچید، معلوم نبود که از گرگ های گرسنه بود یا از باد و کولاک... بابک چشمان تیزبین خود را یک لحظه از راه پر برف برنمی گرفت.

—ها، بیر، بکوب، طران من. آهی من!

هنگامی که بلال آباد را غارتگران می چاپیدند، بابک در دهکده شان نبود. به یاری دسته ای از خرمیان که در دامنه بذ با بیگانگان می جنگیدند رفته بود. وقتی که شنید مادرش را از اسیر گرفته و به بغداد برده اند، دنیا پیش چشمش تیره و تار شد، یک هفته تمام در کوهها اسب تاخت و در گریوه ها کمین کرد؛ اما به دسته اسیران برنخورد. اگر کاروان اسیران را می دید، عقاب وار خود را به دسته کلاغان می زد و سربازان خلیفه را از دم شمشیر می گذرانید. می خواست تا بغداد براند، اما پیران مصلحت ندیدند و دلداریش دادند:

—جوان، یزدان پاک خود چاره ساز است. یقین داشته باش که برومند به وطن بازمی گردد. تو در بغداد نمی توانی کاری از پیش ببری و خود را دستی دستی به کشن می دهی. بهترین راه انتقام، پیوستن به رزمندگان جاویدان است...

اینک در چنین شب سرد و طوفانی، بابک برای انجام مأموریتی از تبریز راه افتاده بود. میرزا قزیل بعد از فرار از بغداد، در تبریز در خانه «محمدبن روادازدی» یکی از نامداران آن خطه به سر می‌برد. شبل بازرگان نیز در تبریز مشغول خرید و فروش بود؛ اما اکنون می‌باشد با عجله خود را به بد می‌رساند. جاویدان به وجود او احتیاج پیدا کرده بود. شبل می‌باشد برای خرمیان ساز و برگ جنگی برسانند و لازم بود در این باره با جاویدان گفتگو کنند... بابک هم مأمور شده بود که میرزا قزیل و شبل را سالم تا کنار چنار پیر بابا بیاورد. قرار بود در آنجا سربازان دیگری به استقبال آنها بیایند و اگر در سر راه با قلندرهای ابو عمران رو در رو شد جای آنها و سمت حرکت‌شان را به جاویدان گزارش بدهد و در صورت لزوم با آنها بجنگد... هرچند چنین مأموریت خطیری موافق سن و تجربه بابک نبود، اما مناسب با فراستش بود.

بابک حرکتی به لگام داده، قاراقاشقا را جلو راند. اسب چهارنعل پیش تاخت بابک این راه را مثل کف دست خود می‌شناخت و بیم گم کردن راهش نبود. وقتی به دره سرازیر شد، قاراقاشقا فین کرد. بابک خود را جمع و جور کرد. و هم برش داشت. نعره‌ای در گوشش پیچید، «ای پسر دیوانه عبدالله از جایت تکان نخورا دیگر نمی‌توانی از چنگ فرار کنی!...» راستی چه صدایی بود، از کجا بود، ابو عمران کجا بود؟ با شمشیر خود قطعه قطعه شوم اگر انتقام پدرم را، انتقام وطنم را نگیرم! کجایی نامزد بزدل؟! هرجا هستی بیرون بیا و مردی خود را بنمای! قاراقاشقا باز فین کرد. بابک از عالم خیال درآمده، پشت سرشن رانگاه کرد و همراهانش را به شتاب واداشت:

— آهای! تندتر برانید. تا بلال آباد راهی نمانده، اگر برف بیايد، ممکن است توی دره گیر بکنیم!

سواران مهمیز بر اسبان خود زدند و پیش تاختند.

— هه! دمیر! فدای عضلات پولادینت بشوم، بروا!

— بینم کی زودتر به سرچشمه خواهد رسید؟

مااویه با شیطنت گفت:

— خودم! اول خودم خواهم رسید!

اسبان را در راه برف گرفته، نمی شد زیاد تازاند. از جانب کوه هشتاد سر و بذباد سوزناکی می وزید. بابک بیم داشت که گرفتار کولاک بشوند. از بینی اسب ها بخار گرمی بیرون می زد. چشمان هشیار و نگران بابک همچنان راه های برف گرفته را می کاوید. انگار تاج هارون را می جست تا لانه کلاغان سازد!

— معاویه! دشمن می تواند غافلگیر مان بکند؛ هوای پشت سر را داشته باش. قلدرباشی مثل گرگ وحشی در زمستان هار می شود، من مواظب جلو هستم.

معاویه روی زین برگشته، پشت سرش را نگاه کرد. رنگ نقره گون مهتاب که بر روی برف ها پاشیده بود، راهها را مثل روز روشن کرده بود.

معاویه سرفهای کرده، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

— مگر ابو عمران جرأت دارد که در چنین سرمایی از بستر شخراج شود؟

راه برف آلود تمامی نداشت...

دمده های صبح هواناگهان تیره و تار شد و بوران و کولاک شدیدی

سر برداشت. بابک گاه از اسب پیاده می‌شد و ردپاها یعنی را که روی برف‌ها مانده بود، نگاه می‌کرد، «من که پاک درمانده شده‌ام. این کولاک بی‌پیر امان نمی‌دهد. آدم چشم باز بکندا روی ردپاها برف می‌پاشد. یعنی ممکن است این ردها مال افراد چشم ورقلمبیده باشد؟!»

بابک بدون آن که مخاطب معینی داشته باشد، گفت:

— به دلم برات شده که با قلندرها برخورد خواهیم کرد!

معاویه شانه‌هایش را بالا انداخت:

— اما برادر! اینها بیشتر به ردپای شتر می‌مانند تا اسب. شاید پیش از ما کاروانی از اینجا گذشته باشد!

بابک بالحنی سرزنش بار گفت:

— عقلت را از دست داده‌ای! بعد از قتل جعفر برمکی کدام کاروان عرب به بدآمده که این دو می‌باشد؟ تردید ندارم که اینها ردپای اسب است. بابک مثل، شکارچیان و پیشناسان حرف می‌زد و سواران گوش به حرفا یش سپرده بودند. معاویه از بیم سرزنش، تسلیم عقیده بابک شد.

— شاید هم تو راست می‌گویی!

شبل خطاب به معاویه گفت:

— بابک اشتباه نمی‌کند. من در روزنی او تردید ندارم.

قزلب که تا این لحظه سکوت کرده بود، آهسته به شبل گفت:

— جوان یگانه‌ایست بابک! برومند، در بغداد و در راه که می‌آوردمش، از دلاوری و هوش بابک خیلی تعریف می‌کرد. همچنانست که تصور کرده بودم.

شبل یقه پوستین یخ بستداش را بالا زده، سراپای بابک را ورانداز کرد و گفت:

—میرزا! اگر سلامتی باشد برای بابک نقشه‌هایی کشیده‌ام. اگر برومند رضایت بدهد ساریانی شترانم را به بابک خواهم سپرد. به پدرش عبدالله رفته است. دلاور است و هشیار. وقتی که قلدرهای صحرا گرد می‌شنیدند همراه کاروان است، جرأت نمی‌کردند به کاروان نزدیک بشوند. یک‌بار شمشیر به دست «سلطان جنگل‌ها» را فراری داد. ماجرای دربند هم خود حکایتی است... اگر آن خدای امرز نبود، خزرها کاه توی پوستمان کرده بود... کاش می‌ماند و پرسش را می‌دید.

قزبیل ضمن آن که دست‌هایش را با نفس خود گرم می‌کرد، گفت:
—راضی ساختن برومند با من... اما عجب طوفانی است!

میرزا قزبیل چند سال بود که به گرمای بغداد عادت کرده بود. اینک در این سرما و بوران کم مانده بود خونش از جریان بیفتند. سرما اسب‌ها را نیز مثل سواران، بلور آجین کرده بود. از یال و دم اسب‌ها خوشدهای —یخ آویزان بود. فاصله زیادی با باللال آباد نبود. برف انبوه‌تر می‌شد. طوفان خیال آرام گرفتن نداشت. برف زیر پای اسبان خسته قروچ قروچ می‌کرد. سواران گاه تازیانه‌های شان را در هوا به صدا آوردند.

—بجنوب حیوان، چقدر سکندری می‌خوری؟!
—یا لله تکان بخور. با قاراقاشقا چقدر فاصله گرفتی؟
اسپها از ضرب تازیانه‌ها یکه خورده، به چالاکی جست می‌زندند و در حالی که دهنده را می‌جوینند، پیش می‌تاختند.

ردپاها، بابک را چندبار وادار کرد که از پشت اسب پایین بیاید. برف تازه باریده را با دستش کنار زد و به دقت نگاه کرد. جای یخ بسته و سفت

شدۀ نعل اسب را تشخیص داد. رد پا عمیق بود. معلوم می‌شد که بار اسب سنگین بوده است. بابک سرش را تکانی داد و گفت:

— ای روباء پیر! گفتم که نمی‌توانی فریبیم بدھی. خوب می‌شناست! دیگر جای شیشه نمانده بود. رد پاها متعلق به اسب بود و سمت حرکت به سوی بلال آباد!

سواران با هر مکافاتی بود از درۀ انار گذشت، خود را سرچشم رساندند. چشمۀ مثل همیشه می‌جوشید و آبشن توی ناو پوشیده از برف می‌ریخت.

برف همچنان می‌بارید، اما اطراف را می‌شد دید و تشخیص داد. سپیده دمیده بود.

بابک از سر حسرت نگاهش را روی زادگاه خاموشش پرواز داد. قاراقاشقا، بی‌قراری نشان می‌داد. فین فین می‌کرد و برف‌ها را با سم خود می‌کاوید. می‌خواست دهانش را توی ناو فرو بردۀ آب بخورد، بابک دهنۀ را کشید:

— هی! چنین عرق کرده، نباید آب بخوری! کمی صبر داشته باش. بابک از مدت‌ها پیش در آرزوی دیدار بلال آباد بود، اما هرگز گمان نمی‌کرد که زادگاهش را چنین فلاکت‌بار و غمانگیز خواهد یافت، «کو آتش و دود دهکده، کجاست مردم اینجا؟»...

از خشم و اندوه گلویش گرفته بود. شاید اگر تنها می‌بود گریه هم می‌کرد. از این چشمۀ چه خاطراتی داشت! همان‌طور که چشمۀ را نگاه می‌کرد، خاطرات شیرین و دیرین در ذهنش جان گرفت. زمزمه این چشمۀ در بهار دل‌انگیزتر از نغمة پرنده‌گان بود. پسران نوجوان دهکده به

نوای آن به دختران کوزه بر دوش دل می‌باختند. دختران در صفحه زلال آن خود را می‌نگریستند. گیسوان خود را روی شانه می‌ریختند و دلببری می‌کردند. بابک از مادرش شنیده بود که نخستین دیدار و آشنایی او با پدرش هم لب همین چشمها بوده. آن دو نیز هم‌نوا با زمزمه چشمها در گوش هم‌نفمه محبت خوانده بودند. به صفاتی چشمها و به پاکی آبی که از آن می‌جوشید عشق در دل یکدیگر پرورده بودند و اینک ثمرة آن عشق مقدس، خود بابک بود.

سکوت غمبار سرچشمها اندوه بابک را سنگین‌تر می‌کرد. روی به قزیل کرده، گفت:

— اینجا روستای ماست. یعنی روستای ما بوده، اکنون نیست. نه این شباهتی به روستای ما ندارد. روستای ما سبز بود، سرسبز بود. پرآواز بود، پرآواز بود. روستای ما چنین نبود.

همه‌جا خاموش بود، همه خاموش بودند. چشمها خورشید در افق کدر و غم‌گرفته بود. پرتو ضعیفیش چندان رنگ و گرمایی نداشت که بتواند به روستای برف گرفته و یخ‌بسته گرمایی بخشد. بابک نفس دهانش را به دست‌هایش دمید:

— هیچ‌چیز به گرمی تن آدمی و نفس آدمی نیست. نفس آدمی نشان زندگی است. گرمی زندگی از اوست. نفس آدمی گرمتر از خورشید است... بابک یک‌بار دیگر نگاه اندوهبار خود را روی خانه‌های غم‌گرفته روستا پرداز داد. بالای کاروانسرای ویرانه و خانه امن که روزگاری پناهگاه مسافران بود، زاغ‌ها چرخ می‌زدند. شاهین بر روی دوش بابک به محض دیدن زاغ‌ها چنگال بر شانه بابک فشرد تا به پرداز درآید. بابک

مانعش شد و در عین حال از روی خشم و نفرت زیرلب غرید: «این پرنده‌گان بدشگون از کجا پیدا شان شد؟ هر وقت این بال شکسته‌ها را می‌بینم دلم خبر از حادثه بدی می‌دهد. آخر اینها ویران کده می‌خواهند تا قارقار خشک و خشن خود را در فضای سرد و خموش رها کنند.» دلش می‌خواست تمام آن زاغ‌ها را بتاراند! «ما هنوز نمرده‌ایم که اینها در سوگمان چنین شیون و شلتاقی راه انداخته‌اند! خواهیم جنگید، شب و روز خواهیم جنگید. شب و روز شمشیر خواهیم زد تا دشمن را از خاکمان، از خان و مانمان بیرون کنیم. تا چنین نکنیم خواب بر ما حرام است. سال‌ها، هزاران سال‌ها خواهیم خوابید. اینک گاه بیداری است، گاه خونخواهی است.»

بابک دوباره ردپاهای اطراف چشمه را به دقت نگریست: «این ردپاهای به کدام سمت رفته؟» بعضی از ردها به طرف بلال آباد و بعضی دیگر به سوی بذ می‌رفتند. ردهایی نیز به سوی دره انار برگشته بودند. بابک به فکر فرورفت. پس از این همه اسب تازی، دشمن بر ما خواهد خندید اگر در میان این ردپاهای سردرگم بمانیم! یاران به سختی می‌لرزیدند. آیا مدت زیادی می‌بایست اینجا انتظار کشید؟

بابک اندیشناک گفت:

— باید به اسب‌ها کاه و جو بدھیم. هم خسته‌اند و هم گرسنه. تمام شب راه آمده‌اند. تا چنان پیر بابا هنوز یک متزل راه داریم. اگر صلاح می‌دانید توی خانه امن کمی استراحت بکنیم و بعد به راهمان ادامه می‌دهیم... شبل با پیشنهاد بابک موافق بود:

— سرما پاک بی حالمان کرده است پسرم! اسبها هم خسته‌اند. باید استراحت کرد.

میرزا قربل نیز دست به هم مالید و دنباله حرف شبل را گرفت:
— هم سردمان است و هم خیلی خسته‌ایم. اگر استراحت نکنیم نمی‌توانیم راه بیفتیم.

بابک بعد از مکثی کوتاه به طرف معاویه برگشت:
— معاویه! تو باید سر همین چشم نگهبانی بدهی. ما می‌رویم به خانه امن. اگر یک وقت قدرها را دیدی، فوری خبرمان کن!
معاویه از اعتمادی که به او کرده بودند، خرسند به نظر می‌رسید.
بنابراین بالحنی شیطنت آمیزی گفت:
— اطاعت سردار! خیالتان آسوده باشد.

سواران سر اسبها را به طرف خانه امن برگردانیدند.
بر ف تمام چاله‌ها را پر کرده بود. کولاک دیوانه‌وار در لابه‌لای شاخه‌های لخت زوزه می‌کشید. در راهی که به ده می‌رفت چند «چوبه مرگ» به چشم می‌خورد. بر روی این چوبه‌ها جسد‌های خشکیده و بیخ‌بسته در نوسان بود. روستای بلال آباد از رأس‌الجسر و حیاط فلاتک دیده دروازه سبز بغداد نیز ماتم زده‌تر می‌نمود. گویی که برق شمشیر مسرور همه‌جا وحشت انگیخته بود و خون ریخته. با دیدن جسد‌های خشکیده، قلب بابک به انتقام تپید، بی‌اراده دستش قبضه شمشیرش را فشرد، «که این طور! ای لعنتی‌های بدیخت! سرانجام می‌بینیم که مادر کدام یک از ما به عزایش می‌نشینند! سوگند به شیر مادرم که تا زنده‌ام شمشیر در نیام نخواهم کرد. مادام که از شما نامردها انتقام نگرفته‌ام آرام

نخواهم گرفت. کو آن قلدرهایی که روستای مرا به چنین ماتم و عزایی
نشانده‌اند؟ کجاست ایلخی‌های سلمان خدابی‌امراز؟ کو موبد موبدان
نجیب که هنگام بستن کمربند بر میان مان شادی و محبت در چشمانش
موج می‌زد؟ ای یزدان پاک! چگونه به این همه نامردمی رضا می‌دهی؟ به
فریادمان برس! چه بسیار همسالان من در زیر این برف‌ها فروخته‌اند.
تحمل این همه مصائب دشوار است، دشوار!...»

بابک می‌دانست که تمام این فجایع به دست ابو عمران — قاتل پدرش
— اتفاق افتاده. بابک معتقد بود که اگر ابو عمران نبود، پای سردار خلیفه
به این روستاهای نمی‌رسید. حمله اخیر ابو عمران چنان سخت و
غافلگیرانه بود که مردم فرصت نکرده بودند که کشته‌هاشان را به دخمه
خاموشی ببرند. هر که می‌توانست شمشیر به دست گیرد و بر اسب نشیند،
پیکار کرده بود. اما در برابر چنان سپاه عظیم چه می‌توانستد بکنند.
بدین جهت جز عده‌ای اندک که توانسته بودند فرار بکنند، بقیه یا کشته و
یا اسیر شده بودند، پیرمردان و پیرزنان به غارهای بذوقه‌داغ پناه برده
بودند. برومند نیز توانسته بود به همراه فراریان به کوه‌ها برود. برومند بعد
از نجات از بغداد همراه قزیل و کاروان شبل به زادگاه خویش بازگشته و
مدتی در بلال آباد با پسر کوچکش عبدالله زندگی کرده بود و پس از
حمله و غارت و کشتار اخیر ابو عمران و مبارک، توانسته بود به کوه‌ها
弗رار بکند و اکنون در یکی از غارهای قره‌داغ زندگی سختی را می‌گذرانید و
انتظار داشت بابک سری به آنها بزند. دل بابک نیز برای مادرش سخت تنگ
شده بود، اما فرصتی برای رفتن پیش مادرش نمی‌یافتد...

پوستین‌های یخ بسته سواران مثل چرم سفت شده بود. همه به شدت

احساس سرما می‌کردند، اما کسی دم برنمی‌آورد. از خاطر بابک گذشت که سری به خانه‌شان بزند. شاهین بر روی دوشش غیه کشید. آیا شاهین هم چنین احساسی داشت؟!

بابک در ده خودشان راه گم کرده بود. نمی‌دانست که اسبش را به کدام سوی براند. باد زوزه می‌کشید و گاه خوش‌های یخ را که از شاخه‌ها آویزان بود، می‌شکست و روی سر سواران می‌ریخت. طوفان شاخه‌های توت تناوری را شکسته و راه را بسته بود. بابک ایوان خانه‌شان را شناخت. این توت شکسته هم درخت خانه خودشان بود!

— این هم خانه ما. حالا شما را چگونه و به کجای خانه‌مان دعوت بکنم. به چه روزش انداخته‌اندا نفرین برم!

بغض راه گلویش را بست. لگام اسب را کشید و خود را خم کرد و از زیر شاخه شکسته به زور وارد حیاط شد. «جه می‌بینم خدایا؟ این خرابه خانه ماست؟!»

خانه در هم ریخته بود. شاخه‌ای بز کوهی بر بالای در خانه همچنان سرجایش بود. توی حیاط بوته‌های په وحشی بسیاری روییده بود. بابک مثل صخره‌ای سر جا خشکش زده بود.

شبل نیز با اسبش وارد حیاط شد و دست روی شانه بابک گذاشت:

— پسرم! از حسرت کاری ساخته نیست، باید دست‌هایی را که خرابی به بار می‌آورند از مج قطع کرد. باید به ریشه ظلم آب بست. باید همت کرد تا خانه ظالم را بر سرش خراب کرد. باید کوشید تا قصر طلارا چنین ویران گذاشت. عشق به مظلوم و کینه به ظالم را باید در دل کودکان این مرز و بوم پروراند. اگر ما نتوانستیم، یقین که فرزندان ما، نوادگان ما، در سرزمین خود سرفراز و آسوده خواهند زیست...

— چه به روز این خانه آورده‌اند؟ اینجا مدفن هزار و یک خاطره
خوش و ناخوش من بود...
بابک راه بر تأثر و گریه فربوست: «شاپسته مردان نیست گریستن»
— جای ماندن نیست، برویم!

وقتی که قزبیل و شبل سر اسبان را به طرف خانه امن برگردانیدند، زوزه و حشتناکی از گوشة حیاط برخاست. موی بر تن همه راست شد. اسب‌ها رام کردند و سم کوییدند. میرزا قزبیل به دشواری خود را روی زین نگاه داشت. اسب شبل هم کم مانده بود که او را بر زمین بزند. بابک بر پشت قاراقاشقا استوار نشسته بود. او به چالاکی تیری در کمان گذاشت و به طرف زوزه نشانه رفت. از پشت دیوار فروریخته، گرگی بیرون جسته، دندان‌هایش را به هم زد و به طرف بابک خیز برداشت. تیر بابک در یک چشم به هم زدن بر گلوی گرگ فرونشست.

خون گرم، برف هموار را به رنگ سرخ آغشته کرد؛ اما گرگ گرسنه و زخمی با یک تیر تسليم نشده بود. او مروم کنان برف را با چنگال‌های تیزش می‌کاوید و به سر و روی بابک می‌پاشید. قاراقاشقا فین و فین‌کنان روی پاهای پسین به خروشی بلند شد و گرگ را که می‌خواست بر روی زین بجهد، زیر سمهای خود گرفت و به زمینش انداخت. گرگ در آخرین نفس، تمام رمق خود را جمع کرده، پنجه‌های خونینش را بر پای بابک فروآویخت و خواست او را از پشت اسب پایین بکشد. بابک در این لحظه شمشیر را به چالاکی کشیده، بر گردن گرگ فرود آورد. گرگ بر روی برف ولو شد. رنگ از صورت شبل پریده و زبان میرزا قزبیل بند آمده بود... بابک از اسب پیاده شد و شمشیر خون آلودش را با برف پاک کرد. رفتارش چنان عادی بود که گفتی هیچ انفاقی نیفتاده است.

یکبار دیگر نگاهی غمنگ بر ویرانه خانه‌شان انداخت. نه خنده شاد مادر، نه لالایی گرمش، و نه گریه برادر کوچکش عبداللہ! هیچ‌کس و سینچ بیز نبود. یک مرتبه انگار که صاعقه‌ای بر رویش فرود آمد گهواره چوبی برادر کوچکش را در پشت دیوار فرو ریخته دید. توی گهواره چند تکه استخوان دیده می‌شد، «ای آفریدگار بزرگ!» گهواره برادرش، آشیانه درندگان گشته و مادرش با عبداللہ در غاری پناه جسته‌اند. چه روزگاری است این؟ خانه‌شان ویران باد، روزشان تیره، آنها که چنین خواسته‌اند، آنها که چنین کرده‌اند!...

باد زوزه می‌کشید و بر روی جسد بی‌جان گرگ، برف می‌پاشید.
بابک در حالی که با تأسف به گهواره خالی برادر نگاه می‌کرد، مشتی برف از زمین برداشت و گلوه کرد و به سرو چشم برافروخته‌اش مالید و واپسین نگاهش را به اطراف خانه انداخته، مهمیز بر اسبش زد:
—برویم!

کلاع‌ها بالای سر سوارانی که به طرف خانه امن می‌راندند، خشک و خشن قاروقار می‌کردند. بابک دیگر تحمل نتوانست و شاهین را یله کرد:
—بگیر این سیه جامده‌ها را!

شاهین زنگوله‌اش را به صدا درآورده، پر باز کردو پرواژ!

رویارویی با مرگ

اندر بلای سخت پدید آید
فضل و بزرگمردی و سالاری
رودکی

اطراف خانه امن را برف سنگینی فراگرفته بود. لانه‌های پرستوها در کنار تیرها دیده می‌شد. این لانه‌های گلی و خالی در هر صورت یادآور پرستوهای شاد و بهار زیبا بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم آن پرنده‌گان حساس، دیگر به این سرزمین پیام بهار نیاورند، آیا به راستی اینجا دوباره بوته‌ها گل خواهند کرد؟ در ویران‌کده بلال آباد پرستوها برای که نعمه خواهند خواند؟ از گنجشک‌هایی که یک دم بر شاخه‌ای آرام نمی‌گرفتند هم خبری نبود. از سرماگریخته بودند یا از گرسنگی؟ قندیل‌هایی از گرد و دوده از سقف آویزان بود. کف اتاق خراب و ناهموار شده بود.

بوی رطوبت و کنهنگی دل آدم را به آشوب می‌انداخت. یک سبوی خالی که بر رویش نقش سراسب و بز وحشی حک شده بود، در گوشه‌ای

افتاده بود. این ظرف سفالی را چه کسی کنار اجاق گذاشته بود؟ صاحب آن اکنون کجا بود؟

خانه امن چنان سرد بود که به نظر می‌رسید جز آفتاب تموز چیزی نمی‌تواند آن را گرم بکند. بابک از آوردن مهمان به چنین جای نابسامانی پشیمان شده بود. او مانند آدم گناهکار نمی‌دانست از شبل و قزیل چگونه عذرخواهی بکند: «بیچاره‌ها در اینجا چگونه خود را گرم خواهند کرد؟ اما جز اینجا مگر جایی بود که آنها را بیرم؟ باید کمی هیزم خشک پیدا کرده، اجاق را روشن بکنم...»

بابک به اجاق نگاه کرد. توی آن چند تکه هیزم نیمه‌سوز به چشم می‌خورد. یک کله شاخ دار بز را روی هیزم‌ها انداخته بودند. شاید قلدرهای ابو عمران شبی را در اینجا به روز آورده بودند.

خشتش خشت اینجا در نظر بابک آشنا و عزیز بود. گاه به حیاط می‌دوید و به اسب‌ها سرکشی می‌کرد و گاه از گوشه و کنار اتاق چوب و هیزم جمع می‌کرد. مسافران نیز دست هایشان را با نفس خود گرم می‌کردند. سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده بود.

میرزا قزیل به دشواری می‌توانست حرف بزند.

شبل بازرگان از کنندن یخ‌های سبیل بلندش ناتوان شده بود:

— تف به این سرمای لعنتی! من که چندین سالست زمستان و تابستان در این راهها در رفت و آمد هستم، اما هرگز گرفتار چنین سرمایی نشده بودم.

بابک هیزم زیادی کنار اجاق جمع کرده بود. ابتدا هیزم‌های تر را جدا کرد و هیزم‌های خشک را توی اجاق چید. می‌خواست بعد از آتش

گرفتن، هیزم‌های تر را هم در کنار آتش بگذارد. دود غلیظی در اجاق پیچیده بود. با حرکت موج گرما، در درون اتاق، کار تنکی که از تابستان در گوشاهای مانده بود، به حرکت درآمد و بقایای مگس‌های مرده را جنبانید. هیزم‌ها چرت و چرت می‌سوختند. گاه شعله سبز و زردی مانند زبان گاو از میان دود دراز می‌شد و سنگ‌های سیاه دیواره اجاق را لیس می‌زد.

— واخ که تنم دارد یواش یواش گرم می‌شود! تابستان نعمتی است!
میرزا قزیل که از شدت سرما جانش به لب رسیده بود، جلو آتش ایستاده بود و می‌خواست شعله‌ها را بیلعد. گرما داشت زینت آلات یخی را از سر و روی قزیل و شبیل آب می‌کرد. به جبران آن همه افسردگی، حالا می‌شد و راجحی کرد و سخن گفت:

شبیل در حالی که سبیل‌های دراز نرم شده‌اش را تاب می‌داد، گفت:
— طبیعت کارهای عجیب و غریبی دارد، میرزا. اگر بخواهد می‌تواند انسان را مانند گرگ به زوزه درآورد و چون مار به خزیدن وادارد. سرما امان مان را بریده بود.

میرزا قزیل انگشت‌های نازکش را به صدا درآورده، گفت:
— من که دیگر طاقت حرف زدن نداشم.

— زنده باشد بابک که به دادمان رسید.

ونگاه کرد و بابک را کنار بخاری ندید. گفت:

— پس کجا رفت این پسر. چرانمی آید تا خودش را گرم بکند؟
چشمان شاهین کنار اجاق می‌درخشید، اما خود بابک کجا رفته بود؟
قزیل نگاهی به شاهین انداخت و ابروهاش را درهم کشیده، گفت:

— جوان مثل جیوه، لحظه‌ای در جایی قرار نمی‌گیرد. لابد رفته سری
به اسب‌ها بزند، کاه و جوشان بدهد. آتشپاره‌ای است...

چشمان شبل خنده‌ید:

— برومند می‌گفت که جاویدان می‌خواهد بابک را به بذیرد. شاید هم
برای همیشه در بذ ماندگار بشود.

اجاق گر گرفته بود و صولت سرمای اتاق را می‌شکست. گاه از درون
اجاق جرقه‌ای به ریش میرزا قزلب و شبل می‌پرید. گرمای مطبوع اجاق
نشئه شان کرده بود. بابک نیز مانند جرقه‌ای آتش در جنب و جوش بود.
گاه از بیرون هیزم می‌آورد و گاه به تیمار اسب‌ها پرداخته، با آنها حرف
می‌زد:

— هه! جوتان چطور است؟ خودم غربال کرده‌ام، قول می‌دهم که یک
دانه سنگریزه نداشته باشد.

بابک ابتدا لگام اسب‌ها را درآورده، تنگ زین‌ها را شل کرد. اسب‌ها
نوازش دیده‌دم‌های گره خورده‌شان را وسط پاهایشان گرفته، خرت و
خرت و با ولع کاه و جو می‌خوردند.

برای اسب گرسنگی بدتر از سرماست. قاراقاشقا سیرمانی نداشت.
بابک سراسر شب او را تازانده و از پای انداخته بود.

— قارر...؟ قارر... قارر...!

کلاغ‌های نکبتوی دور و بر اسب‌ها قارو قار می‌کردند. انگار تمام
کلاغ‌های اویه‌های ناحیه میمد، آنجا جمع شده بود. دانه‌های جو که از
گوشه‌های توپره اسب‌ها بیرون می‌ریخت، برای کلاغ‌ها غنیمت بود. زیر
پای اسب‌ها می‌پلکیدند و چشم به بیخ دم اسب‌ها می‌دوختند.

— کیش! بال شکسته‌ها نمی‌گذارند اسب‌ها راحت جو بخورند!

بابک در حالی که دست توازش بر سر و چشم قاراقداشقا می‌کشید،
زیرلب زمزمه می‌کرد: «به جای آن که زاغ باشی و سیصد سال عمر بکنی،
بهتر که شاهین باشی سه سال زندگی کنی... شرف و آزادی بزرگ‌ترین
سعادت‌هاست... می‌ارزد که به قیمت هستی و حیات به دست آری...»
حالا دیگر هوای اتاق گرم و مطبوع شده بود، شعله‌های نارنجی
زیانه کشان گرمی و روشنی می‌دادند. شبیل که روی کنده‌ای جاخوش
کرده بود، هیزم‌های نیم‌سوخته را جلو می‌کشید و باز درباره بابک حرف
می‌زد:

— اگر این اجاق را راه نینداخته بود، حسابمان پاک بودا!

میرزا قزبیل دستی به ریشش کشیده، گفت:

— پرنده که در جولانگاه خود گرسنه نمی‌ماند. اینجا وطن اوست.
بابک هنوز در حیاط بود. کمریند چرمی‌اش را سفت کرده، حاضر
یراق بود. انگار که در همان لحظه عازم میدان بود. با خود گفت: «در اینجا
نباید زیاد معطل شد» بعد از رسیدگی به اسب‌ها به اتاق آمد و در حالی که
در کنار اجاق دست‌هایش را به هم می‌مالید، پرسید:

— چطور هستید؟ انگار کمی گرم‌تان شد.

شبیل و قزبیل هردو تشکر کردند. بابک گفت:

— می‌شنوید که زاغ‌ها چه قشرقی راه انداخته‌اند؟ اگر اجازه بدھید با
معاویه سری به کار و انسرا بزنیم. احتمال می‌دهم که ابو عمران آنجا باشد.
باید درباره محل و وضعیت قدرها به جاویدان گزارش بدھیم.

میرزا قزبیل گفت:

— حالا گیریم که آنجا بودند، آن وقت چه پیش می‌آید؟

— میرزا هر آفریده‌ای روزی به دنیا آمد، روزی هم از دنیا خواهد
رفت... نکند از مرگ می‌ترسید؟

قزلب خاموش ماند. و شبل گفت:

— خیر پیش! چرا از مرگ بترسیم؟ اما هرچه محتاط‌تر باشی بهتر
است. دشمن حیله گر است، مبادا به دامت بیندازد. ما در اینجا منتظر
خواهیم بود. زودتر برگرد که دیرمان نشود.

آفتابی که پشت ابرها کمرنگ‌تر از ماه دیده می‌شد، هنوز به وسط
آسمان نرسیده بود. برف بند آمده بود. اما باد سختی که از جانب ارس
می‌وزید برف را روی هوا بلند می‌کرد. بابک سرچشمه ناودار رفته، به
معاویه علامت داد: «پشت سر من بیا!»

سرما شلاق به صورت برادران می‌کشید، اما آنها بی‌باکانه به سمت
کاروانسرا می‌رانند. معاویه ناگهان لگام اسبش را کشید:

— بابک! ردپا را می‌بینی؟

— می‌بینم، احتیاط کن، پشت سر من بیا!

— چه خوب می‌شد اگر این کولاک لعنتی لحظه‌ای آرام می‌گرفت!
برادران از کنار خانه خودشان رد می‌شدند. دمیر گوش‌هایش را تیز
کرده، فین کنان سم بر زمین کویید: «حتماً اتفاقی افتاده است! شاید هم
قلدرها توی خانه ما باشند» معاویه تیری از ترکش خود کشیده، در چله
کمان گذاشت و حیاط را محتاطانه از نظر گذرانید و مهمیز بر اسب زد.
دمیر باز فین کرد و عقب کشید. در این هنگام چشم معاویه به چیزی در
وسط حیاط افتاد: «این چیست؟» باد برف را از روی جسد گرگ کنار
زده بود. معاویه بی اختیار صدا کرد:

— برادر! صبر کن. اینجا لاشه یک گرگ افتاده! تازه کشته‌اند!

لبخندی در چهره بابک دوید:

— اگر هشیار نبودم هم اکون من به جای او در میان برف و خون غلتیده بودم. نامرد توی گهواره عبدالله جا خوش کرده بود. خوابش را آشفته ساختم. برویم!

هرچه به کاروانسرا نزدیک‌تر می‌شدند، نشان پای اسبان زیادتر می‌شد. بابک چشم از ردها برنمی‌گرفت. اما سکوت غم‌گرفته خانه‌شان و آن حالت گهواره برادرش او را غمین و برآشفته ساخته بود. خاطرات تلخ و شیرین، پیش چشمش جان می‌گرفتند. لحظه‌ای احساس کرد که دلش برای مادرش و عبدالله به شدت تنگ شده است. شکی نداشت که مادر نیز چشم به راه او بود. شیهه قاراقاشقا رشته خیالات بابک را از هم گسیخت. بی‌درنگ برگشت.

— معاویه! کجا؟ داریم به کاروانسرا می‌رسیم.

معاویه لگام دمیر را کشید.

جلو کاروانسرا ردپاها درهم و برهم شده بود. بابک از دیدن این همه نشان پا هیجان زده شد. دستش بی‌اراده روی قبضه شمشیر لغزید.

— گله گرگ‌ها انگار که اینجا هستند!

بابک با اشاره چشم و ابرو به معاویه فهماند که آماده رویارویی با پیشامدها باشد.

معاویه نیز دسته شمشیرش را در دست فشرده، گفت:

— من فکر نمی‌کنم که خود چشم ورقلمبیده شب را در اینجا بگذراند. او با خلیفه نشست و برخاست کرده، نازپرورد است، شاید توی آتشگاه باشد.

بابک به آرامی از اسب پیاده شده و زانو زده، ردپاها را به دقت
وارسی کرد:

— آنچه را که در جستجویش بودیم، بالاخره پیدایش کردیم.
اسب‌های قلدرها اینجا هستند... می‌بینی؟

معاویه عنان اسبش را به چالاکی برگرداند و گفت:

— بهتر است سوار شده بروم و خبر بدھیم. از دست ما دو نفر کاری
ساخته نیست.

بابک ناخستند از پیشنهاد معاویه، او را نگاه کرد و با لحن
سرزنش آمیزی گفت:

— تو که ترسو نبودی، می‌خواهی فرار بکنیم؟ باید بینیم اینها کی
هستند. شاید هم عده‌ای رهگذر باشند که از سرما به اینجا پناه آورده‌اند.
تو اسبها را جلو کاروانسرا آماده نگه دار تا من بروم و ته و توی قضیه را
در بیاورم.

معاویه از روی بیچارگی شانه‌ها یش را بالا انداخت:

— هر طور که میل تست. اما فراموش نکن که کار از محکم‌کاری عیب
نمی‌کند. هر طور هم فرار بکنیم باز قلدرها می‌توانند دنبالمان کرده،
دستگیرمان کنند.

بابک لگام قاراقاشقا را به دست معاویه داد:

— بگیر!

معاویه با دلسوزی گفت:

— بگذار با هم توی کاروانسرا بروم. قلدرها خیلی نامرد هستند!
بابک چیزی نگفت. شمشیرش را کشید و محتاطانه گوش به در بزرگ

کاروانسرا چسباند. صدای فین فین و فر و فر اسبان به گوش می‌رسید بابک نفسش را در سینه حبس کرده، در را هول داد. چفت در صدا کرد. در را از پشت بسته بودند: «باید خبرهای دقیقی به جاویدان بیرم... حالا باید ببینم از چه راهی می‌توانم داخل بشوم!» بابک شمشیر به دست، پاورچین پاورچین در اطراف کاروانسرا گشت زد. هرچند که با احتیاط قدم بر می‌دادشت، باز برف در زیر پایش صدای کرد. رفت توی کاروانسرا تنها از طریق سوراخ پشت بام امکان پذیر بود، از سوراخ بخار گرمی بیرون می‌زد.

بابک برگشته، روی زمین نشست و اسبش را به کنار دیوار راند و از روی اسب به پشت بام کاروانسرا پرید. معاویه دهنۀ اسب رانگاه داشته و انتظار می‌کشید. صدای تپش قلب خود را می‌شنید: «نکند قلدر باشی اینجا باشد. بابک را نمی‌بایست می‌گذاشم تنها برود...»

باد بر بال دامن پوستینیش می‌افتداد. زاغ‌ها باز قارقار می‌کردند. «اگر این خبرچین‌ها خفه‌خون نگیرند، اوضاع خراب خواهد شد...» بابک قدش را راست کرده، کمان را کشید... تیرش را به طرف زاغ‌ها نشانه رفت... معاویه پاپاقش را درآورده، در هوا تکان داد: «آهای! چه می‌کنی؟ تیرهایت را حرام نکن. لازم داریم!» دیگر دیر شده بود. بابک تیر را رها کرده بود. زاغی، تالاپی در کنار اسب بر زمین افتاد. اسب‌ها تکان خوردند. معاویه فرز و چابک دهنۀ هردو اسب را کشید:

—ساکت!

—ساکت!

بابک اینک در کنار سوراخ پشت بام ایستاده بود. به رغم سردی هوا

بدنش داغ داغ بود. گفتی که آتش‌دان تمام آتش‌های آتشگاه را درون سینه او انباشته بودند. بابک می‌خواست همه آنها بی را که توی کاروانسرا بودند، از دم تیغ بگذراند. این سخنان در گوش‌هایش طنین انداز بود: «پسرم! دلاوری که شمشیرش در نیام زنگ زده باشد، مرده‌ای بیش نیست، شمشیر خرمی همیشه باید آهیخته باشد!»

... بابک سرشن را یواشکی از سوراخ پشت بام فرو کرد. همه چیز در میدان دیدش بود: «عجب! این تو، چقدر اسب است؟ همه‌شان هم با ساز و برگ. معلوم می‌شود که قلدرها در سر راهشان اینجا اتراف کرده‌اند!... مهتر دارد خواب هفت پادشاه را می‌بینند! دیگه بهتر!...»

درست زیر سوراخ، اسب خوش قامتی با زین تقره‌ای ایستاده بود. یک پوست پلنگ روی زینش انداخته بودند. بابک یاد نریان سفیدی که رامش کرده بود افتاد. اسب با چنان اشتہایی گرم خوردن کاه و جو بود که تا به خودش بباید، بابک از آن بالا به پشتیش فرود آمده با دست کشیدن به یال اسب او را افسون و رام کرده بود. بابک از روی رنگ و شکل و سن اسب، آن را خوب می‌شناخت. وقتی خاطرجمع شد که اسب بدقلقی نمی‌کند، از روی زین خم شده تیردان و شمشیری را که در کنار از میخ روی ستون چوبی آویزان بود، برداشت، آنها را آهسته از سوراخ به پشت بام انداخت. صدای خرناسه در کاروانسرا پیچیده بود. بابک گوش خواباند و نگاه کرد. پیرمرد خپله‌ای در گوشه‌ای، پوستینش را به خود پیچیده، روی کاه خوابیده بود. نوک سبیل‌های پرپشتیش مثل جارو بود: «جای ترس نیست، این دیو هفت سر را خلع سلاح کرده‌ام. نمی‌دانم خود چشم ورقلمبیده کجا رفته؟ او نباید اینجا باشد، او که عادت نکرده توی کاروانسرا و کنار اسب بخوابد.»

مهتر سالخورده چنان خروپی راه انداخته بود که گاه خودش از صدای خرناسه‌اش یکه می‌خورد. چنان به نظرش می‌رسید که کسی دست به خرخره‌اش گذاشته، دارد خفه‌اش می‌کند. اسب‌ها گاه رمیده، گوش تیز می‌کردند و فین و فین کنان سر از توبره‌کاه بیرون می‌کشیدند. مهتر پیر خواب‌های آشته می‌دید و در خواب حرف می‌زد و فریاد می‌کشید و سگ‌ها را به روی گرگ‌ها کیش می‌داد: «نگذار آلاباش! به دادم برسید!»

تردید بابک از بین رفت: «نه، خواایده است.»

بابک ابتدا خواست که ناگهان جستی زده، خودش را به روی مهتر بیندازد و او را به ستونی بیندد و همه اسب‌ها را از طویله درآورده به طرف بذ براند. بعد عقیده‌اش عوض شد: «بردن این همه اسب در چنین روز برفی و بوران کار آسانی نیست.» او فکر دیگری کرد: لگام و تنگ همه اسب‌ها را با شمشیر برید، اما بدان‌گونه که کاملاً پاره نشود... و آن وقت از همان راهی که پایین آمده بود، از طویله بیرون رفت... تا به پشت‌بام رسید، صدای معاویه را شنید:

— زودباش برادر، قدرها دارند از آتشگاه به این طرف می‌آیند.

انگار ما را دیده‌اند: بجنب!

بابک گفت:

— بگذار بیایند. می‌جنگیم تا معلوم شود مرد کیست و نامرد که؟

معاویه دست و پایش را گم کرد:

— این چه حرفی است که می‌زنی؟ فکر نکن که من دارم می‌ترسم...
اما ما مأموریت داریم. باید میرزا قزلب شبل را به چنار پیربaba برسانیم.

مسئله سلاح در بین است. جاویدان سلاح لازم دارد که شبل باید برایش بیرد. فکر کن بین کدام واجب تر است. دست به یقه شدن با سگ و گرگ، یا به منزل رساندن این یاران؟ تازه در برابر این همه قدرکاری از من و تو ساخته نیست. اگر ما کشته شویم احتمال زیاد دارد که شبل و قزلبل را هم پیدا کنند و بکشند. در این صورت تمام رشته‌ها پنه می‌شود... هردو سوار شدند. افراد ابو عمران از میان برف برای خود راهی باز کرده، به دشواری پیش می‌آمدند. کار پیاده‌ها دشوارتر بود. بابک و معاویه اسب‌ها را به تاخت آورده از پشت طولیه پیچیده، از سرازیری پایین رفتد.

قلدرها که دو سوار غریبه دیده بودند، نعره‌زنان خود را به کاروانسرا رسانندند. مهتر پیر برانثر سر و صدا از خواب پرید و دست به سلاح برد، اما از اسلحه‌اش خبری نبود.

ابو عمران به قدرها دستور داد سوار شوند و آن دو جوان را زنده دستگیر کنند:

— آن کافرهای باید از بلال آباد خارج شوند. بجنبید، سوار شویدا! قدرها اسب‌هایشان را به حیاط کشیده، پریدند روی زین‌ها. اما چند قدم نرفته بودند که تنگ‌های چرمی پاره شد و یک یک از روی اسب‌ها روی برف و یخ افتادند. سر و دست چند نفر شکست. ابو عمران نیز که پوستینی از پوست پلنگ به تن داشت، توی برف دست و پا می‌زد. پیش از آن که قدرها به خود بیایند، بابک و معاویه از پشت طولیه پیدایشان شد.

— آهای بگیرید!

بابک فریاد برآورد:

— هر که می خواهد به دست بابک پسر عبدالله ناکار بشود، پیش بیاید.

— بگیرید آن حرامزاده را، بابک است، خودش است. نگذارید در برودا!

تیرها به پرواز درآمدند و چکاچاک شمشیرها و سپرها درهم آمیخت. قلدرها به شدت خود را باخته بودند. زمین پر برف و یخ حرکت را برای قلدرها دشوار کرده بود. هرچه تلاش می کردند به علت سنگینی پوستینها و سلاح هایشان، نمی توانستند قد راست بکنند. سر می خوردند و می افتدند. ترس و خشم و دستپاچگی به آنها اجازه نمی داد که بر خویشن مسلط بشوند. چند نفر هدف تیرهای جانسوز بابک و معاویه قرار گرفتند و تا بقیه پشت اسب های لخت بجهنم، دو برادر از چشمها ناپدید شده بودند...

جلوی کاروانسرا هفت اسب لخت بی سوار شیشه می کشیدند. چند قلدر زخمی روی برف ها می نالیدند. ابو عمران در حالی که باران ناسزا بر سر اسب خود می بارانید، به اتفاق چندتن از یارانش به تعقیب بابک پرداخت... اما دیر شده بود...

وقتی بابک و معاویه به خانه امن رسیدند، میرزا قزبل و شبیل هردو سوار بر اسب با دل واپسی منتظر آنها بودند.

دو برادر دشمن یکدیگر

برای تصرف لانه شیر
باید شیر را کشت.

پس از آن که نعمه و نوای قرنفل هارون را زندگی تازه‌ای بخشید، هارون او را دو چندان دوست می‌داشت. او حتی اگر نیمی از قلمرو خلافت را به سوگلی محبوب خود می‌بخشید، احساس پشیمانی نمی‌کرد. اما درخواست او را درباره آذربایجان، تا پایان عمر پشت‌گوش انداخت. حتی در بستر مرگ نیز به فرزندانش وصیت کرد: «آخرین سخنم با شما اینست: به خواست خداوند دست در دست هم بگذارید، نوزادان خرمی را نیز زنده نگذارید. چنان‌کنید که نام خرمی از صفحه تاریخ سترده شود!» بعد از آن که هارون را به خاک سپردن، گویی بر قصر طلا صاعقه‌ای فرود آمد. اوضاع چنان آشفته شد که فرستادن نیروهای کمکی به آذربایجان در بوته فراموشی افتاد. هنوز سه روز از مرگ خلیفة خود کامه نگذشته بود که فرزندانش برای دستیابی بر مرده ریگ پدر قصد جان یکدیگر کردند. بنا به وصیت هارون، ولايت خراسان سهم مأمون بود.

آذربایجان به عنوان مهریه خاص زیبده خاتون در دست او باقی می‌ماند. ولایات غربی به امین که خلافت نیز با او بود سپرده شد. شمشیر هارون و سرزمین‌های اطراف بغداد به معتصم که مادرش ترک بود، رسیداً بیر دمشقی هارون در نظر معتصم جنگاور، گرانقدرتر از تاج و تخت بود. هنوز چهلم هارون نرسیده بود که کشمکش‌های درباری چنان شدتی یافت که خاندان عباسی با خطر نابودی رو به رو شد. زیبده خاتون در اداره قلمرو پهناور خلافت سختی‌های توافق‌سایی متحمل شد و سرانجام امین را بر جای هارون نشاند. بدین ترتیب زمام کارهای عمدۀ در دست زیبده قرار گرفت. امین چنان گرم خوشگذرانی و مستی بود که نه به دوست می‌پرداخت و نه به دشمن! شب و روز او همراه با ابونواس یا در باتلاق‌های بابل به شکار شیری گذشت یا در قایق‌های خصوصی خود در دجله به تفریح سپری می‌شد. او بیش از مشاوران سیاسی و اداری، با رامشگران و رقاشه‌ها سر می‌کرد. بسیار روزها را در بیلاق انبار به شب می‌برد و بسیار شب‌ها را با چنگ و چغانه به روز می‌آورد. حتی بیش می‌آمد که فراشان زیبده خاتون سراغ او را از صومعه «روباهان» می‌گرفتند. امین، قلندروار از خرابات و عشر تکده‌ها بیش از مهمانی‌های مجلل قصر طلا و پرتو درخت زرین خوشش می‌آمد. در یک سخن او یک عیاش آواه بود تا امیر المؤمنین و خلیفه مسلمانان.

استادان سوری و تبریزی به فرمان امین معجزه آفریده بودند. آنها برای خلیفه هفت عشر تکده سیار، هفت قایق تفریحی ساخته و آراسته بودند تا بر روی امواج نرم و شبانه دجله، فارغ از نگرانی‌های قلمرو فراخ خلافت شب را بیدار بماند. بیدهای مجnoon شاخه ریز، و نخل‌های

سرفران، دجله را از چشم شبگردان بیگانه پنهان می‌داشت. هر کدام از این هفت عشر تکده به شکل حیوانی ساخته شده بود. دلگکان، سوار کشته «ماروش» می‌شدند. آنها خلیفه را از خنده بی‌خود می‌کردند. آدم‌های «طلا» و «نقره» در کشته «اسبوش» سوار می‌شدند، رقاصه‌ها و خنیاگران نیز در این کشته بودند. کشته‌های دیگر به شکل زرافه و فیل و شیر و شتر و سگ بود و به همان نام‌ها خوانده می‌شد و مخصوص غلامان و خواجه‌گان و طباخان بود. کشته «اسبوش» که بیش از کشته‌های دیگر مورد توجه امین بود، با قالیچه‌های گلرنگ ایران و شیروان آرایش یافته بود. تمام گوشه و کنار کشته‌ها نیز با گل‌های پرورش یافته رنگارنگ تزیین شده بود. آفتاب که غروب می‌کرد در تالار کشته‌ها، شمع‌ها روشن می‌شد. اینجا باصفات از زیر درخت زرین بود. ستارگان آسمان — این گوهرهای لرزان — بر بلور مواج آب‌ها افشارنده می‌شد. کشته‌ها آکنده از امواج موسیقی، پهنه دجله را چین و شکن می‌انداختند و به سوی «رأس‌العصر» می‌لغزیدند.

رقاصه‌های کمر باریک و ظرف اندام در حالی که خلخال‌هایشان را به صدادرمی آوردن، باناز و کرشمه، پروانه‌وار گرد خلیفه چرخ می‌زدند. همه در پی صید دل این خلیفه زیبای بالابلند بودند. سوگلی امین خوش آواز تر و شیرین حرکات تراز قرنفل بود. دختران رامشگر بر آن زیبای زیایان حسد می‌بردند. هنگامی که این پری چهارده ساله ختنی سبزپوش به رقص برمی‌خاست و به اندام خود پیچ و تاب می‌داد، امین هوسیاز از خود بی‌خود می‌شد. نغمه که سر می‌داد، آتش به جان وی می‌ریخت:

به روشنی ما هم، به لطافت باران
سرشتم دوگانه است،

نیمیم از اینست و نیمیم از آن.

بیگانه را مجال هوسپاری نمی‌دهم

سرورم امین است، امین ای یاران!

ترانه‌های دل‌انگیز و هوس ریز زیباروی ختنی، عقل و هوش از
سرامین می‌ربود.

هنگام نعمه‌خوانی، بر چهره مهتابگون و لب‌های شکفته دختربختندی
پرمعنی نقش می‌بست؛ لبخندی که چشمان خمار از باده امین را نوازش
می‌داد. خلیفه از نفس عطرآگین و صدای افسونگر مشوقه از خود بیخود
می‌شد؛ «این پری ختنی به چه طالعی از مادرزاده؟! الهه جمال هرچه
زیبایی و هوس‌انگیزی داشته به این آتشپاره بخشیده اچه هدیه‌ای به او
بدهم که درخور زیبایی اش باشد؟»

خلیفه چون زمام اختیار از کف می‌داد، وزیر سر در گوشش نهاده، به
نجوا می‌گفت:

— صحیح نیست که امیرالمؤمنین در برابر سوگلی خود چنین بی‌تاب
شوند.

اما گوش خلیفه بدھکار چنین اندرزهایی نبود. چنین سخنانی در
چنین لحظات خودباختگی به خیر و صلاح وزیر هم نمی‌توانست باشد.
از این روی وزیر چاره‌ای جز دم فروپستن نداشت. یک شب امین در
اثنای گشت گذارهای شبانه، در حالت مستی وزیر را پیش خواند و او را
گرفتار وضع دشواری کرد:

— وزیر موجودی خزانه چقدر است؟

— برای چه مهمی لازم است یا امیرالمؤمنین؟!

— می خواهم نامی از حاتم بر زبان ها نماند. می خواهم کرم با نام من تمام شود.

— قبله عالم این سخن هارون الرشید را — که خداوند روانش را شاد گرداند — آویزه گوش خویش سازند که: «شهرت با خست حاصل نمی شود. خلیفه را جود و کرم باید» شما نیز همچون پدر جنت مکان تان دست حاتم را از پشت بسته اید. در خزانه چهل و نه میلیون دینار موجود است.

— می خواهم هم اکنون خزانه دار را به حضور طلبیده، دستور بدھی که سیصد هزار دینار نثار دلبر زیبای من بکند.

وزیر سر تعظیم فرود آورد:

— فرمان بردارم یا امیر المؤمنین!

امین چشمانش را خمار کرد:

— بیست هزار دینار به ابونواس، ده هزار به سر رقاشه، و پنج هزار به خطیب بزرگ.

— اطاعت می شود سرور من!

وقتی زیبای ختنی دریافت که خلیفه بر سر نشاط است به سویش خرامید و تارهای چنگ را به لرزه درآورد و صدای خود را با آن هم نوا کرد:

چو کفتری سینه سپید

چشمان چون نرگس، نگاه آتش ریز
حکمش به جان من روان.

این سان که جلوه می فروشد او
آهوست بر زمین یا مه در آسمان؟!

خلیفه مست از نوای چنگ و مسحور از دلربایی دختر چنان زمام اختیار از کف داده بود که می خواست او را هم آنجا در آغوش کشد... در یکی از این شب‌ها، پیش از دمیدن سپیده، کشتی تفریحی امین به دستور او در نزدیکی صومعه «خواهران» لنگر انداخت. امین نمی توانست بدون آن که سری به صومعه بزند، از آنجا بگذرد. او می خواست خاطره روزهای خوشی را که در آنجا گذرانده بود زنده کند: یاد باد آن روزگاران، یاد باد... جوانی، آزادی! چقدر آزاد بودم، چه قدر فارغ بودم. امروز هر کجا قدم می گذارم فراش‌ها به دنبالم هستند. چه روزهایی که به بهانه شکار، همراه ابونواس به اینجا می آمدم. گاه سه شب‌انه روز، بی خبر از دنیا، بی خبر از خود در اینجا سر می کردیم. تا می خواستیم دمی به خود آییم، ابونواس دست بر هم می زد: «پر کنید پیمانه‌ها را. بیم هشیاری می‌رود!» وہ! چه شادی‌ها، چه بی خبری‌ها!

همان‌سان که هر چیزی آغازی دارد، پایانی نیز خواهد داشت. سرشت زندگی اینست.

روزگار امین خلیفه از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۲ مالامال از خوشی و عشرت بود. سراسر در خوشی و عشرت گذشت به روی دجله در کشتی‌های ویژه، در عشر تکده‌ها... و سرانجام، نقطه پایان!

در این سال‌ها، همان‌سان که امین از اردو و قشون بی خبر بود، قشون نیز از خلیفه و فراخنای خلافت بی خبر مانده بود. پیکر سرداران را به پیه و چربی گرفته بود. آنان از غنائم جنگی و اموال غارتی، در حومه بغداد کاخ‌های بیلاقی مجللی برای خود می ساختند. خلیفه نه اعتمادی به آنها داشت و نه کاری به کارشان. پشتگرمی وی به جنگجویان صحرائشینی بود که از سوریه گرد آورده بود.

درباره امین لطیفه‌ها بر سر زبان مردم افتاده بود. اغلب این لطیفه‌ها را «جاحظ» می‌ساخت:

«امین و ابونواس در صومعه «خواهران» چندان شراب خورده‌اند که با آن می‌شد تمام باغ‌های حومة بغداد را آبیاری کرد.» «خلیفه از قلمرو خلافت، تنها عشر تکده‌ها را می‌شناسد، ولایات به امان خدا!» از آن سو مأمون در خراسان، شب‌ها نیز آسایش نداشت. او در تدارک جنگ بود. چه جای آن بود که مأمون از امین فرمان برداری کند. اینک او از پرداخت مالیات به بغداد سر باز زده بود و نام امین از خطبه‌ها برافتاده بود. خطیبان در خراسان خطبه به نام مأمون می‌خواندند. رزم‌مندگان ایرانی از نو، در زیر پرچم سبز گرد آمده و بر آن بودند که عظمت دیرین شاهنشاهان ساسانی را تجدید کنند. آنها ساز نبرد می‌کردند و از عظمت دیرین دم می‌زدند.

امین کم کم تاب حرکات مأمون را نمی‌آورد و او را شورشی و سرکش می‌خواند. وقت آن بود که به فرمان وی در خطبه‌ها مأمون را متهم کند که وصیت پدر را زیر پا گذاشته و از اطاعت بغداد سر پیچیده است. لعنت خدا به چنین فرزند ناخلف! نفرین خدا به چنین برادر نافرمان!

حاکمیت دوگانه در خلافت آغاز گشته بود.

زبیده خاتون زبان به سرزنش امین گشوده بود و این همه لاابالیگری و بی‌تدبری را به خلیفه جوان نمی‌بخشود. هرج و مرج بر دربار حاکم بود. اشراف دارالخلافه و اعيان و بزرگان دربار امین را به جنگ تهییج می‌کردند. ثروت پایان ناپذیر ولایات فارس‌نشین از چنگ آنها به درمی‌رفت. زبیده نسبت به فرزندان ابو‌مسلم هنوز هم کینه می‌ورزید.

مأمون نفوذ بی پایانی در میان ایرانی‌ها به دست آورده بود. او در شهر
مر و خود را برای دفع هجوم امین آماده می‌کرد.
امین قلباً مایل بود، خلافت را به مادرش زبیده یا برادرش مأمون
بسپارد. اما تاج حکومت و تخت فرمانروایی چنان وسوسه‌گر هستند که
فرمانروایان اگر می‌توانستند، هنگام مرگ مهر حاکمیت را با خود
می‌بردند. تاریخ فرمانروایان بسیاری را دیده است که در بیماری و حال
احتضار چنگ در تخت و تاج خویش زده‌اند!

سرانجام امین به تحریک مادرش — گذشته از سوریه، از ولایات
اطراف نیز — به بسیج قشون پرداخت.

اما ساکنان ولایات اطراف که به تازگی دست از زندگی خانه بدوسی
کشیده و لذت زندگی آرام را چشیده بودند، از جنگ بیزار بودند. سربازان
که بدون وقفه جنگیده و تازه گریبان از چنگ شورشیان خرمی بیرون
آورده بودند، دیگر علاقه‌ای به کشتن و کشته شدن نداشتند. خود امین نیز
در حقیقت تعاملی به جنگ نداشت، اما جاه طلبان و آزمداناً برآن
بودندی از راه جنگ ثروت بیندوزند و سروری بفروشند. گذشته از اعیان
و بزرگان جنگ طلب، زبیده خاتون می‌خواست شمشیر برداشته و
فرماندهی سپاه را خود بر عهده بگیرد. زبیده می‌خواست مأمون را
برجای خود بنشاند و بعد به سراغ خرمیان در آذربایجان بستاپد و
مالیات پس افتاده چندساله آن سرزمین را یک جا بگیرد تا شاید کار
چشمء مکه را به پایان برساند. اما هیهات! چه دور بود تحقق یافتن این
آرزوها و خیالات!

سرانجام امین دست به حمله زد. پیک‌های تیز تاز و پرشتاب

میان جبهه و دارالخلافه در رفت و آمد بودند... بالاخره لشکر دو برادر حوالی ری درهم آویختند.

قشون امین زیر بیرق سیاه می‌جنگیدند و سربازان مأمون زیر پرچم سبز گرد آمده بودند. طاهرین حسین که از سرداران نام آور ایرانی بود فرماندهی قشون مأمون را به عهده داشت. ساسانیان ثروت از دست داده و اعتبار باخته نیز که «دیهگانان» خوانده می‌شدند، از طاهر حمایت می‌کردند. بسیاری از آنان خوشباورانه امیدوار بودند که اگر مأمون پیروز شود، اعتبار از دست رفته آنها را به ایشان باز خواهد گردانید. مأمون نیز نویدها به آنها می‌داد. نژادگان ایرانی که همیشه از جانب تازیان تحقیر شده وزیر سنگینی بار مالیات جان بر لبسان رسیده بود، راه نجات را در پیروزی مأمون جستجو می‌کردند. بازرگانان یهودی نیز به مأمون یاری می‌رسانیدند. آنها امیدوار بودند که اگر مأمون بر سر کار بیاید بازرگانان عرب و هند و ترک و بیزانس را از ولایات ایرانی بیرون رانده، انحصار تجارت این سامان را به آنها واگذار خواهد کرد. بدین ترتیب هر دسته‌ای از جنگ چشمداشتی داشتند. اما جنگ برای توده مردم جز اشک و تیره روزی ارمغان دیگری نداشت.

گردابی که امین گرفتار شده بود، نجات ناپذیر می‌نمود. خرمیان در پل «خدافرین» راه بر بازرگانان خلیفه که از دربند به بغداد روان بودند گرفته، مال التجاره‌هایشان را مصادره می‌کردند. به جهت خالی شدن خزانه، هزینه‌های اردو تأمین نمی‌شد؛ خانواده سپاهیان نیز در ناراحتی به سر می‌بردند. در چنین شرایطی امید کمتری به پیروزی امین می‌رفت. او بعد از مدت کوتاهی با نیروی تازه‌ای باز به حمله پرداخت؛ اما تمام

تلاش‌هایش نافرجام ماند. نیروهای ظاهر دست به ضد حمله زده قشون امین را در هم شکستند و تا سواد بغداد پیش راندند. بغداد به وحشت افتاده بود. امین از روی ناچاری جنگاوران سوری را که امید زیادی بدان‌ها بسته و به عنوان احتیاط نگاهشان داشته بود، به رویارویی ایرانیان گسیل داشت. اما ایرانیان سرمست از پیروزی‌ها، تیزی شمشیر خود را به سوری‌ها نشان دادند و آنها را نیز تار و مار ساختند. خلیفه به بغداد عقب نشسته بود.

۲۳

هیجان در بغداد

هر کس نتواند از خانمان خویش دفاع
بکند، خاندانش بر باد خواهد رفت.

بابک در همان روز برفی که میرزا قزلبل و شبل را به چنار پیر بابا می برد، راه کج کرد و برای دیدار مادرش به قره داغ رفت و مهمانانش را نیز به پناهگاه مادر برد. در آنجا شبل به اصرار از برومند خواست که بابک را به او بسپارد تاساریان خود گرداند. برومند با این که علاقه داشت که بابک در پیش جاویدان باشد، نتوانست روی شبل را به زمین بیندازد؛ زیرا برومند آزادی خود را مدیون شبل می دانست. او فراموش نکرده بود که ساریان شبل با چه دشواری، او را از بغداد به بلال آباد رسانده بودند. این نیکی فراموش کردنی نبود.

... بابک ساریان شبل شد، او از این کار چندان ناخرسند نبود. با کاروان شتران تمام اران، شیروان، و ایران را زیربا گذاشت. به تبریز، نخجوان، گنجه و دربند سفر کرد. در سفر دربند، شبل داستان گرفتاریشان به دست خزرها و دلاوری عبدالله را به تفصیل برای او تعریف کرد...

بابک در طی این سفرها، تمام راه‌ها، گذرگاه‌ها، پل‌ها، چاپارخانه‌ها و خانه‌های امن را چون کف دست خود شناخت. کتاب‌های «مسالک» را خواند و خوانده‌هایش را با دیده‌هایش درآمیخت. سفرهای طولانی و معاشرت با مردمان مختلف، سختی‌ها... همه و همه بابک را پخته‌تر و آزموده‌تر ساخت. سختی‌ها جسم او را ورزیده می‌ساخت و حوادث چشم او را باز می‌کرد. او می‌دید که چگونه مأموران خلیفه برای گرفتن مالیات بیشتر، خون مردم را در شیشه می‌کنند و انواع شکنجه‌های ناروا بر آنها روانی دارند. او دریافت که کشاورزان و باقداران خیلی زیرفشار قرار می‌گیرند که بسا اتفاق می‌افتد همه محصول و میوه خود را نچشیده در اختیار زالوهای خلیفه قرار دهند. کودکان لخت و گرسنه را می‌دید که از بام تا شام زنگوله در دست، پرندگان سمع را فراری می‌دادند تا از حیف و میل شدن محصول جلوگیری کنند... در زمان جمع آوری مالیات معمولاً فریاد و شیون مادران به آسمان می‌رفت. امین خلیفه به مأموران خود دستور داده بود تا کسانی را که نمی‌توانند مالیات بیزدارند، به فحاس بفروشند... مردم می‌گفتند: از چنان پدری چنین فرزندی باید. اما همه می‌دانستند که برای خلاص شدن از ستم چنین نامردمانی می‌بایست دستگاه خلافت را از ریشه برکنند.

مدتی بود که گذار شبیل به بغداد نیفتاده بود. بازرگانان یهودی به او پیغام فرستاده بودند که نفت باکو در بازار بغداد گرانتر از قالیچه‌های شروان و قصب مصر است. از این روی شبیل به بابک گفت:

— پسرم شنیده‌ام که راه‌ها امن و امان است. چطور است سفری به بغداد بکنیم؟ در آنجا دیدنی‌های بسیار است. می‌توانی سوق‌العبد را از

نزدیک بیینی. شاید دختر خالهات قرنفل را هم دیدی. آنجا پر از عشر تکده است؛ نمی‌دانم نام صومعه رویاهان به گوشت خورده یا نه؟ گذار هر ساریان جوانی که یک‌بار به بغداد افتاد، باز در پی فرصتی خواهد گشت تا دیگرباره نیز سری به آنجا بزند... بابک از مدت‌ها پیش می‌خواست بغداد را ببیند...

اما وقتی که بابک به بغداد رسید اوضاع بر منوال عادی نبود. در این هنگام قشون طاهر دروازه‌های آهنین بغداد را شکسته، وارد شهر شده بودند. جنگاوران سرخپوش و سپرگرد ایرانی همه‌جا پراکنده بودند. شبل بیم داشت که کاروان و مال التجاره‌اش به دست قشون مأمون و ایرانیان بیفتد. چند سال پیش راهزنان دستبردی به کاروان وی زده و زیان قابل توجهی به بار آورده بودند. اگر یک‌بار دیگر چنان اتفاقی پیش می‌آمد، شبل از هستی ساقط می‌شد. او با بیانی که آهنگی از نگرانی داشت، گفت:

—بابک، دردت به جانم، کاروان را به تو سپرده‌ام! هر طوری که صلاح دیدی عمل کن و کاروان را از این بلاکده در بیر!
بابک نمی‌دانست چه کار بکند. او به هر مكافاتی بود کاروان را به دروازه خراسان رسانید. اوضاع کاملاً آشفته بود و بابک در اینجا با کسی آشنا نبود تا به کمک او بتواند خود و کاروان را نجات بدهد. هفت جنگاور ایرانی در جلو دروازه نگهبانی می‌دادند و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دادند...

آفتاب داشت بال‌هایش را از پشت‌بام‌ها به سطح خانه‌ها و خیابان‌ها می‌گسترد. بابک با چهار ساریان جوان، زیر نخلی در نزدیکی دروازه

ایستاده بود. آنها با هم گفتگو می‌کردند که با وجود این همه مردان مسلح، کاروان را چگونه از شهر خارج کنند. شترهای خسته که داغ «شبل» روی ران‌های خود داشتند، زیر بار سنگین عر می‌زدند. قاراقاشقا سم بر زمین می‌کویید. اگر لگامش بر افسار شتر نر سیاه که زنگوله درشتی به گردن داشت بسته نبود، از این هوای سنگین سر در بیابان می‌گذاشت. خروس سفید کاروان بر پشت نر سیاه نشسته و بال خود را آویخته بود. شترها نشخوار می‌کردند و از لب‌هایشان کف سفید می‌ریخت.

بابک نیز مانند ایرانی‌ها جامه سرخ به تن داشت. شمشیرش بر کمر و تیر و کمانش از شانه آویخته بود. سارباناتان دیگر نیز مسلح بودند. تمام اندیشه آنها این بود که شترها را از مخصوصه نجات بدھند.

ناآرامی در بغداد دامنه بیشتری می‌یافتد. کشتی‌های تفریحی امین را بر روی دجله آتش زده بودند. زبانه‌های آتش به آسمان می‌رفت. چند بنای بلند شهر نیز آتش گرفته بود. مناره‌های مسجدها، در میان دود فرورفته بودند. جنگاوران ایرانی، سربازان امین را که از تسليم شدن سر باز می‌زدند، دست بسته به قرارگاه نظامی می‌بردند. از دیدن این صحنه‌ها، غمی آمیخته به شادی به بابک دست داده بود. او از پریشانی دودمانی که ابو عمران با تکیه به آن پدرش را کشته و مادرش را اسیر گرفته بود، خوشحال بود. اما نمی‌توانست از دیدن انسان‌هایی که بدون گناه کشته می‌شدند، غمگین نشود.

بابک زیر چشمی نگهبانان را که جلو دروازه قدم می‌زدند، نگاه می‌کرد. او می‌خواست بدون معطلي شمشير بکشد و به نگهبان حمله ور شود و دروازه را به زور شمشير بگشайд؛ اما شبل اين کار را مصلحت نمی‌دید. دور و برابر بود از جنگاوران فاتح.

جارچیان سوار بر اسبان سفید دم کوتاه خود در کوچه‌ها بانگ
برمی آوردند:

— ای مردم شهر! بشنوید و آگاه باشید که به امر مأمون خلیفة دیندار و
خدا پرست فرزند هارون الرشید — رحمة الله عليه — امنیت بغداد تضمین
شده است. مأمون آوازه بغداد و اسلام را باز کران تا کران گیتی بسط
خواهد داد. هر کس درباره مأمون — بنده پرهیزگار خداوند — شایعه
ناروایی پخش کند، خونش به پای خودش است. به فرمان مأمون از این
پس خانواده‌های اصیل ایرانی و عربی دوست و برادر یکدیگرند. بین
شیعه و سنی اختلافی نیست. تمام مسلمانان باید با مأمون خلیفه بیعت
کنند. خطیبیان موظف‌اند خطبه به نام مأمون بخوانند...

غیر از جنگجویان ایرانی و عرب، کسی در خیابان‌های بغداد دیده
نمی‌شد. همه پشت درهای بسته خانه‌های خود پنهان شده بودند.
فراشان سرخ پوش مأمون که خون از شمشیرهایشان می‌چکید،
هر کسی را که سوء‌ظنیشان را برمی‌انگیخت، جابه‌جا می‌کشتند. حتی
راهبان پیر نیز جرأت بیرون آمدن از صومعه‌ها را نداشتند. تنها از
ماذنه‌های مساجد صدای اذان و تکبیر بلند بود.
درویشی کور و دیلاق که موی سر و ریشش پریشان و فروهشته بود،
عصاکوبان در دروازه خراسان پرسه می‌زد و با صدای غماهنه‌گی مرثیه
می‌خواند:

ای قاصد! راستی را، امین نایبد شده؟
پیامت خطای نیست؟ اشتباهی رخ نداده؟
شوکت و شأن و شهرت بغداد،

آویزان از نوک شمشیر او بود!

اینک — به راستی — شمشیر شرف را شکسته‌اند؟

...

بابک آرام پیش رفت و سلام کرد:

درویش جواب سلام را داد، گلو را به سرفه‌ای صاف کرد و گفت:

— کیست که در راه خدا احسانی کند و در همی بر من درویش
بیخشاید؟

بابک در همی در کشکول درویش انداخت و دستش را به آرامی روی
شانه پیر مرد گذاشت:

— درویش پایان کار امین را چگونه می‌بینی؟

سایه اندوهی بر چهره آفتاب سوخته درویش نشست و زیر لب گفت:
پیغمبر صلوات‌الله علیه فرموده است که طمع زیاد موجب تباہی
است. جوان! من ترا نمی‌شناسم اما از صدای تو بلند طبیعی و آزادگی
می‌خوانم. من مانند پرنده‌ی آشیان هستم، اما به ثروت خلیفه و به قلمرو
خلافت طمع نمی‌برم. با این همه وسعت و ثروت، دو برادر نتوانستند در
صلح و آشتی زندگی کنند. این بد عاقبتی که از حرص و جاه طلبی این دو
برادر نصیب مسلمانان می‌شد، برای آیندگان آئینه عبرت خواهد شد.
ستاره‌شناسان پیشگویی کرده‌اند که خون جای آب روان خواهد شد...

بابک گفت:

— چنین است درویش. خون بر زمین روان خواهد شد!

خيال، بابک را به دنیاهای ناشناخته برد:

— کتاب زندگی را سطور اسرارانگیزیست...

در این هنگام یکی از نگهبانان با خشونت بانگ بر بانگ زد:
— آهای بیگانه! کاروان را باید اینجا متوقف کنی! اکنون سربازان به
اینجا خواهند آمد. از اینجا دور شوید!
بابک خشمگینانه به نگهبان نگاه کرد.

درویش کور تف بر زمین انداخت و زیرلب غرولند کرد: «لاحول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم» و در حالی که عصایش را بر زمین می‌کویید،
از دروازه دور شد.

در این هنگام هفت سوار سرخ پوش به دروازه نزدیک شدند. هراس و
شتاب در حرکات سواران خبر از واقعه بزرگی می‌داد. از تعظیم و برخورد
نگهبانان نیز می‌شد حدس زد که سواران سرخ پوش اشخاص مهمی
هستند. نگهبانان دهنۀ اسب‌ها را گرفتند. کیسهٔ خاکستری رنگ
منگوله‌داری بر ترک زین مرصع فرمانده سواران دیده می‌شد. از درون
کیسه لکه‌های خون بیرون زده بود! بین آنها و نگهبانان سخنانی رد و بدل
شد. نگهبانان بی‌درنگ تعظیم کرده، دروازه را گشودند. سواران در یک
چشم به هم زدن از دروازه گذشتند و دارالخلافة بی‌خلیفه را پشت سر
گذاشتند. در آن لحظه شاید کسی از ساکنان بغداد نمی‌دانست که سر جدا
شده از تن امین در توبه‌ای به برادرش مأمون ارمغان می‌رفت!

شبل دستش را ساییان چشم قرار داده، سواری را که کیسهٔ خون آلود
بر ترک اسپش بود، به دقت نگریست:
— خودش است. ظاهر سردار ایرانی است! من بارها او را در خراسان
دیده‌ام. سردار مأمون است...

نگهبانان دروازه بعد از دادن اجازه عبور به سواران، سر در گوش هم
نهاده، از خاتمه غائله و نقطهٔ پیروزی سخن گفتند!

بابک به فرات دریافت که وضع غیرعادی است و مصلحت در اینست که هرچه زودتر این شهر بلا دیده را ترک گویند. یک لحظه در خود نیروی مهار نشدنی احساس کرد و ناگهان شمشیر برکشید و به نگهبانان حمله ور شد. نگهبانان تا به خود بجنیند، بابک شمشیر سه تن از آنها را بر زمین انداخته بود ساربان‌های دیگر نیز به یاری بابک شتافتند. حتی شبیل نیز دست به شمشیر برده بود. بابک فرصت نداد و بلا فاصله دست‌های نگهبانان زخمی را بست... اینک دروازه باز بود. بابک، روی قاراقاشقا پرید و جلو کاروان افتاد:

— یا اللّه! زود باشید، هرچه زودتر از این شهر فته و بلا دور باید شد.
... راه کاروان رو چون خطی کدر، در پیش چشم کاروانیان کشیده شده بود. می‌رفت و می‌رفت و در آن دورها گم می‌شد! از کلبه‌ها و آلاچیق‌های نخلستان‌ها، دود بلند می‌شد.

دهقانان چون مور و ملخ در دشت‌های گرم و سوزان پراکنده شده، مشغول کار بودند.

کاروان اینک از بغداد فاصله زیادی گرفته بود. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و از راه‌ها چون تور تقییده، هردم بر می‌خاست. کشاورزانی که دستمال سفید به سربسته بودند، زیر آفتاب داغ شخم می‌زدند و هرگاه خسته می‌شدند و خود را به زیر سایه نخل یا انبه می‌کشیدند. گرما چون تابه‌ای مسین از آسمان می‌افتد و سنگینی می‌کرد. گاویش‌ها توی لجن‌های بدبو نشخوار می‌کردند. گوسفندهای پشم وزوزی در اطراف چاه‌های آب، سراهایشان را زیر شکم یکدیگر فرومی‌کردند. کاروان روی به جانب شمال داشت... هر طرف می‌نگریستی لهیب گرما بود و

موج سراب. وقتی از کنار آبادی‌هایی که فلاکت و بدبوختی از در و دیوارشان می‌ریخت می‌گذشتند غمی گنگ و سگین، دل و جان بابک را می‌آزرد: «جنگ... کشتار... انسان‌ها چرا باید عمر خود را در سیاه‌بوختی بگذرانند؟ آیا این زیستن است؟ انگار بدوبیان تب نوبه گرفته از قبر بیرون جسته باشند...»

بعد از آن که کاروان دوفرسنگی از بغداد دور شد، نگرانی ساربان‌ها تا حدودی زایل شد. شب چنان بود که انگار از نو به دنیا آمده! «یزدان بزرگ را سپاس که نجات یافته‌یم...» بابک نیز تا حدی احساس آرامش می‌کرد. انگار که تمام این حوادث و مصائب را در خواب دیده بود. در این هنگام با سواران «سهل بن سنباط»، خداوند دز «شکی» برخوردن. سهل به دعوت امین سوی بغداد می‌شتابفت. دیدار سهل در این مکان غربت‌ماهی خوشحالی شب و بابک گردید.

سهل می‌گفت:

— هیچ غمی به دل راه ندهید. راه‌ها امن و امان است. با چاپارخانه فاصله چندانی ندارید.

بابک این مرد ریزه‌اندام سبیل پریشت و ریش توپی و چشم آبی و ابرو به هم پیوسته را که صلیبی از گردنش آویخته بود، خوب می‌شناخت. او را بار اول در «شکی» دیده بود. از شب اسلحه می‌خرید و سر قیمت آن چانه می‌زد و می‌گفت: «من از تبار بزرگان و شاهانم. اگر قیمت این سلاح‌ها را ارزان حساب بکنی، ضرر نخواهی کرد. دشمن ما یکی است.» بابک رو به سهل کرده، گفت:

— برادر تو داری کجا می‌روی؟ وضع بغداد چنان آشفته است که سگ

صاحبش را نمی‌شناسد... طاهر سردار ایرانی سر امین را بریده و به سوی
مرد در راه است. بازارها همه تعطیل است. می‌گفتند فنحاس فرار کرده
است. اگر افراد مأمون بفهمند که ترا امین به بغداد فراخوانده بود، کارت
ساخته است.

افراد سهل عنان اسباب خود را برگردانده، با کاروان همراه شدند.
ساریان مشاهدات خود در بغداد را به سهل و یارانش تعریف کردند.
اینک دیگر گفتی تمام شده بود. هر کسی در خود و در اندیشه‌ها یش
فرورفته بود. بابک یک‌وری روی قاراقاشقا نشسته، به دشت‌های خلوت
می‌نگریست و با خود زمزمه می‌کرد. زمزمه بلند شد، بلندتر شد. صدای
گرم و حزینی پرده‌گوش‌های کاروانیان و اشتران خسته را نواخت:

شهر من! ای اسیر دشمن کوب

سرزمین محبوب!

اگر دشمن کام نبودی،

مادرانت خنده بر لب پشت دار می‌نشستند و

قالیچه‌های سرخ نقش می‌بافتند؛

دخترکانت از چشمۀ «سرشک» آب خنک می‌آوردند؛

پسرانت بره‌های یک‌ساله را به صحراء می‌برند.

شهر من! ای اسیر دشمن کوب.

سرزمین محبوب!

اگر سم اسباب دشمن سینه ات رانیازرده بود،

مردانت تبر می‌ساختند جای سپر؛

بر روی سندان‌ها بیل می‌کوفتند جای شمشیر.

آهای چنار سر بلند پیربابا!

چشمه سار گوارایت بهره ساریان خسته باد

ساربانی با اشتراخ جوان و خورجین های پر نعمت و برکت.

آی ستیغ سرفراز هشتاد سر!

سینه سرسبزت هماره جولانگه غزالان،

دامنهات پرآوای نیلیک چوپانان باد.

اما، شهر من، ای اسیر دشمن کوب،

ای زادگاه پاک، ای محبوب!

سوگند به طراوت سپیده دمانست،

به آرامش نیمروزانت

و آتش مقدس شبانگاهت،

شمشیر در دست خواهم گرفت،

دل در مشت خواهم فشرد.

ای زادگاه پاک!

تا که لبخند بر لبان مادرم نشکفته،

تا که پستان گوسفندانت پرشیر نگشته،

تا که پرستاران آتشت اسپند بر مجرم نریخته و

به رقص شعله ها دل نسپرده اند،

شمشیر در دست خواهم گرفت و

دل در مشت خواهم فشرد.

شمشیر! ای نشان مردان، دستم گیر!

دل! ای برکه زلال عشق، مهر بورز!

سینه! ای آتششان کین، خشم بیار!
اسب! ای نجیب رهوار،
دل با من دار!

...

صدای غماهنگ بابک در افق باز و دشت‌های پهن، شبل و سهل را
سخت به تکان آورده بود.

آنها نیز غم‌ها و شادی‌ها، امیدها و ناامیدی‌های خود را زمزمه
می‌کردند. آوای زنگ اشتaran صداها را همراهی می‌کرد...
کاروان یک شبانه روز بود که راه می‌سپرد. شتران اگرچه خسته
بودند، اما اتراق کردن در آن حوالی خالی از خطر نبود. می‌بایست تا
می‌توانستند از بغداد بیشتر فاصله می‌گرفتند.
باد شمال به روی کاروانیان هوای خنک می‌پاشید.

بابک پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد. او هر از گاهی بر آسمان
ستاره بار بالای سر خود خیره شده، زیرلب نجوا می‌کرد: «راه شیری،
آنک رهنمای من! این راه سفید روشن بهترین راهنمای رهنوردان شب
است...»

... از سنگینی سیاهی کاسته می‌شد. با هر بانگی که از خروس‌های
کاروان بر می‌خاست، مشتی از ستارگان راه شیری ناپدید می‌گشت.
صبح، سیاهی را می‌تاراند. با دمیدن سحر، جایی برای سینه‌ریزهای شب
نبود.

خورشید از گریبان افق گردن کشید: صبح به خیر بابک!

سخاوت مأمون

قطره‌ای از مرکب فرمانرو
کار اردوبی را می‌کند.

بعد از دیدن سرامین، آشوب دل مأمون تا حدودی فروکش کرد. او به آرزوی خود رسیده بود. با خود می‌اندیشید که به طاهر که سر برادر را به او ارمغان آورده بود چه هدیه شایسته‌ای می‌توان داد: «شهر مرو را؟ نه حقیر بود این؛ و چه بسا که طاهر رنجیده خاطر می‌شد. بهتر آنست که او را فرمانروای یکی از ولایات خاوری بکنم. طاهر در عین جوانی، سردار مدبری است. او بهتر از هر کسی می‌تواند با دیهگانان ایرانی کنار بیاید.» طاهر هنگام تصرف قصر طلا، به دستور مأمون دست به پاره‌ای «اعمال سخیف» زده بود. از جمله او تمام دارایی امین را مصادره کرده، به خراسان فرستاده بود. زبیده خاتون نیز از این تحقیرها درامان نمانده بود. به دستور طاهر نه تنها دارایی‌های این سرسخت‌ترین دشمن ایرانیان، حتی جامدهای رسمی آراسته به جواهرات او که هزاران هزار دینار ارزش داشتند، به خزانه مأمون در خراسان فرستاده شده بود. طاهر

تسیبیح خیزران خاتون را که می‌گفتند ارزش دههزار غلام را داشت برای خلیفه جدید فرستاده بود. زبیده وقتی شنید که مهریه‌اش — آذربایجان — از دستش رفته، از خود بیخود شد و در بستر بیماری افتاد. اگر جبراپیل نبود، او نیز مانند بسیاری دیگر قالب تهی می‌کرد. ابونواس، هم پیالله امین، این مصیبت‌ها را بر تاخته، قلبش از حرکت باز ایستاد. امویان این پیشامدها را انتقام دست تقدیر دانسته، نمی‌توانستند شادی خود را پنهان بدارند. بسیاری از بزرگان عرب که در توطئه چینی‌ها علیه ایرانی‌ها دست داشتند، با سم خود را هلاک می‌کردند. امتیازات و املاک مصادره شده جعفر وزیر اعظم به خاندان برمکی بازگردانده شده بود. اما هیچ نور امیدی بر سرنوشت قرنفل و روحیه نمی‌تاشد و حسرت دیدار زادگاه همچنان به دل آنها سایه افکنده بود.

رفتار خشن مامون، ناخشنودی گسترده‌ای در بغداد و سواد ایجاد کرده بود. تمام بدويان از مامون ناخرسند بودند. رفتار ناهنجار جنگاوران جوان و فراشان خشن مامون مردم آسایش طلب بغداد را به شدت خشمگین کرده بود. میان خوی به ظاهر نرم و این رفتار خشن تفاوت بسیاری بود. مامون هرچه به ظاهر آرام می‌نمود، اما انگار درون سینه‌اش قلبی از سنگ داشت. پیشانی پهن، چانه گرد، ریش سیاه و پرپشت، با رفتار مؤدبانه و به ویژه شیوه لباس پوشیدنش، در نظر اول او را بیشتر اهل علم و دیانت نشان می‌داد تا فرمانروا. با وقار حرف می‌زد و با تبسیم نشانه‌های نیرنگ بازی را در چهره‌اش پنهان می‌ساخت. حتی مادرش مراجل خاتون نیز از باطن فرزندش سر در نمی‌آورد. هیکل تنومند و قامت بلندش درون عبایی خاکستری رنگ برازنه و باشکوه

می‌نمود. تاج جواهرنشان بر سر نمی‌گذاشت، بلکه مانند اشرف ایرانی کلاه بلند داشت. این کلاه چنان شهرت یافته بود که مردم از قول «جاحظ» می‌گفتند: «ما منتظر بودیم که خلیفه از فشار مالیات‌ها بکاهد، اما او به بلندی کلاهش افزود!»

مأمون به بغداد نیامده بود. او ترجیح می‌داد موقتاً در خراسان بنشیند و دورادر رهبری اقدامات علیه هواداران امین را در دست بگیرد. خلیفه از پرچم سیاه روی گردانده، چنگ بر پرچم سبز زده بود و درباره قرآن سخنان جسارت‌آمیزی بر زبان می‌آورد. این رفتار او مایه خشم دینداران می‌شد. خطیبان در مساجد بغداد، به جای خواندن خطبه به نام مأمون، باران لعن و نفرین بر سر او می‌باراندند: «این شیطان سرخ شیر گبر خورده، لیاقت خلافت مسلمانان را ندارد! خلیفه باید اصالت عربی و ایمان و تقوی داشته باشد...» روحانیان بغداد به مبارزه آشکار پرداخته بودند. آنها می‌گفتند هر کس به وصیت پدر خود عمل نکند، ناسپاس و عاق والد است. مأمون به ناروا خلافت می‌راند. تخت خلافت را به زور شمشیر به دست آورده است. خلیفه مسلمانان «ابراهیم بن مهدی» است که علم سیاه و نشان خاندان آل عباس را گرامی می‌دارد...

مأمون با دخالت روحانیان در امور حکومتی مخالف بود و می‌گفت روحانیان باید به کار خود بپردازنند. معترض و زندیقان بدجوری دست و بال گشوده بودند. آنها به اتکای خلیفه چون و چراهای زیادی را مطرح می‌کردند... مأمون می‌دانست که سنت‌گرایان تن به قبول نوآوری‌هایی که رنگ ارتداد داشت، نخواهند داد. دینداران بغداد به همدستی اشرف سواد، ابراهیم — عمومی مأمون — را به خلافت خویش برگزیدند.

یکپارچگی خلافت دگرباره از هم گسیخت. حاکمیت دوگانه باز در قلمرو خلافت آغاز گردید. اما مأمون اعلام کرد که ابراهیم خلیفه «پوشالی» است و به عمومی خود نیز پیغام فرستاد که پای از گلیم خویش بیرون نگذارد.

این پیغام وحشت بر ارکان وجود خلیفه «پوشالی» انداخت و برآن شد که تا کار یک رویه نشده است، دست از پا خطآنکند. او صلاح را در آن دید که مثل عروسک بر تخت نشیند و سعی کند حتی الامکان با برادرزاده شاخ به شاخ نشود...

مصریان ناراضی از خلافت، با استفاده از کشمکش‌های موجود، قیام کرده بودند. والی اندلس نیز کوس استقلال می‌زد. از سرحدات بیزانس نیز اخبار نگران‌کننده‌ای می‌رسید. امپراتور جدید بیزانس از پرداخت خراج به خلیفه سر باز می‌زد. خزرهای کلاه خزی نیز که در زمان هارون مژه خون و خودسری را چشیده بودند، اینک از نوبه جنب و جوش آمده، چشم طمع به دربند دوخته بودند. فریاد مردم از سنگینی مالیات‌ها بر آسمان می‌رفت. آتش خشم و کین در تمام ولایت‌ها خلافت علیه مأمون خلیفه را زبانه می‌کشید. ناآرامی در همه‌جا روزافزون بود. بیماری وبا در بغداد و سوریه دمار از روزگار مردم درمی‌آورد و گرسنگی در ری و خراسان بیداد می‌کرد. خرمیان در دهات اطراف بذ دوباره سر برداشته بودند. آنها نه خراسان را به رسمیت می‌شناختند و نه بغداد را. جاویدان پور شهرک دیگر باره آماده قیام می‌شد. جگر آتش گرفته او هنوز می‌سوخت: «تا انتقام خرمیانی را که در بغداد به برگی فروخته شدند نگیرم، آرام نخواهم گرفت!» ابو عمران از ترس جاویدان فرار کرده، در

کوه‌ها پنهان شده بود. بعضی از اشراف فارس نیز نسبت به خلیفه اظهار ناراضایی می‌کردند... مأمون برآن بود که صبورانه و با تمکین، و بدون دستپاچگی به کارها سامان بدهد. او مناصب عالی را به عهده اشراف ایرانی گذاشته بود. دوست نزدیکش طاهر، اینک فرمانروای خراسان بود. حسن بن سهل—پدرزن آینده‌اش—رانیز به حکومت سواد برگزیده بود. روز به روز از شکوه و جلال بغداد کاسته می‌شد و خراسان رونق و مرکزیت می‌یافت. بزرگان بغداد احساس می‌کردند که مورد تحقیر قرار گرفته‌اند. آنها می‌خواستند مثل عهد هارون‌الرشید، بغداد، پایتخت بلاد اسلامی شود.

اشراف از نفوذ افتاده عرب، که هر روز در قصر طلا آماج تحقیر ایرانی‌ها قرار می‌گرفتند، در کار خود حیران مانده، راه نجات می‌جستند. زبیده خاتون که روزگاری سراسر خلافت را با سر انگشت خود بر می‌آشفت و سامان می‌بخشید، و گردن شخصیتی چون جعفر وزیر اعظم را روی کنده دژخیم گذاشته بود، مدتی بود که چاقچور سرخ از تن درآورده و سرتا پا لباس ماتم پوشیده بود. پس از به خاک سپردن تن بی‌سر پرسش امین، هنوز خود را بازنيافته بود. او که سال‌ها مملکة محبوب و مهین بانوی دربار شکوهمند هارون بوده، او که به جهت کشیدن آب به مکه در بین دینداران و روحانیان اعتباری به هم زده بود، اینک تمام نفوذ خود را از دست داده بود و حتی تبریز—که سال‌های سال تابستان را در آنجا می‌گذرانید. دیگر از آن او نبود. مانند کبوتر گرفتار در قفس، شب و روز در خود می‌تپید. چهره درخشانش پژمرده و تارهای سفیدی در میان گیسوانش پیدا شده بود. چین‌ها نیز صورتش را از چندجا بریده بود. در

اطراف چشمانش که روزگاری آشوب به جان هارون می‌ریخت. اینک گویی کار با فک تار تنیده بود. لب‌های همیشه خندانش اکنون از خشمی فروخورده، لرز داشتند.

زیبده بعد از مدت‌ها اندیشه، سرانجام نامه‌ای به مأمون خلیفه نوشت: «ای جنگاور دوران، ای خداوند شمشیر و قلم! نامت پرآوازه، و شکوهت بی‌خلل باد! گذشته‌ها گذشته است. شیر می‌باشد یک بچه می‌داشت... در آن صورت چنین مصیبتی به سرمان نمی‌آمد. شما فرزند هارون، دادگرترين و بخشندۀ ترین فرمائزهای خاور زمین هستید. پدر خدای امرز تان می‌گفت: خلیفه‌ای که دارای کرم و بخشش نباشد، بلندآوازه نخواهد شد. پدر تان حاتم زمان بود. ایرانی‌ها خوب گفته‌اند: «هرچه کنی به خود کنی» خوش‌رایحه‌ترین گل‌ها نیز بی‌خار نیستند... شکرانه نعمتی که خداوند به شما بخشیده رنجش‌های گذشته را فراموش کنید. میان من و مادرتان مراجل خاتون هرگز رنجشی دل‌آزار وجود نداشته است. بدان و آگاه باش که وضع من اکنون بدتر از وضع کنیزان زرخرید است. بارها در دلم گذشته تا قصر پدر تان را ره‌اکنم و به صومعه رویاها نپناه بیرم. اما آیا این درخور شأن شماست؟! هرچه باشد من نامادری شما هستم. استدعای من اینست که دستور بدھید که لباس‌های رسمی ام را که طاهر مصادره کرده، به خودم بازگردانند و آذری‌ای‌جان را که مهریه من است، به من واگذارند. تب نوبه من باز عود کرده است، بغداد چون کوره آهنگران می‌سوزد، جبرايل طبیب می‌گوید که اگر به تبریز نروم حالم وخیم‌تر خواهد شد... نامتنان بلند و شرفتان مستدام باد والسلام.»

کاخ مأمون در خراسان، غرق در نور و نغمه بود. جاریه‌ها و خواجگان و غلامان سرایی، روی پای خود بند نبودند. گفته می‌شد که مأمون به مناسبت عروسی خود هزار بند آزاد خواهد کرد! همه در کاخ، به سر حسن سهل قسم می‌خوردند. بزرگان ایرانی حاضر بودند او را بر تخت روان روی شانه‌های خود بگردانند. کار به جایی رسیده بود که طاهر نیز با آن همه قدرت برای حسن چاپلوسی می‌کرد. مأمون با «پوران» دختر حسن ازدواج می‌کرد.

نامه زبیده خاتون را در چنین ساعت خوشی، درست در روز عقدکنان به دست مأمون دادند. او بعد از خواندن نامه وزیرش را به حضور طلبیده، با او مشورت کرد و بعد نامه‌ای به نامادری خود فرستاد:
 «حاکمیت از آن خدای بزرگ است!

از هفتمنی خلیفه عباسی مأمون به زبیده خاتون!

ملکه بزرگ بداند که هرآن کس که در سراسر قلمرو خلافت از حضرت علی (ع) اطاعت نکند، دشمن من است! نسبت به هرکس که هنگام آمدن نام حضرت علی (ع) شرط حرمت به جای نیارد، حتی اگر مهین بانوی دستگاه خلافت نیز باشد، نفرت می‌ورزم!

اما در این روز میمون و خجسته که روز زناشویی من است، دوست دارم در حق هرکس که از من توقع نیکی و احسان دارد، احسان کنم که خداوند دوستدار بخشایندگان است. لذا به خاتون بزرگ بشارت می‌دهم که خواسته‌هایت برآورده خواهد شد... والسلام.»

... چاپار چالاک مأمون، سوار بر اسب دم بریده خود از خراسان به جانب بغداد می‌تاخت.

چاپار شتاب داشت تامزدگانی بزرگ خود را از ملکه بزرگ دریافت کند.

باران مروارید در بزم عروسی

هیچ نعمتی بالاتر از آزادی نیست؛
انسان‌های شریف آن را برای همگان
می‌خواهند و افراد حقیر و پست تنها
برای خود.

مردم می‌گفتند تاکنون کسی چنین عروسی‌بی ندیده است. جشن
چهل روز تمام ادامه داشت. مأمون در سخاوت سنگ تمام گذاشت. به
مهرانان عطا یای دور از انتظار می‌بخشید. ایالتی را به این یکی، شهری را
به آن دیگری، خنیاگری به این، رامشگری به آن...

آخرین شب عروسی بود. چندین مشاطه، پوران را که معروف به
«آفتاب سیاه» بود، بزک می‌کردند. مراجل خاتون، مادر مأمون نیز حضور
داشت. تالار، از بسیاری جواهرات گویی می‌سوخت و بوی عطر آدمی را
از خود بیخود می‌کرد. شعله‌های رقصان شمع‌ها عروس را در هاله‌ای از
نور و رنگ پیچیده بود. رامشگری چون قرنفل، آرایشگری چون روحیه
که از بغداد به خراسان فراخوانده شده بودند، رنگ و شوری خاص به

عروس و بزم عروسی بخشیده بودند. زیبایی پوران در آن جامه و آرایش
نه چنان بود که به وصف آید! گویی این گوهرها را دست روحبیه نه، که
دست طبیعت چیده بود.

در اتاق آرایش ساز و آواز بربا بود. قرنفل که پس از سالیان دراز از قفس
قصر طلا رها شده بود، اینک چون هزار دستانی آزاد، نعمه شادی می خواند:

آن دو چشم شعله بار یار

لرزه به جان ریخت

از دل — این اجاق سرد یادها —

گرمی و شور و شعله برانگیخت

در غم آشیان تار سینه‌ام

روشنی افروخت.

شب می گذشت. شمع‌ها اشک شادمانی می‌ریختند. ینگه چاقی که
صورتش را چون تخم مرغ چهارشنبه سوری رنگ آمیزی کرده بود، قهقهه
می‌زد و همراه چند کنیز، گرد سر پوران چرخ می‌زد. تالار سرشار از خنده
و شادی بود. مراجل از شادی سر از پا نمی‌شناخت، مشت خود را از
جواهر و دینار پر کرده، بر سر و پای مهمانان نثار می‌کرد... باران مروارید
همه را شگفت زده کرده بود. مهمانان در جمع کردن دانه‌های درخشان
مروارید و سکه بر یکدیگر پیشی می‌جستند.

آن شب، خراسان — سرزمین آفتاب — چنان غرق نور و آتش بود که
جای آن داشت ابو مسلم به نظاره آن از سرداشه خود سردر بیاورد. بر
بالی کوه‌ها آتش بازی می‌کردند. بر فراز شهرها دسته‌های کبوترانی که بر
پای آنها پنجه‌های آغشته به روغن بسته و آتش زده بودند پرواز می‌دادند.
کبوترها هرچه بیشتر بال می‌زدند. آتش شعله ورتر می‌شد. ستاره‌ها هنوز

به تمامی به تماشای بزم زمینیان گردن نکشیده بودند؛ اما آسمان میدان
آتش افروزی بود...

چنین شبی برای مراجل یکی از شب‌های سعادتبار بود. او چون
طاووسی، خرامان گام در حیاط آراسته حجله گذاشت. شمع‌هایی به
بلندی قد داماد حیاط را چون روز روشن کرده بود. در حیاط چشمش به
قرنفل و روحیه افتاد. با شادی و هیجان هردو را صدای کرد و در آغوش
کشید و پیشانی هردو را بوسید و آن‌گاه به هرکدام رقصهای آراسته داد.
این ورقهای با خط زرین، سند آزادی روحیه و قرنفل بود.

به این ترتیب به آنها اجازه داده می‌شد که به زادگاه خود برگردند یا
اگر بخواهند همچنان در دربار بمانند.

شادی روحیه و قرنفل ناگفتنی بود. این‌که می‌دیدند به خواب بود یا به
بیداری؟! از شادی نتوانستند اشک شوق خود را پنهان دارند.

چه نعمتی است آزادی! چه قیمتی دارد این نعمت! قرنفل چنگش را کوک
کرد و مانند بلبلی آزاد که در گلشن بخواند، شادترین نفمه‌اش را رهایی کرد:

ای زیبای من! کاش می‌توانستم
بار طلای آن شتر را به پای تو ریزیم
نازینین من! سختم بود

نفس زرین

نفس سنگین.

بوسه باران کردم دستت را
توقفس را گشادی — فرمان پرواز را به دستم دادی.
مجبویم! من اینک دور از تو در راهم
با یاد تو می‌گریم، با عشق تو می‌مویم، مدام!

مهمان آتش

آن کس که می‌تواند بی‌احساس وحشت
به آینده بینگرد، بی‌باکترین انسان هاست.

جاویدان از زبان شبل و سلمان درباره دلاوری‌های بابک چیزها
شنیده بود. خودش نیز چند سال پیش در حادثه زیر درخت پیر بابا
هنر نمایی بابک را دیده بود... جاویدان از همان هنگام در این فکر بود که
بابک می‌تواند سردار شایسته‌ای برای او باشد. یک بار نیز افراد خودش
را به بلال آباد فرستاده بود تا موافقت برومند را در مورد رفتن بابک به بد
جلب کند. برای برومند افتخار بزرگی بود که بابک به جای ساربانی،
سردار قلعه بدگردد. در این صورت او می‌توانست انتقام پدرش را نیز از
ابو عمران بگیرد. بدین جهت قول داده بود که بابک را بعد از آمدنش به
بلال آباد، پیش جاویدان بفرستد: «می‌خواهم بابک برای همیشه در بد
پیش جاویدان بماند، عبدالله را هم همراه خودش ببرد.»
مدتها از این پیام و قول و تصمیم می‌گذشت. در یک شب سرد
زمستانی اسب جاویدان جلو دروازه خانه برومند شیوه کشید. برومند به
حیاط شتافت و مهمان بزرگوار را به درون خانه دعوت کرد.

جاویدان از زنجان برمی‌گشت. او گوسفتند به زنجان برده و در بازگشت راه خود را مخصوصاً از بلال آباد برگزیده بود. افراد جاویدان به خانه امن رفته بودند و خود او به دیدن برومند آمده بود. این نخستین بار نبود که جاویدان پایی در این خانه می‌گذاشت. شب‌های بسیاری، با دوست همدلش عبدالله، زیر درخت توت نشسته و تا سپیده‌دم ننمک باده خورده و سخن گفته بود. شاخ بز بالای دروازه نیز یادگار جاویدان بود. برومند نتوانست شادی اش را پنهان کند. جاویدان افتخار بزرگی به او

بخشیده بود:

— عبدالله، پسرم! بیین چه کسی به خانه‌مان آمده است! عمو جاویدان! بلند شو به اسب مهمانان برس...

خانه بسیار سرد بود. مادر و پسر در مصرف هیزم صرفه‌جویی می‌کردند. برومند در حالی که هیزم در اجاق می‌گذاشت، چنین می‌اندیشید: «در و دیوار این خانه چه روزهایی شاهد حضور جاویدان بود. آن وقت‌ها به خاطر عبدالله. چه کسی می‌داند، شاید پس از این هم به خاطر پسرم بابک باشد.»

عبدالله جای اسب مهمان را راحت کرد و برومند اجاق را گیراند. خانه گرم شد و دود از سوراخ پشت بام در دل آسمان دوید. جاویدان و برومند و عبدالله روی گلیمی، کنار اجاق نشستند. برومند سفره کوچکی جلو مهمان پهن کرد. عبدالله چشم از جاویدان برنمی‌گرفت. تا به یاد داشت نام جاویدان و بذر را باهم شنیده بود. اینک او در برابر جاویدان دو زانو نشسته بود، اینک در پای کوهی از وقار نشسته بود؛ در پای بذ نشسته بود.

یخ پاره‌های ریش سفید جاویدان آب می‌شد و گرما در جان مرد نفوذ می‌کرد.

جادبۀ جاویدان با ابروان جوگندمی و دماغ عقابی و چشمان در خشانش عبدالله را تسخیر کرده بود. مهمان گاه دستان بزرگش را در اجاق گرم می‌کرد و گاه از کوزه، شراب مغان در جام سفالین ریخته، جرעהه جرעהه می‌نوشید. چشم عبدالله اکنون بر شمشیر جاویدان دوخته شده بود. بر روی کلاه خود جاویدان مار سهمناکی دهان گشوده بود. تمام قهرمانان قصه‌ها که از مادر شنیده بود، در هم می‌آمیخت و در وجود جاویدان شکل می‌گرفت. آن همه قهرمان اینک یکی شده و در پیش روی عبدالله نشسته بود.

مهمان و صاحب‌خانه‌ها، همه ساكت و خاموش بودند. وقار جاویدان در ذهن برومند، قامت ستبر شوهرش را زنده می‌کرد، «دریغ از عبدالله. گردی بود. گرد بی‌همالی بود.»

هرگوشۀ این خانه حضور عبدالله را فریاد می‌کشید. غم عاطفی جاویدان با اندیشهٔ فلسفی وی درآمیخت: «آیا سزاوار است خانمان مردی که تمام عمرش را رنج کشیده و شرفش را چون صدفی در حریر رنج خویش پاک و بی‌لکه نگاه داشته، پس از مرگش چنین باشد؟ آیا رواست دست‌هایی که عمری از بیل و خیش تاول زده، چون از کار در مانند، کودکانش بی‌روزی بمانند؟ آیا تحمل پذیر است همان دم که طوفان سختی‌ها، چراغ عمر مرد را خاموش کرد، خانه‌اش تاریک و خاندانش بی‌چراغ بمانند؟ آن مجسمۀ شرف و کوشش، آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش، چه نکرد؟! اینک این زن، این بانو، یک تنه در

تندباد بی امان حیات، با آن دو دست ظریف چه خار و خاشاکی گرد؛ گرد
تا این سه جوجه را از سیلاب و طوفان نجات داد؟ و اینست پایان کار،
اجاقی بی آتش، خانه‌ای سرد، انباری بی آرد و توشه... شاهین ترازوی
هستی چرا برهم نمی‌خورد؟ آیا زندگی ابونواس چنین است که زندگی
عبدالله بوده؟ شب تا صبح باده‌نوشی، صبح تا شب چاپلوسی و بی‌عاری.
آیا خشت خست بنای زندگی فتحاس درخور کلنگ و آتش نیست؟ او
که بودنش بر نبودن انسان‌ها قوام یافته، او که خوشی‌اش بر ناخوشی
انسان‌ها پای گرفته، او که شرف و آزادی انسان‌ها را چون دیگ و سه
پایه، می‌خرد و می‌فروشد، او که حیثیت بشری را به خاطر کیسه پولش
لجن آلود می‌کند، و تازه چون تن بی‌ثمرش زیر خاک قرار گرفت،
فرزندانش بر سر مرده ریگ هنگفت و بادآورده‌اش ناخن بر سر و روی
هم می‌کشند و هر کدام فتحاسی دیگر می‌شوند؟!

سنگ سنگ بی بنای زندگی را چه کسانی می‌ریزید؟ نه که زحمتکشان؟
خشت خشت دیوارهای آن را چه کسانی بالا می‌برند؟ نه که
انسان‌های رنجبر؟

تیرک‌ها و پوشال‌های آن روی شانه‌های چه کسانی حمل می‌شود؟ نه
که روی شانه‌های ناتوان کودکان؟

اما آن‌گاه که کار تمام می‌شود و خانه درخور نشستن می‌گردد،
اجاقش گرم می‌شود در زمستان، سقفش سایه می‌بخشد در تابستان،
فتحاس‌ها می‌آیند و به عشرت می‌نشینند، و اگر لااقل دست تاول بسته
این انسان‌ها را می‌بوسیدند یا به لبخندی از آنها تشکر می‌کردند،
تحمل پذیر بود. بهره می‌کشند، زخم می‌زنند، نمک می‌پاشند... چرا که

همچنان باید حکم برانند، فرمان بدھند، لذت بجویند، عیش برانند و اینها هیچ کدام بی رنج فراهم نمی آید. و آنها خود، اهل رنج نیستند، پس باید همچنان انبوھی از مردم رنج ببرند تا اینان عیش برانند... اما چگونه است که این انبوھ انسان‌ها به چنین ستم تن می دهند و به چنان زنجیری گردن؟... داد از جهل، فریاد از نا آگاهی! بھرہ کشان شعبدہ می آغازند و هزار و یک مهره می بازنند: خدا چنین خواسته! خالق چنین آفریده مرا سرور، ترا رنجبر، این مشیت است!

ای دادار پاک! ای آفریدگار دادگر! حاشا که تو چنین خواسته باشی،
حاشا که چنین آفریده باشی، حاشا که مشیت تو چنین باشد...
اما تا روزی که جهالت پیش چشم انبوھ مردم را گرفته و روی نامردمی‌های بھرہ کشان پرده کشیده، چنین خواهد بود، چنین خواهد رفت. پس باید پرده را دریید تا پرده از ریاکاری اینان برآفتد و چشم واقعیات را نیک ببیند...»

غم دردمدان از دل جاویدان سرریز شده بود و ناخودآگاه از زبانش سرازیر می شد:

— مزدک آموزگار بزرگ ما مردمان را از کینه و خونریزی و کشتار بر حذر می داشت و این خوی‌ها را سد راه نجات انسان‌ها می دانست. او حتی خوردن گوشت حیوانات را حرام می شمرد. مزدک معتقد بود که آفریدگار تمام وسایل گذران و زندگی را در روی زمین برای همگان آفریده است و همگان باید از تمامی نعمت‌ها به گونه‌ای برابر بھرہ ببرند. او همچنان می گفت: دنیا ابتدا خانه برابری‌ها بود. نابرابری‌ها هنگامی پدید آمد که هرکس خواست امیال و خواست‌های خود را از دیگران به دست

آورد. مزدک شرط باز آمدن برابری به میان انسان‌ها را گرفتن از توانگران و دادن به تهیدستان می‌داند. از توانگران به چه وسیله‌ای می‌توان گرفت و این کیست که از توانگران بگیرد و به تهیدستان بدهد؟ آیا غیر از تهیدستان؟! آیا برای از میان برداشتن نابرابری و قهر و زور، جز توسل به قهر و زور چاره‌ای هست؟ حق بابک و عبدالله را چه کسی باید بگیرد؟ آیا جز خود بابک و عبدالله؟! کڑی‌های موجود را با چه‌چیز می‌توان راست گردانید؟ جز با شمشیر؟! دشمن زور دارد، برای آن که پایمال نشویم باید زورمند گردیم، باید که مسلح شویم. کشن اگرچه غیرانسانی است اما برای نجات انسان چاره‌ای جز کشن نیست. برای پایان بخشیدن به کشتار چاره‌ای جز کشن و کشته شدن نیست. برای آن که روزی همه سلاح‌ها را بشکنیم، باید امروز همه سلاح برداریم. شمشیر به دست باید گرفت. شمشیری دو لبه باید... تا روشنی بیافریند.»

عبدالله همچنان دو زانو در پیش جاویدان نشسته بود و هرچند عمق سخنان او را درنمی‌یافت، اما تصویری مبهم از آنچه از دهان جاویدان می‌تراوید، در روحش نقش می‌بست: «آن زنجیر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش چه نکرد...؟ آیا خشت خشت بنای زندگی فتحاس درخور کلنگ و آتش نیست...؟» دو قطره اشک درخشان را دید که از کنار چشم جاویدان جوشید و به شیار گونه‌اش لغزید و در میان انبوه ریش فرورفت، «این یل، این دلاور به چه می‌گرید؟» ... صدای برومند سردار بزرگ و عبدالله کوچک را از دنیاهای خود بیرون آورد:

— شام حاضر است سردار! روی درویشی و ناداری سیاه باد که
نمی‌توانم از سردار بزرگ به شایستگی پذیرایی کنم.
و سفره فقیرانه را پیش روی مهمان بزرگوار پهن کرد.
جاویدان دست پخت بیوه دوست صمیمی‌اش را از سر اشتها خورد و
بعد از شام به سر مطلب رفت:

— خواهرم برومند! از مدت‌ها پیش چشم به دنبال بابک است. او
دلاور یگانه‌ایست، چندین بار افراد مرا از مرگ نجات داده. اگر اجازه
بدهی او را پیش خود خواهم برداشت.

— اجازه همه ما دست سردار بزرگ است، و چه افتخاری بالاتر از
این عمریست که تخم انتقام عبداللّه در دل و جان من ریشه دوانده، جز
بابک چه کسی شایسته است که این دانه را به گل بنشاند، سر ابو عمران را
زیر پای سردار بیندازد و چشمان ورقلمبیده و نامحرمش را برای همیشه
از خاک پاک، دور گرداند؟

— دور نیست آن روز، برومند!
برومند برای این که از آن حالت خشم و هیجان دربیاید، عمدتاً سخن
را عوض کرد،

— حال «کلدانیه»، دختر سردار چطور است؟ شنیده‌ام دل شیر و
چشمان غزال دارد؟

— اقبالش بلند باشد. زیبایی خداداد است. اما کدام دختر خرمی است
که دستش هدم شمشیر نباشد؟ خود تو روزگاری در شجاعت شهره
ولایت ما بودی.

خونی از شرم و غرور بر چهره برومند دوید و آهی کشید:

— از پدری چون شما، دختری چون کلدانیه بایست.

— من دیگر پیر شده‌ام، بذ آغوش خود را به روی فرماندهی جوان و شجاع گشوده، امیدوارم چنان که گفتی به زودی سر ناپاک ابو عمران زیر پاییت بفلتند، اما مادام که عباسیان بر سریر خلافت نشسته‌اند و چنان ستمگرانه حکم می‌راتند، شمشیر ما نباید در نیام قرار گیرد... راستی اگر بخواهی تو هم می‌توانی با عبدالله به بذ بیایی و همانجا زندگی کنی.

راستش من به «محمدبن بعیث» کوتوال بذ اعتماد زیادی ندارم...

خون گرم امید از قلب برومند به چهره‌اش روان شد و آرزوهای شیرینی در درونش سر برداشت، «که می‌داند، شاید هم اقبال بابک بلند باشد و کلدانیه نصیب او گردد... می‌گویند در عقل و کمال، در تیراندازی و سواری لنگه ندارد. چنین دختری درخور بابک است. شکی ندارم که اگر بابک او را بییند، دیگر به بلال آباد برنمی‌گردد!...»

برومند با لحن هیجان‌آلوی گفت:

— سردار بزرگ! تا حال دوبار بابک را در خواب دیده‌ام که روی قاراقاشتایش نشته و انبوهی از سواران پشت سرش حرکت می‌کنند.

— امیدوارم خوابتان تعبیری خوش داشته باشد.

— اما بابک مانند پدرش، پلنگ بی‌قراری است. به بند آوردن او از یال و خم کوه‌ها کار آسانی نیست.

— اکنون این پلنگ را کجا می‌توان پیدا کرد؟

— تبریز، پیش استاد معروفی به نام محمد کار می‌کند. خنده‌ای بر چهره جاویدان دوید، «یقین دارم که این مرد محمدبن رواد ازدی تبریزی است.»

— خواهر! این مرد اگر همان باشد که من می‌شناسم، مرد بزرگی است.
در تبریز کمتر کسی است که او را نشناسد. کارگاه اسلحه‌سازی بزرگی
دارد. من این روزها سفری به تبریز خواهم کرد. هم برای این که مقداری
اسلحة بخشم و هم اگر شد، بابک را ببینم.

— به بابک پیغام فرستاده‌ام. اگر شما هم دیدید بگویید که سعی بکند
جشن سده به دیدن ما بیاید تا در کنار هم باشیم... راستی این خلیفة
جدید چگونه آدمی است؟ می‌گویند کاری به کار مردم ندارد و با
خرمی‌ها هم دشمنی نمی‌ورزد. اگر چنین باشد، آرامشی پیدا می‌کنیم.
کشت و کشتار بس است.

— خواهر من! سگ زرد برادر شغال است. مأمون با پنه سر می‌برد. از
آدمی که به خاطر تخت و تاج، سر از تن برادرش جدا کرده، نباید انتظار
شرف و انسانیت داشت. او روباء مکاری است. از سویی امین را کشته و
از سوی دیگر حرمت مادر او را نگاه می‌دارد. اخیراً آذربایجان را دویاره
به زیده و اگذار کرده است. شنیده‌ام در جشن عروسی، دژ بد را هم به
برادر ظاهر بخشیده است.

— چه بگویم سردار بزرگ، هر کسی چیزی می‌گوید. بعضی‌ها
می‌گویند او دوست خرمیان است. عده‌ای می‌گویند او اهل علم است و
علماء و نویسنده‌گان را گرامی می‌دارد.

— اینها همه سخنان یاوه‌ایست. گفتم که مکارتر از روباء است. همه
اینها برای اینست که پایده‌های تخت خود را محکم کند. با ما از آن روی
هنوز کاری ندارد که گرفتاری‌های بزرگتری دارد. هنوز در بغداد خلافت
او را به رسمیت نمی‌شناسد. در مساجد او را لعن می‌کنند. گرسنگی از

سویی و وبا از سوی دیگر مردم را چون برگ خزان بر زمین می‌ریزد.
گرانی امان مردم را بریده است در زنجان یک گوسفند را با یک غلام
عوض می‌کنند.

— چنین معلوم می‌شود که، مأمون آدم بخشگونی است. بیزدان بر او
خشم گرفته. خوب شد که بابک ساربانی را رها کرد. شنیده‌ام مدتی است
یکی از کاروان‌های شبی در بغداد گیر افتاده است و از ترس و با نمی‌گذارند
از بغداد خارج شود. نمی‌دانم آخر و عاقبت کارها چه خواهد شد؟...

— خواهرم! بدین ترتیب اجازه می‌دهی که من به تبریز رفته و بابک را
از آنجا به بدیم؟... یقین دارم که ابو عمران بعد از آب شدن برف‌ها از غار
بیرون خواهد خزید و باز ایجاد مزاحمت خواهد کرد. مأمون نیز پس از
این که جای پای خود را محکم کرد، ما را راحت نخواهد گذاشت. دیگر
شمشیر من کند و بازو انم خسته شده. شمشیری آخته و مردی چون بابک
به کار است.

برومند غرق غرور بود. بعد از آن که هیمه‌ای در اجاق گذاشت، در
روشنایی آتش چشم در چشمان سیاه جاویدان دوخت و گفت:

— سردار بزرگ اخواب من تعبیر خواهد شد... بابک اهل کشت و کار
نیست. مرد اسب و شمشیر است. او را به تو و ترا به هر مز بزرگ می‌سپارم.
جاویدان در همان شب سرد و برفی، خانه برومند را ترک کرد و به
آتشگاه رفت. در آنجا با موید در کنار آتشدان نشست و از همه چیز و
همه‌جا صحبت کردند... باز سخن از نیرنگ بازی مأمون رفت و نامردی
ابو عمران و گستاخی قلدرهای او. جاویدان خاطرنشان کرد که به کمک
مالی آتشگاه نیاز دارد. برای خرید اسلحه احتیاج به پول داشت.

گوشه خاور نقره قام می شد که جاویدان سوار شد و همراه کسانش به جانب بذر روان شد. اسبها به دشواری پیش می رفتند. سراسر راه از برف پوشیده شده بود. هرچه به دشت سرخ نزدیک تر می شدند، به ضخامت برف افزوده می شد. مردان کوهستانی به زمستان سخت و برف سنگین سرزمین خود عادت داشتند، بی آن که اهمیتی به سنگینی برف بدهند، مهمیز بر اسبان خود می زدند و به سوی مقصد پیش می رفتند. جاویدان اندیشناک بود و غرق در افکار خود که یک مرتبه خود را کنار چنار پیر بابا دید. نقش بابک پیش چشمش آمد. یلی با چشمان بلوطی، قامتی چون سرو، شمشیری آخته. بابک شایسته ترین سردار بذا! هرچه زودتر او را په پذپاید آورد.

دیدار در تبریز

فرمان خلیفه جدید به ابو عمران چنین بود: «دژ بذ باید در دست ما و زیر فرمان ما باشد» اما جاویدان نیز بیدی نبود که از این بادها بлерزد. جان می‌داد، اما زادگاهش را به دشمن نمی‌داد. دژ بذ باید از آن خرمیان باشد. پس تا می‌توانست در بذ اسلحه و نیرو تدارک می‌دید. او با این‌که در تبریز کارهای ضروری داشت، از بذ بیرون نمی‌رفت.

او ضایع خلافت چنان آشفته بود که کسی نمی‌دانست فردا چه خواهد شد. مأمون خلیفه سیاست خویش را از بین تغییر داده بود. او در مقابل کوچک‌ترین تخطی، فرمان قتل صادر می‌کرد و از انجام هیچ رفتار نامعقولی پروا نداشت. برای خوش‌آیند اشرف و بزرگان بغداد، مهر از ایرانیان بریده بود و پدر زن خود حسن سهل را به تهمت دیوانگی خانه‌نشین کرده بود. نسبت به طاهر که آن همه به وی خدمت کرده بود، بی‌اعتنایی نشان می‌داد و در صدد بود تا او را از کار برکنار کند. با وجود این اشرف و روحانیان بغداد همچنان در ناسازگاری با خلیفه پای می‌فشدند و به همدستی متنفذان سواد در برابر خلیفه صف‌آرایی

می‌کردند: «بارها گفته‌ایم و باز می‌گوییم کسی که شیر گبر خورده، درخور تخت و خلافت نیست!»

طرفداران مأمون در بغداد در اقلیت بودند.

جاویدان از کشمکش‌های موجود در خراسان و بغداد آگاهی داشت.

خلیفه گرفتار مشکلات گوناگون بود و هنوز انتظار نمی‌رفت که ابو عمران بتواند دست به اقدامی جدی بزند.

جاویدان در یکی از ماههای پاییز، خود را به تبریز رساند. فرصت زیادی برای ماندن نداشت. با محمد بن رواد از دی مذاکره کرد و به توافق رسیدند که سلاح‌های خریداری شده با کاروان شتر شیل که قرار بود از بغداد به تبریز برسد، فوراً به بد فرستاده شود. بعد از این گفتگو، جاویدان به محمد گفت:

— شنیده‌ام بابک پسر عبدالله روغن فروش در کارگاه تو کار می‌کند.
چگونه جوانی است او؟

محمد که از منظور سرور خرمیان بی خبر بود، پاسخ داد:
— سردار بزرگ! این جوان از چنان فراست سرشار و قدرت بازو برخوردار است که در مدت کم شهرتش تمام تبریز را گرفته. کمتر کسی است که او را نشناسد. شیل به دنبالش آمده بود تا او را دویاره همراه کاروانش ببرد، اما بابک نپذیرفت. گویا مادرش راضی نمی‌شود که پسرش ساربانی بکند. وضع خلافت آن چنان آشفته است که پای نهادن در راه سفر، در حقیقت تخته نرد بازی کردن با عزraelیل است؛ وانگهی اکنون بابک برای خودش صنعتگر قابلی شده و روزانه به کمک برادرش دست کم، پنجاه قبضه شمشیر می‌سازد و درآمد خوبی دارد. چشمش

پاک و دست و زبانش راست است. تاجران برای شمشیرهایی که از زیر پتک او درمی آید، سر و دست می شکنند. شمشیر را چنان تیز می کند که تار مویی را دونیم می کند!

هرچه محمد درباره صنعتگر جوان و قابلیت و مردانگی او می گفت، چشمان درشت جاویدان بیشتر می درخشد.

— می خواهم بابک را به بذ بیرم، نظر تو چیست محمد؟ البته در این مورد با مادرش نیز صحبت کرده و رضایت او را جلب کرده ام، اما رضایت تو نیز شرط است.

محمد من و من کرد، «این مرد چه می گوید؟» و خواست چیزی بگوید، اما خاموش ماند. از این که آن همه درباره بابک داد سخن داده بود، احساس پشیمانی کرد، «باز این زبان کار دست ما دادا»

... در کارگاه با آن دیوارها و سقف دودزده و تار عنکبوت بسته، کوبش پتک ها و چکش ها بر سندان گوش رامی آزرد. صدا در صدا، آهن بر آهن، پتک های سبک و سنگین با نظمی دل انگیز، بازو وان رگ برآمده رقصان در هوا. فشن فشن دم و صدای زره بافان. بوی دود و بخار. بوی چرم و زنگ آهن. از زغالی که در دهانه دم های آهنگری سرخ می شد، هوای زهرناکی بیرون می زد. همه جا آهن بود. آهن پاره بود. آهن پاره های تافته رنگ می باخت. مغلوب می شد. شکل می یافت. شکل سپر و شمشیر می یافت. ریه های جاویدان که به هوای پاک و سبک کوهستان عادت داشت، گرفت. سرفه کرد، نفسش تنگی کرد اما چشمان تیزش همچنان در میان استاد کاران به دنبال بابک می گشت:

«من او را تنها یک بار، آن هم هنگامی که نوجوانی بیش نبود، در کنار

چنار پیر بابا دیده ام. اکنون حتماً قد کشیده و برای خود گردی شده است.» بعضی از استادکاران کلاه خود نوک تیز، و بعضی سپرهای گرد می‌ساختند. عده‌ای هم شمشیر تیز می‌کردند.

زره سازان با هم دیگر شوخی می‌کردند:

— آهای کفاس! زره را آن طوری نمی‌سازند!

— حق با توست حضرت داود! باید مرا بخشن!

— چرا عصبانی می‌شوی؟ زره را باید طوری سفت بافت که نیزه در آن فرو نزود.

— حضرت داود! بهتر است چشمت به کار خودت باشد.

جاویدان نخستین بار بود که کارگاه اسلحه‌سازی می‌دید. در اینجا خم‌های دهان‌گشاد بزرگی را کنار هم چیده بودند. دو جوان ریشو با آستین‌های بالازده بازویان نیرومند، با چوب دست‌های کلفت و بلند خم‌ها را به هم می‌زدند. «توی این خم‌ها چه کار می‌کنند؟» آنها گاه درون خم‌های پراز آب، ماسه می‌ریختند. یکی دیگر زره‌های تازه بافته شده را درون خم‌ها می‌انداخت...

— اینها آماده است.

دو جوان، فوراً دهانه خم‌ها را بسته، آنها را روی کف کارگاه به پهلو خوابانده، با پا از این سر تا آن سر کارگاه می‌غلتانیدند. بعد یکی دیگر، سر خم‌ها را باز کرده، زره‌ها را با چنگال آهنه یک‌یک بیرون آورده، به دقق از نظر می‌گذرانید:

— به روح شروین که اسکندر مقدونی نیز چنین زرهی ندیده بود.

آن یکی افزود:

— قول می‌دهم که توی اردوی جاویدان شهرک نیز چنین زرهی وجود ندارد.

جاویدان جوانی را که این سخن را بر زبان آورده بود به دقت از نظر گذرانید و در دل گفت:

«صاحب این چشمان بلوطی کسی جز بابک نخواهد بود. صدای پرطینی دارد و رنگ پوستش به کوهستانی‌ها می‌ماند.»

بابک زرهای جلا یافته را از خم بیرون می‌کشید، یکی یکی از نظر می‌گذرانید و از هر کدام که خوشش نمی‌آمد، دوباره درون خم می‌انداخت: «بگذار باز هم صیقل یابد، هنوز زنگار دارد.»

بابک بعد از تمام کردن این کار، پشت سندان قرار گرفت. پسرکی که سر و رویش را دود گرفته بود، کوره را دم می‌داد. بعد از آنکه تکه فولاد درون کوره تفتیده و نرم شد، بابک آن را با انبر برداشت، روی سندان گذاشت و به جاویدان که حالات نزدیکی سندان پیش آمده بود گفت:
— پدر! کمی آن طرف تر بایستید، اخگرها به سر و رویتان نپرد.
جاویدان دو قدم عقب تر رفت.

بابک پتک را بالای سرش می‌برد و با قدرتی بی‌همتا بر روی آهن سرخ فرود می‌آورد و آهن را شکل می‌بخشید. چنان سرگرم کار بود که به جاویدان که در کنارش ایستاده و با کنجکاوی او را می‌نگریست، توجهی نداشت. تیغه‌های شمشیر را که از زیر چکشش بیرون می‌آمد، یک یک درون طشتی پر از آب می‌انداخت. آهن پاره‌ای را روی زانویش خم کرد و درون کوره گذاشت:

— معاویه! این را لازم دارم، کسی بر نداردش...

— مواطِب هستم... و پرسید:

— و پرسید:

— بابک! شنیده‌ای که کاروانی از تبریز به ولایت خواهد رفت؟

— شنیده‌ام.

— نمی‌خواهی چیزی برای مادر بفرستیم؟

جاویدان با شنیدن نام «بابک» دیگر طاقت نیاورد. قلبش تپیدن گرفت و در حالی که دست‌هایش را از هم باز کرده بود، به طرف جوان بلندبالای چهارشانه حرکت کرد.

— پسرم بابک! درود بر تو.

بابک لحظه‌ای این مرد را که نگاهی عقاب آسا داشت، نگریست و به ناگهان چکش را روی سندان انداخته و با تعجب و شادی فریاد برآورد:

— درود بر سردار بزرگ! شما کجا، اینجا کجا؟

چه باشکوه است دیدار بزرگ مردان، دیدار بزرگ مردان!

همه دست از کار کشیده، نگاه می‌کردند... بابک پوست گوسفندی را روی کنده‌ای انداخت:

— بفرمایید بنشینید.

معاویه نیز غرق در نگاه و شکوه سردار بزرگ بذ بود.

جاویدان گفت:

— به دیدن مادرت رفته بودم. بی‌عامی هم به تو و معاویه فرستاده، اگر مایل باشی و ساعتی دست از کار بکشی، می‌توانیم با هم صحبت بکنیم.

— اطاعت می‌کنم... از تبریzman خوشتان آمد؟

— البته! با تبریز ناآشنا نیستم. کار خوبی کردی و آمدی تا صنعتی یاد

بگیری. کار جوهر و شرف آدمی است. صنعت و هنر آرایه مردانست. البته هر صنعتی برای خود ارزشی دارد، اما شمشیرسازی صنعت یلان است... «عصمت کردی» دوست من سخن پرمعنایی دارد. او می‌گوید: «خر می‌ها با شمشیر به دنیا می‌آیند.» این حرف کاملاً درست است، این شمشیرهایست که ناموس ما، دیار ما، دار و ندار ما را حراست می‌کند. ما دیگر نخواهیم گذاشت که اشغالگران بیگانه مادران و خواهران ما را اسیر گرفته، در بازار بغداد به بردگی بفروشنند.

اما شمشیر به تنها بی کافی نیست؟... شمشیر به دست شمشیرزن باید. بدون بازوan پولادین، تیزترین شمشیرها نیز کاری نمی‌کند، اینک ما هم شمشیر داریم و هم شمشیرزن. هم سلاح داریم و هم بازوan پولادین. اما بازوan پولادین را هم فرماندهی هشیار لازم است...

بابک بدون این که متوجه منظور اصلی جاویدان بشود، چشم به دهان و دل به سخنان وی سپرده بود.
جاویدان ادامه داد:

— گفتم به دیدار برومند رفته بودم. از مادرت اجازه گرفتم که ترا با خود به بذ ببرم. اردوی من به فرماندهی جوان و هشیار نیاز دارد.
بابک یک دم خود را در خواب و رویا احساس کرد. چه می‌شنود؟ از که می‌شنود؟

جاویدان او را به بذ می‌برد. جاویدان او را فرمانده اردوی خویش می‌سازد؟!

با چه کلامی می‌توانست اشتیاق خود را اعلام بکند؟
— زهی شرف سردار بزرگ!

— منونم. نمی‌خواهی برویم؟

— بهتر است که استاد محمد را از رفتم باخبر کنم.

— خبر دارد.

— صدای پتک و سندان در کارگاه استاد محمد گوش را کر می‌گرد...

اما سر یک سندان و یک کوره خالی بود. دو پتک بر زمین بود. بابک

راهی بذ شده بود.

شیر به بیشه فراخوانده شده بود!

انتقام

آن کس که برای وطن خود و انسان‌ها،
اثری ارزنده برجا نهاد، نمی‌میرد؛
جاودانه است.

مدت‌ها بود که از نو جنگ‌های سختی در اطراف بد جریان داشت.
جاویدان بور شهرک در آخرین جنگ زخم عمیقی برداشته بود
شمیرش به دو نیم شده، کلاه خودش از چندجا شکسته و سپرشن کج
شده بود. زره فولادی نیز از چندجا شکافته بود. سردار بر پیشتر مرگ
افتاده بود، «بابک کجاست؟! ابو عمران پلید را چرا دست بسته پیش من
نمی‌آورد؟ ای دادار بزرگ! مباد آن که بمیرم و دشمنم زنده بماند. ای
بیزان دادگر دشمنکامم مگردان. تنها یک روز بیش از دشمنم به من
زندگی بیخش...»

امید چندانی نمی‌رفت که جاویدان از این حال جان سالم به در برد.
اما خرمیان اندیشه مرگ جاویدان را به خود راه نمی‌داند. آنها می‌گفتهند:
«جاویدان بی مرگ است.»

همه جا صحبت از جنگ پل سنگی بود. می‌گفتند در پل سنگی بین قلندرهای ابو عمران و جنگاوران جاویدان نبرد خونینی در گرفته است و آخرش دو سردار شمشیر به دست، اسب به روی پل سنگی رانده، در آنجا به ستیز و آویز تن به تن پرداخته‌اند و هردو زخم‌های کاری به یکدیگر وارد آورده، از روی پل به رودخانه قره‌سو افتاده‌اند. می‌گفتند بابک در نبرد شجاعت بی‌نظیری از خود نشان داده است. اگر بابک نبود، سربازان مأمون که به یاری ابو عمران شتافته بودند، جاویدان زخمی را اسیر و دست‌بسته پیش خلیفه می‌فرستادند. می‌گفتند جنگ هنوز در اطراف چنار پیر بابا ادامه دارد...

... شب هنگام حال جاویدان بدتر شد، تنها موبد بزرگ و طبیب بالای سرشن بودند. دیگر نه مرهم و معجون‌های گیاهی تأثیر داشت و نه داروهایی که از دیلم و تبریز آورده بودند. دعای موبد نیز دردهای جنگاور بذرا تسکین نمی‌بخشد. چندان خون از تن جاویدان رفته بود که دیگر رمقی برای او نمانده بود. بازوان ستری که از شمشیر زدن خسته نمی‌شدند، اینک به اختیار جاویدان نبودند. بیمار هذیان می‌گفت و نام بابک از زبانش نمی‌افتاد «بابک نیامد؟ دنبالش چاپار بفرستید. آخ! هرمزد بزرگ! مهلتم ده! یک روز بیش از دشمنم زندگی بیخش. صدای نعل اسب می‌آید! شیهه اسب می‌شنوم. صدای قاراقاشقاست! به کلدانیه بگویید بابک را پیش من بیاورد.»

mobd bzzrg ke srt p sfrid pwsidh bwd w rish sfrid w blndsh ta sinyeh ash mi rsid, trk e anari rakh dr dst dsh, balay sruyid an hrkt mi dwd zirlb wrd mi xwand. am ne az shrovin piyambr amdadri mi rsid w ne az hrmzd bzzrg.

جاویدان در روشنایی رنگ باخته و افسرده شمع‌ها بیشتر به یک موجود افسانه‌ای می‌مانست تا انسانی زنده. سرش بسته بود و تنها چشم‌هایش پیدا بود...

صدای برخورد سم اسبی بر سنگفرش حیاط، با شیوه‌ای فروخورده موبد را به خود آورد. با تردید چشم به سقف و گوش به در دوخت. اسبی دیگر رسید و توقف کرد. جاویدان سر زخمی‌اش را به دشواری از روی بالش برداشت و نگه به در دوخت در باز شد و یلی پوشیده در زره درآمد. جاویدان با صدایی لرزان گفت:

— بابک! فرزندم تویی؟

جاویدان هیجان‌زده بود. بابک به او نزدیک شد. دستش را در دستش گرفت. موبد شمع را نزدیک‌تر آورد، «قیافه‌اش آشناست... همانست که کمربند به کمرش بستم. بابک پسر عبدالله است. چه پهلوانی شده، چشم بد دور!»

زره و شمشیر و کلاه‌خود بابک خون‌آلود بود. انگار این موبد سالخورده را هرگز ندیده بود. تمام نگاه و حواسش متوجه جاویدان بود. جاویدان خواست که سرش را بلند کند و چیزی از بابک بپرسد. بابک در کنار سردار زانو زد، کلاه خود را از سر برداشت و گفت:

— رنجور مباد سردار بزرگ! دشمن به پابوس خداوند دژ بذ آمده.

تهنیت باد سرور خرمیان را!

طیب و موبد حیرت‌زده به پشت سر خود نگاه کردند، «یعنی کسی همراه اوست؟!»

جاویدان نفسی به دشواری کشید، چشم به روی بابک دوخت:

— چه می‌شنوم پسرم؟

بابک صدا در داد: «وارد شو!»

جنگاوری در آستانه در ظاهر شد. سر از تن جدا شده‌ای در دست داشت. دو چشم ناپاکی که وجب به وجہ در فراز کوهها، در نشیب دره‌ها، پی شکار انسان‌های بی‌گناه گردیده بود، بی‌حال و بی‌تکان می‌نگریست. بابک گفت:

— اینست چشم برآمده، اینست سر ابو عمران!

جاویدان خواست که از بستر برجهد، اما موبد جلوگیری کرد. او ورده‌خوانان ترکه اثار را همچنان بر بالای سر جاویدان تکان می‌داد. جاویدان بازخواست تا برخیزد. بابک به موبد اشاره کرد که کاری نداشته باشد. گویی سرکرده خرمیان نیروی خویش را بازیافته بود. آرنج‌هایش راستون تن کرد و بر جای خود راست شد و چشمانش را به فراخی گشود و چون شیر غرید:

— آن... ت... قام!

بابک سر ابو عمران را برگرفت و به جاویدان نشان داد:

— سردار بزرگ! این شکاف‌ها بر سر دشمن اثر شمشیر شماست. پس از این همه زخم، هنوز جان سختی نشان می‌داد. سربازان مأمون نیمه‌جان او را از رود قره‌سو برده بودند. خودشان می‌جنگیدند و طبیب‌ها در چادری میان کوهها به معالجه او پرداخته بودند. یک دسته از جنگاوران برگزیده در اطراف چادر نگهبانی می‌دادند. به هر مکافاتی بود محاصره را شکستیم. انتقام سردار بزرگ و پدرم را گرفتم و به دست خود سر از تن دشمن ناپاک جدا کردم.

جاویدان نگاه پر کینه‌ای بر سر چاک چاک انداخت و صدایش بریده
بریده از گلو بیرون آمد:

— حالا می‌توانم آسوده بمیرم. اما پیش از آن باید واپسین کلام را به سردار بزرگ بذ، بابک و خرمیان بگویم. در مرگ من گریه نکنید، دریغ نخورید. دریغ از مرگ نیست، دریغ از زندگی بی ثمر است. درد از مردن نیست. درد از زیستن مذلت بار است. ماهر گزتن به مذلت نسپردیم، خوار نزیستیم، وقتی که دشمن به زندگانی شاد و ساده ما حسد برد و به شرف ما چشم دوخت، هرچند به شماره انک بودیم و به نیرو کم، با ایمانی استوار به پا خاستیم. کشته دادیم اما زانو نزدیم. اسیرمان گرفتند، به بردگی مان فروختند، اما نه اسیران ما و نه برده‌های ما، هرگز، هیچ‌کدام شرف وطن و زیستن سرافراز را از یاد نبرند. ما جنگ نمی‌خواستیم، اما آن روز که دیدیم دشمن حریص و گستاخ است، گاوآهن مان را در کوره نهادیم و برآن دمیدیم، سرخش کردیم، راستش کردیم، تیزش کردیم، شمشیرش کردیم. ما جنگ طلب نبودیم. در زندگی مستقل خود، در شهر و روستای خود با هم می‌کاشتیم، آواز می‌خواندیم، بذر می‌افشاندیم، پای می‌کوبیدیم. خرمن می‌کردیم، شادمانه با هم می‌نشستیم و با هم می‌خوردیم. غم مان مال همه بود، شادی مان مال همه بود. غم مان را با هم قسمت می‌کردیم تا سبک گردد، شادی مان را با هم قسمت می‌کردیم تا از آن همه باشد. دشمن به وطن ما، به شرف ما، چشم طمع دوخت. بر ما بود که چشمانش را از کاسه سر درآوریم. توانستیم یا نه؟ خواهیم توانست یا نه؟ کوچک است این، بی‌اهمیت است این، مهم، تن در ندادن به مذلت است، سر فرو نیاوردن پیش دشمن است، تسلیم نشدن به دشمن است...

سلامتان را که پاسدار شادی و آزادی است، ارج بنهید و گرامی بشمرید. بدانید که چشم پدراتتان به بازوی شماست. مگویید جاویدان مرده، عبدالله مرده، ما نمرده‌ایم، روح من در کالبد بابک و با روح وی درخواهد آمیخت...

صدای جاویدان به پستی گرایید، نفسش به شماره افتاد...
بابک را نزد خود طلبید. بابک پیش آمد و به دو زانو نشست.
جاویدان گفت:

— سردار خرمیان! پیش تر آی!
بابک پیش تر آمد. جاویدان بوسه بر پیشانی وی زد. و آن وقت کلدانیه را که در این فاصله بالای سر پدر آمده بود، صدا کرد:
— دخترم، شیر دخترم، غزال رعنایم، تو هم پیش تر آی.
کلدانیه پیش آمد و آن طرف بستر پدر به دو زانو نشست.
جاویدان دست دخترش را گرفت و در دست بابک گذاشت.
— شما را به هم می‌سپارم. با هم باشید و برای هم زندگی کنید...
دو دست گرم و جوان و خون‌دار هم‌دیگر را فشردند و دستی سرد و زرد بر روی آنها از حرکت باز ایستاد...

... بابک سر برداشت و به پای خاست:
— سوگند می‌خورم که زنم، مادرم، وطنم، هم وطنم را تا آخرین نفس از دستبرد دشمن نگاه دارم.

انگشتان موبد که ترکه‌های انار را می‌نشرد، شل شد.
بابک به صدا درآمد:
— روان او را شاد گردان، ای یزدان پاک! او شهرت و اعتبار ما بود...

پسین روز، خرمیان، به رسم و آئین خویش با سردار بزرگ خود وداع کردند. کسی گریه نکرد و اشک نزیخت. به آئین خود هوم مقدس خوردن و طببور زدن: «این چنین بهتر! مبادکه دشمن بر گریه مان بخندد، بر اشک مان شادی کند...» و پیکر بی جان سردار بزرگ خود را در دخمه خاموشی که بر بلندای بذ ساخته شده بود، بر روی تخته سنگی نهادند. بر آسمان بذ، عقاب‌ها غیه کشان بال گستردۀ بودند. سکوت کوه‌ها، دره‌ها، رودها و بیشه‌ها در هم شکسته بود. جاویدان از جهان رخت بر بسته بود اما زندگی و آرمان وی در نگاه و بازویان بابک تداوم می‌یافت.

۲۹

سفیران

آفتاب است که گرمی و روشنی
می‌بخشد.

نبد جاویدان، درد سنگینی بود. اما خورشید بد باوجود بابک
می‌درخشد. بابک به پا بود، بد پایدار بود.

سایه حرمت جاویدان نیز همچنان دیده می‌شد. هرجا نامی از
جاویدان می‌رفت، بابک به احترامش به پای برمنی خاست. نفوذ و اعتبار
او به سرعت در میان خرمیان فزوئی می‌گرفت. آنچه اهمیت بیشتری
داشت، این بود که دارنده جدید بد جوان بود و دل آگاه و مدبر. کلامی
قطاع داشت؛ سنجیده حرکت می‌کرد و منطقی می‌اندیشید. اکنون نام
بابک در سراسر قلمرو خلافت بر سر زیان‌ها افتاده بود. دیگر بابک
تبديل به خطرناک‌ترین دشمن مأمون شده بود. خلیفه از این جوان
بی‌باک بیشتر از اشراف درباری وحشت داشت. خلیفه دیگر نه از
بیزانسی‌ها، که از خرمیان بیمناک بود. دشمنان، بابک خرمی را «کافر»
می‌خوانند، اما این اتهام نمی‌توانست بر سر راه گسترش شهرت بابک
سدی ایجاد کند.

بابک در شهرهای خراسان و عراق هم بدخواهانی داشت و هم دوستان و هوادارانی. خطیبیان بر او لعن می‌کردند. اما الکندي فیلسوف گاه در نهان و به کنایه، و گاه حتی آشکار و صریح از بابک هواداری می‌کرد. او که مورد توجه مأمون بود، در گوش او می‌خواند که مصلحت اینست که امیرالمؤمنین این همه در پی آزار خرمیان نباشد، اگر آنها را به حال خود بگذارند، آنها در ولایات خود، سرشان به زندگی خودشان گرم خواهد بود. این همه خونریزی جز تهی شدن خزانه فایده‌ای ندارد. به جهت چنین حمایت ضمئی، عده‌ای از درباریان سعی می‌کردند سوء‌ظن مأمون را نسبت به الکندي برانگیزنند.

با وجود اینها، اینک در دیار آتش‌ها، آنچه روان بود فرمان بابک بود نه قاصدهای مأمون، و نه گماشتگان زبیده خاتون. کارگزاران خلیفه از ترس جان گریخته بودند. بسیاری از فراریان به مرد می‌رفتند و آنها در تدارک نیرو بودند تا به آذربایجان حمله بکنند. آنها می‌گفتند که «بابک کافر است و مأمون حساب آن کافر را به زودی کف دستش خواهد گذاشت. بگذار تا فراغتی یابد... جاویدان نیز روزی مانند بابک بسیار رجزخوانی می‌کرد؛ دیدیم آخرش چه شد! اگر زخم شمشیر خلیفه بر او نرسیده بود، بدین زودی هیزم آتش جهنم نمی‌شد. بگذار خلیفه به خود آید، آن گاه عاقبت بذ و بابک را هم خواهیم دید.»

آذربایجان که سال‌ها لگدمال دشمنان بود، هنوز هم گل می‌داد. دهقانان تهیدست صاحب زمین شده بودند و مالک دسترنج خود. شهرها روز به روز آبادتر می‌گشت. مشعل‌ها و اجاق‌ها در همه‌جا روشن بود. مردم که استقلال و آزادی خود را به دست آورده بودند، حتی شب‌ها نیز نمی‌خوابیدند: بکوش، برم، بساز و بیافرین! سپاه بابک نیز خواب و آرام نداشت. افراد شب و روز مشق و تعلیم

می دیدند و دژهای دفاعی و سنگر می ساختند... آتشگاهها، رونق گرفته بودند و کمکهای مالی شایانی به بابک می کردند و این کمکها صرف خرید جنگ افزار می شد. بیرق سرخ بابک بر فراز دژها در اهتزاز بود. بابک شب و روز سرگرم بسیج نیروهای رزمnde بود و خود را برای رویارویی با خلیفه آماده می کرد.

از یک سو مأموران نیروی گرانی در هشتاد سر گرد می آورد. و از سوی دیگر سیل داوطلبان پیاده مدام از تبریز به نخجوان و گنجه و بردمعه و دربند به سوی بذرawan بود: «ما با توایم بابک!» از تمام نقشههای دشمن به موقع آگاه می گشت. این بود که تمام دژبانان و شهریان را به بذراخوانده بود. او نیاز فراوانی به کمک داشت. مدتی بود که نمایندگانی از ولایات و سرزمینهای مختلف به بذر می آمدند. آمدگان از طبرستان، دیلم، شرون، آران و آلبانی قول داده بودند سواران زیادی را پیش بابک گسیل دارند. امپراتور بیزانس نیز از او جانبداری می کرد. اما بیزانس دور بود. ارمنیان نیز چندین بار سفیر به حضور بابک فرستاده و اعلام حمایت کرده بودند.

بابک بیشتر از همه به روستاییان و دیهگانان محلی پشت گرم بود. کاروان شتران شبل تماماً در اختیار بابک بود و معمولاً سلاح و خوار و بار از بردمعه و تبریز به بذر حمل می کرد. محمد بن رواد از دی تبریزی یاور صمیمی بابک بود. اکثر فئودالها نیز که مأمون خلیفه دار و ندارشان را چاپیده بودند، با مأمون مخالف بودند.

افراد بابک معمولاً در چاپارخانه کوچکی که در پایین دژ و در پناه صخره‌ها ساخته شده بود، سفیران و مهمانانی را که به بذر می آمدند،

پیشواز می‌کردند از چاپارخانه تا قرارگاه خود بابک را می‌بایست پای
پیاده بالا می‌رفتند.

ستیغ بد از نیمه‌های تابستان، ابری به خود نمی‌دید. مه نیز دامن
کشیده بود. آسمان چون آئینه نیلی روشن بود. ساکنان دامنه‌های کوه
می‌گفتند چنین روزهای آفتابی در بد حادثه‌ای نادر و کمیاب است.

بابک وظیفه آوردن سفیران به دژ را به محمدبن بعیث — دژبان بد —
سپرده بود. او اگرچه مردی خودخواه و خشن بود، اما به جهت
دلاوری اش، مورد توجه بابک بود. جاویدان زمانی می‌خواست محمد را
از آنجا براند و دژبانی بد را به بابک بسپارد؛ اما از این تصمیم درگذشته بود.
سفیرانی که به بد دعوت شده بودند خود فرماندهان قلعه‌ها بودند.

محمد، صبح زود مسلح شد و نقاب بر چهره زد و به چاپارخانه فرود
آمد. در آنجا خود را به سفیران شاهین بر دوش معرفی کرد و گفت:

— من مأمور هستم شما را به درون قلعه راهنمایی کنم. اسب‌هایتان را
همینجا خواهید گذاشت. مهترهای ما کاملاً مواطن آنها خواهند بود و به
موقع آب و کاهشان خواهند داد. از خودتان نیز در اقامتگاه بابک
پذیرایی خواهد شد. وظیفه من اینست که شما را سالم به دژ بابک
برسانم. ناچار هستم بگویم که کمی پیش از رسیدن به نخستین دروازه
آهینه، چشم مهمنان را باید بیندیم. از این جهت ما را معدوم بدارید. شما
خود دژبان هستید و می‌دانید که هر دژی قوانین خاصی دارد. این قوانین
را در اینجا خود بابک گذاشته است. چشمان مهمنان مان را علاوه بر
ملحوظات اینمی از آن روی می‌بندیم که مبادا هنگام نگاه کردن به پایین،
چشمشان سیاهی برود و سقوط کنند. تنها یکباریکه راه پیچا پیچ به بد

منتھی می شود. مردم این سامان این باریکه راه را «بزرو» می خوانند. این «بزرو» چنان باریک است که یک تن به دشواری می تواند از آن بالا رود. مبادا هنگام بالا رفتن دست از دامن هم بکشید. امروز بخت با شما یار بوده است که هوا مه آلود نیست.

محمد هرچه بیشتر حرف می زد، سایه واهمه بر جان سفیران سنگین تر می شد. آنها چشم از باریکه راه پر پیچ و خم بر نمی گرفتند. بعد از این سفارش‌ها، محمد چون بز کوهی پیش افتاد و گفت:

— پشت سر من بیایید!

سفیران راه افتادند. این دژبان نقاب بر چهره آنان را به کجا می برد؟ محمد بن بعیث به جهت رفتار سرد و برخورد خشکش، اعتماد مهمانان را جلب نکرده بود.

همه چشم در اطراف می گردانند. بد افسونگر و جذاب بود. سه شاهین تعلیم دیده زنگوله دار، کبوتر نامه بری را در محاصره آورده بودند. شاهین‌ها برآن بودند که کبوتر را به بد فرود آورند. دژبان مضطرب به نظر می رسید و گویی نگران کبوتر بود و نمی توانست اضطراب خود را پنهان بدارد، «کاش می توانستم با تیر به حساب این شاهین‌ها برسم. اما در آن صورت بدگمانی بابک شدت می یابد. بهتر است دست از پا خطا نکنم.» شاهین‌های سفیران نیز که زنجیر زرین به پا و طوق طلا به گردن داشتند و روی شانه‌های صاحبانشان نشسته بودند، با دیدن شاهین‌های بد، می خواستند بال بگشایند و اوچ بگیرند. مهمانان نظر به آسمان دوخته، شاهین‌های بابک را که کبوتر را به تنگنا انداخته بودند، تماشا می کردند.

با چنین وضعی هرگز کبوتران نامه بر خلیفه نمی‌توانند از فراز بذرخواز
کنند. در بذ بال پرنده‌گان می‌ریزد و سم استرها می‌شکند!

— راستی این نامه از چه کسی می‌توانست باشد؟

— شیوه مدبرانه‌ایست برای به دام انداختن کبوترهای جاسوسان!
یکی از شاهین‌ها، آخر سر، کبوتر نامه بر را صید کرد. شاهین‌های
دیگر غیه‌کشان خودشان را بالا کشیدند. پرنده‌گان رمیده از شاهین‌ها،
خود را به بوته‌ها و سنگ‌ها می‌زدند.

اینک به قرارگاه رسیده بودند. محمد بالحنی تند گفت:

— از این به بعد با چشم بسته باید رفت.

آن گاه به هریک از سفیران دستمال سفیدی داد تا چشمانشان را بینندن.
یکی از سفیران که صلیبی از گردنش آویزان بود، از این برخورد
دلخور بود، «این چه رسم مهمانداری است؟!»
... سر بالایی نفس سفیران مناطق جلگه‌ای را بریده بود؛ اما مهمانان
آمده از طبرستان و دیلم و قره‌داغ خود را به راحتی از باریکه راه بالا
می‌کشیدند.

محمد بن رواد ازدی نیز در بین آنها بود؛ اما چنان وانمود می‌کرد که
بابک را نمی‌شناسد.

عرق از هفت‌بند سفیران چشم بسته بیرون می‌زد. باز جای شکرش
باقی بود که هوای بذرخنک بود...

سفیران گرفتار تنگی نفس شده، با لحنی نیمه جدی نیمه شوخی
می‌گفتند: «دژ بابک به ایزدان نزدیک‌تر است. بیهوده نیست که ایزدان
حرف‌های او را می‌شنوند!»

زانوی سفیر ارمنی به سنگ خورد و گفت:

— آرا، به مذهب سوگند که چیزی نمانده پرت بشوم. خون گرمی که از

زانوی سهل بیرون می‌زد، کف دستش را خیس کرد:

— آرا، انگار زانویم بدجوری زخمی شده است، چشم بسته است و

چیزی نمی‌بینم!

محمد به یاریش شتافت:

— مردم! ارمنی خون دیده است! و قهقهه زد.

— آرا، تو هم وقت پیدا کردی برای شوخی؟!

محمد، کنه‌ای سوزاند و روی زخم سهل گذاشت. خون بند آمد.

ارمنی گفت:

— سوگند به مذهب که این مرد لقمان است!

جنگجویان زره به تن که در پشت مزغل‌های بند نگهبانی می‌دادند، به

محض دیدن سفیران، پرچم سرخ را به اهتزاز درآوردند و به آنها درود گفتند. چشمان سفیران همچنان بسته بود...

محمد هنوز در اندیشه کبوتری بود که گرفتار شاهین‌ها شد و همچنان

مضطرب می‌نمود، «شايد کبوتر خود خلیفه بود و پیام مهمی داشت...»

او در کنار صخره بزرگی ایستاد و اعلام کرد:

— به نقب رسیدیم.

در زمان جاویدان، دلاوران خرمی، مدت‌ها رنج کشیده و سنگ‌ها را

بریده بودند و از زیر کوه نقبی به آن سو زده بودند. از کنار دهانه نقب که

نگاه می‌کردی، اطراف به روشنی دیده می‌شد. قهقهه کبک‌ها از بین

بوته‌ها و سنگ‌ها برمی‌خاست. شاهین‌ها با شنیدن آواز کبک‌ها به

هیجان آمده، بی قراری نشان می‌دادند؛ اما زنجیرها مانع پروازشان بود.

مهمانان وارد نقب شدند. نفسشان گرفت: «داریم خفه می‌شویم!»
دزبان هشدار داد:

— مواظب باشید سر و پایتان به سنگ نخورد.

هوای نقب مرطوب بود. از صخره‌ها به سر و روی مهمانان آب
می‌چکید: «راستی دلاوران جاویدان چند سال در این نقب تیشه و
کلنگ زده بودند؟!»

بالاخره از نقب بیرون آمدند. باد خنک، سر و روی عرق نشسته‌شان
رانوازش کرد. چیزی به بد نمانده بود.

مهمانان اندکی خستگی گرفته، نفس تازه کردند و از دروازه آهنى
گذشته، وارد نقب دیگری شدند. این نقب تنگ‌تر از نقب نخستین بود. از
اینجا باریکه راهی مخفی به اقامتگاه بابک منتهی می‌شد. بسیاری از
مأموران از وجود این راه بی‌خبر بودند. جاسوسان خلیفه برای راه یافتن
به این دراز هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند. این اوآخر چند کبوتر نامه‌بر
خلیفه به دست بابک افتاده بود. شکی نبود که مأمون، در بد مأمور مخفی
دارد. اما هنوز این خائن شناخته نشده بود.

اینک رنج راه به پایان رسیده بود. دزبان مژده داد:

— دز بد به مهمانان خوش آمد می‌گویید. و به یکی از نگهبانان اشاره
کرد تا چشمان سفیران را باز کند. دبیر دز نام سفیران را در دفتر خود ثبت
کرد.

— می‌توانید وارد شوید!

پیش چشم سفیران چشم‌انداز سحرانگیزی گسترده بود. بر فراز
صخره‌های تیز و ناهموار، شاهین‌ها همچنان در پرواز بودند. باریکه‌های

برف، در شکاف و بریدگی‌های صخره‌ها هنوز هم دیده می‌شد. جای غریبی بود، در سویی دامنه‌های پوشیده از گل و سبزه و در سویی سینه بلند برف گرفته کوه. بهار و زمستان رو به روی هم! نغمه زنبوران عسل که به هوای گل‌های وحشی کوهستان پرواز می‌کردند، گوش را می‌تواخت. از هر طرف باریکه آبی چون آبشاری خرد، می‌ریخت و کف بر می‌آورد. خانه‌های دو طبقه نه چندان بزرگ به هم‌دیگر تکیه داده بودند. دختران و نوعروسان، بر ایوان آمده، مهمنان شاهین روی شانه را تماشا کردند، «امروز بابک چقدر مهمان دارد؟! همه اینها دوستان بابک هستند و از او پشتیبانی می‌کنند!»...

اقامتگاه دو طبقه بابک نیز سفیران را غرق حیرت کرده بود. اقامتگاه در وسط چمنزاری قرار گرفته بود. معماران خرمی این بنا را چونان آتشگاه مقدس، محکم و زیبا ساخته بودند. به نظر می‌رسید که هیچ منجنيقی نتواند آن را ویران کند.

سه‌هل بن سنباط در میدانچه دژ ایستاده بود، به اطراف نگاه می‌کرد:

— آرا، اسب نمی‌تواند، تا اینجا بالا بیاید؟

دزبان به شوخی پاسخ داد:

— ممکن است اسبی بالا بیاید، اما یقیناً اسب شما نمی‌تواند! محمد به جوان خوش‌سیما و تنومندی که در جلو اقامتگاه به انتظار ایستاده بود، گفت:

— به سردار بگویید موافق دستورتان عمل شده است، مهمنان سالم و تندرست هستند.

لبخند رضایت‌آمیزی بر چهره معاویه که به پیشواز سفیران آمده بود، نشست.

پذیرایی در بد

یک روز آزاد بودن به که
چهل سال برده ماندن!

بابک

بابک عادت داشت از سفیرانی که به بد می‌آمدند، شخصاً پذیرایی کند و به افتخارشان ضیافت ترتیب دهد. اما این ضیافت‌ها با ضیافت‌های قصر طلا تفاوت داشت. این مهمانی‌ها بی‌تكلف بود و پذیرایی‌ها ساده. در تالار نه چوب صندل می‌سوخت و نه از عود خبری بود. از دیوارهای دز قالیچه آویخته و بر کف تالار و اتاق‌ها فرش پهن کرده بودند. از دیوارهای سنگی نیزه و خنجر و شمشیر آویزان بود. در گوشه و کنار روی فرش‌ها پوست پلنگ و شیر و بیر انداخته بودند. کف تالار پذیرایی با نمد سرخ پوشیده شده بود. کنار دیوارها تشکیجه انداخته و در کنار هر تشکیجه بالش‌هایی گذاشته بودند. از شمعدان‌های طلانیز در اینجا خبری نبود. ساکنان بد نیز از جهت خلق و خوی شباhtی به قصر نشینان نداشتند. چون فولاد استوار و موقر بودند. چهره‌شان انگار از لاه رنگ گرفته بود.

بعد از خوردن هوم چهره‌ها برافروخته‌تر می‌شد. چه نیازی به درخت زرین؟!

در آغاز مهمانی، بر دهلیزی که در مدخل تالار قرار داشت، روی پوست گاوی، خم بزرگی می‌گذاشتند. موبد بزرگ عصایی در دست، وارد شوندگان را دعا می‌کرد و به آنها هوم تعارف کرده، به مجلس راهشان می‌داد.

آن روز نیز موبد بزرگ بر روی پوست گاو، قدم زنان چشم به راه مهمانان بود.

برومند و کلدانیه نیز از سرتا پا سرخ پوشیده، مشغول چیدن غذا و میوه و پیاله‌ها و صراحی‌ها بر سر سفره بودند. خدمتکاران پنام بر دهان بسته، در کار به آنها کمک می‌کردند.

برومند روی پای خود بند نبود. می‌خواست از مهمانان پرسش هرچه باشکوه‌تر پذیرایی کرده باشد، «کاش عبدالله و جاویدان زنده بودند و می‌دیدند ستاره بخت بابک چگونه فروزان است!...»

بابک زودتر از مهمانان به تالار پذیرایی آمده بود. او لباس رزم به تن داشت. حتی وقت خواب نیز دست از قبضه شمشیر برنمی‌داشت. بابک در صدر مجلس نشسته بود. فرماندهان سپاه نیز در چپ و راستش قرار گرفته بودند. نقشه بزرگی در برابر بابک پهن شده بود. این نقشه را الکنده فیلسوف کشیده و به بابک هدیه کرده بود. بابک در اندیشه بود و چشم از نقشه برنمی‌گرفت. پیرامون کوه هشتاد سر دایره‌ای کشیده شده بود... طینیں کلام بابک سکوت را شکست:

— ما باید دست کم دههزار سپاهی در دامنه این کوه مستقر کنیم.

بیست هزار هم باید ذخیره داشته باشیم. به همین منظور است که همه
در زبان امروز به اینجا دعوت شده‌اند.
همه خاموش بودند.

در این هنگام یکی از نگهبانان وارد تالار شد. کبوتری زخمی در
دست داشت و نامه‌ای به پای کبوتر بود. نگهبان کبوتر را به سمت بابک
دراز کرد:

— سردار بزرگ، ساعتی پیش این کبوتر را شاهین‌ها گرفته‌اند.
کبوتر زخمی توی دست بابک پر پر می‌زد. بابک نامه را از حلقه
طلایی پای کبوتر باز کرد و کبوتر را به نگهبان برگرداند:
— کبوتر چالاکی است. نکشیدش، رها کنیدش!
نگهبان کبوتر زخمی را گرفت، سر خم کرد و خارج شد.
بابک نامه را گشود... نگاهش سطور نامه را در نوردید.

فرماندهان از خود می‌پرسیدند، «نامه از کیست؟ چه چیز نوشته؟»
بابک بعد از خواندن نامه مدتی بهت‌زده و خاموش ماند. نمی‌دانست
آنچه را که در نامه نوشته بود باور بکند یا نه؟ حوادث جالبی در خراسان
و بغداد روی داده بود. «... علی بن موسی الرضا (ع) مویز خورده و
در گذشته است.» بابک با خود گفت: «نمی‌شود باور کرد. او از احترام عمیقی
برخوردار بود. بعيد نیست که مأمون از نفوذ و احترام علی بن موسی در
میان شیعیان بیمناک شده و او را مسموم کرده است.» همچنین در نامه
نوشته بود: «سر مهتر دربار، فضل بن سهل — وزیر اعظم مأمون — را با
شمیر کشته است.» بابک اندیشید. «این نیز تردیدانگیز است. به نظر
می‌رسد که دست مأمون مکار در اینجا نیز در کار بوده است. چرا باید سر

مهتر شمشیر به روی وزیر اعظم بکشد؟! آخر این وزیر برادر حسن بن سهل — پدر زن مأمون — است...» باز نوشته بود: «حسن بن سهل به جنون مبتلا شده و به دستور مأمون زنجیر بر گردن و پایش زده‌اند...» بابک لب‌هایش را روی هم فشد و سرش را تکان داد، «عجب گرم است بازار حقه و فتنه» او وقتی این اخبار را در ذهن خود تحلیل کرد، به این نتیجه رسید که مأمون خلیفه از ترس اعراب سیاست خود را از بن عوض کرده است... در نامه این خبر نیز آمده بود که مأمون علم سبز را کنار گذاشته، اکنون با پرچم سیاه به بغداد رفته و بزرگان بغداد گل به پای او ریخته و به گرمی استقبالش کرده‌اند. مأمون به محض رسیدن به بغداد، خلیفه «پوشالی» را از تخت پایین کشیده است و اکنون خلافت تنها یک خلیفه قانونی دارد و او کسی جز مأمون نیست...

این نامه می‌باشد به دست جاسوسی در بد می‌رسید. بابک مضمون نامه را به آگاهی سردارانش رسانید و باز به فکر فرورفت، «این جاسوس چه کسی می‌تواند باشد؟»

چیزی به آمدن مهمان‌ها نمانده بود. بابک تعمق در باره خبرهای نامه را به بعد گذاشت. نبایستی افسرده و اندیشناک از مهمانان پذیرایی کرد. بابک زیرچشمی همسر جوانش را نگاه کرد، از سر خرسندی لبخندی زد و در دل گفت: «چقدر خوشبختم من!». بسیاری از دختران بد نسبت به کلدانیه رشک می‌بردند. بابک هیچگاه و در هیچ شرایطی کلدانیه را فراموش نمی‌کرد. چهره زیبا و شاد، چشمان بلوطی رنگ و بادامی و لب‌های یاقوت فام او به خواب بابک نیز راه می‌یافت. علت دشمنی محمدبن بعیث با بابک نیز در درجه اول کلدانیه بود. او نیز دل در گرو

عشق کلدانیه داشت. جاذبه کلدانیه بیش از زیبایی وی، ناشی از سادگی او بود. به خلاف زنان درباری و اشرافی، رغبتی به آرایش و زینت آلات نشان نمی‌داد. تمام آنچه از وسایل زینتی با او بود، تنها یک انگشتتری بود و بس. در واقع زیبایی او در حدی بود که نیازی به آرایش و جواهر نداشت. این را همه اطرافیان می‌گفتند.

در این هنگام، معاویه داخل تالار شد و خبر آمدن سفیران را اعلام کرد. بابک سرپا ایستاد. فرماندهان نیز از سر جای خود برخاسته، به طرف در تالار رفتند. بابک با یک یک سفیران و مهمانان به گرمی دست داد و احوال پرسید. مهمانان که هر کدام از جایی آمده بودند، پیشکش‌های خود را به بابک تقدیم کردند. اینک نمایندگان دژهای «صنم»، «روین دژ»، «الموت»، «النجق»، «یزیدی کرد»، «قلعه جیق»، «گل ساده»، «آگوئن»، «شاهی»، «اسکندر» در حضور بابک بودند. سهل بن سنباط چند لحظه دست بابک را در دست خود نگاه داشت:

— از دیدن دوباره شما خیلی خوشحال!

بابک تابی به ابروان خود داده، او را از سر تا پا بر انداز کرد، «این مرد را انگار جایی دیده‌ام.»

سهل، سری تکان داده، چشمانش را به فراخی گشود و گفت:

— آرا، بابک، سوگند به مذهب که پیر شده‌ای. آرا، مرا نمی‌شناسی؟ من سهل هستم دیگر؟ یادت نیست که با شبیل بازرگان به «شکی» آمده بودی... آرا، سالی که مأمون سر امین را بریده بود یادت رفته؟ مگر در نزدیکی بغداد دیدار نکردیم؟...
بابک سهل را به خاطر آورد:

— چطوری رفیق؟ مرد! تو به جای این که پیر بشوی، جوان شده‌ای!
 بابک از محمدبن روادازدی نیز به گرمی احوالپرسی کرد. محمد با
 نگاه گویا به بابک فهمانید که «سهل آدم قابل اعتمادی نیست.»
 سفیران به خواهش بابک به تالار رفتند و مهمانی آغاز شد.
 موبد پیر قدم زنان، روی پوست گاو، به نیایش اهورا مزدا، شروین،
 جوانشیر و جاویدان پرداخت و اهریمن و ابو عمران و خلفای عباسی را
 که کشندگان ابو مسلم و جعفر بر مکی بودند، لعن و نفرین کرد.
 ... پا به پای خورونوش، گفتگوها نیز ادامه داشت... همه دژبانان قول
 هرگونه کمکی را به بابک دادند و گفتند که تنها خواست آنها از بابک
 آنست که پای کارگزاران مأمون خلیفه و زبیده خاتون را از آذربایجان
 کوتاه کند.

لختی بعد همه سفیران و مهمانان سرپا ایستادند. موبد بزرگ وارد
 تالار شده بود... موبد همه را دعا کرد، آنگاه تکه نانی را برداشته درون
 خم خیساند و در دهانش گذاشت. سپس سه بار پای بر پوست گاو که
 روی زمین پهن بود، کوبید و گفت:

— ای دادار بزرگ! همانسان که جاویدان را باور داشتیم، به بابک نیز
 باور خواهیم داشت...

بعد از نیایش موبد بزرگ، مجلس بزم آراسته ترشد و به نوای موسیقی
 و نغمه و پایی کوبی از مهمانان پذیرایی به عمل آمد. شور مجلس بابک را
 نیز به شور آورد و باز آن حال شیدایی در دلش دمید. با اشاره‌ای
 طنبورش را پیش آوردند. برداشت و این نوای حزین دلنشین را در
 فضای تالار رها کرد:

پنجه‌های برگ، بر تارک بن زیباست
خاک بیخ آن، پر برکت باد!
شعرم را بشنوید!
سخنم را کار بندید!

آن‌گه که غمگنانه به دخمه می‌بریدم
شتاب مکنید، پای دارید یک زمان.
تابوتم را دمی در کنار تاک فروگذارید.
بگذارید برگش را لمس نمایم،
بگذارید بر خاکش دست بسایم.

آواز بابک در فضای تالار اندوه پراکند، اما نوای طبورش گرد ملال
پاک کرد. سردار خرمی هنر طبور زدن را به روزگار ایلخی بانی از
ایلخی بانان سلمان آموخته بود.

کلدانیه نیز صدای دلنشیینی داشت. دختران و نوعروسان خواستند او
نیز بخواند. کلدانیه، طبور از بابک گرفت:
دلم را با دلارامی بسی دیرینه پیوندی است
که مهرش جان فزاید نیز قهرش چون شکرخندی است...

بانگ خروس‌های بد خبر از دمیدن صبح می‌داد.
دریغ است در چنین شبی، دیده بر هم نهادن. دریغ است تارهای جان
را به چنین نواهایی نواختن. در یاد ماندنی است چنین شبی در حضور
سردار بزرگ خرمی. یک شب کم است، یک شب کوتاه است. شب در
دهان صبح بی‌نفس و تیرگی تسلیم سفیدی می‌شد. در چنین شبی اگر

مهما نان از شادی نخفته بودند، محمد بن بعیث از خشم و بد دلی نتوانسته بود بخوابد، «کاش می دانستم در تالار چه می گذرد!» گاهی که صدا به شادی و تحسین و قهقهه بر می خاست، محمد طاقت از دست می داد: «نعمه خوانی کنید، شادی کنید! کی باشد که گریه سر دهید؟ بخوان بابک! بخوان کلدانیه!»

هنوز نعمه زلال کلدانیه از پنجره بیرون می تراوید؛
نعمه عشق، نعمه شور، نعمه زندگی ...

فولاد در کوره آبدیده می‌شود

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک
حاقت خاک شد و خلت بر او می‌گذرند.
سعدي

روزهای شاد و نعمه‌ریز خرمیان دیری نپایید. آنها گاه، حتی برای
برگزاری گرامی ترین عیدها فرصت پیدا نمی‌کردند. تدارک دفاع آرامش
را از مردم گرفته بود. مأمون بعد از قبضه کردن کامل تخت و تاج عباسی
همه ساله نیروهایی به سراغ بابک گسیل می‌داشت. بسیاری از رستاهات
باز جولانگاه جغدها و کلاعغها شده بود. هر روز از در خانه‌ای سری جدا
شده از تن آویزان می‌شد. بسیاری از باریکه راه‌هایی را که به اویه‌ها
می‌رفت، علف پوشانیده بود. اما خرمیان در جبهه استوار ایستاده بودند.
اگرچه از هر سوی، جوی خون روان بود، اما اندیشه تسلیم شدن در سر
کسی نبود. قشون خلق چونان دزی پشت سر بابک ایستاده بود. دهقانان
روزها به کار کشت و زرع می‌پرداختند و شب‌ها با خانواده به یاری
جنگاورانی که سرگرم به پا داشتن استحکامات نظامی بودند، می‌شتابفتند.

قشون خلیفه در پیش روی خود به دو گونه دیوار بر می خورد: دیواری از سنگ، و دیواری از گوشت و استخوان. هر چند مردم با ایمان می جنگیدند، لیکن از جنگ و کشتار به سته آمده بودند. آنها نذر و نیاز به آتشگاهها می دادند و به دست و پای موبدها می افتادند و به التماس می خواستند که دعا کنند تا جنگ پایان پذیرد. اما جاه طلبی خلیفه، طمع زیبده و سودجویی اعیان و بزرگان درباری آتش جنگ را دامن می زد. اشکی که مادران در مرگ شوهران و فرزندان خود می ریختند، می توانست جویباری را تشکیل بدهد.

روزگار بابک خرمی، این چنین در جنگی خانه برانداز سپری می شد. او فرصت سر خاراندن نداشت. از زن و مادرش دور افتاده بود. جز وسیله پیک و پیام، از خانواده اش نمی توانست با خبر شود. حتی روزی که پرسش آذر به دنیا آمد، نتوانسته بود در کنار کلدانیه باشد. او در آن روزها با فنودال های گرجی در حال جنگ بود. فنودال های گردنش برای این که همچنان سروری و بهره کشی کنند و مالک زمین و دسترنج دهقانان باشند، از هیچ گونه زور و ستم ورزی دریغ نداشتند. بابک برای فرون شاندن فتنه آنها رفته بود...

هفتنه ها به ماه ها می بیوست و ماه ها به سال ها می انجامید و روزگار در سختی و محرومیت می گذشت. زندگی بابک چنان در جنگ خلاصه شده بود که در آیین وفاداری پرسش آذر نیز نتوانست شرکت کند. این برای او و خانواده اش حسرتبار بود. روزی که آذر سراپا سفید پوشیده و برای بستن کمر بند به آتشگاه می رفت، آرزو های حسرت آگین در دل برومند تلنبار شده بود. برومند چقدر آرزو می کرد که آذر را بابک خود به

آتشگاه ببرد و هنگام بستن کستی برق شادی پدرانه را در چشمان وی ببینند. جز دریغ چه می توانست؟ از دست او چه کاری برمی آمد؟ جنگ قانون خود را داشت. جنگ بی امان بود.

بابک خواب به چشم نداشت. در مورد نظم اردو بسیار سختگیری می کرد. او می گفت سربازی که پهلوهایش چربی آورده باشد، به درد جنگیدن نمی خورد.

دشمنان بابک را «کافر فولادین زره» و «ابر سیاه» می خواندند و در مقابل، خرمیان، سردار خود را «دشمن اژدها» و «شمشیر بر هنه»... می خواندند. شمشیر هیچ دشمنی در برابر شمشیر بابک یارای مقاومت نداشت. شمشیرهای دمشقی که از فولاد خالص ساخته می شد و شهر تشنان دنیا گیر بود، با یک ضربت بابک به دونیم می شد. می گفتند که بابک زره خویش را که تیر و نیزه در آن کارگر نبود، خود در تیریز بافته است. بابک کمان را چنان می کشید که نزدیک بود دو گوش کمان به هم بر سد. می گفتند نیروی آرش کمانگیر در بازویان بابک لانه کرده است. مأمون نیز در وضع ناهنجاری گرفتار آمده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. مهریه زیبده خاتون نیز از دستش در رفته بود. شکستهای پیاپی نیروهایی که خلیفه به آذربایجان می فرستاد از اعتبار و نفوذ بغداد کاسته بود. مأمون در جستجوی شخص لا یقی بود تا به حکومت آذربایجان بگمارد. اما کسی را که شایسته چنین مهمی باشد، نمی یافت. هر که پایش به آذربایجان می رسید، گرفتار تیغ خرمیان می شد. اینک بابک بود که بر دیار آتشها فرمان می راند.

در عین حال نیروهای خلیفه بی پایان بود. هر چه بابک نسبت به حفظ

جان افراد خود اهتمام داشت، مأمون در برابر کشته شدن سربازانش بی‌اعتنای بود. در واقع در نظر او انسان با بوئه خار تفاوتی نداشت. بابک پیش از هر حمله با فرماندهان خود تمام نقشه‌ها را طرح و بررسی می‌کرد. آرزوهای بابک بزرگ بود. او در نخستین مرحله نبردهایش «جبل» را به چنگ آورده بود و این پیروزی بدان سبب بود که اکثر ساکنان جبل، کردان جوانمرد و دلاوری بودند. بیشتر این مردم پشت بر پشت، در این کوه‌های دست نیافتنی دامداری می‌کردند. زندگیشان دشوار و معیشتمندان در تنگی می‌گذشت. قحطی و گرسنگی، و گاه وبا، مردم را چون برگ‌های خزان‌زده به زمین می‌ریخت. امکانی برای پرداخت مالیات نداشتند. پشتیبانی از سردار دلاوری چون بابک به سودشان بود. بابک از رزم آوری و صداقت آنها آگاهی داشت. «عصمت کردی» حاکم مرند و دوست نزدیک جاویدان در راه بابک از فدا کردن جان نیز دریغ نداشت. کردان عصمت در تصرف جبل آشکارا به بابک کمک کردند و دسته‌های سوار آنها در نبرد، قهرمانی‌ها از خود نشان دادند.

گذشته از اینها، بابک در خراسان نیز هواداران زیادی داشت. فنودال‌های آنجا از خلیفه ناراضی بودند و به ظاهر نیز علاقه‌ای نداشتند. از نظر زمین‌داران و کشاورزان زحمتکش تازیانه عرب و تازیانه ایرانی تفاوتی نداشت. آنها می‌خواستند از کسی هواداری کنند که مدافعان حقوقشان باشد.

بعد از آن که مأمون تنی چند از نزدیکان خویش را به سیاست و نیرنگ کشته، مردم خراسان از وی روی گردانیدند و منتظر بودند چنانچه

بابک به خراسان لشکر بکشد، از او حمایت کنند. بابک نیز امید زیادی به تصرف خراسان داشت. بابک حساب کرده بود که چنان که بر خراسان دست می‌یافتد، ارتباط بغداد با طبرستان و سیستان و افغانستان و ماوراءالنهر قطع می‌شود و بدین‌سان گلوی خلافت را می‌توانست بفشارد. نه تنها درآمد عمدۀ خزانه، بلکه بخش بزرگی از سپاه خلافت از ایالت‌های خاوری تأمین می‌شد.

در مصر نیز باز شورش روی داده بود. خلیفه کاملاً خود را در تنگنا می‌یافت. نمی‌دانست که چه کسی را مأمور سرکوبی قیام مصر بکند. سرانجام افشین — خیدربن کاووس — را نامزد سرکوبی شورش مصر کرد. خلیفه امیدوار بود افشین با سپاه گرانی که زیر فرمان خود دارد از عهده این کار برخواهد آمد.

حکم اول — والی اندلس — نیز بغداد را به رسمیت نمی‌شناخت و در ولایت خود کوس استقلال می‌زد. قرطبه پایتخت اندلس به جهت بریدن از بغداد، راه رونق و شکوفایی می‌سپرد. بازارگانان عرب و جاسوسانی که از اندلس می‌آمدند، این‌ها را به آگاهی مأمون می‌رسانیدند. دیگر خط خلیفه را در اندلس نمی‌خواندند. اما مأمون تدبیر و سیاست را با نیرنگ یک‌جا داشت. او از میزان مالیات «سواد» کاست تا بتواند راه آشتنی با بدويان را هموار کند. از طرف دیگر با بعضی از حکومت‌های همجوار پیمان صلح بست. بیزانس را نیز موقتاً به حال خود گذاشت. با هند پیوند تجاری و دوستانه داشت و هندیان فیلی خاکستری به خلیفه هدیه فرستاده بودند. چینیان نیز به داشتن مناسبات دوستانه با اعراب علاقه‌مند بودند. بدین ترتیب بعضی از دشمنان دوست و بعضی بی‌خطر

گشتند. برای این‌که زیان‌های ناشی از جنگ جبران شود، مأمون به تجارت اهمیت می‌داد. البته توسعه تجارت مورد علاقه توانگران و پیشه‌وران نیز بود رونق بازرگانی دلخواه دو طبقه بود: بازرگانان بزرگ که سود سرشار می‌بردند و دلالان و بیکارگان که بدون رنج، به گنج دست می‌یافتدند. صدای زنگ شتران بازرگانان عرب گاه از چین و هند و گاه از بیزانس شنیده می‌شد. دامنه تجارت تا روس و فرنگ نیز گسترش یافته بود. بابک به کاروان‌های مأمون که از برده، دربند، نخجوان، گنجه، بادکوبه و تبریز آمد و رفت می‌کردند، ابدآ کاری نداشت. تجارت به صرفه و صلاح قلمرو بابک بود.

... بعد از این‌که افشین شورش مصر را در هم کویید، تنها یک دشمن خطرناک در برابر خلیفه قد راست کرده بود. این دشمن جدی و خطرناک آذربایجان بود و بابک.

تار و مار شدن اردوی خلافت به فرماندهی «یحیی بن معاذ» که از شجاعان بلندآوازه عرب بود، خاطر خلیفه را سخت آشفته کرده بود. تنها چند دسته از سواران یحیی توانسته بودند از نبرد بابک جان سالم به در ببرند. پس از یحیی، «عیسی بن محمد خالد» نیز در برابر بابک شکست خورد و جان بسیاری را بر سر نامآوری خویش نهاد. عیسی در نزدیکی‌های برده چنان شکستی از بابک خورد که توانست تنها خود را از مهلکه نجات دهد. می‌گفتند رود «کر» انباشته از اجساد شکست‌خورده‌گان بود و اجساد ریخته شده از رودخانه به خزر چندین روز روی خزر شناور بود.

مأمون در اندیشه بود تا «چه کسی را به پیش روی بابک روانه کند؟»

این بار قرعهٔ فال به نام «علی‌بن صدقه» زده شد. صدقه معروف به زریق از نام آورترین سرداران عرب بود. خلیفه پیش از حرکت صدقه، به او گفت: «قشون بابک را باید که قلع و قمع نمایی و خود وی را دست بسته به بغداد بیاوری! اگر از عهده این کار برآمدی، آذربایجان را به تو خواهم بخشید!» حرص صدقه نیز برای او عاقبت خوشی نداشت. صدقه نیز به سرانجام یحیی و خالد گرفتار شد. تخم هوس کاشت و باد درو کرد و با انبانی از شکست و رسوایی بازگشت.

اما نیروی بابک گاه شاخه شاخه می‌شد. فتووال‌های محلی هروقت باد به جانب سپاه خلیفه می‌وزید، از بابک روی برمه گردانیدند. در واقع آنها حاکمیت دوگانه را می‌پسندیدند. می‌خواستند جنگ میان بابک و خلیفه دوام داشته باشد تا بتوانند به کام خود فرمان برانند و بهره‌کشی کنند. بابک زمین‌های فتووال‌ها را در میان روستاییان تقسیم کرده به خود کامگی آن‌ها در آذربایجان پایان داده بود: «هرگز خدا چنین نخواسته که عده‌ای سرور باشند و دیگران عبد و عبید آن‌ها».

مشکل مأمون همچنان آذربایجان بود و بابک. او بعد از بستن پیمان صلح با «میخاییل دوم» تا حدودی از سوی سرحدات غربی دل آسوده گشته بود و بنابراین نصف نیروهاش را از مرزهای بیزانس عقب کشید. آن‌گاه قشون جدیدی از بغداد، خراسان و ولایات عرب گرد آورد و فرماندهی آن را به «محمد بن حمید» سپرد و به رویارویی بابک فرستاد. باز آتش در دامنه کوههای آذربایجان شعله‌ور شد. بابک نیز ناگزیر نیروهای تازه‌ای بسیج کرد. او در این هنگام پنجاه هزار نفر جنگاور زیر فرمان داشت که سی هزار تن آن‌ها سواره بودند.

لهیب آتش بالا گرفته بود و دود آن به چشم هردو طرف می‌رفت و جرقه‌اش در دامن همه می‌ریخت. کسی نمی‌توانست پیش‌بینی بکند که این آتش چه وقت خاموش خواهد گشت. مأمون امید زیادی به جنگ «هشتاد سر» بسته بود. بابک برآن بود تا با درگیری‌های موضعی و کوچک وقت‌کشی بکند و جنگ نهایی را به تأخیر اندازد. او می‌دانست که سپاه خوگرفته به مناطق گرمسیری خلیفه، تحمل سرمای سخت زمستان آذربایجان را نخواهد آورد. طبیعت درشت و خشن زادگاه، پشتیبان بابک بود...

پلنگ بد

پیش از توفان دریا می‌غرد.

هنوز نیمه‌های پاییز بود که قله هشتاد سر کلاه سفید خود را برسر گذاشت. بارش برف خبر از زمستانی سخت و دیرنده می‌داد. مردم چنین زمستان زودرسی را به یاد نداشتند. با این چون پلنگی خوکرده به چنین طبیعتی، از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید و موقعیت سپاه خود و دشمن را بررسی می‌کرد. برف و سرما جان دشمن را به لب آوردہ بود. راه‌ها را برف گرفته بود و آمد و رفت دشوار بود. هفته‌ها می‌گذشت و کاروان‌ها در کاروانسراها اتراق می‌کردند. دعاهای سپاهیان خلیفه مستجاب نمی‌شد و آسمان همچنان در کار خویش بود و هر روز بر صخامت تن پوش سپید زمین می‌افزود. چاره‌ای جز صبر و شکیابی نبود. با این در قرارگاه خود، در غاری که در سمت شرقی هشتادسر، و نزدیک به قله قرار داشت، با فرماندهان خود درباره نقشه‌های جنگ به مشورت و تبادل نظر می‌پرداخت. از همین‌جا بود که فرمان‌ها به اردوی خلق صادر می‌شد. تمام جوانب و عواقب فرمان‌ها پیشاپیش مورد

بررسی و ارزیابی قرار می‌گرفت. کوچک‌ترین اشتباه می‌توانست زیان‌های جبران‌ناپذیری به دنبال بیاورد.

با آغاز طوفان و برف، قرارگاه بابک تبدیل به آشیانه دست نیافتی عقاب گردیده بود. باریکه راهی که به این جا منتهی می‌شد، تنگ‌تر از «بزرگی» بود که به بد می‌رسید. در روزهای برفی از بوران و مه، پیک‌های بابک نیز گاه راه را گم می‌کردند و به ناگزیر به قرارگاه بر می‌گشتند. بعدها چاره‌ای اندیشیدند. بدین ترتیب که طنابی به درازی نیم فرسخ از اردوگاه به قرارگاه کشیدند. طناب را جای جای به صخره‌ها گره زدند. هر که در هوای طوفانی می‌خواست به قرارگاه برود، از طناب می‌گرفت و خود را از دامنه بالا می‌کشید.

بعضی از شب‌ها کولاک دهانه غاری را که قرارگاه بابک بود، کاملاً می‌بست و صبح هنگام چند نگهبان برف‌ها را به زحمت کنار می‌زدند. کمی پایین‌تر از مدخل قرارگاه در پناه تخته سنگ‌ها — در زمینی به بزرگی یک خرمن جا — دسته پاسداران ویژه بابک کشیک می‌دادند. میخاییل دوم، مخفیانه با بابک مکاتبه می‌کرد... پیک‌های او به راهنمایی و کمک رزم‌مندگان خرمی به آشیانه عقاب رفت و آمد می‌کردند. اما بابک می‌دانست که چشمداشت کمک از بیزانس بی‌فایده است. زیرا گرفتاری‌های امپراتور چنان امکانی به او نمی‌داد. برگان قلمرو امپراتوری به رهبری «فواما» علیه برده‌داران بیزانسی قیم کرده بودند. راهیان نیز به برده‌ها پیوسته بودند. با وجود رابطه و مکاتبه، عملًا کمکی از سوی امپراتور به بابک نمی‌شد. بابک بیش از هر کس و هرجا به اردوی خود پشت‌گرم بود و بدین جهت به مراعات انضباط در میان جنگاوران اهمیت خاصی می‌داد...

نگهبانان بدون اجازه بابک کسی را به قرارگاه راه نمی‌دادند. این رسم حتی در مورد سرداران بلندپایه نیز مرااعات می‌شد. حتی برومند، یا کلدانیه، یا آذر پسر بابک نیز اگر به هشتادسر می‌آمدند، بی‌رخصت بابک به قرارگاه، راه نمی‌یافتدند... هر کس انضباط اردوی خلق را به هم می‌زد، گرفتار سخت‌ترین مجازات‌ها قرار می‌گرفت.

عبدالله برادر بابک، بزرگ شده بود و در اردو خدمت می‌کرد. او یک بار جاسوسی را دستگیر کرده، خواسته بود به قرارگاه ببرد. وقتی نگهبان جلو عبدالله را که مست از باده چنین پیروزی بود، گرفته بود، عبدالله دست به شمشیر برده و بر سر او فریاد کشیده بود:

— کسی حق ندارد از رفتن من پیش برادرم جلوگیری کند!

نگهبانان هم در برابر عبدالله دست به شمشیر برده بودند و در آن گیرودار عبدالله و یکی از نگهبانان زخمی شده بودند...

بابک به محض آگاه شدن از این پیش آمد دستور داده بود:

— او را اگر سنه و تشنه درون غار محبوس کنید! بگذار بفهمد که سزا! کسی که بدمستی کند و به روی نگهبانان شمشیر بکشد، چیست!

خبر رفتار ناشایست عبدالله، به گوش برومند نیز رسیده بود. او می‌دانست که بابک عبدالله را به سختی مجازات خواهد کرد. بنابراین پیغامی همراه چاپاری از بذ به هشتادسر فرستاد: «بابک! چنان پندر که مادر، لچک خود را میان تو و برادرت انداخته است. گناه عبدالله را بر مادر بیخش...»

بابک به خاطر وساطت مادر، عبدالله را بخشدید و او را از غاز آزاد کرد.

عبدالله از سرسختی بابک خبر داشت؛ اما باورش نمی‌شد که از او

چنین سخت دلی ببیند. پس از این پیشامد، عبدالله جوان و مغورو، حد خود را شناخت.

بابک می گفت: شکست قطعی در انتظار اردویی است که هرج و مرج در آن راه یابد...

اردوی بابک خود را آماده جنگ می کرد. جنگی تعیین کننده در پیش بود. مأمون خلیفه نیز آرام و قراری نداشت. او خود دورادور، اردو رازیر فرمان داشت. مأمون جاسوسان بسیاری را مأمور کرده بود تا اردوی بابک را زیرنظر بگیرند. جاسوسان برای به دست آوردن خبر، خود را به آب و آتش می زدند و خرمیان هر روز اشخاص مشکوکی در هیأت و لباس گونه گون دستگیر می کردند.

در همان روزهایی که سفیران در بذ مورد پذیرایی قرار گرفته بودند، کبوتر دیگری که از بذ پرواز داده شده بود، گرفتار چنگال یکی از شاهین های نگهبان شد. از گردن کبوتر نامه ای آویزان بود. در نامه نوشته شده بود: «دیگر با کبوتر پیغام نفرستید. شاهین های بابک کبوترها را می گیرند و نامه ها به دست بابک می افتد. برای فرستادن پیغام، چاره ای دیگر بیندیشید.»

بابک از آن هنگام نسبت به محمدبن بعیث دزبان بدگمان شده و سفارش جاویدان را به یادآورد که گفته بود «محمد را هرگز از نظر دور مدار! او دلاور است و جنگاور، اما به خاطر جاه طلبی حاضر است صد نفر را سر ببرد. بی آن که زیاده آزرده خاطرش بکنی، رفтарش را زیر نظر بگیر.»

در آن روزهایی که جاسوسان خلیفه یکی پس از دیگری دستگیر

می‌شدند، مسائل پشت پرده بسیاری برای بابک آشکار می‌گشت. محمد نیز آشفته و هراسان به نظر می‌رسید. تردید و بدگمانی بابک را آزار می‌داد، «درخت را کرم درون خودش می‌خورد. خائن در میان خود ماست. هر طور شده باید پیدایش کرد و به سزای اعمالش رسانید.»

در آن روزها کسانی که ظاهرشان هیچ‌گونه شکی بر نمی‌انگیخت به اردوگاه سپاهیان خرمی راه یافته بودند. از جمله آنها درویش نایینایی بود که از چند روز پیش دور و بر اردوگاه پرسه می‌زد. پیوسته مأمون را لعن و نفرین می‌کرد و اصرار داشت که پیش بابک برود و او را دعای خیر کند. درویش را به حضور بابک آوردند. «عقاب بذ» به محض دیدن، او را شناخت. او همان درویشی بود که در هنگام بیرون بردن کاروان شبل از بغداد، دم دروازه خراسان دیده بودش. بدگویی‌های مکرر درویش از مأمون، بابک را به تردید انداخت، «زیر کاسه، نیم کاسه‌ای باید باشد. باید امتحانش کرد.» به نگهبانان دستور داد:

— بیرید این جاسوس را و بی درنگ گردن بزنید!

درویش که خود را از دست رفته پنداشته بود، به دست و پای بابک افتاد و التماس و تضرع کرد:

— سردار بزرگ! مرا بیخش. در پیرانه‌سری، حرص بر طبع غالب آمد و برآنم داشت که برای خلیفه خدمتی کنم. اشتباه بزرگی کرده‌ام. به بزرگی خود خطایم را بیخش. مرا بلاگردان سپاه وزن و فرزند خود گردان! همه شگفت‌زده از خود می‌پرسیدند: «بابک از کجا فهمید که این ابلیس پیر جاسوس است؟!» درویش همچنان زبان می‌ریخت:

— سردار بزرگ، احسان خود را بر من پیر آواره تازه گردان. نفرین

خدا بر نفس حریص من باد! آن روز که به دستور مأمون سر از تن امین
 جدا کردند، تو با انداختن سکه‌ای در کشکول من، بختیارم کردی. گرچه
چشم کسی را نمی‌بیند، اما گوش‌هایم تیز و دقیق است. صدایت در
گوشم طنین انداز است. یک بار دیگر بر من بیخش و جانم را بخرا
بابک ابرو درهم کشید و گفت:

— به جای آوردن آرزویت ناممکن نیست. اما به یک شرط: باید به
من بگویی پیش چه کسی آمده و پیام به که آورده بودی؟
درویش به سر و روی خود زد:

— به حق هرچه پاکی و نیکی است سوگند که در این باره چیزی
نمی‌دانم. هنگامی که مرا به اینجا فرستادند، نام جاسوسی را که در
اینجاست، به من نگفته‌اند. قرار بود که او خود در اردوگاه شما با من تماس
بگیرد و بگوید که این روزها چه تعداد سرباز از پشت جبهه گسیل
خواهد شد.

بابک پرایهٔت و آشتنی ناپذیر و بهادر بود. اما جوانمردان دل کودکان
دارند. از صمیمیت و لرزشی که در صدای درویش موج می‌زد دانست که
پیرمرد دروغ نمی‌گوید. رقت سردار جوشید:

— درویش را نکشید! حال که سخن راست گفت، کشن او دور از
جوانمردی است. طمعش او را در دام خودفروشی انداخته، بگذارید سر
خود گیرد و راه آمده را باز گردد...

شب‌ها اردوگاه سر به سینه هشتاد سر تکیه داده بود به آسمان
چشمک می‌زد. جنگاوران آتش روشن کرده و در اطراف آن مشق
می‌کردند. نزدیکی‌های صبح، صدای خروس‌ها و سگ‌ها درهم

می آمیخت. هرشب چنگ‌هایی بر طنابی که از صخره به اردوگاه کشیده شده بود، گرد می خورد و بالا می آمد و با بک از همه چیز باخبر می شد... نگهبانان به هر سیاهی که تکان می خورد، ایست می دادند و فریاد برمی آوردنند.

— کیستی؟

— آتش!

— در کنار آتش چیست؟ چه صدایی می آید؟

— خروس است که می خواند.

— دیگر چیست؟

— سگ‌ها پارس می کنند!

— این رمزها و اسم شبها هر روز عوض می شد تا جز خودی‌ها کسی به قرارگاه راه پیدا نکند.

مأمون اعلام کرده بود که حکومت آذربایجان و خراج سالانه شهری را به کسی خواهد بخشید که سر باک را پیش او آورد. جوشیدن دیگ آز، تاکنون چند آزمد را گرفتار شمشیر باک و خرمیان کرده بود. اما باز هم کسانی گام در این مهلکه می گذاشتند.

دلی مشغولی، قرار از باک گرفته بود، «این خائن که در میان ما برخورده است، کیست؟ به راستی آیا محمد راه خیانت می سپارد؟ آخر چه کمبودی دارد او؟ نه، شاید هم من اشتباه می کنم... پس چه باید کرد؟» چشمان باک از خشم و نگرانی و از بی خوابی چون دو پیاله خون شده بود. خود و اسبش احتیاج به استراحت داشتند. قاراقاشقا را می بایست از نو نعل کرد و به چله بست. در هر درگیری چندین اسب از پای درمی آمد

و چند شمشیر می‌شکست. قاراقداشقا و شمشیر بابک که از پدرش به یادگار مانده بودند، سالم بودند، اما اسب به استراحت و پروار شدن احتیاج داشت. فرماندهان مصلحت دیده بودند که بابک چند روزی از قرارگاه خارج نشود و استراحت بکند. پیروزی در نبردهای آینده در گرو سلامت و سرزنشگی فرمانده بود.

بابک نمی‌توانست آرام گیرد. شب‌ها خواب از سرش می‌پرید. تمام حواسش متوجه نبردهای آینده بود. شبی بی‌آن‌که لباس رزم از تن درآورد، روی نمد ضخیم و سرخ کنار اجاق به پشت دراز کشیده بود. نگهبانی پاورچین پاورچین پای به درون گذاشت. سردار بیدار بود.

— سردار بزرگ! برادرانتان می‌خواهند شما را بینند.

— راه‌شان بدھید، بیایند.

نگهبان سری خم کرده، بیرون رفت. بابک بر جای خود راست شد و هیزم‌ها را جابه‌جا کرد. اجاق گُر زد و اطراف روشن شد.

بابک دستی به سر و رویش کشید و با خود گفت: «این وقت شب خیر باشد! آیا حدثه‌ای در اردوگاه پیش آمده است؟ شاید هم عبدالله و معاویه جاسوس را شناسایی کرده‌اند.» بابک این‌کار را به آنها واگذار کرده بود.

دودی که از اجاق برمی‌خاست، چشمان بابک را می‌سوزانید. اندیشناک بود: «اگر موفق به شناسایی خائن شده باشند، پاداش ارزشنهای خواهم داد... مادر از بابت عبدالله از من دل آزره شده. او از درک این نکته غافل است که در اردو میان برادر و دیگران فرقی نیست...» پرده نمای خارکنار رفت. عبدالله و پشت سرش معاویه پا به درون گذاشتند. از دود قرارگاه هردو به سرفه افتادند. سراپایشان را لایهای از

برف پوشانیده بود؛ انگار آدم برفی بودند...
بابک بدون آن که سخن بگوید، در اطراف اجاق قدم می‌زد و گاه نگاه
رنجیده‌اش را به چهره عبدالله که کیسه‌ای ابریشمی بر دوش داشت،
می‌گردانید، «کاری کردی که نه تنها من و خودت را به دردسر انداختی،
مادر را هم ناراحت کردی. این را باید بفهمی که همه باید تابع دستور و
انضباط باشند.»

برادرها در برابر بابک جرأت نداشتند پیش بیايند و خود را گرم کنند.
سرانجام بابک چشمانش را که از دود می‌سوخت، تنگ کرد و نظری
پرستنده به عبدالله و معاویه انداخت:
—‌ها، این وقت شب، در اردوگاه خبری شده که دلاوران را به اینجا
کشانده؟

عبدالله و معاویه لب‌هایشان را برهم فشرده و شانه انداختند و
عبدالله به سخن درآمد:
—‌با خودمان سر نیاورده‌ایم. اما خاطرجمع باش، بالاخره جاسوس
را گیر خواهیم آورد.

عبدالله با سرفهای راه گلویش را صاف کرد و به سخشن ادامه داد:
—‌او بالاخره دستگیر خواهد شد... خبر از کاروانی آورده‌ایم که از
بغداد به دربند رفته. به علت مسدود بودن راه‌ها، چند روز است که در
کاروانسرای بلال آباد ماندگار شده. پیک ما به هنگام آمدن از بذ در سر
راه خود سری به آنجا زده و این کاروان را دیده است. تا خبر پیک را
شنیدیم برای تحقیق به آنجا رفتیم. ابتدا می‌گفتند بار کاروان خواربار
است و برای فروش به دربند می‌برند. اما پس از تحقیق معلوم شد که
کاروان ویژه «بیت‌الحکمه» بغداد است. همه کاروانیان دانشمندانی

هستند که مقصدشان چین است. می‌گویند برای رصدخانه‌ای که به امر مأمون ساخته می‌شود، ابزار و وسایل از چین خواهند آورد. دانشمندان به چندین زبان سخن می‌گویند. یکی دو تن هم به زبان ما حرف می‌زنند. از جمله پیرمرد آبله‌رویی است که از تو^۱ نیز به احترام نام می‌برد. اصرار داشت با تو ملاقات کند. همراه خود آورده‌ایم. اسلحه‌ای همراه ندارد، اما یک بار شتر کتاب دارد...

عبدالله کیسهٔ ابریشمی را نشان داد:

— چند کتاب هم با خود آورده که به تو اهدا بکند. خواستیم قبلًاً از خودت اجازه بگیریم.

بابک دوست نداشت که حرف کسی را قطع کند؛ بدینجهت وقتی حرف‌های عبدالله تمام شد، گفت:

— با این مشخصات که گفتی این دانشمند کسی جز الکندي فیلسوف بزرگ نخواهد بود. زهی شرف بر اردوی خرمیان اگر چنین دانشمندی مهمان وی باشد؛ مردی که ده‌ها رساله و کتاب در منطق و موسیقی و حکمت نوشته، قدمش روی چشم ما. کجاست این مرد؟
معاویه با خوشحالی گام پیش نهاد:

— همینجا پیش نگهبان‌هast. به زحمت توانستیم از دامنه‌ها بالا بیاوریمش.

— بیاوریدش! نباید او را در چنین سرمایی در بیرون نگاه داشت.
بیاورید و بعد به فرمانده اردوگاه بسپارید که جای گرمی در اختیار دانشمندان بگذارد و از هر جهت وسایل راحتی‌شان را فراهم نماید.
اطاعت می‌شود.

عبدالله و معاویه بیرون رفتند...

فیلسوف و سردار

یک روز از زندگی دانشمند بر یک عمر
در نادانی زیستن شرف دارد.

... در مدخل غار، کم مانده بود که طوفان فیلسوف سالخورده را پرت کند. اما او به زحمت تعادل خود را حفظ کرد و داخل شد. چشمش که بر دیوارهای غار افتاد، از دهانش پرید: «اینجا کنام پلنگ است!»

بابک به پیشوازش آمد:

— درود بر فیلسوف بزرگ.

— سلام بر سردار بزرگ.

— اگر اشتباه نکنم، شما الکنندی، شرف دربار خلیفه هستید.

— سردار دلاور اشتباه نکرده است.

... فیلسوف از سرما مجاله شده و چشمان سبز گون دنیا دیده اش را به چشمان بابک دوخته بود. به مژه هایش داندهای یخ مانند منجوق رج بسته بود، چنانه پوشیده از ریش حکیم می لرزید و چند دندان باقی مانده در دهانش به هم می خورد. چهره آبله گونش مرتعش بود.

بابک بازوی پیرمرد را گرفت و به کنار اجاق آورد و بر کندهای که روی آن پوست سفید گوسفند پهن بود، نشاند:
—بنشینید. اینجا گرم است. ردايتان راهم درآورید.

فیلسوف خواست که ردايش را — به حال نشسته — درآورد، اما انگشتان سرمازدهاش او را یاری نکرد. بابک کشمکش کرد و رداراروی خم انداخت. بوی پوست و نمد در مشام پیرمرد پیچید. دریافت که بابک زاده کاخ‌ها نیست؛ شیری است پرورده کوه و دشت. قرارگاه بابک خرمی در نظر او پر از شگفتی می‌نمود. در اینجا از چوب صندل و عود خبری نبود، آنچه در اجاق می‌سوخت، خاربوته و هیزم بود.

بابک نیز روی کندهای دیگر در برابر فیلسوف نشست. هنوز زبان پیرمرد از سرما بی‌حس بود و در کام نمی‌چرخید. سؤال و شگفتی در چشمانش موج می‌زد، «دلاور مردی است این بابک. جز او چه کسی را یارای اینست که سینه در برابر طوفان کوه‌های آذربایجان سپر بکند و با قشون بی‌شمار خلیفه شمشیر در شمشیر افکند!»

بابک نیز — آگاه از ارزش دانش و دانشمند — با خود می‌گفت:
«خلیفه، حکومت خود را در پرتو ذکاوت دانشمندان اداره می‌کند. شش هزار دانشمند و همه از ملت‌های گوناگون در بیت‌الحکمه جمع آمده‌اند. خلیفه نه تنها غاصب سرزمین‌های ملت‌هاست، بلکه مغزها و ثروت‌های معنوی آنها را نیز به غارت می‌برد. علم عالم کار هزار شمشیر و بازو می‌کند. فرمانروایی که شمشیر را برهوش و تدبیر ترجیح بدهد، سرانجام در وضع مضحكی فرومی‌ماند.»

گرمای اجاق حال فیلسوف را کم کم جا می‌آورد. گاه دست را به هم

می‌سایید و گاه نیز دست بر ریشش — که اکنون از پوشش برفک و بین
رها شده بود — می‌کشید... خدمتگزاران غذا آوردند... بابک در نظر
پیرمرد پر عظمت‌تر و موقرتر از ابومسلم و مقتع و جاویدان
می‌نمود...

گرما و غذا سکوت فیلسوف را شکست. وی بالبختی سر صحبت را
گشود:

— اگر خرد و اندیشه در عالم حکومت می‌کرد، شمشیرها هرگز از نیام
بیرون نمی‌آمد.

بابک سری به تأیید تکان داد:

— متأسفانه جاه طلبی و خیره سری‌های حکومت پیشه‌ها بر اندیشه و
خرد فزونی می‌گیرد. مادام که زندگی را در کام مردمی که می‌خواهند در
سرزمین خود آزاد زندگی کنند چون شرنگ، تلغی می‌کنند، از شمشیر
چاره‌ای نیست.

حکیم خواست افق فکری سردار کوهستان را دریابد. پرسید: «از
میان سرداران تاریخ، کدام یک را عزیزتر می‌شماری؟»

— اسپارتاکوس را — که سردار ستمدیدگان بود.

— اسکندر مقدونی را چگونه می‌بینی؟

— از تمام جهان‌گشایان ستمگر نفرت دارم.

لحن بابک آهنگ جدی به خود گرفت:

— کالیستن ندیم اسکندر، او را «پاسدار جهان» نامیده است. اما به
گمان من اسکندر از ویران کردن، بیشتر از ساختن لذت می‌برد. او هرگز
نمی‌تواند برای سرزمین‌های خاور زمین یک «نعمت الهی» به حساب

آید. اسکندر کتابخانه‌ها را به آتش کشید، کتاب مقدس زردت‌شیان را طعمه آتش ساخت. آیا می‌توان چنین ویرانگری را دوست داشت؟ اسکندر غیر از آزار و شکنجه و اضطراب و محرومیت چه چیز دیگری برای خلق‌های شرق به ارمغان آورد؟ کالیستن اشتباه کرده، او نه پاسدار جهان بود، نه دانشمند و نه پیامبر. او غاصبی بود بسی خون‌آشام‌تر از منصور خلیفه.

الکندي از آدم‌های هشیار و آگاه خوشش می‌آمد. بابک نیز از نخستین لحظات دیدار، تأثیر نیکوبی روی وی گذاشته بود. اگر می‌توانست، ترجیح می‌داد به جای دستگاه خلافت، در پیش بابک بماند. فیلسوف از پیش کشیدن نام اسکندر پشمیان شده بود. بابک هم این را احساس کرد و پیمانه‌ای ریخت...

...الکندي بعد از دمی، دوباره سخن را از سر گرفت:
— آیا سردار فکر می‌کند که بتواند در مقابل اسلام و خلیفه مسلمین
باشد؟

بابک بالبخند پرمعنایی بر لب، چشمان بلوطی رنگ خود را برچهره فیلسوف گرداند و تا او را منتظر دریافت پاسخ دید، به سخن درآمد: — دانشمند بزرگ و مهمان گرامی من نیک بداند که من علیه اسلام و یا اعراب نبوده و نیستم. نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه که در میان یاران من مسلمانان بسیاری هستند که شعایر و فرایض دینی خود را آزادانه انجام می‌دهند و حتی بسیاری از خرمیان آنان را در ساختن مسجد‌هایشان یاری می‌کنند. منظورم این است که مبارزة ما علیه چپاولگران و ستمنگران است نه مردم خردپا. علیه آدم فروشانی است که می‌خواهند از

اسلام و قرآن همچون وسیله‌ای برای استمگری استفاده نکنند. صاف و پوست‌کننده بگویم، من علیه خلفای عباسی می‌جنگم نه عرب و مسلمان و...

فیلسوف سخن بابک را ببرید:

— معکن است سردار روشن نکند که منظورش از چپاولگر و سلاخ و آدم‌فروش کیست؟ بین قشون خلیفه و قشون خرمیان که انسان‌ها را در گرداب فلاکت افکنده‌اند، چه فرقی هست؟ هردو قشون خون می‌ریزند، هردو قشون شهرها و دهات و اووه‌ها را ویران می‌کنند، هردو قشون برای انسان‌ها اشک و اضطراب و مصیبت ارمغان آورده‌اند. مأمون خلیفه می‌خواهد زیر پرده اسلام حاکمیت خود را مستحکم سازد و شما می‌خواهید زیر پوشش آیین مزدک حاکمیت خود را برقا دارید.

وقتی الکندي سخن خود را به پایان رساند، بابک رنجیده احوال به پا خاست:

— آیا دانشمند بزرگ میان جنگی که برای جاه طلبی و فرونشاندن آتش شهوت و خودخواهی است و جنگی که برای دفاع از حیثیت بشری و آزاد زیستن در سرزمین مادری است، تفاوتی قائل نیست؟... چه می‌توان کرد وقتی دانشمند بزرگی چون شما، ما را جنگجو و جانبدار کشت و کشtar می‌داند؟ من می‌توانم بی‌بirm که دشمنان ما چقدر کوشش کرده‌اند و چه مایه خرج کرده‌اند تا افکار را علیه ما برانگیزانند. آنها نامردانه شایع کرده‌اند که ما از کشتن لذت می‌بریم... اما بازار دروغ و نیرنگ جاودانی نیست. مردم را برای همیشه نمی‌توان فریب داد. پیروزی نهایی با راستی و روشنایی است و این پیروزی به دست انسان‌هاست.

هر کس وظیفه دارد که تا دم مرگ با دروغ پیکار نماید. با رانده شدن دروغ از جهان، حکومت راستی آغاز خواهد شد. در چنان روزی تمام پلیدی‌ها، جنگ و کشتار و ستم و بهره‌کشی از میانه برخواهد خاست و روشنایی و راستی فraigیری روی خواهد نمود و کامروایی و بهروزی همگان میسر خواهد گشت.

— به امید فرارسیدن چنان روزی.

— برای فرارسیدن چنان روزی و تحقق چنان آمال نیکی، با دروغ و پلیدی‌ها باید جنگید. حکایت عجیبی است، برای نابود کردن جنگ باید جنگید! در حالی که از رنگ خون متفرقی و کشتن را بدترین سوداها می‌دانی، باید بکشی. کشتن به تو تحمیل شده است. اگر نکشی، کشته خواهی شد و شرف و ناموست پامال خواهد گشت. دشمن یورش آورده است، یا باید بجنگی و یا تن به تسليم بدھی. و تن در دادن به تسليم، یعنی قبول نابودی خود؛ و ما نمی‌خواهیم نابود بشویم.

— اگر اشتباه نکنم شما جنگ را یک ضرورت می‌شمارید.

— بلی ضرورتی که در پرتو خونین ترین تجربه‌ها به آن پی بردہ‌ایم. ما اکنون دریافت‌هایم که فرادستان به هیچ‌رو نمی‌خواهند دست از منافع و مزایای خود بردارند. تا جایی که دست تجاوزگرšان دراز می‌شود می‌ربایند و تا آنجا که پای ستمشان می‌رسد پیش می‌تاژند. هر اعتراض اصولی را به نام تمرد در گلو خفه می‌کنند و هر خواهش منصفانه‌ای را به تهمت رفض و بدیینی و کفر، مردود و محکوم می‌شمنند. بدین ترتیب بود که خواست‌های عادلانه مزدک بیزار از خونریزی، به موج خون سپرده شد...

فیلسوف در مقابل ذهن تحلیل‌گر بابک خود را کوچک می‌یافته،
«راستی که این مرد کوهستان چه اعجوبهای است؟!»

— مزدکیان که با مشت‌های گره کرده و سینه‌های باز در مقابل
نیروهای جنگ آزموده ساسانیان به میدان آمده بودند، برای چندمین بار
انکارناپذیری این حقیقت را به اثبات رساندند که بر خورداران را با اندرز
و شعار نمی‌توان به ترک بهره کشی و احیاناً تسلیم واداشت... ما دریافتیم
که پاسخ شمشیر را جز با شمشیر نمی‌توان داد و برای برچیدن بساط ظلم
و زور چاره‌ای جز توسل به قهر و زور وجود ندارد... ما معتقد به پاکی و
پاکیزگی هستیم. ما عقیده به راستی و نکوکاری داریم. بنیان فکری ما بزر
دوستی است، اما آن‌گاه که دشمنان ما در یک یورش وحشیانه هزاران
تن از مردم بی‌دفاع ما را می‌کشند و ده‌ها هزار را به بردنگی می‌فروشنند، ما
جز شمشیر چه داریم؟

— یک شمشیر در برابر هزاران شمشیر چه می‌تواند کرد؟

— نه یک شمشیر، هزاران شمشیر در برابر هزاران شمشیر... مردم را
باید مسلح کرد...

— آگاهی هم سلاحی است. آگاهی از حقیقت...

— بلی آگاهشان باید کرد که شمشیر را آگاهانه با دست گیرند. دشمن
رانیک بشناسند. در آن صورت آماج بسیاری از شمشیرهایی که اکنون
سینه‌های ما را نشانه گرفته، عوض خواهد شد... این از روی ناآگاهی
است که بردنگان و بندگان شمشیر خود را به فرمان مأمون حرکت
می‌دهند...

— به آگاهی نیاز هست...

— آری، آگاهی نیز به شمشیر نیاز دارد...

هنوز بر افروختگی حاصل از رنجیدگی بر گونه‌های بابک دیده می‌شد. فیلسوف گفت:

— مرا می‌بخشید، سردار بزرگ...

بابک از رفتار ناسنجيدة خود، احساس پشیمانی کرد. بازوی فیلسوف را گرفت، او را باز روی کنده نشانید و خود نیز در برابر او نشست. لب‌خند ملایمی در گوشة لب‌هایش دوید و با لحن آشتبه جویانه‌ای گفت:

— اگر جا‌حظ اینجا بود لطیفه‌ای درباره‌مان می‌گفت. مهم نیست. خاطرهای آزرده به شراب مغان شور از سر می‌گیرند...

بابک چوب‌های نیم‌سوخته را که دود می‌کرد، جا به جا کرد و اجاق را شور داد. کنده نیم‌سوزی با صدا ترکید و جرقه‌ها را به اطراف پراکند. در این هنگام فیلسوف از جایش بلند شد، خرجینیش را باز کرد و چند جلد کتاب از آن بیرون آورد و با اشتیاق پیش دست بابک گذاشت و گفت:

— سردار بزرگ، هدیه درویش برگ سبز است و تحفة طالب علم کتاب. این کتاب‌ها را به عنوان یادگار شبی در یاد ماندنی از من بپذیر. در بین کتاب‌ها، کتابی جلد سیاه، نظر بابک را جلب کرد. برداشت و ورق زد. فیلسوف گفت:

— گنجینه دانش حکماء هند است. کلیله و دمنه.

— با نامش آشنا هستم.

— به نظر من بالارزش‌تر از نامه شاهان است. به عربی نیز ترجمه شده است.

— این کتاب‌ها در نظر من گرانبهاترین گنجینه‌ها هستند.

و کلیله و دمنه را برداشت و ورق زد:

— کاش این کتاب‌ها به زبان مردم این سرزمین نیز ترجمه می‌شد.

فیلسوف شکفت‌زده پرسید:

— شما می‌توانید آن را بخوانید؟

— من زبان عربی می‌دانم. با زبان ارمنی نیز آشنا هستم. متأسفانه یورش خلیفه به سرزمین ما، نه تنها کشتزارهای ما را درهم می‌کوید، بلکه آداب و فرهنگ و زبان ما را نیز می‌خواهد نابود سازد.

الکندی پرسید:

— مقصیر کیست؟ خودتان یا اعراب؟

بابک سری به تأسف تکان داد:

— ماهیان بزرگ، روزگار ماهیان کوچک را سیاه می‌کنند. در قلمرو خلافت، حتی سگ‌های چوپان نیز مجبورند به آهنگ سگ‌های دربار بغداد پارس بکنند. ولی به نظر من هر ملتی باید حق نگهداری زبان و رسوم و اعتقادات خودش را داشته باشد...

... گفتگو در قرارگاه ادامه داشت. حرف حرف آورد و باد برف. هیچ یک متوجه گذشت زمان نبودند. فیلسوف به بابک قول داد که بعد از مراجعت از چین برای او کتاب و مخصوصاً از کتاب‌های خودش بفرستد. خواب دیگر چشمان فیلسوف را پر کرده بود. نگهبانان در گوشه‌ای از غار، جایی برای فیلسوف پنهان کردند، بابک گفت:

— انگار خوابتان می‌آید... رختخواب تان آماده است. در اینجا از رختخواب‌های گران قیمت قصر طلا پیدا نمی‌شود! می‌بخشید که بر رویتان پوستین می‌اندازیم.

— امشب، و خوابیدن در ذروهه کوه هشتادسر را فراموش نخواهم کرد.
 فیلسوف پیر در بستر دراز کشید و خمیازه کشان گفت:
 — صبح زود باید راه بیفتم. آیا ممکن است نامهای به دستمان بدھید
 تا در خطه آذربایجان مزاحم مان نشوند؟
 — کوهها و دشت‌های آذربایجان بوسه بر رکاب کاروان دانش
 می‌زنند. خیالتان آسوده باشد...
 صدای خرناسه فیلسوف در قرارگاه پیچیده بود. بابک هیمه در اجاق
 گذاشت. اخگر در اطراف پراکنده شد. باد در بیرون زوزه می‌کشید. بابک
 بی آن که لباس هایش را درآورد، روی نمد دراز کشید. حسرت در
 جانش چنگ انداخته بود: «دریغ که طوفان چنگ‌ها، شمع تمدن و دانش
 را خاموش می‌کند!»

«تبیید» به هشتادسر

هر که خیانت ورزد پشتش از حساب
بلرزد.
سعده

سایه بدگمانی بر قصر طلا سنگینی می‌کرد. همه از یکدیگر بیمناک بودند و بدگمان، مأمون درمانده و بیچاره شده بود. در دربار جز مادرش مراجل خاتون به کسی دیگر اعتماد نداشت. حتی نسبت به همسرش پوران نیز بدگمان بود، «من که پدر او را خانه‌نشینی کرده‌ام، اکنون چگونه می‌توانم از کین او خیال‌آسوده باشد؟» هنگام غذا خوردن، مراجل بنابه سنت دربار عباسیان می‌خواست نخست آشپزیاشی و پوران غذا را پیش خور کنند، «اگر خیانتی کرده باشند، بگذار خودشان مسموم شوند». کشمکش‌های قصر طلا از زمان هارون خطروناک‌تر بود. در آن زمان اختلاف بین زبیده خاتون و جعفر برمکی، بر سر ولايت عهدی امین بود؛ در حالی که علت اصلی اختلافات کثونی چیز دیگری بود؛ اکنون کشاکش در میان اندیشه دینی و اندیشه سیاسی بود و معلوم نبود غالب

کدام است و مغلوب کدام. دانشمندان بیت‌الحکمه نیز هرکدام جانبدار یکی از نیروهای مخالف بودند و بنابراین میان آنها نیز مشاجره و سنتیزه جریان داشت. باز مانند دوره هارون بسیاری از بزرگان گرد سعی همراه داشتند. هر از گاهی، تنی از بزرگان به مرگ غیرطبیعی می‌مرد. میکایل جندی‌شاپوری که بعد از مرگ جبرایل بختیشور به مقام سرطبیسی رسیده بود، در فکر بود چگونه خود را از این کانون فتنه نجات بدهد و عطای قصرنشینان فتنه‌انگیز را به لقایشان بیخشد: «طبیب باید بیمار را هرچند هم دشمنش باشد معالجه بکند، حال آن که من ناگزیرم شریک جنایتکاران باشم...»

در قصر، این شایعه بر سر زبان‌ها بود که گویا گروهی قصد مسموم کردن خلیفه را دارند. مراجل خاتون در این مورد از مادرشوهرش نیز هشیارتر و سختگیرتر بود. او به موقع نقشه‌ها را نقش بر آب کرد. ایرانی‌ها می‌خواستند سوء قصد را به گردن زبیده خاتون بیندازنند. اما زبیده هم از آنها بی‌نحو بود که به این آسانی دم به تله بدهد. او در این هنگام دور از قصر، و در بیلاق «انبار» بر سر می‌برد.

شماره دشمنان خلیفه چندان بود که شناختن عاملان اصلی توطئه ممکن نبود. تنها حدسی که زده می‌شد این بود که سراین رشتة نامری در دست خادمان دینی باشد. به دام انداختن آنها نیز کاری دشوار بود. مأمون ناگزیر کسانی را که به آن‌ها بدگمان بود، به این بهانه که «جهاد مقدس احتیاج به کمک دارد» از دربار دور کرد. گروهی را به حدود بیزانس و گروهی دیگر را به هشتادسر گسیل داشت.

مأمون، میکایل و مسورو و شیخ اسماعیل قاضی را به بهانه جهاد

ولی در واقع به علت بدگمانی روانه آذربایجان ساخت. خدمتگزاران
قصر طلانمی توانستند از بخت خود گله نداشته باشند...
اوایل بهار بود که آنها به هشتادسر رسیدند. زمستان تمام توان خود را
در مقابل خورشید بهاری از دست داده بود و از سیطره‌اش چیزی نمانده
بود جز برفی که مانند عرقچین بر پیشانی قله کوه مانده بود. دامنه
هشتادسر زیر هشتاد رنگ گل غرق زیبایی بود. رنگ و زیبایی و عطر
باهم آمیخته، زیر چشم و پای مهمانان مهاجم گستردۀ بود. این بهاری
دیگر بود؛ هر وجب از دامنه‌ها به رنگی می‌زد. گاه زمین فراخی را شقایق
وحشی یک دست سرخ کرده بود. سرخ سرخ، چون بیرق بابک. چنین
طراوتی از پس چنان زمستانی سخت و پربرف، به معجزه می‌مانست. از
هر شکافی زمزمه ریزش آب، به گوش می‌رسید. آبها چون به هم
می‌رسیدند سیلاپ می‌شدند و خروش سر می‌دادند.

در اردوگاه دشمن — در غرب هشتادسر — چادرهای سفید، مکان
بسیار وسیعی را پوشانده بود. بیرق‌های سیاه بر بالای چادرها با وزش
باد تکان می‌خوردند. سریازان خلیفه که بعد از شکستن صولت سرما
جانی تازه گرفته بودند، خود را آماده جنگ می‌کردند. این سریازان که
بسیاری از آنها زاده صحرا و گرما بودند و هرگز گرفتار چنین
زمستانهای سخت و سنگلاخ‌های خشن نشده بودند، از ترس زمستانی
دیگر اصرار می‌کردند: «ما را به نبرد بفرستید تا سر آن کافر را به سنگ
بکوییم!»

اما وضعیت در دژ، بحرانی بود. امیرانی که به بابک وعده فرستادن
نیرو داده بودند، به قول خود وفا نکردند؛ و گرنه بابک در همان روزهای

سخت زمستان کار را یکسره کرده بود. اینک جنگ تعیین‌کننده به سالی دیگر، و یا سال‌های دیگر مانده بود!

«محمدبن حمید» — سردار خلیفه — روی پای خود بند نبود. او مخصوصاً بعد از دستگیر کردن صدقه‌بن علی، دیگر خدا را بند نبود. صدقه از سرداران مأمون بود که راه تمرد سپرده و در اصفهان خودسری پیش گرفته، با بابک رابطه برقرار کرده بود. محمدبن حمید به فرمان مأمون به اصفهان لشکر کشید و سرانجام او را دستگیر کرد و دست بسته به پیش مأمون فرستاد. مأمون به پاداش چنین حسن خدمتی حکومت مراغه و قزوین را به محمد بخشیده و کلاه گوشة او را به آسمان رسانیده بود. محمد سرمست از باده پیروزی نخستین، اینک که دشمن سرخست خود — زمستان — را از سر گذرانده بود، می‌گفت: «خلیفه را به ارمغانی بزرگ بشارت باد! به زودی سر بابک در زیر پای خلیفه خواهد بود.» ادعای محمد بزرگ بود. مأمون به او وعده داده بود که اگر بذر را ویران کند و بر بابک دست یابد، سراسر آذربایجان از آن وی خواهد بود. محمد تا چشم برهم می‌نهاد حکومت آذربایجان را در خواب می‌دید. خیال ثروت و مقام آرام و قرار از وی گرفته بود. انبوه موهای پریشانش — بهسان موی درویشان — از زیر کلاه‌خود فولادین بیرون زده بود. دماغ کج و کوله‌ای در چهره گوشتالود و سهمناکش، به چشم می‌زد. نوک سبیل‌های پرپشتش تا بنانگوش می‌رسید. از چشمان سیاه در زیر ابروan به هم پیوسته‌اش، آتش انتقام بیرون می‌جست.

نشانه‌های وی را به گونه‌ای به بابک گفته بودند که اگر با اورو در رو می‌آمد، بی‌درنگ می‌شناختش.

آشتفتگی و نگرانی محمد حد و مرز نداشت. ستاره شناسان واخترشماران، مربیخ را به رنگ خون می دیدند. در کتاب «نامه شاهان» نیز چیزی که مایه امیدواری او باشد، نبود. با وجود این جاه طلبی، چشم محمد را کور و گوشش را کر کرده بود.

مأمون نیز امید زیادی به جنگ هشتادسر بسته بود. محمد از آمدن شیخ اسماعیل بیش از آمدن میکاییل و مسورو، خوشحال بود. نیاز به پشتیبان مت念佛ی داشت که در افراد قشون ایمان و امید بیافریند. چند روز بود که محمد همراه شیخ اسماعیل در اردوگاهها می گشت و شیخ جنگاوران را به جنگ تشویق می کرد... غازیان بیشتر از سردار خلیفه به وی اعتماد داشتند.

چشمان ریز و درخشان پیرمرد مائند جیوه می درخشید. دانه های تسبیح گرانبهایش را یکی یکی از میان انگشتان استخوانی و رگ برآمده اش می گذارند...

شیخ چندان موعظه کرده بود که صدای دورگه اش گرفته بود. جنگاوران محمد، هرجا که شیخ را می دیدند او را در میان می گرفتند و او آرام و شمرده می گفت:

— برادران دینی من، شیاطینی مثل الکندي با معتزله و زندیقان دست به هم داده، برآند تا میانه خلیفه و علمای اسلام را به هم بزنند. شما می دانید که مأمون خلیفه پیغمبر خداست و بنده مقرب درگاه الهی. شما مسلمانان باید از او اطاعت کنید. اطاعت از خلیفه، اطاعت از خدا و رسول است. اگر کاردانی خلیفه نبود، زریق دوست بابک احدی از هواداران بغداد را زنده نمی گذاشت. اگر مأمون نبود، بابک اکنون بر خراسان چیره شده بود...

شیخ اسماعیل از طرفی درباره خلیفه داد سخن می‌داد تا به گوش او
برسد و از طرف دیگر حق مهمان‌داری محمدبن حمید را ادا می‌کرد:
— فرزندان من! در کارها عجله نکنید که عجله کار شیطان است و
صبر مفتاح فرج و ظفر... اما این را هم بدانید که در کار خیر درنگ جایز
نیست. شرکت در این جنگ عین سعادت است و کشته شدن در این راه،
شهادت... مأمون خلیفه — که سایه لطف الهی بر سرش مستدام باد — از
شجاعت سردار خود محمدبن حمید — که خدای در کتف حمایت خویش
نگاهش بدارد — در حیرت مانده است. محمد سرداری است مدبر و
هشیار! و در ظل توجهات خداوندی می‌تواند ذرا که لانه آن گرگ
کوهستانی است، درهم بکوبد. برای شما افتخار بزرگی است که در زیر
فرمان چنین سردار دلاوری شمشیر می‌زنید. در این راه قدم واپس نهید
که سعادت دنیا و آخرت با شماست...

شیخ اسماعیل هرچه بیشتر سخن می‌گفت، محمدبن حمید خوشحال‌تر
می‌گشت. زیرا می‌دانست که سخنان شیخ کاری‌تر از شمشیر اوست و هر
کلمه‌اش چون تیر گز بر هدف می‌نشیند. شیخ سخشن را پی می‌گرفت:
— براادران من! بابک مهدورالدم است و کشتن وی واجب. شکی
ندارم که به لطف خداوند شما بر قلعه بذ دست خواهید یافت و خرمیه را
از صفحه روزگار برخواهید انداخت. در این صورت چندان غنیمت و
خواسته به دست خواهید آورد که از ذلت و فقر و نداری نجات یابید... بر
خود لازم می‌دانم این تذکر را نیز بدhem که غنایم را موافق حکم شرع
طوری تقسیم کنید که نفاق در میان نیفتند و رضای خداوند حاصل آید...
پس از شیخ اسماعیل، محمد پا پیش می‌گذاشت:

— دلوران من! خداوند همیشه ما را غالب می‌گردداند. شما باید مانند
عنتره شهرت شمشیر دمشقی و صمصم‌ام را در جهان انتشار دهید.
چابکی اسبان تیز تک تازی باید چشم دشمنان ما را کور گردداند. هر کلمه
از موعظه‌های شیخ بزرگوار را چون گوهری آویزه گوش خویش قرار
دهید. بدانید که کار ما جهاد است. ما باید که قلعه بذر را با خاک یکسان
کنیم.

آن گاه محمد شمشیرش را بر می‌کشید و بالای سرش می‌برد، و شعری
را که بر روی شمشیرش حک شده بود، چون سرودی می‌خواند:
کجا بی، کجا بی ای شمشیر دمشقی؟
چگونه است که دشمن را قطعه قطعه نمی‌کنی؟
جام دلم لبالب از شراب کین است.
کینه بورز ای تیغه فولادین!
بگذار چون ستاره درخشانست کنم.

فردا که روز پیروزی است، بوسه بارانت خواهند کرد!
جنگاوران به هیجان می‌آمدند و همه صدا در صدا سرود را باز
می‌خوانندند. آنها اکنون چنان می‌دیدند که بر دشمن پیروز شده‌اند و همه
جا از خون دشمن گلگون شده است.

آفتاب بهاران در کوهستان زیباتر از هرجای دیگر است. آن گاه که از
پشته پشتۀ ابرها درمی‌آید و لحظه‌ای بعد چون دختر شرمگین سر در
چادر ابرها می‌کند، پرده بی‌بدیلی است از زیبایی.
تکه‌های ابر بر سپیدزار دامنه‌ها چون پیلان خاکستری حرکت می‌کرد.

بادی که از جانب بذ می‌وزید چمن و گیاه را می‌نواخت. نماز ظهر پایان یافته بود. قشون، آماده حمله بود. فرماندهان گوش به زنگ فرمان محمدبن حمید بودند. اسب‌ها نا آرام بودند و سم بر زمین می‌کوییدند... بیاده‌ها دست به قبضه شمشیر داشتند و دسته‌های کمانداران کنار در کنار ایستاده بودند. لاک‌پشت‌ها برای حمله به دژ آماده بودند.

دسته‌هایی مأموریت داشتند که در تقاطع راه‌ها میخ و سنگ‌های تیز و برنده بریزند. کمینگاه‌ها می‌ساختند و خندق‌های ژرف می‌کنند و جلو خندق‌ها تخته سنگ می‌ریختند و سنگ‌ها به پا می‌داشتند. در آن سو، در بیشه سرسیز، افراد تجسسی کمند به دست، پشت درختان کمین کرده بودند. سربازان خلیفه در آستانه جنگ به هیجان آمده بودند و به سوی شاهین‌هایی که فراز اردوگاه پرواز می‌کردند، تیر می‌انداختند. شاهین‌ها نیز غیه کشان اوچ می‌گرفتند و به سوی قله هشتادسر پرواز می‌کردند. کار نگهبانان سرتا پا زره پوشیده شیران دشوارتر بود. آنها به ستوه آمده بودند. شیران گرسنه می‌غیریدند و به طرف سگ‌ها حمله‌ور می‌شدند. شیربانان نیرومند، پا بر زمین محکم کرده، با تمام نیرو زنجیر را می‌کشیدند و رامشان می‌کردند: «صبر کنید، چیزی نمانده که با گوشت آن کافران شکمی از عزا درآورید!»

رشته کاروان‌های حامل اسلحه که به سوی اردوگاه قشون خلیفه می‌آمد، قطع نمی‌شد. نعره شترانی که از بغداد و موصل و دمشق راه افتاده بودند، در دشت‌های آذربایجان می‌پیچید...

کشتار

اردوگاه خرمیان در شرق هشتادسر بود. بابک در اردوگاه سورای جنگی تشکیل داده بود... فرماندهان رزم آزموده از نقشه‌های محمد بن حمید آگاهی داشتند. قشون صدهزار نفری و هزار شیر تعلیم دیده مأمون آماده حمله به خرمیان بود. بابک با فرماندهان خود در چادر فرماندهی نشسته بود. همه به نقشه جنگی که پیش روی خود داشتند، نظر دوخته بودند و هر کس هرچه به فکرش می‌رسید می‌گفت. موبد بزرگ نیز ترکه انان در دست در آنجا حضور داشت. او دامن ردای سرخ رنگش را به کمر بند پشمی خود زده، در حالی که ترکه انان را بالای سر فرماندهان حرکت می‌داد، زیر لب ورد می‌خواند و دعا یشان می‌کرد. توجه فرماندهان به نقشه بود. بابک جناح‌های دفاعی را به آنها نشان می‌داد و دستورهای لازم را یادآور می‌شد. معاویه، «عاصم»، «طرخان». «آذین»، «رستم» و عصمت کردی مانند پلنگانی که آماده پریدن بر شکار باشند، نیم خیز، به نقشه و توضیحات بابک خیره شده بودند، «ما قشون تاراجگر مأمون را به بد راه نخواهیم داد! می‌میریم پای پس نمی‌گذاریم!»

در طول رایزنی، نظرهای گوناگونی ابراز می‌شد. بابک پیشنهادهای درست را می‌پذیرفت؛ او در دشواری جنگی سخن کسی را قطع نمی‌کرد و از یک یک فرماندهان می‌خواست تا نظر خود را بگویند. همه متفقاً بر این تصمیم رسیدند که آذین با سواران خود در پیشنهاد پشت تپه سنگلاخی کمین بکند و سواران عصمت راه بر سواران دشمن را که از تپه سنگلاخی می‌گذرند، بینندند و در هنگام جنگ افراد عصمت عمدتاً عقب‌نشینی بکنند و به سرعت روی به جانب بد نهند. هنگامی که سواران دشمن به تعقیب سواران عصمت می‌پردازند، افراد آذین از پشت به دشمن حمله کنند و آنها را در محاصره آورند. در این موقع عصمت بازگردد و به ضد حمله دست بزند. کمانداران محمدبن بعیث نیز پشتیبان سپاه باشند و در تمام این مراحل همه گوش به فرمان بابک بسپارند.

بابک به تأکید یادآور شد که تا می‌توانند از کشته دادن بپرهیزنند. و در پایان گفت:

— ماهیت مأمون را فراموش نکنید. او می‌تواند در جبهه با ما شترنج بازی بکند. من شخصاً از محمدبن حمید چندان بیمناک نیستم. اما مأمون که او را با رهنمودهایی به اینجا گسیل داشته، در نیرنگ بازی و حیله‌سازی ابلیس مجسم است. از این رو بهسان صحنۀ شترنج، هیچ حرکتی را از نظر دور نداشته باشید. چه بسا ممکن است در نقشه‌های خود نیز تجدیدنظر کنیم...

شورای جنگی به پایان رسید. موبد، صراحی را از گوشۀ چادر برداشت، در قدم بزرگ سفالین هوم ریخت و آن را نخست به دست بابک داد و گفت:

— نوش کن سردار! هرمزد بزرگ بازوانت را توانا گرداناد! روح
شروعین همراه و نگهدارت!

فرماندهان نیز فارغ از جنگ خونینی که یک شب با آن فاصله
داشتند، هوم خوردند.

پیش از آغاز جنگ، مرامی در اردوگاه خرمیان برگزار گردید...
موبد، پیش روی بابک، تیری را که می‌بایست اول پرتاپ شود، با آب
قدس شستشو داد و چند قطره از همان آب مقدس را به برق سرخی که
در پیشاپیش لشکر حمل می‌شد، پاشید. این سنت خرمیان بود. آتشدان
سیار را نیز که قرار بود همراه نخستین دستهٔ مهاجم برده شود، موبد به
دست خویش روشن کرد. بابک همهٔ فرماندهان را به سراجاق فراخواند.
موبد آنها را دعا کرد.

همه با هم شمشیرهای خود را کشیدند و سپرها را به صدا درآوردند:
— دادر بزرگ! شمشیرمان را تیزی بخش!

— شروعین بزرگ، یارمان باش!

— سردار بزرگ، ما را رخصت نبرد ده!

خروش همه‌جا را لرزاند. شمشیرها و سپرها و کلاه‌خودها برق می‌زد.
موبد، پیوسته سر بر اجاق خم می‌کرد و دعا می‌خواند: «دادار بی‌همتا ما
را یاری ده. ما را آزادی ده، ما را سرافرازی ده!»

سپاه خرمیان چون موجی به نظر می‌آمد. پیشاپیش همه درفشی سرخ
تکان می‌خورد. قشون سیاه علم دشمن نیز در آن پایین چون دستهٔ موران
می‌جنبد. آنها دامنهٔ هشتادسر را چون بیشه‌ای از درختان آبنوس
فروپوشانیده بودند. همه‌جا شمشیرهای دمشقی و صمصامه برق می‌زد.

یک جنگجوی دشمن، افسار شتر نر سیاهی را که کجاوه‌ای بر آن بود، می‌کشید. درون کجاوه دختر زیبایی با جامه و روپندی از ابریشم سفید نشسته بود... این نیز رستم تازیان بود.

بابک جستی زد و سبک بر پشت قاراقاشقا نشست و فرمان داد
شیپورها را بزنند و بیرق‌های سرخ را برافرازند.

صدای شیپورها جنگاوران را به نظم آورد. معاویه که به مقام فرماندهی ارتقا یافته بود، آتشدان سیار را برداشت و پیشاپیش قشون راه افتاد. او بی‌واهمه و هراسی، مغرورانه پیش می‌رفت. در دست سواری که پشت او حرکت می‌کرد، درفش سرخی در اهتزاز بود. سپربازان پیش می‌رفتند و به دنبالشان کمانداران. قشون در دامنه تپه سنگلاخی، دمی ایستاد، بابک لگام قاراقاشقا را کشید و فرمان حمله را صادر کرد:
— حمله!... حمله!... حمله!

طلب‌ها غرید. لشکر به موج آمد و سیل آسا جوشید. مردان عصمت‌الکردی که بر اسبان سپید سوار بودند، شمشیر بر هنه در دست از میمنه پیش تاختند.

نعره بابک باز از گلویش کنده شد:

— جنگاوران سهل بن سنباط از میسره دفاع کنند!
مردان سوار بر اسبان سیاه سهل به حرکت درآمدند.
فرمان سردار باز پیچید:

— محمدبن بعیث از قلب دفاع بکند! آذین بر جای خود استوار بماند!...

جنگ در گرفته بود؛ جنگی خونین.

سواران عصمت از تپه سنگلاخی سرازیر شدند و به دشمن حمله کردند. وقتی دشمن زورآور شد، کردان بنا به نقشه قبلي، ناگهان عنان اسبان را برگرداندند و به سمت بذ پاي به گريز گذاشتند. سواران خليفه سر در پي آنها نهادند. در همین هنگام افراد آذين از كمين درآمدند و دشمن را در محاصره گرفتند و سواران عصمت به نبرد بازگشتند.

در نخستين لحظه‌ها همه‌چيز طبق نقشه پيش‌بیني شده، پيش مى‌رفت. ناگهان در قلب سپاه ناتوانی و شکست به چشم خورد. فرماندهی قلب سپاه به عهده محمدبن بعيث بود. او در اين اواخر توانسته بود با خوش خدمتی و اظهار خدمتگزاری تردیدهای بابک را از دلش بزداید. و در اين لحظه با فرمان‌های ضد و نقیض خود، به کلی افراد را سر در گم کرده بود....

قلب لشکر شکاف برداشته بود و سپاهيان خليفه سيل آسا در آن رخنه مى‌كردند....

سواران آذين موضع خود را تغيير دادند و جلو آنها را گرفتند. عصمت‌الكردي مجبور به کشاندن سواران خود به خط مرکزی جبهه شد. جنگ مغلوبه در گرفته بود. دشمن از نظر شماره بسى افرون بود.

بابک سوار بر قاراقاشقا، بر بالاي تپه‌اي صحنه جنگ را نظاره مى‌كرد. سربازان دشمن شروع به تيرباران خرميان کردند. اما خرميان عقب‌نشيني نکردنده و با سرسرختي پاي فشدند.

بابک تاب شنيدن فغان جنگاوران زخمی را نياورده، خواست خود را به دريای لشکر بزند؛ اما مويد او را از اين کار باز داشت. ياوران بابک شمشير به دست، او را چون نگيني در ميان گرفته بودند. بابک دهنه اسب را کشيد:

— پدر! جای ایستادن نیست. باید به میدان رفت.
 خط میانه لشکر آشفته بود و علم‌های سیاه پیش می‌آمدند.
 بابک دوباره خروشید:
 — نه، نمی‌شود ایستاد و جان باختن یاران را نظاره کرد.
 موبد در حالی که دهنۀ اسب بابک را گرفته بود، التماس کرد:
 — به حق یزدان، درنگ کن، هنوز نیروی ذخیره داریم.
 در این هنگام عبدالله به تاخت پیش آمد و در برابر بابک از اسب
 پیاده شد:
 سردار بزرگ! سنگباران، قشون سهل را ناتوان ساخته است.
 سپیدپوشان آذین نیز در موقعیت بدی قرار گرفته‌اند. تیراندازان بعیث نیز
 غرقه به خونند! آیا عقب‌نشینی کنیم؟
 بابک خشمگینانه غریبید:
 — پشت سرتان، ناموس‌تان، مادرتان، خواهراتتان و همسراتتان قرار
 دارند! می‌خواهی پای روی ناموس خود بگذاریم؟! به هیچ روی نباید
 عقب‌نشینی کرد. واپسین نبردمان در همین جاست. و با دستش میدان را
 نشان داد:
 — به پیش!
 عبدالله، بی‌آن‌که درنگی بکند، به پشت اسبش پرید و به تاخت به
 طرف میدان رفت.
 دمی بعد از رفتن عبدالله، معاویه آمد. دمیر شیهدای کشید و سم بر
 زمین کویید. معاویه غرقه در خون بود. اما هیچ به روی خود نمی‌آورد.
 معاویه سر خونینی را که در دست داشت، زیر پای قاراقاشقا انداخت و با
 هیجان گفت:

— سردار بزرگ! سر عبدالله بن مبارک نثار پایتان باد! هرچه
می خواهید از واقعه اسیر بردن خواهران و مادران مان و فروختن آنها در
بازار بغداد بپرس. دریغ که پاسخی نخواهی شنید! اینست سزا
کردارهایش. تنگش باد! شرمش باش! اینست شمشیری که با آن سراز تن
نامبارکش جدا کرده‌ام!

بابک با نفرت دندان‌هایش را به هم ساییده ز سر جدا شده را که
چشم‌هایش باز و بی حرکت مانده بود، نگریست و با خشم و کین گفت:
— این کله لایق سگان است! بازوانت پرتوان باد معاویه! درنگ نکن،
سر مأموریت خود باز گردد!

معاویه، به چالاکی روی دمیر پرید و به تاخت روی سوی میدان نهاد.
در قلب لشکر جنگ خونینی ادامه داشت. چکاچک شمشیرها و
سپرها به آسمان بلند بود. تیرها در آسمان به هم می‌خورد.
در این میان نعره محمدبن حمید پیچید:

— شیرها را رها کنید!

هزار شیر گرسنه به سوی خرمیان حمله‌ور شدند. سد کردن جلو این
درندگان گرسنه کار دشواری بود.
بابک دستور داد:

— مشعل‌ها را آتش بزنید و شیرها را با تیرهای روغن‌اندود تیرباران
کنید.

دو هزار مشعل دار به طرف شیرها حرکت کردند.
بوی نفت و عفونت همه‌جا را انباشته بود. شیران جنگی آتش گرفته
بودند و یکدیگر را می‌دریدند، نعره می‌کشیدند و به دور خود می‌چرخیدند...

قلب سپاه بابک دیگر باره شکافته شد و سواران دشمن با هیاوه و هلهله، پیش روی کردند. محمدبن حمید پیشاپیش همه می تاخت او یک راست به سوی بابک می راند...

سپاه خرمی درهم ریخته بود. بابک فرمان داد که شیپورها را به صدا درآورند و افراد پراکنده را دوباره در صف مقدم گرد آورند. اما شیرازه لشکر از هم گسیخته بود و جنگاوران زیادی به خاک و خون افتاده بودند.

جای درنگ نبود. بابک چنگ بر یال قاراقاشقا زد و یک راست به سوی محمد راند... یاوران نیز به دنبال بابک تاختند... پاسداران خلیفه راه بر بابک گرفتند. بابک چپ و راست شمشیر می زد. بسیاری از دلاوران از اسب هستی پایین افتادند...

سرانجام دور محمد خالی شد و دوسردار رو در روی هم قرار گرفتند. دو شمشیر به هم خورد و شیهه دو اسب دامنه هشتاد سر را رازاند. موی بر تن همه راست شد و بی اختیار، همه چشم به نبرد تعیین کننده سرداران خود دوختند. دو سردار می جنگیدند...

اسبان روی دو پا بلند می شدند و شمشیر بر شمشیر فرود می آمد. در این گیر و دار شیری روی قاراقاشقا جست. بابک به یک ضربت سر از تن شیر جدا کرد. فوران خون، زین نقره‌ای را رنگین ساخت. محمد فرصتی یافت و خواست تا شمشیر دمشقی را بر سر بابک فرود آورد. بابک بی درنگ سپر پیش آورد. سپر از وسط دو نیم شد. محمد ضربتی دیگر فرود آورد. بابک به چالاکی شمشیر پیش گرفت. از دو تیغه اخگر پرید. اسب‌ها باز سر پا بلند شدند و شیهه کشیدند. بابک به یک باره پای

از رکاب درآورد و روی زین بلند شد و به سان پلنگی به سوی دشمن خیز برداشت. دو هماورده برش پشت اسب درهم آویختند... سردار خلیفه که انتظار چنین حرکتی را از جانب بابک نداشت، تا خواست به خود آید، با ضریبه سنگین مشت بابک بر زمین غلتید و تا سر برگرداند بابک شمشیر به دست روی سینه اش نشسته بود. روانبود به حریف فرصتی داد. در یک چشم به هم زدن سر از تن سالار عرب جدا شد.

—دم بجنبان ای سگ حقیر! تا خلیفه استخوانت بدهد!

... چکاچک شمشیرها اگرچه باز به گوش می‌رسید، اما آثار شکست در جبهه دشمن آشکار بود. وضع جنگ به یکباره دگرگون شده بود. خرمی‌ها هلهله کنان دست به حمله زدند. نعره بابک در و دشت را لرزاند: — تیراندازان رستم به طرف می‌مینه! سپاه معاویه پیش روی کند! قلب لشکر به عبدالله واگذار شود! تیراندازان سالم در احتیاط بمانند! سواران آذین و عصمت وارد نبرد نشوند.

قشون خلیفه که بی‌سردار مانده بود، در برابر خرمیان تاب مقاومت نیاورد و ناچار عقب نشست. جنگ‌گاوران تحت فرمان عبدالله بخشی از آنها را به محاصره درآورده بودند.

بابک خود را به کنار شتر کجاوه‌دار رساند. دختر که از درون کجاوه، واقعه شکست را دیده بود، خواست از کجاوه پایین پریده، خود را هلاک بکند، اما بابک او را گرفت:

— ترس به دل راه مده! تو در امان هستی. ما را با زنان کاری نیست.

آن گاه دختر را به یاورانش سپرد و گفت:

— این غزال وحشی را به چادر ببریدا!

یاوران، دختر را به چادر بردند. آنها بد و بیراه نثار سربازان خلیفه می‌کردند:

— نامردان گریختند و به زیر دامن زنان پناه بردند. از یک دختر هم نتوانستند پاسداری بکنند!

قشون خلیفه روی به هزیمت نهاده بود. شیران زخمی و آتش گرفته نیز در حالی که زنجیرهای خود را برابر روی زمین می‌کشیدند، به دنبال صاحبان خود پا به فرار گذاشتند بودند. زانوان مسرور دژخیم و میکاییل طبیب می‌لرزید. مسرور می‌گفت: «بین این خلیفه لعنتی که خداوند تخت و تاجش را سرنگون بکند، ما را به کجا فرستاده است؟! می‌ترسم طعمه شیرها بشویم!» و میکاییل گفت: «مرا باش که باز به بغداد برمی‌گرم. نه، قصر طلا دیگر جای من نیست. شایسته آنست که طبیب دلاوری چون بابک گردم. اگر می‌توانستم از این مهلکه جان سالم به در برم، پیش او می‌رفتم، تا فرصت کی به دست آید...»

مسرور و میکاییل وقتی به خود آمدند که شیخ اسماعیل غیش زده بود. او همراه انبوه سربازان نظم باخته گریخته بود.

بیرقهای سیاه زیر پاها افتاده بود. هیاهوی سربازان رو به فرار نهاده خلیفه در هشتادسر منعکس می‌شد.

— واویلا!

— الامان!...

آفتاب غروب می‌کرد و تاریکی بر همه جا گسترده می‌شد. ابرهای سفید در دامن آسمان همچون میدان جنگ به رنگ خون درمی‌آمد. بابک همچنان نعره می‌کشید و خرمیان را به ادامه جنگ تشویق می‌کرد:

— به دشمن مجال گریز ندهید!

شمار اسیران از حد فزون بود.

... قاصد پروای آن نداشت که نامه سرخ پر را که از آذربایجان به بغداد رسیده بود، به دست مأمون بدهد. قصر طلا غرق عزا و شیون بود.

مجسمه سوار بالای گنبد سبز قصر طلا، نیزه خود را به سمت آذربایجان نشانه رفته بود: کانون خطر در آذربایجان بود. خطر از سوی بابک بود....

جشن سده

دیگر کارگزاران چپاولگر بغداد نمی‌توانستند در دیار آتش شمشیر گردانی و کامروایی کنند. خبر پیروزی اردوی بابک در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. نارضايی از مأمون در اکثر ولايات شدت می‌یافتد. در مصر دوباره شورش بزرگی درگرفته بود. مصریان از پیروزی بابک به وجود آمده بودند و ضرباتی کاری بر پیکر سربازان مأمون وارد می‌آوردند. بابک افسوس می‌خورد که به جهت فاصله زیاد و در میان بودن اراضی خلافت، نمی‌تواند با شورشیان مصر ارتباط برقرار کند.

در سوریه نیز شورش‌های پراکنده‌ای در می‌گرفت. زبانه‌های آشوب و قیام در شهرهای همدان، اصفهان و ماسبدان نیز هر از گاهی بالا می‌گرفت. مخالفان بغداد در طبرستان، اران و استرآباد مأموران و هواداران خلیفه را از دم تیغ می‌گذرانیدند. اوضاع در ایران روز به روز بحرانی‌تر می‌شد. طاهر بن حسین — والی خراسان — همان سردار و فادر مأمون که سر از تن امین جدا کرده بود، اینک مانند «عبدالرحمن ثانی» — والی اندلس — راه خودسری پیش گرفته بود. او برای خود درباری —

همچون شاهان ساسانی — آراسته بود. در طبرستان، خراسان، سیستان، افغانستان و ماوراءالنهر که سر در خط فرمان طاهر نهاده بودند، کسی خلیفه را به رسمیت نمی‌شناخت. نفوذ طاهر در ولایات شرقی یادآور نفوذ جعفر برمکی بود و مأمون چاره‌ای نداشت که با اوی به ملاطفت و احترام رفتار کند. پس از شکست خفتبار از بابک، آیا مأمون می‌توانست با طاهر دربیفتد؟

طاهر می‌خواست خلیفه و لشکریانش سرگرم رویارویی با بابک باشند تا او ایران زمین را یکسره از قلمرو خلافت جدا کند! اما هنگامی که خودسری طاهر از حد گذشت، کاسه صبر مأمون لبریز شد و به فکر گوشمالی و از میان برداشتن او افتاد...

او ضاع آشتفته خلافت، دلخواه «تئوفیل» — امپراتور بیزانس نیز بود. او سفیری به بذ فرستاده، به بابک پیشنهاد کرده بود که علیه مأمون پیمان اتحاد بینندن. گفتگو سال‌ها بود که ادامه داشت.

بابک نفوذ و شهرت گسترده‌ای در قلمرو خلافت کسب کرده بود. حکمرانانی که خلیفه به آذربایجان می‌فرستاد، یا به شمشیر خرمیان کشته می‌شدند و یا نهانی با بابک سر و سیر پیدا می‌کردند. «علی بن هشام»، والی آذربایجان آشکارا به بابک اظهار دوستی می‌کرد. مأمون بعد از آگاهی از مناسبات او و بابک، دستور داد که سر از تن وی جدا کرده، مومنیائیش بکنند و در تمام ولایات پگردانند: «اینست سرنوشت کسی که به خلیفه خیانت ورزد و با بابک خرمی دوستی نماید!»

جاسوسان خلیفه هنوز هم در جستجوی میکاییل طبیب دارالخلافه بودند. اما پیدا کردن او کار دشواری بود. میکاییل در گیر و دار گریز و

فرار سپاهیان خلیفه، خود را به اردوگاه بابک رسانده بود و اکنون طبیب و ملازم سردار خرمیان بود.

^۱ مأمون هر وقت که او را به یاد می‌آورد، با خود می‌گفت: «طبیب در قلمرو ما کم نیست. اما آن خاج پرست به اسرار زیادی وقوف داشت.» خلیفه از اطرافیان خود یمناک بود و می‌گفت: «هزار دوست کم و یک دشمن بسیار است». او دیگر نمی‌خواست موجبات نارضایی خادمان دینی را فراهم کند و به تدریج از زناقه و معترله و صوفیه دوری می‌گرفت. به الکندی نیز اعتنای چندانی نمی‌کرد.

اردوی بابک پس از جنگ هشتادسر، شهر همدان را نیز به تصرف درآورد. گوبی کمر خلافت شکسته بود. بغداد در معرض خطر قرار داشت. بزرگان شهر آرام نداشتند. «بابک خرمی کافر یک شب یورش می‌آورد، همه ما را در دجله می‌ریزد! بر خلیفه مسلمین است که پیشاپیش، جلو این بلا را بگیرد.»

امیران ایران باز به بازی‌های پیشین خود ادامه می‌دادند. آنها بابک را تحریک می‌کردند که به بغداد حمله کند و کار خلیفه را یکسره سازد. اما بابک از نیت آنها آگاه بود. عصر برمکی نیز در زمان جاویدان چنین سیاستی را پیش می‌برد. اشرف ایرانی آرزومند بودند که به ضرب شمشیر بابک، خلافت عباسی سرنگون شود و آنها دویاره شاهنشاهی ساسانی را بربپا دارند. آنها نمی‌توانستند شکوه و جلال مدائین را فراموش کنند و اکنون که ویرانه‌های کاخ مدائین را می‌دیدند، آرزو می‌کردند که بغداد نیز به چنان روزی گرفتار آید.

بابک خود دریافتہ بود که دیهگانان و نژادگان ایرانی در لحظات

دشوار با او همپایی نخواهند کرد. هرچند مازیار قارن چندبار پیغام فرستاده و اظهار دوستی کرده بود که حاضر است نیروی کمکی در اختیار وی بگذارد، اما بابک نمی‌توانست به وعده‌های او دلگرم باشد. بابک نیک می‌دانست که آب او با شاهزاده‌ای که در اندیشه سلطنت است به یک‌جو نمی‌رود. بابک می‌خواست حکومت مردمی تشکیل دهد اما قارن به فکر تجدید حکومت شاهنشاهی بود، «گیرم که وجود دشمن مشترک، یک دو روزی ما را در یک صف و در کنار هم قرار دهد، اما راه ما از هم جداست و ما ناگزیر باید رو در روی هم بایستیم. او نگاهش به کاخ‌های سلطنتی است، من چشم به دست‌های تاول‌بسته و پیشانی‌های به عرق نشسته مردم. قبله گاه او قصرهای مجلل است و قبله گاه من دخمه‌های تاریک زحمتکشان. بگذار او راه خود گیرد و من راه خود گیرم.» بدین ترتیب، چشم امید بابک بیش از هرجا به آذربایجان بود. در این دیار، پیر و جوان، سلاح برگرفته، پشت سر بابک ایستاده بودند. توفیقی از بابک می‌خواست که به هر قیمتی شده، همدان را در تصرف خود نگاه دارد. او همچنین می‌گفت به هر وسیله ممکن خرمیان را یاری خواهد کرد... لشکر بابک شب و روز حوالی همدان مشغول برپاداشتن استحکامات نظامی بود. محمدبن روادازدی غیر از بابک برای کسی دیگر اسلحه نمی‌ساخت. کاروان شتر شبل شب و روز برای قشون بابک ساز و برگ جنگی حمل می‌کرد.

بابک چنان سرگرم بسیج سپاه خویش بود که گاه ماهها می‌گذشت و روی افراد خانواده‌اش را نمی‌دید. به او گزارش رسیده بود که مأمون در اندیشه اعزام لشگرگرانی به جانب همدان است.

برومند و کلدانیه و آذر، دل نگران بودند. بابک پیغام فرستاده بود که سعی خواهد کرد همراه عبدالله و معاویه به بلال آباد بیاید و جشن سده را در کنار خانواده اش باشد. اما این روزها خبر بابک از امیرنشین «سیسکان» می‌رسید. فتووال‌های سیسکان باز علیه «واساک» شوریده بودند. امیر وحشت‌زده نیز از بابک برای عقب نشاندن سپاه خلیفه یاری خواسته بود...

برومند در آن روزها همراه کلدانیه از بذ به بلال آباد آمده بود و به اعتقاد این که «اجاق زندگی فرزند باید همیشه گرم و روشن باشد» خواهرزاده خود قرنفل و روحیه رانیز به روستای خودشان آورده بود. او می‌گفت روانی دارم که دود از دودمان شوهرم بلند نشود.

برومند در شب جشن سده، آتش انبوهی در اجاق زیر درخت توت روشن کرده بود. این درخت که شاخه‌هایش زیر برف خم شده بود، یادآور خاطرات زیادی بود... اجاق می‌سوخت و به اطراف اخگر می‌پراکند. با این که برف همچو را پوشانده بود، اما کسی احساس سرما نمی‌کرد.

شعله آتش از تمام خانه‌ها زیانه می‌کشید و فریاد شادی، دهکده را انباسته بود. در خانه امن و کاروانسرا و دشت سرخ و دره اثار نیز آتش آتش فروزان بود. بجهه‌های شاد و بی‌خیال حتی پشت‌بام‌ها نیز آتش روشن کرده بودند. پسران و دختران مشعل‌های سوزان به پای کبوتران بسته و پروازشان داده بودند. سینه آسمان چون آتشگاهی پر از آتش و روشنایی بود. جوان‌ها در شاخ گاو می‌دمیدند و آهنگ‌های شاد می‌نواختند. نوای طنبور و چنگ از هر گوشۀ دهکده بلند بود...

قرنفل پوستین سبک سفیدی به خود پیچیده، روی کنده پهنه که
پوست گوسفند سیاه بر آن انداخته بودند، نشسته بود. شادی از چشمانش
می‌بارید و بانوای طببور زمزمه می‌کرد. روحیه نیز روی کنده دیگری، در
کنار قرنفل نشسته بود. ابروان وسمه کشیده‌اش را تاب می‌داد و سفره
رنگارنگ را از نظر می‌گذرانید. کاسه‌های مینابی پر از بادام و پسته و
گردو و سنجد و کشمش بود...

این همه صفا و پاکی، سادگی و آزادی، روحیه را لحظه‌ای به یاد
شکوه و جلال سنگین و دلزار قصر طلا انداخت. آنجا همه کرنش بود و
بدگمانی؛ اینجا همه صمیمیت است و یکرنگی. همه چهره‌ها می‌خندیدند.
روحیه برای اینکه خوشمزگی کرده باشد، سر به سر کلدانیه گذاشت:
— آهای، عروس زیبای بد، این قدر که سر بابک در سیسکان گرم
است، نکنديک مرتبه با دختر و اساک روی هم بریزد و با او ازدواج بکندا!
کلدانیه تشویش و تردیدش را با لبخندی فروپوشاند و گفت:
— وفاداری و محبت زن و شوهرهای خرمی شهره عالم است. یادتان
نیست که بابک با آن دختر زیبای عرب که در جنگ هشتادسر اسیر
گرفته بود چه رفتار مردانه‌ای کرد؟ من از بابت شوهرم خاطرجمع هستم.
اگر هزار دختر زیبا او را در میان گیرند، بابک حتی به رویشان هم نگاه
نمی‌کند.

روحیه ابروانش را بالا کشید و با خنده معناداری گفت:
— عروس خوشگل! تو این مردها را نشناخته‌ای. سردار خوش برو
بالایی چون بابک کجا پیدا می‌شود؟ شنیده‌ام علاوه بر واساک ارمنی،
قیصر روم هم می‌خواهد دخترش را به بابک بدهد.

کلدانیه دل آزرده شده بود، اما به روی خود نمی‌آورد. از طرف دیگر ملاحظه مادرش را می‌کرد. کلدانیه از این‌که مادر شوهرش، قرنفل و روحیه را که عادت و هوای قصر در سرشان بود، از دژ بذ دور کرده بود، قلبًاً خوشحال بود. او هرچند از آن دو بدن نمی‌آمد، اما می‌دانست که بذ جای زنان چشم و گوش بازی چون آنها — که با ولنگاری قصر طلا خوگرفته بودند — نیست.

کلدانیه چشم به در دوخته بود. منتظر بابک بود و می‌پنداشت که هم‌اکنون از در وارد خواهد شد: «چگونه می‌توانستم در این جشن بزرگ پیش شما نباشم!» اما از بابک خبری نبود. اگر بابک دور و بر خانه پیدایش می‌شد، سگ پارس می‌کرد...

برف دوباره باریden گرفته بود. روشنایی اجاق، انگار بر سر و روی برومند گرد نقره می‌ریخت. قرنفل دستش را باز می‌کرد، دانه‌های برف — همچون پروانه‌های سپید بال — روی دستش می‌نشست و بلا فاصله برائی هرم آتش آب می‌گشت و ناپدید می‌شد. او در قصر طلا جشن‌های بسیاری دیده بود، اما هیچ‌کدام به صفاتی جشن خانه خاله‌اش نبود. در واقع قصر پر جاه و جلال طلا برای او قفس زرینی بیش نبود. او اکنون آزاد بود. راستی چه چیزی در دنیا گرانبهاتر از آزادی است؟! در این هنگام او به سوی برومند برگشت و پرسید:

— من جشن‌هایی را که در زادگاهم مرسوم است، فراموش کرده‌ام.
دیگر چه روزهایی را جشن می‌گیرید؟

— اگر خدای بزرگ بخواهد و به بازوan مردان نیرو بیخشند تا سرزمین مان را از زیر سم اسبان بیگانگان رها کنیم، فرشته شادی باز به

میان ما باز خواهد گشت. در آن صورت آیین‌های فرخنده‌مان را زنده خواهیم کرد. در زمستان «سده» و «بهمجننه» را جشن خواهیم گرفت. در خرمن کوب تابستان که غله‌هایمان را توده کردیم، در جشن «پتیه شهیم» پای کوبی خواهیم کرد؛ آن‌گاه که رمه‌ها با پستان‌های پر از شیر از در و دشت برگردند، جشن «بازگشت گله‌ها» را خواهیم داشت. جشن «میان تابستان»، «میان بهار»، «میان سال»... چه می‌دانم، «نوروز بزرگ»... دست بیگانه این همه شادی را از ما گرفته، دستش برباد... اگر زندگانی بر مدار خود بچرخد، باز هم کار خواهیم کرد، زحمت خواهیم کشید، آباد خواهیم کرد، زمین را پربار خواهیم ساخت و همه از نعمت و برکت یزدان برخوردار خواهیم شد. در آن وقت در جشن‌های ستی خود دست‌افشانی و پایکوبی خواهیم کرد...

در این هنگام صدای شیهه اسبی بلند شد. سگ که جلو دروازه خانه نشسته بود، جستی زد و در حالی که دمش را می‌جنباشد از دروازه بیرون پرید.

شیهه قاراقاشقا در چهره‌ها و چشم‌ها نور شادی پاشید.

فرمانروای بی رحم

... کجایند آنانی که می‌گفتند: دنیا
یعنی من؟ اجل بگرفتشان، زمین
پنهانشان کرد! دنیای فانی که را ماند؟
دنیای پرآمدورفت... دنیایی که فرجامش
مرگ است... .

کتاب دده قورقود

وطن همچون قلب مادر عزیز است. هر کس می‌خواهد در این اجاق
قدس آتشی بیفروزد. هر بار که بابک به بلال آباد می‌آمد، آتش شادی
بر می‌افروخت و با شوخی و بذله گویی‌ها یش در دل مادر وزن و کسانش
شادی می‌کاشت و میرفت. پس از رفتش مدت‌ها سخنان دلنشیں او بر سر
زبان‌ها بود. این بار نیز مثل همیشه پس از رفتن بابک دل‌ها به یاد او می‌تپید.
قرنفل می‌گفت:

— بابک وقتی برای شرکت در جشن بهمنجه می‌آید برای من دوازده
رشته مروارید خواهد آورد.
روحیه می‌گفت:

— بابک در گوشم گفت که عید نوروز یک جفت گوشواره برایم
خواهد آورد.

کلدانیه چشمکی زد و در حالی که خنده‌ای شفاف در چشم و لب
داشت، گفت:

— این‌ها که چیزی نیست؛ بابک به من گفته، قلبش را برایم سوغاتی
خواهد آورد.
همه خندیدند.

... چند ماه بود که خبری از بابک نبود. چشمان منتظر باز بر در و در
راه مانده بود...

همه افراد خانواده چشم انتظار بابک بودند. چه می‌توانستند بکنند؟
سر بابک گرم جنگ بود. جنگ را چنان قوانین بی‌امانی است که
فرمانروایان نیز چاره‌ای جز پیروی از آن ندارند.

بابک با قاصد به بلال آباد پیغام فرستاده بود که مادرم تمام افراد
خانواده را بردارد و به بذ برود.

مأمون در کار بسیج نیروی جدیدی برای یکسره کردن کار بابک بود.
تمام فکر و ذکرشن این بود که چگونه لشکر خرمیان را از همدان بیرون
براند. بعد از تصرف همدان به دست بابک، ارتباط بغداد با سرزمین
ژروتمند خراسان قطع شده بود. اغلب کاروان‌هایی که به بغداد می‌رفتند،
از همدان عبور می‌کردند. نگهبانان بابک نیز به کاروان‌ها اجازه عبور
نمی‌دادند. بغداد از این رهگذر زیان‌های سنگینی متحمل می‌شد. ظاهر
والی خراسان که در برابر خلیفه گردنشی می‌کرد، از این پیشامد بسیار
خوشحال بود. مالیات‌ها هم در موقع مقرر به بغداد نمی‌رسید.

تجارت رفته رفته راه زوال می‌پیمود. بازرگانان یهودی که در ایران دست و بال گشوده بودند، اینک حاضر بودند که مبالغ هنگفتی برای از میان برداشتن بابک خرج بکنند. در سوق العبد تخته شده و فناحاس به شدت عصبانی بود. بازرگانان در سوق العبد با فال و قمار و وراجی روزهای خود را به شام می‌رسانیدند و حسرت گذشته را می‌خوردند... عیاشخانه‌های شهر روز به روز خالی و خالی‌تر می‌گشت. از شمار قایق‌های تفریحی به روی دجله نیز کاسته شده بود.

اهالی بغداد از کمبود و قحطی به تنگ آمده، زبان به شکایت گشوده بودند. بازرگانان و مخصوصاً برده‌فروشان مأمون را در فشار می‌گذاشتند تا هرچه زودتر غائله بابک را فرونشاند. اما بابک در همدان نشسته بود و چون خاری در چشم خلیفه می‌خلید. مأمون برای کسی که بابک را زنده دستگیر کند یک میلیون دینار و برای مرده‌اش پانصد هزار دینار جایزه معین کرده بود. جارچیان و قاصدان و چاپارهای خلیفه این خبر را در اکناف بلاد اسلامی منتشر می‌کردند. شکی نبود که خاندان بیشماری در قلمرو پهناور خلافت وجود داشتند. در اطراف کوشک «باغ معظم» همدان جاسوسان پرسه می‌زدند. در اردوگاه خرمیان — در کنار «ماشان رود» — نیز گاه اشخاص بیگانه و مشکوک به چشم می‌خورد. اما از دست آنها کاری ساخته نبود. نگهبانان بابک حاضر بودند جان خود را در راه حفظ بابک فدا کنند.

بابک دستور داده بود که تمام آن‌هایی که وارد همدان می‌شوند، مورد بازرسی قرار گیرند و مسئولیت این کار را به عهده قزلب گذاشته بود. میرزا قزلب آدمی بود جدی و کارکشته. او سی سال از عمر خود را در

دروازه خراسان بغداد گذرانده بود. او افراد مشکوک را توقيف می‌کرد: «یک سر به زندانش ببرید. در آنجا همه‌چیز روش خواهد شد!» میکاییل طبیب معمولاً همراه بابک بود. بعيد نبود که بابک را از دور هدف تیر قرار دهند. باتوجه به این احتمال، حکیم باشی اردو بابک را تنها نمی‌گذشت.

همدان گو این که در دست بابک بود، فئودال‌های ایرانی در کارها دخالت می‌کردند. آنها در ظاهر طرفدار بابک بودند، اما در باطن هدف‌های دیگری را دنبال می‌کردند. آنها در واقع با چوپان گریه می‌کردند و با گرگ دنبه می‌خوردنند. از طرفی به طاهر—والی خراسان— چاپلوسی می‌کردند و از طرف دیگر خود را خدمتگزار بابک نشان می‌دادند و هرگاه نام خلیفه را می‌شنیدند، او را دشنام می‌دادند. اینان مأمون را خوب می‌شناختند: «او همان کسی است که به خاطر تخت و تاج سر از تن برادر جدا کرد و برای جلب رضایت سیستان، زنجیر به گردن پدر زن خود—حسن سهل—انداخت و سر به نیستش کرد. به چنین آدمی چگونه می‌توان اطمینان داشت؟»

خلافت باز دستخوش آشوب شده بود. مأمون سر کلاف را گم کرده و در تقسیم نیروهای جنگی بین مناطق آشوب‌زده درمانده بود. هرچند بزرگ‌ترین دشمن بغداد بابک بود، اما بیزانس نیز ناآرام بود. مصر نیز از نو شوریده بود. در نقاط مختلف ایران هم شورش‌هایی پیش آمده بود.

خراسان نیز داشت از دست می‌رفت... مأمون تصمیم گرفت نخست به کار مصر بپردازد. او «افشین» را مأمور فروخوابانیدن شورش مصر کرد: «به مصر برو و ضرب شست خود را نشان بده!»

مأمون که برای بار دوم افشین را به مصر می‌فرستاد، به او قول داد که اگر از آنجا پیروزمند بازگردد، او را به مقام سپهسالاری قشون خلافت ارتقا خواهد داد....

مأمون خلیفه دیگر از جانب مصر نگرانی نداشت. افشین وظيفة خود را به جای آورده بود و معتصم برادر جنگجوی مأمون درگیر جنگ با بیزانس بود و دژهای «بیلسیر»، «لولو آ»، «تارب» و «تائیو» را درهم کوبیده بود. اما توفیقی به رغم این ضربه‌ها پشت به زمین نداده بود و سرسختانه به جنگ ادامه می‌داد. خلیفه اگرچه پیروزی‌هایی در جنگ به دست آورده بود، تلفات سنگینی نیز متتحمل شده بود. دست و دل سپاهیان به جنگ نمی‌رفت و همه آرزومند پایان جنگ و کشتار بودند. یک روز این خبر در اردو پیچید: «خلیفه مأمون رخت به سرای باقی کشید». اردوگاه پریشان شد و خطیبان در کار این که خطبه به نام که بخوانند، فروماندند. در میان سربازان شمار کسانی که بر خلیفه لعنت می‌فرستادند، کم از آنها بیک رحمت می‌فرستادند، نبود.

درباره علت مرگ خلیفه شایعات گوناگونی بر سر زبان‌ها بود. هر کس به گمان چیزی می‌گفت و علت واقعی برکسی روشن نبود. گفته می‌شد مأمون پیش از نماز ظهر در حوض باعث قصر آب تنی کرده، خوش‌های انگور خورده و بعد از آن جان به جان آفرین تسليم کرده است! هر بلافاصله به سر خلیفه آمده، از آن خوشة انگور بوده... کسی نمی‌دانست، شاید این داستان هم از بیخ دروغ بود.

معترله و زندیقان نسبت به متكلمان بدگمان بودند. مراجل خاتون عروس خود پوران را متهم می‌کرد: «او قصاص پدرش حسن را گرفت...»

اگر زیبده خاتون زنده بود، بزرگان ایرانی، مصرانه، خون مأمون را به انتقام خون امین به گردن او می‌انداختند. اما استخوان‌های زیبده فتنه‌گر که خلافت را به سر انگشت تدبیر و تزویر می‌گردانید، از مدت‌ها پیش خاک شده بود.

صدای شیون و زاری از قصر طلا به آسمان بلند بود. معتزیان و زندیقان همه لباس عزا به تن کرده بودند. اخمهای الکندي فیلسوف درهم بود. دانشمندان «بیت‌الحکمه» نیز سوگوار بودند. متکلمان هم ظاهراً اظهار تأسف می‌کردند... اگرچه از چشم‌ها اشک می‌بارید، اندیشه‌ها مشغول مسائل دیگری بود. بزرگان ایرانی با خلافت معتصم که مادرش ترک بود، مخالفت می‌ورزیدند. آنها می‌دانستند که اگر معتصم بر سر کار بیاید ترکان جای ایرانی‌ها را در دربار خواهند گرفت.

در دنیا جایی سرددتر و خاموش‌تر از گور وجود ندارد. وجود مأمون خلیفه نیز که باری بود بر دوش خلافت، در خاموشی گور مدفون شد و چنان غرق فراموش گشت که تو گفتی که مأمون هرگز نبود!

در قصر طلا نگرانی و تردید بر چهره‌ها و نگاه‌ها سایه انداده بود... غیر از ترکان، کسی از درباریان از ته دل به خلافت معتصم راضی نبود. معتصم بلاfacسله پس از شنیدن خبر مرگ برادر، آتش‌بس اعلام کرد و شتابان سفیری به دربار امپراتور تئوفیل گسیل داشت و با او پیمان صلح بست. آنگاه لشکر فرسوده را در مرز باقی گذاشت و خود را به بغداد رساند و تخت خلافت را به چنگ آورد...

او در روزهای نخست، در قصر طلا نه مانند یک خلیفه، بلکه مثل یک سردار جنگی رفتار می‌کرد: با زره و خفتان بر تخت خلافت می‌نشست. ترک عادت کار سهلی نیست.

درباره معتصم شایعات و حشتناکی انتشار می‌یافتد. گفته می‌شد که تخت خلافت تاکنون چنین سنگدلی را به خود ندیده است. بعضی‌ها می‌گفتند که حتی منصور که دمار از روزگار امویان درآورد، در قساوت به پای او نمی‌رسید.

معتصم مردی بود بلندبالا و چهارشانه، با ریشی زرد و چشم‌مانی کبود. صدایش خشن بود و نگاهش سهمناک. گفته می‌شد، بزرگان دربار نمی‌توانند خلیفه را راضی کنند که حتی در هنگام خواب زره از تن درآورد. صورتش در هنگام خشم به رنگ مس زنگار گرفته درمی‌آمد. دماغش به دماغ پدرش هارون رفته بود و منقار عقاب را به یاد می‌آورد. بر کمر باریکش کمربند پهنه‌ی می‌بست. او شباهتی به برادرش نداشت. اگر مأمون، به هنگام نشستن بر تخت قلنوسه جواهرنشان بر سر می‌گذاشت، معتصم کلاه خود فولادین را که نشانه‌هایی از جنگ‌ها بر خود داشت، به سر می‌گذاشت. مأمون می‌کوشید خود را فردی آراسته و دانش پرور و مهربان و انمود کند، در حالی که معتصم در بند چنین ملاحظاتی نبود. هر کس به چهره او نگاه می‌کرد، در همان نظر اول درمی‌یافتد که او مردی است خشن و خون‌آشام. در سیاست نیز به پای مأمون نمی‌رسید. مأمون فرمانروایی بود که با پنبه سر می‌برید. او جریانات سیاست را همچون شترنج باز ماهری بارها بررسی می‌کرد و می‌ستجید؛ در حالی که معتصم عادت داشت که هدف را بی‌درنگ مورد حمله قرار دهد. قصر او صحراء‌ها بود و ستارگان آسمان شمع‌هایش. او بر پشت اسب و در میدان‌های نبرد پرورش یافته بود و هنگام خواب به جای لحاف، پوست حیوانات به روی خود می‌انداخت. گرچه او خلیفه زاده بود، اما بسیار اتفاق افتاده بود

که چون شتری، ساعت‌ها بدون آب و غذا دویده بود و خم به ابرو نیاورده بود. هارون الرشید او را از کودکی به اردو فرستاده بود: «ما برای جنگیدن با خرمیان به فرزندان جنگاور نیاز داریم.»

هنگامی که برادرش امین در کشتی‌های تفریحی بر روی دجله عیاشی می‌کرد، معتصم در سرحدات بیزانس با دشمن پنجه در پنجه در می‌افکند و زمانی که مأمون از الکندی و دیگر دانشمندان دربار دانش می‌آموخت، او در مصر شمشیر می‌زد. در یک کلام، معتصم بیش از ناز و آسایش، به رنج و سختی خو کرده بود. چکاچاک شمشیرها، او را خوش‌آیندتر از نواب رامشگران بود و رنگ خون او را بیش از شراب نشئه می‌بخشید.

اینک معتصم در اندیشه رویارویی با دشمنان و پیش از همه در اندیشه بابک بود، «به چشمان آن کافر خرمی میل خواهم کشید. سر از تنش جدا کرده، جسدش را از چویه دار سرنگون خواهم آویخت. سرش را مو می‌بایی می‌کنم و فرمان خواهم داد در سراسر قلمرو خلافت بگرداندش. هر کس با خلافت دشمنی ورزد، سزايش این است. روی کله برادرش — عبدالله — حشره خواهم انداخت. تن بی‌سرش را از رأس‌الجسر خواهم آویخت. بگذار جسد ناپاکش مایه عبرت همگان گردد.» مأمون پیش از مرگ خود به معتصم فرمان داده بود که بعد از ساختن کار بیزانس، تمام نیروهای خود را برای سرکوب خرمیان بسیج کند و دژ بدرا با خاک یکسان سازد.

اینک معتصم بر مستند خلافت نشسته بود و همچنان می‌خواست سفارش برادر را به جای آرد. او تمام امور کشوری را به وزیران و دولتمردان سپرد. خود تنها به کارهای نظامی می‌پرداخت.

معتصم نیز مانند مأمون نسبت به معتزلیان و زندیقان عنایت داشت اما مثل او با آنها نشست و برخاست نمی‌کرد. او با وجود تساهل در انجام تکالیف دینی، برآن بود که اداره امور بدون تمسک به دین، کاری دشوار است...

بخش‌های عمدۀ قشون معتصم در بغداد، بصره، کوفه و مراغه بود. خلیفه فرماندهان نظامی به اردوگاه‌های این شهرها می‌فرستاد و اردوی قدیمی را تصفیه می‌کرد. او حتی اردوی خراسان را که مورد توجه خاص مأمون بود، برچیده بود. پهلوی جنگاوران این اردو را چربی گرفته بود. آنها در هنگام جنگ همیشه چشم به غایم و غارت داشتند. معتصم اردوی مصر را نیز منحل کرد: «بگذار بروند کشاورزی بکنند. من به جنگجویان ترک و زنگی احتیاج دارم که بتوانند با وحشیانی چون بابک پنجه در پنجه افکنند.»

سرداران کارآزموده مأمون، سیاست جنگی معتصم را نمی‌پسندیدند؛ اما از روی ناچاری و انعدام می‌کردند که اصلاحات نظامی خلیفه را تأیید می‌کنند.

بازرگانان بغداد از سیاست نوین جنگی ناخرسند بودند. فتحاس گو این‌که ثروت و مکنتش حد و حصری نداشت، باز مانند سگ گرسنه می‌خواست شب‌ها نیز پای دیوار قصر طلا بخوابد. او شنیده بود که معتصم می‌خواهد هفتاد هزار غلام ترک بخرد و لشکر بزرگی تشکیل پذیرد. فتحاس با خود حساب می‌کرد، «به این ترتیب می‌توانم بیست هزار غلام ترک و زنگی به معتصم بفروشم. اگر بابت هر غلامی دست‌کم ششصد درهم بگیرم، در این صورت در قلمرو خلافت ثروتمندتر از من

کسی پیدا نخواهد شد. هنگام آن رسیده است که دروازه سوق العبد را باز بکنم.»

در تمام شهرهای خلافت چون بغداد، اسکندریه، برداش، دریند و... خرید و فروش بردۀ رونق گرفته بود. سرداران و حکام نظامی معتصم هر غلامی را نمی‌پسندیدند. چشم آن‌ها به دنبال جوانان و مردانی نیرومند و نیمه وحشی بود.

فنحاس باز فرصت سر خاراندن نداشت. بعضی روزها دو سه هزار غلام به سرداران معتصم می‌فروخت. بازرگانان یهودی به حال فنحاس غبطه می‌خوردند. بازرگانان هند، بیزانس و ترک نیز چشم دیدن او را نداشتند. فنحاس دکان همه را تخته کرده بود.

معتصم بیشتر از قصر، در اردوگاه به سر می‌برد. او غلامان خریداری شده را گاه خودش مورد معاینه و رسیدگی قرار می‌داد و می‌گفت: «من به ترکان سرد و گرم کشیده ریگستان‌های ماوراء النهر نیاز دارم. جوانانی می‌خواهم که در حال تاخت از زیر شکم اسب گذشته باز در خانه زین نشینند. جنگجویانی لازم دارم که در صحراهای گرم و سوزان هفتنه‌ها راه بسپرند و در برابر باد سعوم سینه سپر کنند و چون درختان سرسخت، در صخره‌ها ریشه بدواند...»

معتصم اردویی هفتاد هزار نفری از غلامان زرخرید تشکیل داد. بیش از نیمی از افراد آن را سواران تشکیل می‌دادند. تمام خزانه در خدمت بسیج سپاه قرار گرفته بود. سواران و پیادگان سپاه خلیفه آمادگی جنگیدن در هر نوع شرایط طبیعی — از ریگزارهای سوزان تا کوههای

پوشیده از برف — را داشتند. معتصم در حوالی خراسان یک ایلخی ویژه از اسبان اصیل نگهداری می‌کرد و اسبان پاسداران خاص را از ایلخی‌های خود انتخاب می‌کرد.

در این میان چیزی که از اعتبار معتصم می‌کاست و او را مورد کینه اهالی بغداد قرار می‌داد، پاسداران ویژه خلیفه بود. این پاسداران که از ترکان تشکیل یافته بودند، افسارگسیختگی را در بغداد از حد گذرانده بودند. روزی نبود که در کوچه و بازار میان آنها و مردم درگیری‌هایی پیش نیاید. سربازان ترک، گاه حتی حرمت مساجد را نیز نادیده می‌گرفتند. آنها با گستاخی زنان و دختران را به زور سوار ترک اسب خود می‌کردند و با خود می‌بردند. گاه نیز مست و لا یعقل وارد صومعه‌ها شده، به راهبه‌ها دست درازی می‌کردند. شهر از دست ترکان به تنگ آمده بود. اهالی شهر از این وضع تحمل ناپذیر شکایت پیش «اسحق بن ابراهیم بن مصعب» حاکم شهر و شیخ بزرگ شهر — شیخ اسماعیل برده بودند. اسحق، ایرانی‌الاصل بود و به همین جهت نمی‌خواست کاری بکند که بدگمانی خلیفه را فراهم آورد و مقام خود را از دست بدهد. او هنگام تشکیل سپاه، دینار زیادی از خزانه شخصی خود به معتصم بخشیده بود و اکنون نمی‌خواست براساس شکایات مشتی مردم خرد پا، آن همه خوش خدمتی وی دود هوا گردد. در بغداد این سخن بر سر زبان‌ها بود که معتصم، اسحق را مأمور قلع و قمع غائله بایک خواهد کرد.

شیخ اسماعیل نیز دو دل مانده بود و بیم از آن داشت که معتصم او را به آذربایجان بفرستد. شیخ نارضایی اهالی بغداد، به ویژه اعیان و بازرگانان شهر را به گوش معتصم می‌رسانید. خلیفه از این همه خبر

داشت. او از مدت‌ها پیش در صدد یافتن محل مناسبی بود تا به آنجا نقل مکان کند. او شنیده بود که پدرش هارون زمانی می‌خواسته اقامتگاه خود را به محلی در چهار فرسخی بغداد انتقال دهد. معتقد در زمان کوتاهی کاخ‌های مجلل و دژها و مساجد باشکوهی در این جا ساخت. گل این شهر، با اشک صدها هزار برده گرفته شد و بناهایش بر روی اجساد هزاران برده بالا رفت. و سرانجام «سامره» پایتخت جدید در مقابل بغداد قدم علم کرد. قصری در سامره برای خلیفه ساخته شد که بسی باشکوه‌تر و زیباتر از قصر طلا بود. از خون هزاران برده رنگ گرفته بود؛ رنگ سرخ داشت؛ رنگ خون.

ضایعه سنگین

اگر به خاطر غروب آفتاب اشک بریزی
و در سوگ نشینی، از تماشای ستارگان
درخشان و آسمان زیبا بی بهره خواهی
ماند.

مثل هندی

تابستان همدان با آفتاب تند و داغش، با سپاه سردسیری بابک
ناسازگار بود... جیرجیرک‌ها در کوشک باع معظم نرم و غمنگ
می‌خواندند و انگار برای جنگاوران غرق شده در رودخانه نوحه‌سرایی
می‌کردند. هر آفتاب از سویی و حریقی که هنگام جنگ در جان شهر
افتاده بود، از سوی دیگر، سر و روی جنگاوران را سوزانده بود. همدان پر
باع و سرسبز از دود و آتش فراگرفته بود. گرد و خاک نیز که از میدان نبرد
برمی‌خواست با دود و آتش در هم می‌آمیخت.
جنگ خونینی در اراضی مسطح اطراف شهر جریان داشت. غالب و
مغلوب چشم به آسمان دوخته بودند: «خدایا این جنگ را پایانی نیست؟»

اردوی اسحق بن ابراهیم و لشکر بابک خرمی از چند روز پیش در اینجا رو در رو می‌جنگیدند. معتصم از شهر سامره پی در پی نفرات کاردیده و تازه نفس از ترکان وزنگیان به یاری اسحق می‌فرستاد. صدای برخورد شمشیرها و سپرها و فریاد زخمیان و شیهه اسبان گوش فلک را کر می‌کرد. از منجنيق‌ها یک‌بند سنگ می‌بارید و ویرانی به بار می‌آمد. باستان‌های همدان از پرندگان خالی شده بود...

رزمندگان بی‌شماری از هردو طرف در خون افتاده بود. اما تلفات خرمیان بیش از اندازه بود. هر سینه از سپاه بابک آماج ده‌ها تیر دشمن قرار می‌گرفت. خون کشته‌ها و زخمیان درهم آمیخته و به ماشان رود جوی خون می‌ریخت. بوی گند و عفونت اجساد و زخم‌های به چرک نشسته، دل و دماغ را می‌سوزانید. همدان تاکنون چنین جنگ خونینی به خود ندیده بود. اجساد روی ماشان رود ماند ماهیان بی‌جان سطح آب را پوشانده بود. اسحق خواب پیروزی می‌دید و برآن بود که کار بابک را یکسره کند. اگر سواران عصمت‌الکردی نبودند، تیراندازان دشمن به مقر فرماندهی بابک دست می‌یافتدند. سپاه بابک به جنگ‌های کوهستانی خوگرفته بودند، جولان می‌کردند. سپاه بابک به آن که ترکان و تازیان با جنگ در فضای مسطح و باز بیشتر آشنا بودند. حال آن که ترکان و تازیان با جنگ در فضای مسطح و باز بیشتر آشنا بودند. امیران مقام پرست ایرانی که آثار شکست را در ناصیه سپاه بابک خوانده بودند، دیگر به جنگ دل نمی‌دادند: «عاقل کسی است که خود را به دم شمشیر ندهد.»

بی‌احتیاطی بابک و خوارشماری دشمن که تاکنون شش بار به هزیمت واداشته بودش، این بار کار به دست خرمیان داده، آنها را گرفتار وضعی کرده بود که دم به دم دشوار‌تر می‌شد.

اسحق بن ابراهیم پیام پشت پیام می‌فرستاد: «ظفر و پیروزی از آن امیرالمؤمنین است. ترکان با شجاعت و از خودگذشتگی بی‌مانندی می‌جنگند. این فتح، فتح شماست!...» اما بسیاری از کبوتران نامه‌بر اسحق پیش از آن که سینه آسمان را بشکافند و به سوی مقصد بال بگشایند، گرفتار چنگال شاهین‌های بابک می‌شدند. حتی بسیاری از چاپارهای نامه‌بر نیز گرفتار کمند مردان بابک — که در سر راه‌ها کمین کرده بودند — می‌شدند.

گاه هفته‌ها می‌گذشت و خبری از جبهه‌ها به خلیفه نمی‌رسید. در چنین موقعی، معتصم از نگرانی و خشم به خود می‌پیچید. سرانجام چاره‌ای برای این مشکل پیدا شد. اسحق به فرمان خلیفه در نقاطی از راه بین همدان و سامره که برای چاپار خطرناک بود، پاسگاه‌هایی برپا داشت و آسوده از دستبرد کمندداران و شاهین‌های بابک، این پیام را به سامره فرستاد: «دروود و بشارت قبلة عالم را باد. حملة بابک خرمی دفع شد. گزارش این پیروزی باید که با خطوط زرین بر دفتر فتوحات عباسیان درج گردد...» و «قبلة عالم، آذربایجان اینک در دسترس ماست! بیش از نیمی از سپاه دشمن کشته شده است. این پیروزی حاصل درایت امیرالمؤمنین است!...» و «سپاه بیست و پنج هزار نفری بابک را به محاصره درآورده‌ایم! آنها در صددند به توفیل قیصر روم پناهنده شوند.» در قصر باشکوه معتصم جشن و سرور به پا بود. شاعران به افتخار اسحق بن ابراهیم قصیده‌ها می‌سرودند:

آوازه‌تان بلند، قدر تان آرایه دنیاست.

عمر تان به شمشیر جلا یافته،

ای بنی مصعب!

نامتان بر لبان نجیبزادگان،
نغمه دلاوری و شجاعت است
ای بنی مصعبا

....

معتصم پیغامی بدین مضمون به اسحق فرستاد:
«یک کاروان درهم فرستاده شد. حقوق و پاداش جنگجویان را
پیشاپیش بیرداز تا با دلگرمی بیشتری بجنگند! دسته‌های نگهبانی را بر
سر راه‌هایی که به روم ختم می‌شود، تقویت کن! چنان کن که بابک نتواند
با تنویل ارتباط برقرار بکند!»

... بابک قرارگاه خود را در هنگام جنگ به بیمارستان سیار منتقل
کرده بود. در اینجا چادرهای سفید بیشماری به پا شده بود. دشمن از
تشخیص چادر بابک عاجز بود.

بیمارستان سیار آکنده از بوی خون و خونابه و ناله و زاری بود.
بیماران با اسب و قاطر به جای دیگر انتقال می‌یافتدند. در بعضی از
چادرها عمل جراحی انجام می‌گرفت. جراحان پیش از دست به کار
شدن، برای تسکین درد و بی‌هوش کردن بیمار، شاهدانه، خشخاش و
گیاه بنگ به او می‌دادند و سپس پیکان تیرها را از بدن زخمیان بیرون
می‌کشیدند و برای جلوگیری از خونریزی، کره و روغن داغ بر جای
زخم می‌ریختند و بر روی آن خمیر می‌گذاشتند و می‌بستند...
میکاییل سرطیب، شب‌ها نیز خواب به چشمش نمی‌رفت. بابک گاه
هرماه موبد به چادر جراحان سر می‌زد پدر روحانی بیماران را دعا
می‌کرد و به بابک دلگرمی می‌داد:

— سردار بزرگ! شما نباید مضطرب باشید. تمام جنگاوران ما از سینه

زخمی می‌شوند. من یک سرباز ندیده‌ام که از پشت سر زخم برداشته باشد. روحیه سربازان در خور تقدیر است. با وجود این که شماره‌شان نسبت به تعداد دشمنان به مراتب کم است، اما کسی از میدان جنگ نمی‌گریزد.
 بابک با گام‌هایی شتاب‌زده خود را به یاورش رساند، مهار قاراقاشقا را به تندي از دست او گرفت و بر پشت آن جست و عقاب آسا به طرف میدان نبرد تاخت؛ اما یک دسته سوار کرد او را از رفقن باز داشتند:
 — سردار بزرگ؛ بنا به تصمیم شورای جنگی شما نباید وارد میدان جنگ شوید.

بابک خشمگین لگام کشید و بازگشت. از تصمیم شورای جنگی نمی‌شد تخلف کرد.

بابک در شورا تقصیر تمام تلفات را صراحتاً به گردن گرفته، توضیح داده بود: «نمی‌بایست بر کثرت نیرو غره شد. خطأ بود که در زمین هموار و بی‌پناه کنار شهر، وارد نبرد شدیم. خرمیان کوهستانی هستند و به نبرد در سرزمین‌های بی‌حافظ عادت ندارند... نمی‌بایست به امیران ایرانی چندان اعتماد می‌کردیم، آنها از ترس عقوبت، ناجوانمردانه از ما رویگردان شدند و در برابر سیل دشمن تنها یمان گذاشتند. مازیار نیز به ما قول یاری داد، اما در عمل لنگید. محمدبن بعیث نیز خیانت کرد و به طرف دشمن رفت...»

سپاهیان خلیفه اگرچه زورآور می‌شدند، خرمیان پاپس نمی‌نهادند. دشمن انباری از ساز و برگ جنگی و ذخیره آذوقه خرمیان را به تصرف درآورده بود. لشکر بابک چند روز بود که گرسنه و تشنه می‌جنگیدند... یک روز بعد از نماز صبح، سواران علم سیاه، دست به حمله‌ای برق آسا زدند. آنها باقی مانده ذخایر اسلحه و خواربار سپاه بابک را نیز به آتش

کشیدند. شورای جنگی از بابک خواست تا فرمان عقبنشینی با هد.
بابک با وجود آن که جنگ را باخته بود، باز سرخستی نشان می‌داد:
— ما شمشیری را که دست به قبضه‌اش برده‌ایم، غلاف نمی‌کنیم! تا
آخرین قطره خون خود خواهیم جنگید!

سواران اسحق، قرارگاه بابک را به محاصره درآورده بودند. بابک
می‌خواست بر پشت قاراقاشقا پرده و خود را به دریای لشکر بزنند. اما
یاورانش چنین فرصتی را به او نمی‌دادند. شورای جنگی به یاوران
سپرده بود که بابک را همیشه در میان خود داشته باشند. اما بابک تحمل
نمی‌آورد. از چشمانش انگار جرقه می‌جست تا در خرم من جان دشمن
افتد و خاکسترشان گرداند. بابک در این لحظه در بازویان آهین خود
نیروی بی‌پایانی احساس می‌کرد. چنین می‌انگاشت که به تنها بی
می‌تواند از عهده تمام لشکریان معتصم برآید. بابک در یک لحظه
شمشیرش را بالای سرش برده، نعره برآورد و سپاه سرخ علمش را
دیگر باره به رزم فراخواند:

— دلاوران، هنگام غیرت است و شرف. تا آخرین قطره خونمان باید
بجنگیم! به دنبال من بیایید!

در شیبور دمیدند، بر طبل‌ها کوییدند. بیرق‌های سرخ به اهتزاز
درآمدند... سواران خرمی شمشیرهای برهنه در دست و خروشان به
دشمن حمله‌ور شدند. بابک محاصره را درهم شکست و بسیاری از
سواران معتصم را به ماشان رود ریخت...

بابک حلقة محاصره را درهم شکست اما... سرنوشت جنگ همان بود
که بود: شکست برای جبهه خرمیان.

۳۹

بعد از فاجعه همدان

آن که از میهن دفاع می‌کند،
توان بی‌پایانی دارد.

در سامره آدمهای «طلا» و «نقره» غرق شادی بودند. اسحق بن ابراهیم قشون خرمیان را شکست داده بود. این خبر به سرعت در سراسر قلمرو خلافت انتشار یافت. دوست و دشمن زبان به ستایش معتقد گشوده بود. شاعران جیره‌خوار قصاید بلند بالایی می‌سرودند.

معتصم که از پیروزی همدان به وجود آمده بود، بهسان پدرس دست به بذل و بخشش گشوده بود. هارون می‌گفت: «فرمانرواید گشاده دست و بخشندۀ باشد و گرنۀ در میان مردم آوازه و حرمتی نخواهد یافت.» معتصم به وصیت پدر درهای خزانه را گشوده بود. او در دامن شاعران و خنیاگرانی که در ستایش وی شعر می‌گفتند و نغمه می‌خواندند، مشت مشت درهم و دینار می‌ریخت؛ نرمی و مهربانی پیشه کرده بود و می‌گفت: «من غلام غلامان هستم. دوست دارم غلامان هم بروند صاحب خانه و زندگی بشوند و آزاد زندگی بکنند.» خلیفه چندهزار برده آزاد کرد.

خلیفه پس از فتح همدان عزم خود را برای نابودی بابک جزم کرده بود. یک دم بابک از زبان وی دور نمی‌شد. او شب و روز در این اندیشه بود که چگونه بر خرمیان چیره شود و آنان را به کلی براندازد. روحیه قشون خلیفه که بارها ضرب شست بابک را چشیده و از او شکست خورده بودند، اینک بسیار خوب بود. آنها خود را در چند قدمی پیروزی نهایی می‌دیدند و خواستار فرمان ادامه حملات بودند. اما خواسته‌های آن‌ها جامه عمل نپوشید. اخبار نهانی دریافت شده از بیزانس معتصم را نگران ساخته بود. سردار خود اسحق را به سرعت از همدان فراخواند: «راه بیزانس را در پیش گیر. تا خللی پیش نیامده کار توفیل را بساز!» بعد از واقعه همدان نیمی از جنگاوران بابک که جان سالم به در برده بودند، به بیزانس و نیمی دیگر به مغان رفتند. بابک — گو این که از خشم به خود می‌پیچید — اما خود را در سرزمین مادری و پای کوه‌های خشن، نیرومند و شکست‌ناپذیر احساس می‌کرد: «برای نبردهای آینده در اینجا، باید نیرو بسیج کنم. بزرگان و اشراف ایرانی را آزمودم. آنها در اندیشه احیای شاهنشاهی هستند و همراهی آن‌ها با من تنها و تنها برای این منظور است. به دهقانان وابسته نیز امید زیادی تمی توان بست. آن‌ها باور نمی‌کنند که من بار دیگر قد راست بکنم و دیگر باره بتوانم با قشون غالب خلیفه پنجه در پنجه افکتم. اما اشتباه می‌کنند! بابک تن به این ننگ نخواهد داد که بیگانگان مردم این سرزمین را به بردگی بکشانند. یک روز آزاد بودن به از چهل سال برده وار زیستن!»

غم خاطره شکست، یک لحظه بابک را رهان نمی‌کرد. سپاهیان بابک بین ادامه خدمت در اردو بازگشت به روستا و سرخانه و زندگی خود دو

دل بودند. دشمنان شایع کرده بودند که بابک خود نیز همراه جنگاورانش به بیزانس گریخته است.

خلیفه در اندیشه حملات سرنوشت‌سازی بود. در سامره می‌گفتند خلیفه برای یکسره ساختن کار بابک و خلاص کردن خود از شر خرمیان تصمیم گرفته است که دنباله کار اسحق و فرماندهی قشون را با تمام اختیارات به افسین واگذارد. درباریان می‌گفتند مأمون به برادرش گفته بود که غیر از افسین کسی دیگر نمی‌تواند از عهده بابک برآید. که آهن به آهن توان کوقتن.

احتمال رسیدن افسین به مقام سپهسالاری مایه تشویش عبدالله بن طاهر — والی خراسان — شده بود. می‌گفتند خلیفه به افسین قول داده چنان‌که کار بابک را یکسره سازد، ولایت خراسان را به او واگذار خواهد کرد. عبدالله طاهر که به پاداش جدا کردن سر از تن امین حکمرانی خراسان یافته بود، نمی‌توانست بیسند که در مورد خراسان چنین بده و بستان‌های مصلحتی صورت می‌گیرد. اما در دربارهای خود کامه همواره چنین حسابگری‌ها جریان دارد. دیروز بغداد بود، امروز سامره و فردا جاهای دیگر. کشمکش‌ها و یکی را فدای دیگری کردن در ذات این کانون‌ها است. در دربار معتصم کشمکشی راه افتاده بود پرستیزتر از قصر طلای هارون. اینک چندین قطب قدرت، علیه یکدیگر فتنه بر می‌انگیختند. یکانگی در میان بزرگان ایرانی دربار، جای خود را به نفاق و دشمنی داده بود. بعضی از آنها از افسین جانبداری می‌کردند و عده‌ای از عبدالله والی خراسان و دسته‌ای هواخواه اسحق بودند. قطب‌های قدرت به اینها تمام نمی‌شد. «بغای بزرگ» ترکان را دور خود جمع آورده، وارد میدان

کشمکش شده بود. هدف او رسیدن به مقام سپهسالاری و رقابت با افشین بود. در دربار کسی به کسی نبود. وقتی چنین وضعی بر جایی حاکم باشد، همه از همدیگر می‌ترسند. هر کس باید چهارچشمی مواظب باشد تا از پشت خنجر نخورد. پس پربی جا نبود که باز درباریان گرد الماس و سم با خود داشته باشند. بازار توطنه و سخن‌چینی گرم بود.

کشمکش‌های درباری دلخواه معتقد بود، «پایه‌های تخت در جو نفاق آمیز استوار می‌ماند!»

معتقد که از جانب بیزانس نگران بود — اکنون که ضرب شستی به بابک نشان داده بود — بخشی از قشون خود را مخفیانه از آذربایجان عقب می‌کشید و به سرحدات بیزانس گسیل می‌داشت. اما همچنان اندیشه سرکوبی کامل خرمیان را در سر داشت. بنابراین ابوسعید محمد را موظف ساخت بناها و دژها و استحکامات و پل‌های خراب شده را بازسازی کند تا باز به سر وقت بابک بستابد.

اما ابوسعید از عهده بابک خشمگین نتوانست بربیاید. خرمیان قشون ابوسعید را سه بار پیاپی درهم شکستند.

باز آوازه پلنگ کوهستان در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. همه‌جا سخن از بابک می‌رفت. هواداران باز بر بابک جوشیدند. دهقانان وابسته نیز داوطلبانه به یاری وی شتافتند. تئوفیل نیز از شنیدن اخبار پیروزی بابک خوشحال بود.

بابک به «عموریه» پایتخت شرقی بیزانس سفيرانی اعزام داشت: «خلیفه هرچه لشکر و سرهنگ داشت، به جنگ من فرستاد. اکنون کارش به جایی رسیده که ناچار شده خیاط خود جعفر بن دینار و آشپز خود

ایتاخ را به جنگ من می فرستد. وقت آنست که تو بر معتصم بتازی که بر درگاه او کس نمانده است. او نخواهد توانست سپاه خویش را که در آذربایجان درگیر است به سرحدات روم گسیل دارد. من نیز دیگر باره قصد همدان خواهم کرد. ما می توانیم به اتفاق سامره را فروگیریم و تاج از سر معتصم برداریم.»

سرانجام میان بابک و امپراتور پیمان اتحاد بسته شد. بابک برای رسیدن به هدف مقدس خویش — برای رهانیدن وطن و خلق خویش از اسارت و بردگی — شمشیر و مردی را با تدبیر درآمیخته بود. آیاتاچ گل الله پیروزی نصیب بیزانس خواهد بود؟

توفیل در قلمرو خود بسیج عمومی اعلام کرد. او با سپاه یک صد و پنجاه هزار نفری امرز گذشت و روی سوی سوریه نهاد... نیروهای مرزبانی خلیفه از این حمله پیشگیری نتوانستند و بیزانسی ها به پیشروی در قلمرو خلافت و سوزاندن دهات و شهرها ادامه دادند. امپراتور توفیل اسیران زیادی گرفت، آنها را به پایتخت خود فرستاد... اما حمله امپراتور چندان دوام نیاورد. قشون جنگجوی مشکل از ترکان و داوطلبان زیر فرمان افشین بیزانسی ها را عقب نشاند. ابتدا در اراضی خلافت و سپس در سرزمین های امپراتوری جنگ های خونینی روی داد و بیزانسی ها جنگ را باختند. سربازان افشین حتی یک بار خود توفیل را به محاصره انداختند، اما ضد حمله ای که به وسیله ایرانیان — که زیر فرمان «توفوب» بودند — صورت گرفت، امپراتور را از اسارت و مرگ نجات داد. توفوب یکی از شاهزادگان ایرانی بود که از ایران گریخته بود و پنهانی در بیزانس می زیست. تمام ایرانیان مخالف عباسیان دور او گرد

آمده بودند. حتی فراریان جنگ همدان نیز به فرمان او درآمده بودند. او به سپاه تحت فرمان خود آموزش‌های کافی داده بود. اگر تئوفوب نبود، افشنین پس از آتش زدن به عموریه، می‌توانست تا قسطنطینیه پیشروی کند. سایه بابک چنان بر ارکان قلمرو خلافت افتاده بود که می‌گفتند نجات دهنده توفیل، بابک بوده است.

اما به رغم تلاش‌های تئوفوب و سرهنگان دیگر، افشنین بر بیزانسی‌ها غالب آمد و بر خاک بیزانس خون‌های بسیاری ریخت. نامه‌های سیاه بر زیادی از اردوی افشنین به معتصم می‌رسید. معتصم شادمان بود که جنگ بیزانس به درازا نکشید. اکنون او می‌توانست تمام نیروهای خود را به سراغ بابک بفرستد...

اما این کار چندان بر وفق آرزوهای معتصم سرنگرفت، دشمنی در میان اشراف ایرانی، جنگ با بابک را طولانی کرد. افشنین که اینک با عنوان سپاهسالار به آذربایجان گسیل شده بود، به خلیفه نوشت: «دست یافتن به بابک و گشودن دز بذبدین آسانی‌ها دست نخواهد داد!» افشنین چه منظوری داشت؟ می‌خواست سنجیده و حساب شده حرکت کند؟ می‌خواست اهمیت کار را به رخ معتصم بکشد؟ یا چنان که شایع بود می‌خواست با بابک در آذربایجان و با مازیار در طبرستان سازش کند و یکباره به حساب معتصم برسد؟!

... از دل برف و بیخ آب گرم می‌جوشد! می‌شود که این سرزمین از آن من باشد؟! بیهوده نبود که زبیده خاتون برای آذربایجان جان می‌داد. معتصم می‌خواهد مرا با ولايت جبل بفریبد! آنجا برای ساکنان خود چه داده است تا به من چه دهد! حق با بابک است که از چنین گوهری، چنین سرسختانه دفاع می‌کند.»

بیست سال بود که بابک و یارانش در پناه کوه‌های سر به فلک کشیده، سرافرازانه جنگیده و چند فرمانده را به زانو درآورده بودند. اینک افشنین بیش از یک سال بود که با صد هزار سپاه، شب و روز خواب پیروزی می‌دید. اگر محمدبن یعیث کوتوال سابق بذ، راه خیانت در پیش نمی‌گرفت و به سپاه خلیفه نمی‌پیوست، پای افشنین حتی به حاشیه قره‌سو و چنار پیربابا نیز نمی‌رسید.

افشنین سرداری بود مدیر و حیله‌ساز. تمام جوانب و جهات در حمله‌ای که پیشاپیش می‌ستجید و پس آن گاه محمد را بیش می‌انداخت و سپاه را پشت سر او به حرکت درمی‌آورد. محمد تمام گذرگاه‌ها و پل‌ها و فراز و نشیب‌ها را می‌شناخت و در صورت افتادن به تنگنا و مهلکه، می‌دانست از چه راهی سپاه را در بیرد. آیا محمد خواهد توانست انتقام عشق کلدانیه را از بابک بستاند. اندیشهٔ محمد کینه‌توز و جاهطلب این بود که هم انتقام بگیرد و هم به پول و مقام دست یابد. قشون افشنین را از چنان راه‌ها و بیراهه‌هایی به کوه‌ها می‌برد که حتی بسیاری از کسان بابک نیز از آن‌ها بی‌خبر بودند.

... به رغم این همه، هنوز افشنین به آرزوی خود نرسیده بود. هنوز بسیار خطرها در راه بود. تمام کوشش او معطوف راه‌هایی بود که به بد ختم می‌شد. نقشه‌ها می‌کشید، به آگاهی خلیفه می‌رساند و نظر و موافقت او را می‌خواست. سربازانش نیز بیکار نبودند. شب و روز خندق می‌کنند و سنگر می‌ساختند و حصار بالا می‌آورند. در فاصلهٔ پل سنگی و بلال آباد زنجیره‌ای از خندق کنده بودند.

دیدار افشین با بابک

کسی را که دارد نگه کار خویش
بگو کار دشمن نگهدار بیش.
ابوشکور بلخی

جنگ‌های سال ۲۲۲ معتصم را هیچ خوشحال نمی‌کرد. کار بابک باز
بالا گرفته بود. خرمیان در کوه و کمر، در گریوه‌ها و گذرگاه‌های پیرامون
بذکمین می‌کردند و دست به حملات غافلگیرانه می‌زدند. خلیفه چندان
از خود به در رفته بود که می‌خواست شخصاً به آذربایجان برود و
فرماندهی قشون را خود به عهده گیرد، «آن کافر را باید تدبیری دیگر
اندیشید!»

در باریان معتصم را از رفتن به جبهه جنگ باز می‌داشتند. خلیفه به
افشین فرمان داده بود که سواران ترک مستقر در اردبیل را هم به جبهه
اعزام دارد.

بهار زودرس آن سال بر وفق مراد افشین بود. هنوز روزهایی از
زمستان مانده بود که صولت ما شکست و هوا رو به گرمی گذاشت.

نیروهای زیر فرمان افشین با رسیدن سربازان ترک از اردبیل روحیه تازه‌ای یافته بودند. کنار پل سنگی قره‌سو در فاصله‌ای نه چندان دور از بد چادر زده بودند.

گاه باران می‌بارید و گاه باد ابرها را از پیش روی آفتاب کنار می‌کشید. برف‌های نشسته بر فراز کوه‌های مه گرفته، نرم نرمک آب می‌شد. بر فاب‌ها از دامنه کوه‌ها و بالای صخره‌ها سرازیر می‌شدند و به هم می‌پیوستند، انبوه می‌گشتد و بستر رود قره‌سو را پیش می‌گرفتند. از خم هر دره‌ای عطربی می‌پیچید و هر دامنه کوهی به رنگی می‌زد. گل بود و عطر بود و زیبایی. عرب‌هایی که باد سوزان ریگزارها تنشان را گداخته بود، ترکانی که زیر شلاق‌شنهای صحراهای آسیای میانه جان بر لیشان آمده بود، و سیاهان افریقایی، غرق تماشای طبیعت افسونگر این سرزمین شده بودند. افشنین با خود می‌گفت: «من سرزمین‌های بسیاری دیده‌ام اما هرگز هیچ‌جا به زیبایی اینجا ندیده‌ام. مردم این دیار با پیری بیگانه‌اند.

افشنین اینک هر لحظه چشم به راه حمله بابک بود، اما بابک که از دژ بذ سپاه خود را رهبری می‌کرد، بر سر آن نبود که حمله کند. نقشه او به ستوه آوردن دشمن بود بنابراین در شب‌های تاریک و مه گرفته دسته‌هایی را روانه می‌کرد تا به دشمن شبیخون بزنند.

تلفات سپاه خلیفه بسیار بود و پیشرفتیش اندک. افشنین در درون از بابک بیمناک بود و از خدا می‌خواست حادثه‌ای پیش آید و کار حمله به دژ معوق بماند.

بابک پس از فاجعه همدان خشمگین بود و کوشش می‌کرد هر حرکتی

را دقیقاً بررسی کند. برآن بود که این بار راه را بر هر اشتباهی هرچند جزئی بیندد — بعد از هر پیروزی آوای نای و چنگ و چغانه از دژ به گوش می‌رسید.

کوه‌های صعب‌العبور و سر به فلک کشیده یأس و هراس در دل افشنین می‌ریخت. افشنین پی برده بود که بابک نه عبدوس — رهبر شورشیان مصری — است و نه قیصر و نه تئوفوب که در بیزانس رجزخوانی می‌کرد. معتقد آرام و قرار از دست داده بود. هرگاه نامه سرخ پر از افشنین می‌رسید و خبر ناگواری می‌شنید سلامت خود را از دست می‌داد و به بستر می‌افتداد. در این هنگام کسی را یارای نزدیک شدن به خلیفه نبود. سرانجام افشنین به این نتیجه رسید که برای دست یافتن به بابک جز نیرنگ راهی نیست. اینک دریافته بود که با صدهزار سپاه کاری از پیش نخواهد رفت. باید درهم و دینار در کار آورد و جاسوسان بسیاری به کار گماشت. در عین حال از اقدام به هیچ فربیی روی گردان نبود. آوازه در انداخته بود که یک کاروان سیورسات جنگی و کاروانی با درهم و دینار فراوان از همدان روانه بلال آباد شده است.

جاسوس‌ها این خبر را به بابک داده بودند. افشنین چنین می‌اندیشید که بابک برای دست یافتن به محمولات کاروان از بذ فرود خواهد آمد و این فرستی خواهد بود برای دست یافتن بر او. از این‌رو به راهنمایی محمدبن بعیث در دشت سرخ کمین کرده بود تا کار را یکسره سازد. اما بابک هر گزارشی را نمی‌پذیرفت و هر خبر را از جهات مختلف بررسی می‌کرد. به زودی دریافت دو کاروانی که از همدان روانه بلال آباد است؛ هردو ساختگی است و خبری از کالا و درهم و دینار نیست.

وقتی تیر افشنین به سنگ خورد، نعره بر سر محمد کشید: «پس کو
بابک؟ تو که گفتی بابک به محض شنیدن جرینگ جرینگ سکه‌ها از در
پایین خواهد آمد؟...»

افشنین می‌دانست که در میان صخره‌ها و کوهستان حریف بابک
نیست. وای اگر تا زمستان کاری نتواند بکند!

... زمستان از راه رسید و بقچه پر از برفش را بر سر کوه‌ها افشارند.
راه‌ها بسته شد و ارتباط نیروهای افشنین با سامره قطع شد. گرسنگی در
اردوگاه بیداد می‌کرد و سرما با مهمانان ناخوانده و بیگانه سر ناسازگاری
داشت. در این زمان بابک خروارها خوردنی از حصار خود برای
لشکریان افشنین فرستاد و پیغام داد: «شما مهمان ما هستید!» آیا این از
خوی پاک کوهستانی و مردانگی بابک بود یا چنان که افشنین گمان
می‌برده، بابک خواسته بود بدین وسیله شماره سپاه افشنین را تخمين
بزندا در هر حال گرسنگی بود و سرما. سپاهیان چندان به ستوه آمده بودند
که آشکارا از افشنین بدگویی می‌کردند:

— چرا برای شروع جنگ این همه این دست و آن می‌کند؟ ما را به
جنگ بفرستد یا کار بابک را یکسره کنیم یا خود کشته شویم!

باز شایعه سازش افشنین با بابک بر سر زبان‌ها اقتاده بود:

— افشنین خود را به بابک فروخته است و می‌خواهد قشون خلیفه را
به نابودی بکشاند.

— افشنین که مسلمان نیست. او تظاهر به مسلمانی می‌کند! می‌گویند
یک بار شتر کتاب دارد همه‌اش کتاب‌های مجوشی و مزدکی است.
کتاب مزدک و کلیله و دمنه را بین کتاب‌هایش دیده‌اند.

افشین از تمام این گفتگوها خبردار می‌شد. یک روز صبح هنگام، دستور داد شیپور جمع بنواختند و علم برآوردند. سپاه در کناره رود قره‌سو گرد آمد. رود یخ بسته بود، اما زمزمه دلنشیں از زیر یخ خبر از حیات، خبر از جریان زندگی داشت.

افشین روی به سرهنگان و جنگجویان کرد و گفت:

— برآنم که ناسنجیده کاری نباید کرد؛ نااندیشیده سر در کنام شیر و انگشت در لانه زنبور کردن رادر از خرد می‌دانم. شنیده‌ام که بعضی‌ها انتظار مرا نمی‌پسندند. هرکس شتاب دارد، هرکس شتاب به مرگ دارد، این گوی و این میدان. من نه تنها مانعش نخواهم شد، بلکه برای داوطلب پانصد درهم نیز پاداش خواهم داد. برای هرکس نیز که مردانگی و از خودگذشتگی شایانی نشان دهد، هزار درم خواهم بخشید!

بسیاری از جنگاوران مزدور شمشیرهایشان را برهنه کردند و آمادگی خود را اعلام داشتند... طبل‌ها غریدن گرفت و حمله به بدآغاز شد! اما یورش دیری نپایید. خرمیان از کمینگاه‌های خود به درجستند و غریوکشان و عقاب آسا بر سر آنان فرود آمدند و دست بسیاری از آنها را از درهم و پاداش کوتاه کردند. شمار کمی از آنها توانستند از گذرگاه‌ها و دریندهای مرگبار جان سالم به دربرند و تنها غنیمتی که به دستشان افتاد، اسیری بود که او را با خود به لشکرگاه آوردند. محمدبن بعیث او را در اولین نگاه شناخت:

— این که آذر پسر بابک است!

افشین دوباره قشون را در یکجا جمع کرد و گفت:

— خود به چشم دیدند که جنگ با بابک کار کوچکی نیست! باز هم

اگر کسی هست که رجزخوانی کند، پای پیش نهاد! من باز می‌گویم؛ باید به دنبال فرصت بود. هر کس هم خیال ترک اردو را دارد، راه باز است و جاده دراز. در اینجا احتیاجی به وجود کسانی که در صدد تضعیف فرماندهی هستند، نیست... امیرالمؤمنین پیغام فرستاده که صدهزار سپاهی دیگر خواهد فرستاد...

افشین جنگ را تعمدآً طول می‌داد و در مذاکره با بابک به توافق مطلوب نمی‌رسید. در عین حال برای این که سوء ظن خلیفه نسبت به وی دامنه پیدا نکند، به معتصم می‌نوشت: «نارضا یی موجود در اردو، خلیفه را نگران نسازد. چیزی جز مزاحمتی کوچک از جانب چند بدخواه فرصت طلب بیش نیست و روزها به سود ما پیش می‌رود. امیرالمؤمنین یقین داشته باشند که بیش از هر کس شتاب دارم تا کار بابک به فرجام برسد و پیش خلیفه سرافراز گردم. چندی است که دانه می‌پاشم تا بتوانم بابک را به دشت بکشانم. او بعد از جنگ همدان از رویارویی در زمین هموار پرهیز می‌کند. امیرالمؤمنین را بدین خبر بشارت می‌دهم که آذر — پسر بابک را اسیر گرفته ایم...»

افشین در نامه‌اش از این که بابک پیغام فرستاده بود، «آن که اسیر دشمن گردد، پسر من نیست» چیزی به خلیفه ننوشت.

معتصم از آنچه در جبهه می‌گذشت، به خوبی باخبر بود. حتی به او گزارش داده بودند که افشین یکبار با بابک ملاقات و مذاکره کرده است، «این احمق بدین آرزوی احیای شاهنشاهی ساسانی را در سر می‌پروراند. بعد از بابک نوبت آن شورشی طبرستانی است. و سرانجام باید به حساب خود افشین رسید. اکنون باید سر مار به دست دشمن کوفت...»

سرانجام نامه خلیفه به دست افшин رسید. نقشه‌های افشن را برای حمله پسندیده بود و با لحن تشویق آمیزی چنین نوشته شده بود: «به همین اندازه خندق که کنده شده بسته کن و جنگ را آغاز کن. میندار که من و سپاه من از بابک باز گردیم. تا بابک زنده است دست از وی بازمدار. ترا جز آن کار نیست. با ایتاخ ده خروار خسک آهنین فرستادم؛ چون لشکر جایی فرود آید تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هرجا که فرود آیی خسک پیرامون خود بریز تا از شبیخون این باشی.»

معتصم در یک نامه دیگر به افشن ابراز اعتماد کامل کرده بود: «مادام که بابک زنده است قشون تحت فرمان ترا به هیچ وجه عودت نخواهم داد و هرچه خواهی در اختیار تو قرار خواهم داد. هرچه کار بابک در نظر من خطیر است، افشن سپاهسالار پیش من عزیز است.»

«کار افشن چندان بالا گرفته بود که گاه حتی دستورهای خلیفه را پشت گوش می‌انداخت. خلیفه نوشته بود که سعی کن سهل بن سنباط دارنده دز شکی را به خویشتن جلب کنی تا دوستان ارمنی بابک نتوانند به او کمک کنند. ولی افشن بی‌اجازه خلیفه به ارمنستان لشکر کشید و سهل را مورد تهدید قرار داد: «شنیده‌ام تو با تقویل قیصر روم پیمان دوستی بسته‌ای، حال آن که تقویل دشمن امیرالمؤمنین است. این عمل تو نشان خیره‌سری است. امیدوارم تا سرت بر باد نرفته عقلت به سرت بازگردد!»

معتصم وقتی که حکومت جبل را به افشن واگذار کرد، خاطرنشان ساخت که ارمنیه رانیز زیر حمایت خویش بگیرد تا پس از ساختن کار بابک، ولایات دیگری را تحت فرمان وی قرار دهد. و افشن اکنون مانند

والی چند ولایت رفتار می‌کرد. مشق حکمرانی می‌کرد؛ پیش از رسیدن به رودخانه، پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود! معتقد نمی‌خواست مناسبتاش با ارمنی‌ها تیره شود. می‌اندیشید که آزار ارامنه بهانه‌ای به دست قیصر می‌دهد. در عین حال کاملاً این نگرانی را از خاطر خود دور نساخته بود که ممکن است افشین با بابک بسازد و متفقاً روی سوی سامره آرند، «آدمیزاده شیر خام خورده، براو اعتمادی نیست!»

جنگ خونین و مصیبیت‌بار ادامه داشت... آتشگاه بلل آباد با خاک یکسان شده بود. از معبد آناهیتا نیز اثری باقی نمانده بود. افشین سنگ روی سنگ زادگاه بابک باقی نگذاشته بود. هر کس که می‌توانست سلاح برگیرد، باز به کوه‌ها زده بود. برومند بعد از بازگشت بابک از همدان، تمام افراد خانواده را برداشت، به بد نقل مکان کرده بود.

جنگ به طور پراکنده ادامه داشت. گاه خرمیان پیروز می‌شدند، گاه نیروهای خلیفه. اما در همان روزها تلفات سنگینی بر نیروهای افشین وارد آمد. در سامره، بغداد و خراسان شایع کرده بودند که افشین سربازان زیر فرمان خود را عمدتاً به دم تیغ بابک می‌دهد. افشین و بابک قلمرو خلافت را پنهانی میان خود تقسیم کرده‌اند. شایعه تقسیم قلمرو خلافت چندان هم بی‌اساس نبود. افشین پیشنهاد می‌کرد که بعد از سرنگون کردن معتقد و برچیدن بساط خلافت، شاهنشاهی ساسانی را دوباره بنیان بگذارد و ولایت آذربایجان نیز بهسان دوره پیش در ترکیب قلمرو شاهنشاهی وارد شود. اما بابک از استقلال آذربایجان دفاع می‌کرد. افشین به هیچ روی نمی‌توانست از آذربایجان چشم بپوشد.

افشین با آن که می‌ترسید که در آینده به خیانت متهم شود، می‌خواست
یک بار دیگر با خود بابک دیدار کند. می‌خواست بابک را به قبول
پیشنهادهای خود مجاب کند...

نزدیکی‌های غروب بود. افشین در زیر چنار پیر بابا چشم به راه بابک
بود. هوای دشت باران خورده ریه‌ها را نوازش می‌داد. رنگین کستان از
بالای کوه انگار به صدر نگ می‌زد. از مینه غربی آسمان غرش رخد به
گوش می‌رسید. سیلا بههای گل آلود و کف بر لب، غریوکشان به سوی
ارس می‌پنچیدند و به هم می‌پیوستند.

... افشین زیر چادر چنار بزرگ پریشان قدم می‌زد و چشم به
دور دست‌ها دوخته بود، «یعنی ممکن است نیاید؟ خواهد آمد. به خاطر
پرسش هم که شده، خواهد آمد. پیغام داده‌ام که اگر از آمدن سر بیچد،
آذر را خواهم کشت. پرسش را هم واداشتم که این تهدید را در نامه‌اش
برای بابک بنویسد...»

سايه چنار تیره‌تر گشته بود. باد شامگاهی برگ‌ها را به سان بادبزنی
تکان می‌داد. واپسین تیغه‌های زرد آفتاب که در افق به رنگ خون
درآمده بود، از میان شاخه‌ها گذشته، در آب زلال چشمه فرومی‌رفت.
کناره‌های چشمه را خزه گرفته بود. روی خزه‌ها قورباوغه درشتی با
چشمان برآمده‌اش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. قورباوغه، ابو عمران
را به یاد افشین آورد. افشین شنیده بود که ابو عمران از قلچماق‌های
هارون بوده و سال‌ها پیش بابک سر از تنش جدا کرده بود، «چه نابکاری
است این بابک!» پس از او نیز چندین سردار خلیفه در پای این
کوهستان جان باخته‌اند. نکند او نیز به دست بایک کشته شود. نه او

دلاوری را با تدبیر و نیرنگ با هم دارد، «آن که این بار سر از تنش جدا خواهد شد. بابک است نه من.» اما گیر انداختن بابک کار آسانی نیست!... «اگر بر سر قرار نیایی، پسرت رازنده نخواهی یافت!»

افشین تارهای سبیل تنکش را جویده، قبضه شمشیر گوهرنشان دمشقی را که معتصم به او بخشیده بود، در چنگ می‌فشد: «هه... بگذار نیاید. من از آن‌هایی نیستم که بگذارم در قلمرو خلافت کسی شریک مقام و شهرتم گردد. سرنوشت من با سرنوشت بابک در دو کفه ترازو نشسته، یا او باید بماند یا من...»

افشین سنگ‌ریزه‌ای به طرف قورباغه انداخت. آب چین برداشت. عکس افشین در آب لرزید و شکست. افشین دوباره در امواج تخیلاتش فرورفت، «بابک خیال می‌کند که من ابو عمران یا محمدبن حمید هستم. باید به او ثابت کنم که من زهره‌لاهل هستم!»

آب چشمها باز صاف شد و افشین تصویر خود را در آیینه چشم نگریست. او هیچ نصیبی از زیبایی نبرده بود. چهره زشت و سیاه‌سوخته‌اش به قارچ درختی ماننده بود. ریشش چنان بود که گفتی سلمانی یک قبضه مو از دم اسبی بریده و به چانه گرد او چسبانده باشد. در اطراف چشمانش چندان گوشت روی هم لایه شده بود که نی‌نی چشمانش به زحمت دیده می‌شد. گوبی سرش را از سرب ریخته باشند. افشین اگر نه به چهره خود، به هیکل نیرومند و قامت بلند خویش می‌توانست بیالد. اندام او در زیر زره هیبتی داشت. او بیشتر به مجسمه‌ای از سنگ تراشیده مانند بود تا به انسانی زنده.

در این هنگام صدای پا شنیده شد. افشین به سرعت برگشت. زره

سینه‌اش صدا کرد. قدم کش به طرف جاده پیش رفت. آن که می‌آمد یکی از یاوران افشین بود.

— سردار بزرگ! بابک نامه تو و امان نامه امیر المؤمنین را دور انداخت و گفت: «این امان نامه افشین را به کار آید نه مرا!»

افشین از خشم به خود پیچید و چهره قارچ ماندش به لرزه درآمد:
— این برای بابک گران تمام خواهد شد!

و به لشگرگاه بازگشت و بلا فاصله دستور داد:

— خبر کنید محمد بن عیث پیش من بیاید. پسر بابک را هم حاضر آورید...

افشین درون چادر خود قدم می‌زد و می‌اندیشید چگونه بر بابک دست پیدا کند. گاه نیز دلش به حال او می‌سوخت، «بیچاره نادان! چرا می‌خواهی به دست خود، خویشتن را به کشتن دهی؟ پشتت به که گرم است؟ به یک مشت مردم لخت و بی‌سلاح یا به کردها؟! کردان هم پیمانت در همدان چنان زهرچشمی دیدند که تا مدت‌ها نمی‌توانند قد راست کنند! سهل نیز از ترس جان، جرأت آن را ندارد که پا به این سوی ارس بگذارد! تو چاره‌ای جز تسلیم نداری. کاش بر سر عقل می‌آمدی، کاش به راه می‌آمدی. ما می‌توانستیم با هم کنار بیاییم. دریغ از دلاوری چون تو! مادران امثال ترا کمتر می‌زایند! دریغ!»

۴۱

دلاوری آذر

از آشیانه عقاب، عقاب
پر می‌گشاید.

افشین اردوبی خود را به شهر «برزنده» — در ساحل ارس — انتقال داده بود. سرهنگان و سرکردگان، افراد را آموزش می‌دادند. بخشی از قشون هنوز در اطراف دژ بد درگیر جنگ بود. افشین از اقامتگاه خود — در کنار چنار پیربابا — فرمان می‌راند. بر فراز چادر دوازده علم سیاه در اهتزاز بود. دیواری از گوشت و شمشیر چادر فرماندهی را در میان گرفته بود. کسی را بدون اجازه به چادر راه نمی‌دادند. افشین همچون پادشاه رفتار می‌کرد اندرون چادر را قالیچه‌های شیروان آراسته بود و تخت زرین و مرصع فرماندهی بر روی نطع سفیدی قرار گرفته بود... افشین بر تخت نشسته بود و محمد سر جاسوس و آذر در حضورش ایستاده بودند. افشین خشمگین بود، و در حالی که سعی داشت نرمی را با خشم درآمیزد، آذر را مورد خطاب قرار داد: — بابک به سر قرار نیامد، به نامهات هم اهمیتی نداد. معلوم می‌شود

که تو پیش پدرت هیچ قرب و منزلتی نداشته‌ای. مهم نیست؛ اکنون خود او را به حضورم می‌آورند!

آذر بر و بالای برازنده‌ای داشت. به جوانی پدرش می‌ماند. خطش تازه دمیده بود. چشمان درشت بلوطی اش زلال و شفاف بود. سرش را پایین انداخته بود. شانه‌ها و سینه‌اش چون پهنه دریا بالا و پایین می‌رفت، اما از این نازارامی درونی صدایی بیرون نمی‌آمد. او سعی داشت لب فروبندد و چیزی نگوید. می‌دانست که افسین گزاقه می‌گوید!

کلاه‌خود نوک تیز یاور در مدخل چادر پدیدار شد. رنگ رخسارش خبر می‌داد که حامل خبر ناخوشایندی است. به تخت افسین نزدیک شد و در گوش وی چیزی گفت. چهره قارچ مانند افسین درهم رفت؛ انگار عقری او را گزیده باشد. بی اختیار چنگ در موهای زیر چانه‌اش زد و از بین گلو فریاد کشید:

— بی درنگ به برزند پیک بفرست تا بگای بزرگ بیرق‌ها را برافرازد.
بز باید تا فردا با خاک یکسان گردد!

یاور دست به سینه عقب عقب از چادر بیرون رفت. افسین خشم‌زده از تخت کنده شد. طول چادر را چندبار پیمود. یک دست به پشت، یک دست به قبضه شمشیر، گام برمی‌داشت و با خود سخن می‌گفت: «شیطان بی شرف! بر خود رحم نکری. برایت گران تمام خواهد شد!»

محمد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

— حوصله به خرج دهید سردار بزرگ! دشمن به بخت خود لگد زد.
بگذار نیاید. فردا خودم دست بسته به حضورتان خواهم آورد.
آذر محمد را زیر نگاه خشم آلود و تحیرآمیز خویش گرفت: «ای خائن بزرگ! حرف بزرگ‌تر از دهانت می‌گویی!»

افشین نیز از این لافزنی محمد در خشم شد:

— خلیفه برای مرده بابک هزار هزار و برای زنده‌اش دو هزار هزار درهم نوید داده است. صدهزار نیز خود من بر آن خواهم افزود. نمی‌دانم مردی پیدا خواهد شد که به چنین گنج کلان دست یابد یانه! اما یقین دارم که آن مرد تو نیستی. تو جز لافزدن چیزی نداری! دو سال آزگار است که تو حرف مفت زده‌ای. دیگر نمی‌خواهم یاوه بشنوم.

افشین نگاهش را به آذر گرداند، آذر سرش را پایین انداخته بود.

افشین دسته شمشیرش را با چانه او آشنا کرد:

— می‌بینی پدرت نه تنها به تو، حتی به خودش نیز دلش نمی‌سوزد. اگر سر وعده می‌آمد، می‌توانستیم با هم کنار بیاییم. با وجود این، من و تو می‌توانیم با هم کنار بیاییم. انگشتان ظریف تو می‌تواند این گره کور را باز کند. ما می‌توانیم یک بار دیگر بخت خود را امتحان کنیم. من مطمئن هستم تو جوان عاقلی هستی. آیا بهتر نیست به جای خون در کاسه سر، شراب سرخ در قدح بنوشیم؟ من و تو می‌توانیم بر سر بساط دوستی بنشینیم.

افشین نگهبان را آواز داد تا بند از دست‌های آذر بگشايد.

افشین برآن بود که آذر را به راه بیاورد:

— گمان نمی‌کنم در نامهات چیزی افزوده باشی تا بابک را از آمدن بر حذر بداری!

آذر دمی خاموش ماند و آن‌گاه سر برداشت و با خشمی فروخورد
پاسخ داد:

— سردار بزرگ! من تاب تحمل تحقیر را ندارم. کاش زنده به دست شما نیفتاده بودم!

افشین نگاه حیرت زده خود را از پای تا سر آذربگرداند، روی چشم او متوقف کرد و پرسید:
—نمی فهمم چرا؟

—پدرم می گفت هر کس در راه آزادی جان فدا کند، به شهرت ابدی دست می یابد. او همیشه این سخن را تکرار می کند که یک روز آزاد زیستن به که چهل سال برد وار ماندن.

سرش را پایین انداخت. سینه اش چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت، با خود گفت: «کاش پدرم بداند که آذربگدن به حقارت اسارت و تن به سازش نمی دهد» آن گاه سخنی را که همواره از پدر شنیده بود، از خاطر گذرانید، «زندگی ارجمندترین داده هاست و اگر قرار باشد که آن را تاخت بزیم بهتر است با چیز ارجمندتری تاخت زد». با خود گفت: «چه چیز ارجمندتر از انتقام! دریغ است پسر بابک چون گوسفند گردن به کارد بسپارد!...»

افشین در خود فرو رفته بود اما بی قرار می نمود. جواب بابک را در ذهن خود تحلیل می کرد، «او نه پسر من است که اگر پسر من بود، خویشتن به اسیری در نمی داد!» و گستاخانه تر، پیغامی بود که درباره زنهارنامه خلیفه داده بود، «زنها رنامه خلیفه ترا به کار آید، نه مرا!»

صدای محمد رشته افکار افشین را برید:

—با این بدکیشان نابکار، زبان نرم کارگر نیست، زبان شمشیر باید!
کلمات از گلوی محمد بن بعیث کنده شد و به چهره آذربگرتاپ گردید.
آذربگدان خشم به هم سایید و استوار و شمرده گفت:

—نابکار کسی است که شرف خود را به درهم و دینار فروشد و به
وطن خود خیانت ورزد!

افشین — گو این که خون بی گناهان بسیاری به خاک ریخته بود — از این جوان بی باک که چشم در چشم دشمن، چنین گستاخانه سخن می گفت، خوش آمد و با سایه‌ای از تحریر در چهره، در دل گفت: «دل شیر دارد این پسر! چنان پدری را چنین پسری شاید!»

درون افشن دستخوش آشوب و تلاطم بود. گاه بابک را به زنجیر می کشید و به سامره می برد و زهر در کام رقیبان می ریخت و گاه دژ بد را به آتش می کشید و شمشیرش چپ و راست می درید و می برید و گاه آرام و سرفراز بر اورنگ شاهی تکیه می داد و سرزمین هارا یک به یک از پیکر خلافت جدا می کرد و به قلمرو خویش می افزود... اما هر بار بابک قد می کشید و رو در رویش می ایستاد و دنیای خیال او را بر می آشت و در هم می ریخت... اگر بابک از سر راهش کنار می رفت! اگر بابک با او راه می آمد!... با بابک چه باید کرد، با بابک چه می توان کرد... کدام سلاح در این گرگ باران و بوران دیده کارگر است؟ با کدام سلاح می توان او را از سر راه کنار زد؟ با دشمنی یا دوستی؟ به زور یا به نیرنگ؟ چه گونه...» بی اختیار برگشت و دست به صراحی برد و سه پیاله پر کرد:

— جوان بیا! بیا بر سر بساط عقل و دوستی.

آذر تکانی نخورد. محمد گفت:

— بر سر عقل خواهد آمد و بر بساط دوستی خواهد نشست.

آذر از جای نجنبید. آن دو نشستند و پیمانه پیمودند. بخار شراب قطربل در کله هردو پیچید...

شراب افشن را از خود به در برده بود و در دور دست‌ها؛ در دنیای خوش خیال، در زادگاهش اسر و شنه می گرداند. جماعت صف در صف

ایستاده بودند، «این سردار را می‌شناسید؟ حیدر پسر کاووس امیر اسر و شنه است و با نام افشین شهره عالم شده. سپهسالار خلیفه است و دارنده ولایت جبل. اگر کار بابک را یک سره کند، آذربایجان و ارمنستان نیز از آن وی خواهد بود...»

محمد بن بعیث برای نشانه شراب، اختیار زبان از کف داده بود و بی‌ملاحظه، پرچانگی می‌کرد:

— سردار بزرگ! آیا از این‌که قانون شرع را زیر پا گذاشته و شراب می‌نوشید از بدخواهان هراسی ندارید؟

— نگفتم عقلت را از دست داده‌ای؛ کدام قانون؟ قانون برای آدم‌های آهن است. جعفر برمکی می‌گفت برای آدم‌های طلا و نقره قانونی وضع نشده است. این سخن را آویزه گوشت بکن که قوانین تنها برای آدم‌های آهن است والسلام... و بعد از دمی خاموشی، به سوی آذر که همچنان سر جایش بی‌حرکت ایستاده بود، برگشت و با لحنی که مایه از ملایمت داشت، گفت:

— جوان! خوب گوش کن... ترا آزاد می‌کنم که بروی پیش پدرت و به او بگویی که امان‌نامه خلیفه را پیذیرد و دست از لجاجت بکشد این به صلاح همه ماست.

— سردار بزرگ، می‌دانم که مرا گروگان نگه داشته‌اید. اما من نمی‌توانم پیش پدرم بروم. من نمی‌توانم در چشم پدر نگاه کنم... محمد بن بعیث دوباره گزاره گویی کرد:

— بابک همه پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده و برای او راهی جز مرگ نمانده است. خودم سر از تنش جدا خواهم کرد.

افشین چشمان گوشتالودش را با تمسخر تنگ کرد:

— این خوی همه پهلوان پنیه هاست که وقتی شراب می خورند، اختیار زیان خود را از کف می دهند. برادر احمق من «فضل» نیز مثل تو با رجزخوانی های خود خسته ام می کرد. پنج هزار سپاهی در اختیارش گذاشت تا مردی خود را به اثبات رساند. بابک در کوه هشتادسر چنان زهر چشمی از او گرفت که نفسش بند آمد. بغای بزرگ نیز مثل تو لاف در غربت می زد. او نیز بی اجازه من به هشتادسر حمله برد و به خیال خام خود خواست بابک را دستگیر نماید و مقرب خلیفه شود. پوزه او را نیز بابک چنان به خاک مالید که تا زنده است چنان بی پروا، پای در میدان رزم نخواهد گذاشت. اینک در برزند درگیر گرد آوردن قشون پراکنده خویش است.

محمد باز زیان نیشدار خود را به کار انداخت و چشمان برافروخته اش را به چهره آذر دوخت:

— باوجود این، به دل من برات شده است که خون ناپاک بابک به دست من دامنه هشتادسر را رنگین خواهد ساخت!

آذر بالحن تحریر کننده ای گفت:

— مردها عمل می کنند، نامردها و راجی!

محمد از جا کنده شد و دست بر قبضة شمشیر برد:

— حرامزاده ناکس! نامرد منم یا آن پدر...

و تلو تلو خوران به طرف آذر یورش برد:

— بگیر توله کافرا!

آذر پلنگ آسا جستی زد و در یک چشم به هم زدن، مج محمد را در

هوا گرفت و پیچاند و شمشیر از کفش به در آورد و پشت او را به زمین زد. جاسوس دست و پا می‌زد و چنگ در صورت آذر می‌انداخت. آذر شمشیر را بالا برد و پایین آورد و تا افشین از جا کنده شود، شانه و دست محمد را شکافت. محمد فریادی برآورد و به خود پیچید. خون بر کف چادر راه افتاد. افشین مجال نداد که آذر سر از تن دشمن جدا کند و شیربچه برای رو در رویی با افشین برخاست.

مستی از سر افشین پریده بود؛ نعره برآورد و شمشیرش را برکشید:

— چه کار کردی حرامزاده؟!

— مزد خیانتش را کف دستش نهادم!

محمد از درد و زخم به خود می‌پیچید. افشین چون شیری خشمگین بر آذر پرید و شمشیر فرود آورد. آذر شمشیر پیش گرفت:

— باش تا حساب ترا هم برسم!

— خیال نکن که من هم محمدم! بگیر!

افشین، افشین بود. بازو اش در میدان‌های نبرد، چون فولاد آبدیده شده و آذر جوان بود و بی‌تجربه. ضربه‌های افشین سهمناک بود. آذر دریافت که از عهده او برخواهد آمد. یک لحظه با خود اندیشید، «نگذار دشمن به کشتن تو گردن برا فرازد. دشمن را ناکام بگذار. به جای این که سینه‌ات را دشمن بشکافد، قلبت را خود بنواز...» دست آذر بالا رفت و پایین آمد و خون گرم و سرخ از زیر سینه چپش فواره زد. زانوان بلنگ نو سال لرزید و تنۀ چون شمشادش رها شد و تا شد و فروافتاد...

نگهبانان که به نعره افشین و چکاچک شمشیر به درون چاه درآمده بودند، لحظه‌ای خشکشان زد. نگاهشان گاه بر محمد که به خود می‌پیچید

می نشست و زمانی بر سینه آذربایجان که هنوز در خون خود می تپید
می لغزید و آن گاه در چهره پریده رنگ و نگاه مبهوت سردار که توان سخن
گفتن نداشت، گره می خورد.

افشین بی اراده، بالای سر آذربایجان کشیده شد. سینه جوان چون دمه
آهنگران بالا و پایین می رفت و هر بار از حرکت آن کاسته می شد.
نگهبانان شنیدند که افشین گفت:
— دریغ از چنین گنجینه غیرت. اگر می ماند بابکی دیگر بود.

نیام‌ها در کام آتش

سنگ‌های خراش‌یافته از تیرها، خبر از شدت جنگ در بذ می‌داد.
زبانه آتش و دود شب و روز از دژ بالا می‌رفت. پنداری که آتش‌شانی
دهن گشوده است. لهیب آتش چنان بود که ابرها نیز به رنگ سرخ درآمده
بود. گفتی که افشین بر آسمان بذ نیز آتش زده بود!

دشمن تمام راه‌ها و بزروهایی را که به بذ ختم می‌شد، گرفته بود.
غرض منجنيق‌ها با غریبو شیپورها و بانگ طبل‌ها درآمیخته بود. صفیر
تیرها، شاهین‌های نگهبان آسمان بذر ارم داده بود.

از کبوتران حامل نامه‌های سیاه پر نیز اثری نبود. افشین پیام‌های خود
را به وسیله چاپارها به سامره می‌فرستاد. قاصدان تیزتک فاصله
آذربایجان تا سامره را در چهارشبانه روز طی می‌کردند و خنده بر لبان
معتصم می‌نشاندند:

«امیرالمؤمنینا! مژده باد که بذ چون نگینی در حلقة محاصره است! به
لطف خداوند متعال، به زودی بابک را دست بسته به حضور خواهم آورد.
اگر نه سرش را زیر پای تان خواهم افکند! بذ در آستانه سقوط است و به

زودی علم سیاه خلیفه بر فراز آن به اهتزاز درخواهد آمد. نصر من الله و
فتح قریب.»

دژ بد تاکنون چنین نبرد سهمگینی به خود ندیده بود. خرمیان
شجاعت بی‌مانندی از خود نشان می‌دادند. در جنگ‌های تن به تن
شمشیرها کند و نیزه‌ها شکسته بود. بابک دیگر در برج دژ نمی‌نشست. او
نیز مانند سربازانش شمشیر به دست به افراد دشمن که از دروازه دژ بالا
می‌آمدند، حمله می‌برد:

— دلاوران من! بزنید! دژ تسليم نخواهد شد!...

رسیدن به دژ از راه بزرگ نامقدور بود. اجساد و زخمیان این باریکه
راه را یک سر گرفته و بند آورده بودند. اما شیرهای وحشی افسین راه
خود را باز می‌کردند. می‌جستند و پیش می‌آمدند. و جنگجویان افسین به
دبیال شیران، افعی وار به سوی دژ می‌خرزیدند. جنگاوران خرمی هرچه
در توان و با آنچه در دست داشتند، شیران و افعیان را به خاک هلاک
می‌افکندند....

بد به لرزه درآمده بود. ناله‌ها و نعره‌ها گوش فلک را کر می‌کرد.
هر کس می‌توانست سلاح برگیرد، به میدان آمده بود. کودکان برای
فلاخ اندازان سنگ می‌آوردند. زنان مانند مردان می‌جنگیدند. کلدانیه با
شجاعت بی‌نظیری شور می‌آفرید:

— مادران! خواهان! به دشمن امان ندهید!

زنان از مزغل‌ها بر سر دشمن سنگ و تیر می‌باریدند:
— بگیر کلاع بی‌دم! تو نمی‌توانی بر آشیانه عقاب فرو دآیی!
شجاعت کلدانیه، زنان و دختران را دل و جرأت بخشیده بود.

اگر در این ساعت، بابک برومند را می‌دید، نمی‌شناختش. مادر همچون شیری شرزه غریبو از دل بر می‌آورد و همراه یک دسته از زنان، از کنار خم‌های سفالین پر از نفت و قطران دور نمی‌شد. برومند بر سر دشمنی که می‌خواست از گذرگاه رد بشود، قطران جوشان می‌ریخت. زنان مشعل‌های سوزان به سوی دشمن پرتاب می‌کردند و آتش به جانشان می‌زدند. دشمن دیوانه‌وار از دل فغان بر می‌آورد و از بزرگ پایین می‌غلتید. بوی دل آشوبی فضا را انباشته بود. قرنفل و روحیه در حالی که سرو رویشان خون‌آلود بود، به میکاییل کمک می‌کردند و به زخمی‌ها می‌رسیدند.

جنگ دم به دم شدت می‌گرفت. افشنین هر ساعت دسته‌های تازه‌نفسی به جانب دژ روانه می‌کرد. سیل دشمن تمامی نداشت. خرمیان تیراندازان بغای بزرگ را زیر ضرب شدیدی قرار داده بودند. اما بغای بزرگ پافشاری می‌کرد و خیال عقب‌نشینی نداشت. بر آن بود که انتقام شکست هشتادسر را از بابک بگیرد. معتقد امید زیادی به او بسته بود. اما هنوز چنان کار کارستانی که اعتماد خلیفه را برانگیزد، از او به ظهور نرسیده بود. می‌خواست در بد این پیروزی را به دست آرد.

افشنین با هر زحمتی بود، سنگ‌اندازها را در بالای بلندی‌های اطراف بد مستقر کرده بود. دشمن حتی ظرف‌های پر از نفت و لاشه‌های گندیده را توی دژ می‌انداخت، «بگذار بیماری در دژ شیوع یابد!» فضای بد که زمانی آکنده از عطر سبزه و ریحان بود، اینک با بوی دل آشوب عفونت آلوده گشته بود.

هنوز دژ استوار و سر بلند ایستاده بود. کوچک و بزرگ، همه پشت سر

بابک قرار داشتند. دژ یک پارچه می‌جنگید. حتی زخمیان نیز سینه خیز خود را به مزغل‌ها می‌کشیدند.

از هرسو تگرگ مرگ می‌بارید؛ اما کسی را از مرگ هراسی نبود. هر کس دیگری را برای دفاع از آرمان و آب و خاک تشویق می‌کرد.

بابک هرچه می‌کرد، نمی‌توانست زخمی‌ها را به جای خود بازگرداند:

— شما نباید بجنگید! برگردید به جای خود! بروید زختان را بینندن! و زخمی‌ها هم صدا می‌گفتند:

— ما هنوز نمرده‌ایم! تا آخرین قطره خون خواهیم جنگید!

نعره بابک به خرمیان شور و توان بخشدید:

— دژ تسلیم نخواهد شد!

قشون خلیفه تاب نیاورد و سرانجام، عقب نشست. افшин خشم‌زده می‌غیرید:

— بذ را چنان با خاک یکسان کنید که نشانی از آن برای نسل‌های آینده نماند...

افшин فرمان داد به شمار منجنيق‌ها و قلعه‌کوب‌ها افروده شود. با چنین جهازها و آلاتی صخره سنگ‌ها را هم می‌شد درهم کوبید. کار ویران کردن دژ آغاز گردیده بود. قلعه کم‌کم، کنده و کوبیده می‌شد...

در لحظه‌ای که از شدت جنگ کاسته شده بود، بابک شورای جنگی را فراخواند. جای بسیاری از سرهنگان خالی بود! معاویه در دفاع از بذ چنان قهرمانی از خود نشان داده بود که همه انگشت به دهان مانده بودند و همان‌گونه قهرمانانه از پای درآمده بود. عبدالله درگیر دفاع بود. شرکت‌کنندگان در شورا تنی چند بیش نبودند: موبد سالخورده، میرزا

قزیل، میکاییل طبیب، برومند و کلدانیه. همه بابک را دلداری می‌دادند.
مرگ قهرمانانه آذر موجب سرافرازی مادر و مادربزرگ شده بود. انتقام
او از آن خائن خودفروخته، بابک را تسکین می‌داد و مرگی چنان
حمسه‌ساز پدر و مادر را سرافرازی می‌بخشید. کلدانیه را چنان بچه
شیری شایسته بودا خون جاویدان در رگ‌های او جاری بود...
شورای جنگی چندان طول نکشید.

در این که سقوط دژ نزدیک و قطعی بود، همه اتفاق نظر داشتند، اما
بعضی طرفدار ماندن و رزمیدن تا آخرین نفر و آخرین قطره خون بودند و
بعضی رأی به ترک دژ می‌دادند:
— سبزه‌زاران مرگی با شکوه پیشاروی همه ماستردۀ است. چرا از
آن روی گردان شویم؟ ترک دژ فرار است و خرمیان تن به تنگ فرار
نخواهند داد.

دستۀ دوم می‌گفتند:

— اگر از مرگ گریزی نباشد، باید آن را مردانه پیشواز رفت. ایستاده
مردن زینده مردان است، نباید به زانو درآمد ولیکن ترک دژ در چنین
حالتی فرار نیست، بخشی از مبارزه است. دیوارهای دژ تا این لحظه
نگهبان آرمان بزرگ ما بوده است، ما هرگز نمی‌خواهیم که آرمان خود را
زیر آوار این دیوارها مدفون کنیم. آرمان را به هر قیمتی شده باید نجات
داد. این آتش مقدس را اجاقی دیگر باید. بد اجاق ما بود. اجاق مقدس
است اما آتش گرامی تر از اجاق است. حال که اجاق در معرض ویرانی
است، آتش را نجات باید داد. رفتن اگر برای دست یافتن به زندگی
حقیرانه باشد، فرار است و ننگین، اما رفتن اگر برای ادامه مبارزه باشد و

به نیت زنده نگاه داشتن آرمان، دیگر نام آن فرار نیست، تغییر دادن سنگراست. تغییر دادن سنگر به از خودکشی در سنگراست. اگر امکان آن را داری که سنگرت را تغییر دهی، نباید تن به خودکشی در آن بدھی. چنین خودکشی بی عین فرار است و چنان جان بردن و حفظ آرمان، ذات مبارزه. آتش پر فروز باید، آتش دشمن سوز باید...
شورا نظر دوم را پذیرفت.

بابک بر آن بود که به همراه برادرش عبدالله به بیزانس برود و به اتفاق تئوفوب حمله دیگری را علیه خلیفة عباسی تدارک ببیند. به رغم سختی روزگار، هنوز آرزوهای بزرگی در دل بابک موج می‌زد و هنوز چراغ آرزو بر جانش روشنی می‌بخشید.

ساز و برگ جنگی و خواربار خرمیان در بدته کشیده و بیماری شیوع یافته بود. دارویی برای معالجه بیماران و زخمیان نبود.

بذازه سو در دست نیروهای افشین بود. تنها از یک سو امکان فرود آمدن از دژ وجود داشت. این راه صخره‌زاری بود دست نیافتی. از آن بالا که به ژرفای پرتگاه نگاه می‌کردی، چشم سیاهی می‌رفت. شکی نبود که اگر آذر، محمد بعیث را چنان زخمی نزدہ و ناکارش نکرده بود، افشین براین راه نیز دست می‌یافت.

اینک جنگجویان معدودی در دژ مانده بودند؛ در حالی که اردوی بی‌پایانی پشت سر افشین قرار داشت.

یک روز هنگامی که شب بر کوهستان نشست و اردوی افشین به نماز پسین ایستاد، بابک جنگاواران خود را جمع کرده، گفت:
— دلاوران من! چاره‌ای نیست جز آن که به هر ترتیبی شده از دز

فرود آییم. و از افشین انتقام بگیریم. نومید نباشد و روحیه تان را نباید.
خورشید روشنی بخش از ورای سیاهی سربرمی آورد.

... خرمیان طناب‌های طویل و کلفت را به هم گره زدند و یک سر
طناب‌ها را در دژ به تنہ سنگ‌ها و درخت‌ها بستند. شب، هنگامی که
سربازان خسته افشین در چادرها به خواب رفته بودند. جنگاوران خرمی
به کمک طناب‌ها از دژ به دره فرود آمدند. شیطان نیز نمی‌توانست تصویر
کند که بابک بتواند مانده افرادش را از دژ فرود آورد و از مهلکه بیرون
بیرد. دلاوران خرمی توanstه بودند برومند و کلدانیه و زنان دیگر را سالم
از دژ فرود آورند.

بعد از آن که همه فرود آمدند، بابک چشم در دژ خالی گرداند و
چشمۀ کین و حسرت از ژرفای وجودش جوشیدن گرفت.

«بدرود ای آرزوگاه آزاگان، ای بلند آشیان عقاب‌های سرفراز، بدرود!
بدرود ای بد، ای بوسه گاه نخستین پرتوهای سپیده‌دمان، ای قلب تپنده
خرمیان، ای قبله گاه رنج‌دیدگان و برابری‌جویان، بدرود! بدرود ای
چشمۀ آب‌هایی کددشت‌های تشنه را آبیاری می‌کند، ای نشستنگه ابرهای
باران‌زا، ای جولانگه تندرها، ای بذ سرفراز، ای بذ آسمان‌سای، بدرود!
بدرود ای چشم امید جاویدان شهرک، ای زادگاه آذر، ای یادگار ما به
آیندگان، ای سترگ‌ترین خط و گواه جانفشنانی‌ها و رزم‌های ما...»
جوشش کین و حسرت مهار شدنی نبود و مجال تنگ بود. یاران بی‌تابانه
نگران بابک بودند، بابک با نگاهش ذره ذره دژ را بوسه زد و چشم
بازگردانید و چنگ بر طناب زد و از صخره‌ها پایین خزید.
زیر پای بابک دامنه کوهسار بود و کشتزاران خرمیان.

در شبی نیمه مهتاب، نگاه حسرت آگین بابک چون سایه ابری بر کشتاران لغزید. بابک فریادش را در گلو فرو بلعید و پیامش را غمگناه به گوش آب‌های زلال سینه کوهسار خواند:

«ای کشتاران گستردۀ، ای گهوارۀ نعمت درود و بدرود!

ای آب‌های زلال پربرکت به هم بیرونید، انبوه شوید، سرازیر گردید. پیام و آمال بابک خرمی را با خود ببرید و چون بذری در کشتارهای پایین دست بر خاک بیفشناید. صبر کنید سالی یا سال‌هایی، و در بهاری زیبا، بذر آمال بابک خرمی جوانه خواهد زد و از زیر خاک سر برخواهد کرد و بار نعمت آزادگی و برابری خواهد داد. در آن روز دهقانان جشن خواهند گرفت. جشن نجیب با هم کاشتن، با هم درویدن، با هم پختن، با هم خوردن و به شادی خوردن. شادی آن که حاصل دسترنج اینان را رنج نابردگان نخواهند توانست بربایند...»

سپیدی از بطن سیاهی می‌زاید. در افق گرد نقره پاشیده می‌شد.

بابک جنگاوران خود را گرد آورد و دستور داد:

— آخرین آتش را در پای بذ بیفروزید! نیام‌های شمشیرهایتان را در آتش اندازید شمشیرهای ما دیگر نیازی به نیام ندارند. ما شمشیرهای خود را دیگر در نیام نخواهیم کرد.

موبد سالخورده ترکه خجسته انار را بالای آتش که شعله‌های سرخ و سبز نیام‌ها از آن زیانه می‌کشید تکان می‌داد و زیرلب ورد می‌خواند. دامنه‌ها و چراگاه‌ها که وجب به وجب با بابک و یارانش هدم بودند، اینک زیربوسه نگاه خرمیان غنوده بودند. بر فراز بذ عقاب‌ها بال گستردۀ بودند. تیغه‌های صحکاهی آفتاب، آبشاران را صدرنگ، هزار رنگ،

صدهزاران رنگ بخشیده بود. جویبارانی که از دل کوه‌ها می‌جوشیدند بر صخره‌های حنایی رنگ می‌لغزیدند و بر دامنه‌ها سینه می‌کشیدند و به هزار زبان زمزمه می‌کردند. کمی پایین‌تر در درازنای دره ارس که کناره‌هایش پوشیده از نیزاران بود، گویی سیلا بدای از نقره مذاب جاری بود. کبک‌های ساق پا در قدم خون‌زده و پرو بال به حنا آراسته، در پناه بوته‌های گون و اشنان قهقهه سر داده بودند. زنبورهای عسل پرتلاش از این گل به آن گل می‌پریبدند و دره را به صدای دل‌انگیز بال‌های خود سرشار می‌کردند. باد نی‌های منگوله به سر را در کناره‌های ارس به بازی گرفته بود... بابک اندیشید، «هر فصل این سرزمین زیباست. می‌ارزد که انسان به خاطر قطره‌ای از آب آن، به خاطر یک پروانه پرنقش و نگار آن، به خاطر یک برگ زرین آن، جان بیاخد. من اکنون چگونه می‌توانم از این همه زیبایی‌زادگاهم دل بکنم و روی به دیار غربت نهم؟»

نرم بادی بر دامنه کوه بال می‌کشد و گیاهان یاقوت‌گون و زردار را نرم نرمک تکان می‌داد. هوای بذ سینه متلاطم بابک را نوازش می‌کرد. بابک می‌خواست همه این هواهای پاک و معطر را فرو بلعد و تمام آنچه را که در میدان دیدش بود، در آغوش گیرد و صدا در صدای سنجاقک‌ها بیندازد.

ناگهان پژواک سم‌کوب اسیان برستگ‌ها، بابک را از دنیای حسرت و آرزوها به در آورد... کردهای همدان و جبال به یاری بابک شافته بودند... «اسحق الکردی» والی مرند بیش از هزار سوار به یاری بابک فرستاده بود.

بابک در بازوان خود نیروی تازه‌ای احساس کرد. یاران در

سخت ترین لحظات به یاری شتافته بودند. اما از سواران سهل بن سباط و مازیار قارن خبری نبود. بابک می‌اندیشید، «معلوم می‌شود که سهل از ترس افسین جرأت گذشتن از ارس را به خود نداده است.» سلاح‌هایی که محمدبن رواد ازدی با کاروان شبیل برای بابک فرستاده بود، به دست نیروهای افسین افتاده بود. امکان طولانی کردن جنگ وجود نداشت..

بابک شمشیر به دست و انديشناك در اطراف خermen آتش قدم می‌زد. شمشیر چونان صاعقه‌ای در پرتو آتش برق می‌زد. او انگار توانایی روشن گردانیدن جهان را داشت. رزم آوران ورد بربل در اطراف آتش ایستاده بودند. میکائيل و میرزا قزیل نیز در کنار آتش به عاقبت کار می‌اندیشیدند. افسین هنگام نیمروز خبر خالی شدن دژ را دریافت کرده بود. بعد از آگاه شدن از خبر، از شدت شگفتی سر جای خود خشکش زده بود، «دژنشیان چگونه و از کدام راه دژ را ترک کرده‌اند؟» چنین می‌انگاشت که خرمیان با استفاده از سیاهی شب، فاصله زیادی گرفته‌اند. دژ و خشمگین، به فکر فرورفته بود و سعی می‌کرد سمتی را که فراریان می‌توانستند در پیش بگیرند، در ذهن خود تعیین بکند.

سر بازان خرمی زنان و پیران را بر اسب‌ها سوار کرده به آبادی‌های مجاور فرستادند و خود به لشگرگاه دشمن حمله کردند. دشمن از این یورش برق آسا غافلگیر شده بود. فریاد و فغان درهم آمیخته بود:

—الامان! این شیطان از کجا پیدا شد؟!

—واویلا! این بابک دست از سر ما برخواهد داشت...

در میدان باز خون می‌جوشید و از کشته پشته پدید آمده بود. نعره بابک در و دشت را می‌لرزانید:

— بتازید، حمله کنید، امان ندهید!

شیرآسا می‌غیرید و بالاتنه بر یال قارا قاشقا خمانده، دشمن را که
دست و پایش را گم کرده بود، چپ و راست بر خاک می‌افکند. قشون
پراکنده و منهزم افشین، از دام مرگی که برایشان گسترده شده بود، گریزی
نداشتند و اگر بغای بزرگ به یاریشان نشافتته بود، تار و مار می‌شدند.
کردانی که به یاری بابک آمده بودند. جانبازانه می‌رزمیدند.

جنگ تا هنگام غروب دوام آورد. رزم آوران بابک، همه بر خاک
افتاده بودند. در میدان نبرد از خرمیان جز بابک و عبدالله و تنی چند باقی
نمانده بود. عبدالله نگران بابک بود و در حالی که شمشیر می‌زد ملتمسانه
به او می‌گفت:

— بابک، تو باید برای آینده میهن و قیام زنده بمانی. ما باید خود را به
سرزمین روم برسانیم...

دو برادر و تنی چند، اسبابشان را به سمت ارس تازاندند. باد هم به
گردشان نمی‌رسید.

سراسر آذربایجان به سوگ نشسته بود. در چشماني که بر سنگ‌های
خراس یافته بذ می‌افتداد، اشک حلقه می‌زد. دژ هنوز هم می‌سوخت و
دودش در چشم آسمان می‌رفت.

گرد و خاک جنگ فرو خوابیده بود. بذ ویران شده، متروک مانده، و
سکوتی دل آزار بر کوه‌های اطراف فرونشسته بود... در ساعات معینی از
روز صدای اذان از بذ بر می‌خاست...
معتصم با گردنی افراشته و باد به بروت انداخته، بر تخت زرینش

نشسته بود. به وزیرش داد تا فرمان بنویسد. بنویسد: «من، المعتصم بالله، خلیفه عباسی، آذربایجان و ارمنستان را به خیدربن کاووس افшин سپهسالار بزرگ خود و درهم کوبنده بابک کافر و امی گذارم.» جنگاوران زخمی افشنین سر در پی بابک نهاده بودند. شیهه قاراقاشقا از برگشاد بر می خواست. بابک همراه برادرش عبدالله، به دشواری از ارس گذشته بود. دلاوران کرد به یاری او برخاسته بودند.

فرجام خائن

خیرخواهی غرض‌آلد، عین بدخواهی
است؛ نفرت‌انگیز است.
ل. تولستوی

افشین، پس از گشودن دز بد، حالت شیر مست را داشت، اما از این
جهت که به خود بایک دست نیافته بود، خون خونش را می‌خورد. از خود
می‌پرسید: «این کافر به کجا گریخت؟! او را چه کسی پناه داده است؟
نکند دوباره خود را به دزی دیگر برساند و گروهی را دور خود گرد آورد
و کارش بالا گیرد، در اینصورت زحمت‌هایم به باد خواهد رفت و میان
من و آرزوهایم دوباره فاصله خواهد افتاد. دور نیست که دشمنان شایع
کنند که خود من بایک را فرار داده‌ام. نه، نه، مادام که بایک دستگیر نشده،
پیروزی به دست نیامده است. وای اگر این پلنگ زخمی از چنگم در
برود!...»

افشین با سواران خود جزایر و کناره‌های پوشیده از نی ارس، ران،
اطراف پل خدادرین، کوه‌ها و دره‌های تزدیک به بد و تمام بیشه‌ها و

دره‌های دور و بر رازیر پا گذاشته بود. در باغها و مزارع و دهات اطراف جاسوسان بیش از دهقانان پخش و پلا شده بودند... با این همه تمام جستجوها برای یافتن بابک و عبدالله بی نتیجه مانده بود. دو برادر گویی آب شده و به زیر زمین رفته بودند...

افشین برای این که تمام راهها را به روی بابک بسته باشد، به تمام فرمانروایان و بطریقان و کوتولان آذربایجان و اران وارمنستان و بیلقان نامه نوشت: «بابک و برادرش عبدالله از بد گریخته‌اند. رهگذر آنها بر شماست. هر کس او را بگیرد و یا سر او پیش من آرد، صدهزار درم دهم، بیرون از آنجه امیرالمؤمنین دهدش». خبر فرار بابک در همه ولایات همجوار آذربایجان و بسیاری از ولایات قلمرو خلافت پیچید.

فرصت طلبان و دشمنان بابک بر وی لعنت می‌فرستادند و یاران و دوستدارانش در جوششگاه دل، درد و کینه درهم می‌آمیختند. درد از فروافتادن پرچمی که اهتزازش امید رهایی در دل‌ها بیدار می‌کرد؛ و کینه به آنها بی که با هزاران افسوس و ترند سرانجام این پرچم امیدبخش را قلم کرده بودند... اما پرچمدار هنوز زنده بود. قلب بزرگ او حامل جرقه‌ای بود که روزی باز می‌توانست در خرم من کینه‌ها افتاد و آتشی را که سوزنده خرم من جباران است مایه بخشد...

دز بد دستخوش تاراج بود. کاروان شتران شبیل دیگر در اختیار او نبود. ساریان‌ها به فرمان افشنین ثروت‌ها و ذخایر آذربایجان را به سامره حمل می‌کردند. کاروان‌هایی نیز راه دراز میان آذربایجان و اسروشنه زادگاه افشنین را می‌پیمودند. افشنین از اموال غارتی بالاترین سهم را ربوده بود. بغای بزرگ از تقسیم غنایم ناخرسند بود. اما افشنین که بعد از

مصر و بیزانس، به چنان پیروزی بزرگی دست یافته بود، پشتش به عنایت خلیفه گرم بود. در سامره، برای افشین هدایای گرانبها بی تدارک می دیدند. گوهرفروشان و زرگران تاج سپهسالاری آراسته به یاقوت های سرخ و زمرده ای سبز و کمربند و بازو بند های گوهرآگین می ساختند. دربار خلیفه غرق در شادی بود. شاعران به دستور معتصم قصاید غرایی در مدح افشین سروده بودند.

معتصم در عین تمجید از دلاوری افشین، هنوز از جانب بابک آسوده خاطر نبود. بینا ک بود که بابک، باتوفیل امپراتور بیزانس ملاقات کند و او را دیگر باره علیه خلافت برانگیزند. در پیام هایش به افشین، تأکید می کرد، «هرچه زودتر بابک را فروگیر و با خود به سامره آر!»

افشین شب و روز به جستجو و پی گردی ادامه می داد. نیک می دانست که هواخواهان بابک بسیارند و دستگیر کردن او کار آسانی نیست. دسته سوار ویژه خود را نیز برای جستجوی بابک روانه کرده بود. این سواران زره پوش، در پشت اسب می خوابیدند و بر خانه زین خستگی در می کردند. آنها در سر تمام راه ها و گذرگاه ها و پل هایی نیز که به بیزانس منتهی می شد، کمین کرده بودند و کاروان ها را به دقت بازرسی می کردند.

افشین در آشتفتگی و نگرانی دست و پا می زد، «شاید هم بین گوشم در جایی پناه گرفته باشد... نکند ناگهان بر سرم جست بزند؟! دل شیر و نیروی پیل دارد... کاش با من کنار آمده بود! زیاده طلبی چشمش را کور کرد. می خواست آذربایجان را مستقلًا خود داشته باشد... چه کسی می تواند به بابک پناه بدهد؟ کردها سرسخت هستند و دلشان با من

نیست. باید از سهل سنباط استفاده کنم. او مردی است جاه طلب و برآنست که خود را به من نزدیک گردازد.»

افشین به سهل پیام فرستاد که چنانچه دل بالو یکی داشته باشد و بابک را دستگیر کند، حکومت ارمنستان را به تعامی به او خواهد سپرد. سهل، روزگاری با بابک مناسبات دوستانه داشت. بابک او را در بیرون راندن اشغالگران خلیفه از ارمنستان یاری کرده بود. آنها با امپراتور بیزانس نیز پیمان دوستی مشترک بسته بودند. اما اکنون روزگار دیگر شده بود و ستارۀ اقبال افشین بلندتر از آن بابک می‌نمود.

سه‌ل بن سنباط با پیش‌بینی‌های لازم، به دز خویش بازگشت. شاهزادگان ارمنی می‌خواستند با افشین روابط نیکو داشته باشند. کار بابک را تمام شده می‌انگاشتند.

سه‌ل در این اندیشه بود که هرچه زودتر بابک را دستگیر کند و به افشین بفروشد. خواب شأن و شهرت می‌دید. او نیز معتقد بود: «بیین جریان باد به کدام سمت است!» با خود می‌گفت: «اگر چاکری ننمایم و خدمتی نشان ندهم، افشین ارمنستان را نیز یکباره متصرف خواهد شد. اگر بابک را پیدا کنم... راستی کجا می‌تواند باشد؟»

با وجود آن که همه‌جا را برف فراپوشانده بود، سهل در درۀ ماودان به دنبال بابک می‌گشت. با افراد خود به تمام سوراخ و سنبه‌ها سر می‌کشید، اما دست خالی بر می‌گشت.

در یکی از این روزها، سهل ردپایی پیدا کرد. ردپاهای را دنبال کرد و به گلوگاه درۀ ماودان رسید. در این هنگام ناگهان شاهین سهل از روی شانه‌اش پرواز کرد. یک گله آهورم کرد، نعره سهل در درۀ پیچید:

— نگذارید در بروند. دنبالشان کنید!

باران تیر بر سر آهوان فروبارید. لکه‌های خون برف را رنگین کرد.
آهوانی که جان سالم به در برده بودند به درون غاری گریختند. هنوز
سواران سهل به نزدیک غار نرسیده بودند که آهوها از غار بیرون جستند
و سر در نشیب دره گذاشتند. سهل ابتدا تعجب کرد. سپس متوجه شد که
شاید درون غار کسی بوده باشد. یعنی ممکن است بابک درون غار
باشد؟ چوپان‌ها روز پیش چند سوار ناشناس را همان دور و برهای دیده
بودند. کاش بابک باشد!

سهول خم شد و به درون غار خزید. آن را که می‌جست، آنجا بود.
بابک را یافته بود. او بابک را در آغوش کشید. بوشه به دست و رویش
داد. چنان شادمانی نمود که گویی برادرش را یافته است.

درون غار غیر از بابک و عبدالله، هفت سوار مسلح نیز بودند. اینان از
کردان جبال بودند که بابک را بدربقه می‌کردند. سهل با آنها نیز به مهریانی
احوالپرسی کرد. بعد صلیب کشید و از این که بابک را سالم یافته بود، دعا
کرد و آن‌گاه با زبانی چرب و نرم پرسید:

— سرور من، سردار بزرگ تنها کجا می‌رود؟

— به روم می‌روم. اگر بتوانم خود را به دربار قصر برسانم، یقین دارم
که مرا یاری خواهد داد.

— می‌پنداش که اگر ترا این چنین دور از شوکت فرمانروایی ببیند، باز
یاریت دهد؟

— جز این تدبیری نمی‌شناسم.

— اگر از من می‌پذیری، بر من منت بگذار و به دژ من درآی، که کسی

بر من گمان نبرد ترا پناه داده ام. این زمستان مهمان من باش. جان و مال
من فدای تو!

بابک در حالی که با نگاهی کاونده سهل را می‌نگریست، با خود
اندیشید، «چه نیتی دارد؟»

سهول چرب‌زبانی می‌کرد:

— مرا معذور بدار که نتوانستم به یاریت بیایم. افراد افشین راه بر من و
کسانم بستند و نگذاشتند از ارس بگذریم. قسمن به مذهب که دروغ بر
زبان من جاری نمی‌شود... برویم... سوار شوید!

از نگاههای نافذ بابک، دست پاچه شد اما فوراً هیجان و هراس خود
را فروپوشاند، «نباید بگذارم تردید در دل بابک ریشه بگیرد.»
به صلیبی که از گردن آویخته بود، سوگند خورد و عیسی مسیح را به
شهادت طلبید که نسبت به بابک همیشه وفادار بوده است.

بابک در میان تردید و اعتماد متحیر مانده بود، «از کجا معلوم با
افشین نساخته، در آخرین جنگ هم قول کمک داد و قشون نفرستاد...
با وجود این نمی‌تواند به من خیانت کند. من بارها با او سر یک سفره
نشسته‌ام و باهم نان و نمک خورده‌ایم...»

بابک نگاهش رادر چشمان سهل فروبرد. گویی می‌خواست تردیدش
را به او ابراز کند.

— توی دژ چه کسی هست؟

سهول پاسخ داد:

— سردار بزرگ، توی دژ جز کسان خودم کسی نیست. آن گاه برای
این که اعتماد بابک را کاملاً جلب کرده باشد، گفت:

— اکنون مصلحت نیست به دژ برویم. تمام راههای روم زیر نظر افراد افشین است. بهتر این چند روزی در قلعه‌ای در کنار ارس بمانی و بعد از این که آب‌ها از آسیاب افتاد، به دژشکی و از آنجا به روم می‌رویم... می‌توانیم از تتوفیل کمک بخواهیم. پس از این افشین مرا راحت نخواهد گذاشت. یا باید ننگ تسلیم را بپذیرم و یا باید پشتیبانی پیدا گردد، شرافتمدانه پیکار کنم.

زنگ تردید از دل بابک کنار رفت. دل به سخنان سهل سپرده بود...
بابک و عبدالله و یارانش سوار شدند.

دو برادر در کنار هم راه می‌سپردند. جهانی دل نگرانی و دنیابی گفتی داشتند اما خاموش بودند. در آن لحظه که عبدالله به بابک می‌اندیشید، بی‌تردید بابک نیز به عبدالله فکر می‌کرد و یقیناً تلاقی اندیشه و دل نگرانی هردو آرمان‌شان بود و پرچم خرمی. بابک سکوت را شکست:
— عبدالله! نمی‌دانم چرا دلم آرام نمی‌گیرد. اگر کلکی در کار باشد، آیا عاقلانه است هردو باهم باشیم. و هردو گرفتار آییم؟

— زندگی ما برای دیگران بوده، امید ما رفاه خلق ما بوده. نقطه پایان زندگی هر آفریده‌ای مرگ است. اگر هم دامی در کار باشد، بگذار باهم درافتیم و در کنار هم بمیریم.

— آن که گفتی درست است. اما چشم بسته به مسلح رفتن دور از عقل است. اگر یکی مان گیر افتادیم، دیگری می‌تواند دنباله کار را بگیرد.
— درست است اما...

— اما چی؟

— نمی‌توانم در لحظه خطر ترا تنها بگذارم.

ما نباید دستخوش احساسات بشویم. واقعیت‌ها را چنان که هست
باید پذیرفت و با آنها مواجه شد.

— حالا تکلیف چیست؟

— صلاح اینست که تو به همراه سه تن از یاران خود را به دز
استپانوس برسانی. شکی ندارم که او ترا با آغوش باز خواهد پذیرفت.
تمام این مدت، سهل متوجه گفتگوی بابک و عبدالله و تردید آنها
بود؛ اما برای این‌که به تردید آنها دامن نزند، بی‌تفاوت پیشاپیش سواران
حرکت می‌کرد.

دو برادر بدون آن‌که از اسب پیاده بشوند بازوی یکدیگر را فشردند.
لحظه‌هایی هست که انسان یک دنیا گفتگی دارد. در آن لحظه،
گفتگوها از دل آدمی سرریز می‌شوند و یک جا بر زبان می‌آیند. زبان
یارای آن همه گفتن و گفتگی را نمی‌آورد. زبان به سخن نمی‌گردد. در این
هنگام نگاه به یاری زبان می‌آید. چشم کار زبان را بر عهده می‌گیرد. نگاه
سخن می‌گوید. با یک نگاه گفتگوها گفته می‌شود.
نگاه دو برادر در هم گره خورد. سال‌های دیر و یادهای دور جان
گرفتند. هردو باهم به یک نظر نگریستند. زبان چگونه می‌توانست آن
همه یادها را—پاک یادها را—بازگو کند...
بابک در چشم برادر بیش از امید، حسرت دید.

— پهلوان! جای حسرت نیست. مگر تو خود نگفته پایان زندگی
آدمی مرگ است؟! به شرف زیستیم، به شرف خواهیم مرد. اگر پرچمدار
به خاک افتاد، پرچم آرمان ما نخواهد افتاد. یقین بدان که بازوان ستبری
پرچم آزادی و ردای ما را خواهند گرفت و در شهری، در روستایی، در

دزی، بر بلندای کوهی بربخواهند افراشت. برچم به نسیم صبح و شام
تکان خواهد خورد. تا جهان هست مبارزه نیز هست. مبارزه عاشقان
آزادی و برابری با نامردی و بردگی.

هم در این لحظه، دو اسب بابک و عبداللّه دو نجیب رهوار — دمیر و
قاراقاشقا — که عمری در کوه و در کمر با هم کوییده بودند، با هم دویده
بودند، با هم شیشه سر داده بودند، غمگنانه سر در کنار هم نهاده بودند.
انگار آنها نیز لحظه جدایی را دریافت‌هه بودند، «رفیق! بدرود!»

قلعه‌ای که سهل از آن سخن گفته بود! در محلی به نام «شاه شرفان»
واقع در نزدیکی روستای «خرامان» قرار داشت. در اینجا دزها و راه‌های
زیرزمینی زیادی وجود داشت. از آنجا تا بذ سه چهار فرسخ راه بود.

سه‌ل سعی داشت با سخنان نرم، دل بابک را قرص بکند، «چه کسی
می‌تواند باور بکند که بابک در اینجا بیخ گوش افشین است؟ افراد افشین
هم‌اکنون در سرحدات روم به دنبال بابک می‌گردند و او در ساحل ارس
مهمان من است...»

سه‌ل بن سبباط سفره رنگینی در دز تدارک دیده بود. در سفره از شیر
مرغ گرفته تا جان آدمیزاد یافت می‌شد. سهل سر بابک را گرم کرده، خبر
به افشین فرستاده بود.

بابک از سراشتها می‌خورد و می‌نوشید، «کاش عبداللّه گرفتار پیش آمدی
نشود!»

در این هنگام از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. بابک هراسان کمر
راست کرد، «افراد افشین نباشند؟ نکند سهل بربخواهد ما را تسليم افشین
بکند؟! او که به نان و نمک و صلیب عیسی سوگند خورده!»

به چالاکی از جایش برخاست و به سرعت خود را به حیاط رساند و بر پشت قاراقاشقا پرید. سهله خودش را حیرت زده نشان می داد و چنین و آنmod می کرد که معنی این حرکات را نمی داند. به ظاهر به افسین دشنام می داد، «اگر آن که می آید، او باشد، گو بیاید!»

بالاخره سواران پیدا شدند. بابک از دور جنگاوران افسین را شناخت. نعره‌ای کشید و هی بر اسبش زد. قاراقاشقا شیوه‌ای از دل برکشید و پیش تاخت. بابک در دم هفت تن از سواران را به خاک افکند. چهار سوار کرد پشت بابک را گرفته بودند. سهله نیز شمشیر کشیده بود و ظاهراً از بابک پشتیبانی می کرد...

سواران آهن پوش افسین واویلاگویان از پیش بابک فرار کردند. چند جسد بر روی برف باقی ماند. اسبان بی سوار شیوه می کشیدند. سهله با قیافه‌ای اندیشناک به بابک نزدیک شد و بالحنی که تأثراز آن می ریخت، گفت:

— سردار بزرگ، تعداد این ملعون‌ها زیاد است. افسین لشکری را به سروقتان فرستاده است. انگار به محاصره افتاده‌ایم. باید به دژ برگردیم. در آنجا یک راه زیرزمینی وجود دارد که تا آن سوی رود اران ادامه دارد؛ از آن طریق می توانیم خود را از حلقة محاصره خارج کنیم.

بابک جز قبول نظر سهله چاره‌ای ندید و بنابراین به دژ برگشتند. سهله مشعل به دست جلو افتاده بود. بابک و فدائیان کردش به دنبال او از نردهبان در چاهی فرورفتند. گویا آنجا مدخل راه زیرزمینی بوده است. سهله مشعل را بالا گرفته بود و با قدی خمیده پیشاپیش می رفت. در چندجا راه شاخه شاخه می شد و نقب‌هایی به چپ و راست ادامه

می‌یافتد. ناگهان، سهل مشعل را از دستش انداخت. ظلمت! ظلمتی
خاموش و سنگین نفس‌گیر! بابک به خود آمد، «سگ خائن، هرجا فرار
بکنی از چنگم رهایی نخواهی داشت!» سهل را گم کرده بود. صدایش به
دیواره‌ها می‌خورد و به خودش بر می‌گشت. بابک و فدائیانش به دنبال
سه‌ل می‌گشتند، اما در آن تاریکی چشم چشم را نمی‌دید. سهل غیبیش
زده بود. بابک برگشت... ناگهان صدای تهقهقه جانگزایی به گوش رسید.

— ها... ها...! بابک ستوربان کجا بی؟ نزدیک تر بیا!

بابک به سمعتی که صدا می‌آمد، پیش رفت. صدا از سر چاهی می‌آمد
که از آن پایین آمده بودند. آن بالا روشن بود و همه‌چیز آشکارا دیده
می‌شد. نرdban سر جایش نبود. سهل در آن بالا در کنار «ابو بوزباره»،
سرهنج و فرستاده افسین دست به کمر ایستاده بود. هردو می‌خندیدند.
صدای خشماگین بابک در چاه پیچید:

— خائن! مرا ارزان فروختی، اگر مال و زر می‌خواستی ترا بیش از
آنچه اینان دادند، می‌دادم.

و سهل با نیشخندی در صدا، پاسخ داد:

— خاموش ای ستوربان بی‌سر و پا! ستوربانی که به تدبیر سپاه و
سیاست ملک و حکومت بپردازد، آخر و عاقبتی جز این در انتظارش
نخواهد بود. آن همه و راجحی و شرف و مرف تمام شد. آنها بی که می‌گفتی
بعد از تو و برادرت پرچم آزادی را به دوش خواهند گرفت... آن
یاوه‌هایی که می‌گفتی، تمام شد؛ می‌بینی که از پرچم و مرچم خبری نیست!
سه‌ل و ابو بوزباره تنها صدای بابک را می‌شنیدند، اما بابک آن دو را
می‌دید، «آنجا که بتوان خشم را بر سر دشمن ریخت نباید در دل تلنبار

کرد» بابک در یک دم تیری در زه کمان گذاشت و چشم سهل را نشان رفت. زوزه و فغان سهل باهم آمیخت.

— وای سوختم! مادر سوختم!
و غریبو خشماهنگ بابک، از دهانه چاه بیرون زد:
— پاداش خیانتت بود. بسوز. یقین بدان که ارمنی‌ها این رذالت را برابر تو نخواهند بخشید.

یک منزل تا سامره

همه پیش‌بینی‌های احتیاط‌آمیز به عمل آمده بود. به فرمان خلیفه راه‌ها از هر جهت برای عبور سپاه افشین و اسیرانی که خواب و آرام از سامره گرفته بودند، خلوت شده بود. سپاه به واپسین منزل‌گه رسیده بود. یک منزل تا سامره. افشین و لشکر در کاروانسرایی اتراق کردند. می‌باشد رفع خستگی کرد.

پای بابک و عبدالله به یک زنجیر بسته بود و دست‌ها به زنجیری دیگر.

افشین در خطوط چهره اسیران خود، سرود افتخار خویش را می‌خواند. اما بیهت و شگفتی نیز بر جانش چیره شده بود، «مرد عجیبی است! این همه راه سپرده‌ایم، این همه منزل پشت سر گذاشته‌ایم، مرد لب از لب باز نکرده. نه که با من، با برادرش نیز، نه او کلامی گفته، نه عبدالله!» راستی هم بابک و عبدالله چون دو کوه یخ در کنار هم، بسته به هم ایستاده بودند. آن سوی این دو کوه یخ چه طوفانی برپا بود؟!

شاید هیچ سردار پیروز به حال اسیر خود رشک نبرده است. اما افشین در زیر آن همه تجمل و حرمت، به بازوan در زنجیر، به گردن ستبر و سینه فراخ، به صلابت و غرور نشکسته بابک رشک می‌برد، «تاریخ چه خواهد نوشت؟ سرزمینی مورد تجاوز قرار گرفت؛ مردی به پای خاست و بیست و سه سال در مقابل نیرومندترین قشون ایستاد. تکیه‌اش به مردم خود — به مردم ساده و زحمتکش خود — بود... اما تقصیر خودش بود. من که به او پیشنهاد کردم، خودش نخواست با من دست اتحاد بدهد. من بیش از دو راه در پیش نداشتیم، یا دست به هم دادن، و یا سرکوبی و دستگیر کردن او، راه اول را به روی من بست... اگر با من کنار آمده بود، با هم خاک سامره را به توبه می‌کشیدیم. نه از معتصم نشانی می‌گذاشتیم و نه از دستگاه خلافت. تقصیر خودش بود... اگر به جای این که سر را به علامت نفی برافرازد، به نشانی قبول پایین می‌آورد، کار تمام بود... حالا دیگر کار از کار گذشته؛ هیچ کاری نمی‌شود کرد... یعنی واقعاً هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ شاید اگر این همه به سامره نزدیک نشده بودیم می‌شد بازگشت، می‌شد سکان کشتنی را برگرداند. با وجود این از کجا معلوم که آب شور ندامت هم اکنون چشمانش را نمی‌سوزاند؟...» به بابک و عبدالله نزدیک شد.

— اگر راست باشد که دل به دل راه دارد، گمانم، اکنون به بیست و سه سال زندگی خود می‌اندیشی و به روزی که می‌توانستی با من کنار بیایی. مردان بزرگ اشتباهات بزرگی مرتکب می‌شوند. فکر می‌کنی آیا حالا هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ هیچ حرکتی آن اشتباه بزرگ را نمی‌تواند جبران کند؟

کوه بین جنبید، طوفان مهار شده سرکشی کرد:

اشتباہی در کار نبوده، سردار! میندادر که گامی از سر خودخواهی و خود را بی برداشتند. هیچ حرکتی از روی جاه طلبی نکردند. من نمی توانستم بر سر سرنوشت و آزادی مردم معامله کنم. تاریخ نام جاه طلبان بسیاری را ثبت کرده که به قیمت سروری روزی یا روزهایی نفرت جاودانه خریده اند. یقین بدان که اگر اشتباہی بوده، از جانب تو بوده است. در آنجا که ایستادهای سری به پشت سر خود بگردان. من می دانم که تو از روی جاه طلبی به معتصم کرنش کرده ای، اما خوب بود که سرنوشت کسانی را که به این خاندان خدمت کرده اند پیش روی می داشتی. چگونه شد که سرنوشت ابو مسلم را نادیده گرفتی. مردی که هرچه در توان داشت به کار برد، و چون کار را بر بنی عباس هموار کرد، منصور به نیرنگ هرچه در کف او بود ریود، حتی جانش را نیز. آیا سرانجام جعفر بر مکی را می توانی از یاد ببری؟ کشته شکسته خلافت را از کام طوفان ها گرفت و به ساحل نجات کشید و هارون با شمشیر درخیم خود از او قدرشناسی کرد!

افشین میان حرف بابک آمد:

— بر مکی ها حیف شدند، مخصوصاً جعفر که مایه امید تمام مخالفان دستگاه خلافت و پارسیان بود. جعفر شایستگی آن را داشت که روزی زیر پای عباسیان را خالی بکند و حتی بساط خلافت را برچیند و خود آغازگر دوره جدیدی در قلمرو خلافت شود.

آن گاه چنان که گویی مطلب تازه ای به یادش آمده باشد، نگاهش به طرف بابک برگشت:

— راستی می‌دانی که جعفر هم‌سلک شما بوده؟
لبخند ملایمی چهره بابک را خط انداخت، اما چیزی بر زبانش نیامد.
افشین ادامه داد:

— خودش در پای مرگ اعتراف کرده بود. هنگامی که مسروغ گردنش را می‌زده، صراحتاً اظهار داشته بود که من یک خرمی‌ام.
— شنیده‌ام که جعفر نسبت به خرمی‌ها اظهار دوستی و ملاطفت می‌کرد، اما دشوار بود که او یک خرمی باشد. شاید هم در واپسین دم زندگی، برای این‌که دل دشمن را سوزانده باشد، مدعی خرمی‌گری شده، شاید هم از صمیم دل آرزو کرده باشد که کاش یک خرمی می‌بود.
می‌دانی چرا؟ برای این‌که خرمیان آشتی ناپذیرترین دشمنان خلفای عباسی هستند. اما آیا جعفر با آن پایگاه و سوابق می‌توانست یک خرمی باشد؟ آیا او که برای بنای کاخش بیست هزار هزار درهم و برای خرید اثاث و لوازم و کنیزکان و غلامان هزار هزار درهم خرج کرده بود، می‌توانست یک خرمی باشد؟

— جعفر مردی بود بخشنده و مردم‌دار. این حقیقتی است که دوست و دشمن آن را قبول دارند. او هرسال هزاران درهم به شاعران و عالمان می‌بخشید.

— بلی، اما هیچ از خود پرسیده‌ای که این زر و سیم بی‌حساب را از کجا می‌آورد؟ نه از دست رنج زحمتکشان ایرانی؟... این را هم بدان که سرانجام عبرت‌انگیز جعفر و خاندانش مربوط به اعتقاد جعفر نبود بلکه عذر و ناسپاسی، خوی عباسیان است. عاقبت فضل و حسن بن سهل را به چشم خود ندیدی؟ تو می‌پنداری که از ابو‌مسلم و جعفر و فضل و حسن و

طاهر زرنگ تر هستی؟ اما در این سراشیبی که تو افتاده‌ای نه زرنگی به کار می‌آید و نه هشیاری؛ نه زور بازو سودی می‌بخشد و نه تیزی شمشیر. میمونی که از جنگل و شاخه درخت دست بکشد و گردن به زنجیر بدهد و به میل دیگران پشتک وارو بزند، سرنوشت محتموش خفت و خواری است... افشین یک لحظه به خود آمد که مانند فرزند خطاكاري در پيش پدر زانو زده و بدون هیچ عکس‌العملی گوش به نصیحت و سرزنش وی سپرده است، «نبایستی به حقارت سرزنش بیش از این تن در داد...» صدا در گلویش پیچید:

— بایک! جلو زبان خود را نگاه دار. فراموش نکن که تو اسیر من هستی؟

— فراموش نمی‌کنم، اما گردن من و تو به یک زنجیر بسته است.
— من آزادم. من سپاهسالارم. سامره برای ورود من طاق ظفر بسته...
— طاق ظفر چشم ترا از دیدن واقعیات کور کرده است. عنوان سپاهسالار گوش ترا کر کرده است. جاه طلبی ترا به سراشیبی سقوط داده. اگر چشم داشتی، خفت و خواری را آن پایین می‌دیدی. اگر گوش داشتی صدای «نفرین بر خیانت پیشگان تاریخ» را می‌شنیدی. اما تو بسیاری از پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده‌ای و گمان نمی‌کنم راه بازگشت داشته باشی. روزی که تو پای در رکاب جاه طلبی گذاشتی، همان روز بر وطن پشت کردی. آنجا می‌توانستی رکاب بکشی و به آرمان هموطنانت بازگردی، اما بازنگشتی. به پشت سر خود بنگر، از هر گام تو، داغی از خیانت بر پیشانیت نشسته. تو پدر و برادرت را در این راه فدا کردی، تو حتی اعتقاد و آین خود را نیز فروختی و ارزان فروختی...

— من همچنان به آیین پدران خود هستم. دل من با عباسیان یکی نیست. من از آنها بیزار هستم. اما سیاست کار را باید در نظر داشت. با سر برهنه نمی‌توان دیوار را برآورداخت. من با وجود بیزاری از اعراب، کارهای زیادی که از آنها نفرت داشته‌ام، به ناگزیر انجام داده‌ام. شترسواری کرده‌ام، موزه به پا کرده‌ام، اما مختون نیستم. من اعتقاد دارم که با بوسیدن دست دشمن، دهن ناپاک نمی‌شود. امروز می‌بوسی، فردا اگر توانستی می‌بری. ولی تو خودت نخواستی که آزاد بشوی. یعنی تن به شرایط من ندادی...

— به ما یاد نداده‌اند که تن به هر شرطی بدھیم. ما هر دستی را نمی‌بوسیم. اما تو هر دست ناپاکی را بوسیدی. برای بالا رفتن پای بر شانه و دوش خیلی‌ها گذاشتی. به خاطر جاه طلبی خود قیام مردم مصر را خفه کردی؛ خرمیان را به خاک و خون کشیدی و اینک بابک و عبدالله را به قتلگاه خلیفه می‌بری. اگر لازم باشد هزاران دوست را نیز فدای هدف خویش خواهی کرد، حکمرانی خراسان...

افشین زیر شلاق طعن و سرزنش خرد شده بود، حقیر شده بود، پاره پاره شده بود، «چه مردیست این! زبانش تیزتر از شمشیر است! غرورش استوارتر از کوه‌های سرزمینش است! چه کار می‌توان کرد؟ این خیره سر را چگونه می‌توان آرام کرد؟»

— بیند دهانت را ساریان حقیر!
و شمشیر کشید.

بابک تکان نخورد. عبدالله دست و پای در زنجیر خیز برداشت. زنجیرها خروشید. افشین به تکان عبدالله و خروش زنجیرها هراسان

شد؛ عقب نشست، «از دستان بسته به زنجیر این‌ها هم نباید خاطر جمع بود.»

شمیر زبان بابک هنوز به نیام نرفته بود.

— آنهایی که از نرdban خیانت بالا می‌روند تا بر پای قدرت و رذالت بوسه چاکرانه بزنند، از آخرین پله به مزبله بدنامی پرت می‌شوند. من فردا را می‌بینم که خلیفه حقه‌باز، سپاهسالار حقیری از سرزمین اسروشنه را به دست دژخیمش می‌سپارد. من فردا را می‌بینم. من برگ‌های سفید تاریخ را می‌خوانم. من نام‌هایی را در اوراق تاریخ می‌خوانم. در اوراق تاریخ هر نامی باری دارد، باری که دارنده آن نام به تاریخ و به مردم داده است. معیار نیکنامی و بدنامی خدمت است و خیانت. خدمت روشنی‌بخش است و خیانت سیاهی‌زا. خدمت شکفتان است و خیانت گندیدن. من آیندگان را می‌بینم که از حقارت خیانت‌پیشگان چهره درهم می‌کشند...

— بس کن... بس کن خیره سر... بس کن... من حقیر نیستم... من سپاهسالارم.

— سپاهسالاری خود فروخته بر سپاهی زر خریده!

۴۵

اعدام

مرد آنست که در رویارویی با مرگ،
بی هراس باشد.

یکی از روزهای نیمة زمستان سال ۲۲۳ بود. راههایی که به سامره منتهی می شد، پوشیده از برف بود. طوفان و بوران بیداد می کرد. سرمایی برخروشند، زمستانی بی سابقه. ساریانها در سرپناههای سر راه اتراء کرده، دور آتش حلقه زده بودند. حتی آنها بی که برای شکار به سواحل دجله رفته بودند، از روی ناچاری کمانها و تیرهای خود را در آتش می انداختند، «شکار به جهنم! مغز استخوانها یمان بخ بست. معتصم می خواهد به افسین گوشت کیک و فرقاول بخوراند و ما باید از شدت سرما خشک بشویم!»

کاروانسراها در فواصلی دور از هم قرار داشتند و بدون وسائل لازم پای گذاشتن در راه خطرناک بود. با وجود این برای رساندن بابک به سامره همه گونه تدارک ضروری، پیش بینی شده بود. سوارگان و پیادگان پرچم های سیاه به دست از قصر تا گذرگاه حلوان در دو سوی جاده صف

بسته بودند. تمام مردم شهر چشم به راه بودند تا مردی را که بیست و سه سال تمام آرام و قرار از خلافت ربوده بود، بیینند. خطیبان در مساجد خطبه می خوانند و نام خلیفه — المعتصم بالله — افسین سپهسالار و بابک ملعون را پی در پی بر زبان می رانندند. تاکنون شهر سامرہ چنین جشن و جلالی به خود ندیده بود. سراسر شهر را آذین بسته بودند. در خیابان‌ها و میدان‌ها جای سوزن انداختن نبود. واقع پسر معتصم و عده‌ای از افراد خاندان خلیفه به قنطره حذیفه که در بیرون شهر بود، رفته بودند...

بابک و عبدالله را از مقابل مجلس شرطه گذرانند و به کاخ افسین — در محله مطیره — آوردند. اهالی شهر در خیابان‌هایی که به کاخ منتهی می‌شد، ازدحام کرده بودند. توانگران شهر میان فقیران ندوزرات پخش می‌کردند. دوره گردن مزدور با صداهای نخراشیده در مدح خلیفه شعر می خوانندند:

ای معتصم این فتح درخشان

بر تو مبارک — ای عصمت دین! الحمد لله

ای معتصم این تاج ظفر بر فرق تو زیبد

ای عصمت دین! الحمد لله

بابک را شب در کاخ افسین نگاه داشتند تا روز بعد با تشریفات ویژه به حضور خلیفه بیرنند. معتصم آرام نمی گرفت. هیجان دیدار بابک قرار از وی ربوده بود. ناچار احمد بن ابی دواد قاضی القضاط را پیش خواند و فرستاد تا بابک را بیینند و وصف او را بابا وی بگویید. احمد در دل شب به کاخ افسین رفت و بابک را که آن همه به گوش شنیده بود، به چشم دید؛

چند کلامی نیز با وی سخن گفت و آن گاه پیش معتصم بازگشت، وصف بابک را با خلیفه بگفت. سخنان احمد آتش هیجان دیدار بابک را در دل خلیفه تیزتر کرد. پاسی از شب گذشته به کاخ افشین رفت و بی آن که خود را به بابک بشناساند، او را به چشم خود دید...

... هنوز آفتاب خیابان‌های سامره را به فراخی طلاباران نکرده بود که دو سوی مسیر کاخ افشین از مردم موج می‌زد. درویشی کور و دلخسته، عصا به دست در جلو دارالخلافه با صدای گرم و حزین می‌خواند:

ای مرگ! به خاک افشارندی شکوفه آرزوها را
نصیمان دادی درد و نوحه‌سرایی را

هر سپیده بر سر ما گستردی بال سیاه خود را
و هر شام از چنگ ما در ربودی شادی‌ها را

زنان سیاه‌پوش که شوهر یا فرزندان خود را در جنگ با خرمیان از دست داده بودند، درویش کور را در میان گرفته، بی‌توجه به معنای سخنان او، می‌گریستد و پهنازی صورت خود را به اشک دیده می‌شستند. درویش دمی آرام گرفت و آنگه صدا در گلویش شکست: «دریغ از آن آزاده، دریغ از شیر گردن به زنجیر!»

... چیزی به نماز ظهر نمانده بود. ناگهان ولوله در میان جمعیت افتاد و هیاوه برخاست:

— بابک را می‌آوردندا!
— اوناهاش!

— آنها که دو نفرند. یکی سوار بر فیل و دیگری سوار بر ناقه. کدام یک بابک است؟

— همان که روی فیل اشهب نشسته. این فیل را ملک هند به خلیفه
هدیه داده است. بین چگونه به دیبای سبز و سرخ آراسته‌اند؟!
دلکنی پیشاپیش گروه می‌آمد و شعر عبدالملک زیات را بدین‌سان
می‌خواند:

کدام حادثه عظیم روی داده است
که پیل اشهب را بدین سان آراسته‌اند؟!
شیطان سبلان است که بر پشتش دارد
بر پیشانیش آینه و بر گوش‌ها یش زمرد بسته‌اند.
فریاد و فشار مردم دم‌افزون بود:
— وه! حرامزاده چه هیکلی دارد!
— مثل دیو هفت سر می‌ماند! آن یکی هم برادرش است!
— شنیده بودم هر بازویش تنه درختی است. نگذاشتند بیینم!
— فکرش را نکن. بالای چوبه دار هر قدر خواستی می‌توانی بیینی!
خلیفه فرمان داده است جسدش را بیاویزند تا پوسدا!

...

اینک بابک را وارد محوطه دارالخلافه کرده بودند. فراشان، آنها یی را
که به قصر نزدیک می‌شدند، با تازیانه می‌تارانندند:
— کنار بکشید!
— دور شوید!

معتصم با تبختر بر تخت زرین خود نشسته، بنا به عادت پا روی پا
انداخته بود و دستمال سیاه «امان» را در دست داشت. لیخند ملایم و
پرغوری شیارهای صورتش را پر کرده بود. چشمانش در زیر ابروان

کم پشت، چون جیوه می درخشید. گاه دست بر ریش تنک خود می کشید و آدمهای طلا و نقره را که در دو سوی تخت به پای ایستاده بودند، از نظر می گذرانید. افسین چشم خود را که شادی آمیخته به اضطراب در آن موج می زد، بر چهره خلیفه دوخته بود. چهره فارج مانندش خشک و تلخ و گرفته بود. آن دیشهای سیاهی ذهنش را می آزد، «اگر بابک پرده از روی سخنانی که میان ما گذشته بردار، چه خواهد شد؟» از این که او را زنده به سامرا آورده، همچیمان بود.

اسحق امیر بغداد و عبدالله حکمران خراسان نیز آشفته درون بودند. یاقوت های هُرخ و زمردهای سبز گرانبهایی که در نیم تاج زرین سپهسالاری افسین می درخشید و گردنبند جواهرنشان و کمریند گهرآگین بر میانش، زهر حسد و کینه در جان آن دو می ریخت، «بین معتصم چه هدایای گرانبهایی به افسین داده است. این طور که پیداست، دور نیست که سرزمین های ما را نیز به او واگذار کند. کاش آن شایعات درست از آب درآید و بابک پرده از روی توطئه ها و خیانت های افسین برگیرد...»

شیخ اسماعیل و الکندی فیلسوف در سمت چپ خلیفه نشسته بودند... فیلسوف آن شب سرد و طوفانی را که در بلندای هشتادسر با بابک گذرانده بود به یاد آورد و از آن همه آگاهی بابک و آرمان های انسانی دریغ خورد. اما شیخ اسماعیل به این متبرد بدین و غارتگر لعنت فرستاد.

هفت غلام زنگی غول پیکر و حلقه به گوش، زنجیر شیر به دست در کنار تخت خلیفه ایستاده بودند.

شاعران بسیاری در مدح خلیفه و افسین شعر سروده بودند. هر شاعری قصيدة خود را می‌خواند، و صلة گرانبهایی می‌گرفت و جای خود را به شاعر دیگر می‌داد.

در این هنگام در تالار باز شد. ابتدا هفت فراش «نیزه و سپر» به دست وارد شدند. سپس چند غلام حلقه به گوش قوی هیکل که لباس رزم به تن داشتند، بابک و عبدالله را که زنجیرهای گران بر دست و پای داشتند، به تالار آوردند. هیبت این مردان در غل و زنجیر بر مجلس سایه افکند. حاضران دم درکشیدند. معتصم بی اختیار از سر جایش برخاست و بابک را از سر تا پابرانداز کرد. بابک چنان که گوبی هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است، آرام و باوقار ایستاد و نگاه خشم‌بار خود را از بالا تا پایین و از پایین تا بالا گرداند، «تمام آدم‌کشان نامرد و خودفروختگان اینجا جمع‌اند.» چشمانش اخگر می‌ریخت که گفتی می‌خواهد آتش در کاخ خلیفه زند. او را جلوتر آوردند و در برابر خلیفه نگاه داشتند. چهره معتصم تشنجه داشت. از شدت شادی بود یا اضطراب؟ کسی نمی‌دانست. اگر در این لحظه او خود را در آینه می‌دید، از خود وحشت می‌کرد. چشمانش را از روی بابک نمی‌توانست بیرگیرد. افسون شده بود. همه نگاه‌ها به بابک بود. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. تنها صدای زنجیرهای شیرها بود که سکوت را به هم می‌زد.

سرانجام، معتصم حرکتی به خود داده، به بابک نزدیک شد و با نگاهی که آمیزه‌ای از ترس و انتقام در آن موج می‌زد، بابک را نگریست و با لحنی همچنان مضطرب و هیجان‌آمود پرسید:

—بابک؟

بابک خاموش ماند. خشم و غرور از چشمانش فواره می‌زد.

معتصم خشن‌تر سوال کرد:

— بابک تویی؟

بابک همچنان خاموش بود.

افشین هراسان پیش شتافت و به کرنش خم شد و با لحنی سرزنش بار

گفت:

— وای بر تو! امیرالمؤمنین با تو سخن می‌گوید و تو خاموشی؟ جواب

بده، بگو آری یا امیرالمؤمنین، بنده توام و گناهکارم و امیدوارم

امیرالمؤمنین عفوم کند و از سر گناهاتم درگذرد!

صدای آرام و سنگین بابک درآمد:

— منم بابک!

و دیگر هیچ نگفت.

معتصم بی‌درنگ به سجده افتاد و برخاست و دست به دعا گشود:

«خدایا از این پیروزی که نصیبم کردی، ترا سپاس. امروز برای من نعمت

بزرگی دادی و درهای رحمت خود را به رویم گشودی.»

پس آنگاه روی به بابک کرد و این‌بار با لحنی نرم پرسید:

— چرا هنگامی که پای در تالار گذاشتی، سلام نکردی؟

بابک بی‌تناوت پاسخ داد:

— از مهمان ناخوانده انتظار سلام نباید داشت!

— شنیده‌ام که تو حرام‌های خدا را حلال کرده‌ای و بر آن بوده‌ای که

سرزمین خلافت را غصب کنی؟!

— هرکس را مادرش هرجا به دنیا آورد، آنجا مال اوست، سرزمین

اوست، وطن اوست. غاصب کسی است که فرسخ‌ها راه زیر پا گذارد و با
قشون و سلاح بر سر مردم بی‌دفاع یورش آورده، دسترنج مردم
زحمتکش را غارت کند و زندگی را در کامشان تلخ سازد.

نگاهی در تالار گرداند و نگاهش بر روی الکندي ایستاد و پس سخن

خود را پی گرفت:

— غاصب کسانی هستند که اندیشمندان ملت‌ها را می‌ربایند. غاصب
کسانی هستند که بر کشتگاه مردم اسب می‌تازانند، مردم را اسیر
می‌گیرند، مردان را چون حیوان به بیگاری و امی‌دارند، زنان شوهردار را
می‌فروشنند، دختران را بی‌عصمت می‌کنند... در حرمسرای خلیفه چند زن
و دختر و رامشگر و رقاشه وجود دارد؟ حرمسرای این مردان که در
اینجا جمعند موج می‌زنند از دختران و زنانی که روزی برای خود زندگی
آزادی داشته‌اند...

طنین صدای بابک تالار را مسخر کرده بود. بهت و حقارت بر سر اپای
وجود خلیفه چیره شده بود. بابک از سخن بازایستاده بود. سکوت
سنگین بر تالار سایه افکنده بود...

خلیفه به خود آمد. لحظه‌ای ناتوان ماند که چه کند یا چه گوید. به
خود جرأت داد. روی پای خود چرخید و به سوی الکندي و شیخ
اسماعیل برگشت. از حالت نگاه فیلسوف دریافت که او نمی‌خواهد که
بابک کشته شود، روی به افشین کرد:

— درباره بابک چه می‌اندیشی؟ آیا مصلحت است از گناهانش
درگذریم؟... او را مردی جسور و هشیار دیدم... در همین روزها با
تئوفیل رویارویی داریم. چطور است که او را آمان دهیم. تا در صف

قشون ما شمشیر بزند؟ گمان می‌کنم الکندي نیز براین عقیده باشد! افشنین دریافت که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— مصلحت خلافت را چه کسی بهتر از امیرالمؤمنین می‌داند؟! اما شیخ اسماعیل نیز در اینجا حضور دارد، می‌توان حکم شرع انور را در مورد یاغی متمرد استفسار کرد.

خلیفه به شیخ برگشت:

— چه می‌گویی؟

شیخ دستی به ریش خود کشید و پاسخ داد:

— البته که درهای رحمت الهی به روی تمام بندگان گناهکار باز است؛ اما به شرطها و شروطها. بابک را به شرطی می‌توان بخشید که از اعتقادات خود تبری جوید و از گذشته‌هایش توبه کند.

لبخندی حاکی از رضایت در چهره معتصم دوید. او نمی‌خواست که همچون جدش منصور، خلیفه‌ای بی‌رحم و سنگدل معرفی شود. از این رو حیله‌گرانه دستمال سیاه «امان» را که در دست داشت روی شانه بابک انداخته، گفت:

— عفوت می‌کنم!

این سخنان آمرانه خلیفه همچون ناقوسی در تالار طنین افکند.

— اما به شرطی که توبه کنی و از زیر شمشیر مقدس ما بگذری.

چشمان بلوطی بابک فراخ گشت و صدای خشماگینی از گلویش کنده شد:

— توبه را گنهکاران کنند. توبه از گناه کنند.

و چنان تکانی به خود داد که حلقه‌های زنجیر خروشید. اگر می‌توانست گلوی معتضم را با دندان‌هایش می‌جوید و پاره می‌کرد. دستمال از روی شانه‌اش به زمین افتاد و بابک آن را لگدمال کرد:

— من از کسی طلب بخشايش نکرم و هرگز هم نمی‌کنم.

معتضم رنگ از رخسار پریده، اما خویش‌تدار گفت:

— تو اکنون در چنگ ما هستی.

— آری، اما تنها جسم من در دست شماست، نه روح‌م. دژ آرمان من تسخیر ناپذیر است.

معتضم به طعنه بازگفت:

— ولی وقتی سراز تنت جدا شد، دیگر همه‌چیز پایان می‌پذیرد.

— همه‌چیز وقتی پایان می‌پذیرد که مردمی که بابک یکی از آن‌هاست نابود شوند. در حالی که دنیا دگرگون می‌شود، کاخ‌ها فرومی‌ریزد، شاهان و خلیفه‌ها و تمام ثناگویانشان نابود می‌شوند، اما مردم می‌مانند و نام و یاد خدمتگزاران و جانبازان خود را در سینه زنده نگاه می‌دارند...

مجلس را بهتی عظیم فروگرفته بود. کسی را یارای جنبیدن نبود. کلمات از لبان بابک کنده می‌شد و چون پتکی بر سر حاضران فرود می‌آمد. معتضم رنگ باخته بود. دل دل می‌کرد و در خود می‌تپید، اما توان حرکت نداشت. احساس می‌کرد که شراره‌های جسته از درون سینه این مرد بسته در کند و زنجیر، می‌تواند کاخش را به آتش بکشد. این آتش را چگونه می‌توانست خاموش کند؟ مگر دست‌ها و پاها و زبان را یارای جنبیدن بود؟ چشمانش سیاهی می‌رفت و سرش به دوار افتاده بود. سخنان بابک همچنان در گوشش طنین داشت. طنین مرگ:

—... مپندارید که شاهین ترازوی حیات همیشه به سود شما خواهد بود. گمان نکنید که زندگی همیشه به کام شما خواهد بود. ترک در دیوارهای کاختان افتاده است. زیر پایتان خالی می‌شود. زمین زیر پایتان می‌لرزد. آیا نمی‌بینید، آیا نمی‌شنوید؟ وای بر چشم و گوش شما! آتشفشنان هرچه مواد داغ و مذاب داشت، بیرون ریخته بود. عشرتگذاران دستگاه خلافت و خلیفه زیر سیل سوزان آب شده بودند، خاک شده بودند، خاکستر شده بودند، سنگواره شده بودند. کوه از آتشفشنانی باز ایستاد. بابک خاموش ماند و لب بر لب فشرد. خلیفه حرکتی به خود داد. شمشیر بر هنای را که در کنار تختش بود، برداشت. برق شمشیر چشمان حاضران را خیره کرد؛ صدا در گلوی معتصم پیچید؛ شمشیرت را نمی‌شناسی؟ با این شمشیر نیود که فتنه در جهان افکندی؟... می‌توانی بگویی با این شمشیر چندتن را کشته‌ای؟

—بسیار، و همه در خور مرگ!

معتصم روی تیغه شمشیر نظر انداخت. چشمش بر نوشته روی تیغه افتاد و از بابک پرسید:

—چه نوشته؟

— ای دلاور، اگر شمشیر در نیام خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!

پرده ملایمته که بر حرکات و سخنان خلیفه کشیده شده بود، یکباره دریده شد و خشم و کین عربان از سراسر وجودش زبانه کشید. چشمانش از حدقه درآمد و از ته گلو غرید:

—جلاد!

پرده سیاه کنار رفت و دژخیم شمشیر به دست پا به درون تالار گذاشت و پیش آمد و کرنشی کرد و ایستاد. در این هنگام که چشم‌ها بر دهان معتصم دوخته و گوش‌ها در انتظار فرمان بود، انفجار غریبوی از آن سوی تالار همه را تکان داد:

— مرحبا برادر! تو کاری کردی که کس نکرده بود و اینک تابی بیاور که کس نیاورده است. معتصم سر برداشت و به سمتی که غریبو از آن برخاسته بود، نگریست. همه نگاه‌ها به سوی دلاور دیگر که با گردنب افراشته در زیر زنجیر، استوار ایستاده بود، گردید. معتصم دیوانه‌وار نعره کشید:

— مگر نگفته بودم او را به بغداد ببرید. ببریدش، مثله‌اش بکنید و اعضا‌یاش را از جسر بیاویزید.
عبدالله را کشان کشان از تالار بیرون بردند. یک لحظه نگاه دو برادر درهم گره خورد و از هم گست.

معتصم برگشت و دژخیم را دست به سینه در برابر خویش یافت. رگ‌های برآمده در کله گنده و از ته تراشیده دژخیم، دل دل می‌زد. آستین‌ها را بالا زده بود و موهای بازوانش سیخ ایستاده بود. از چشمان برافروخته و از حدقه برآمده‌اش وحشت و مرگ می‌بارید و زیر لب‌های رنگ‌باخته و لرزانش دعا می‌خواند: «خداؤند! مرا بیخش. تو خود می‌دانی که من مطیع فرمانم...»
صدای خلیفه در تالار پیچید:

— مثله‌اش کن! به شمشیر خودت مثله‌اش کن. پدرم می‌گفت: «احمق کسی است که در بی اهلی کردن گرگ باشد».

دژخیم کرنشی کرد، شمشیر را از دست معتصم گرفت و نگاهی به آن انداخت. انگشت را به تیغه‌اش زد و با لبخندی سرد و خشک زیر لب

گفت: «شمشیر تیزی است! به درد زدن گردن‌های ممتاز می‌خورد!»

معتصم در دل گفت: «وقتی که دست بر قبضه شمشیر می‌رود، صدای عقل خاموش می‌شود.» و سراسیمه به قدم زدن پرداخت. ناگهان ایستاد و با حرکت دست به فراشان فرمان داد که بابک را به کنار کنده ببرند. فرمان را به جای آوردنند. جlad خواست که چشمان بابک را با دستمال سرخ بینند. بابک به هم برآمد و با سینه‌اش دژخیم را به روی نطع انداخت.

دژخیم برخاست و خشم‌زده به طرف بابک یورش آورد:

—ملعون، اکنون چراغ زندگیت را خاموش می‌کنم.

جلاد به کمک فراشان و غلامان زنگی بابک را به کنار کنده کشید و باز خواست که چشمان او را با دستمال بیندد. بابک با صدایی که التماس و تحکم در آن درآمیخته بود، گفت:

—جلاد، چشمانم را بیندا! بگذار با چشم باز بمیرم.

لبخندی وحشی و انتقامجو لب‌های معتصم را کش آورد:

—چشمانش را بیندا! بگذار به آرزویش برسد! بگذار در آخرین دم حیات خویش ببیند که آتشی از آتشگاهی بلند نمی‌شود. اما یکباره سرش را از تن جدا مکن، بگذار بیشتر زنده بماندا! اول دستانش را قطع کن!

دژخیم از این‌که فرصت هنرمنایی یافته، خرسند بود. نخست با یک ضربت و به شیوه‌ای خاص دست راست محاکوم را به زمین انداخت. خون فواره زد. بابک خم به ابرو نیاورد ولیکن حرکتی کرد که شگفتی در

شگفتی افزود: زانو زده، خم شد و تمام صورتش را با خون گرمش که روی کنده فواره زده بود، گلگون کرد. چشم‌ها در چشمخانه یخ بسته بود. چه معنی داشت این حرکت؟!

هنوز لبی به سؤال نجنبیده بود و پاسخی گرد شگفتی از چشمان نزدوده بود که شمشیر دژخیم بالا رفت و پایین آمد و دست چپ دلاور سبلان نیز از تن جدا شد و روی نطع افتاد. سردار چیزی نگفت؛ به پا بود، استوار بود. خون از دو کتفش بیرون می‌جست. هنوز خار پرسش و شگفتی در چشم‌ها و لب‌ها بود. معتصم دست برهم زد. پیش از این‌که سردار از تن جدا شود، پیش از این‌که پیوند زیان و دل از هم بگسلد، بگذار شگفتی آفرین، خود سخن بگوید.

— نزن، دست نگاهدار!

دست دژخیم در هو اخشکید.

معتصم زهرخندی زد:

— کافر! این چه بازی بود که در آستانه مرگ درآوردی؟ چرا صورت خود به به خون آغشته کردی؟

چه بزرگ بود مرد، چه حقیر بود مرگ، چه حقیر تر بود دشمن! پیش دشمن حقیر، مرد بزرگ، بزرگ تر باید.

موج صدای برادر در گوش بابک بود و به او توان بخشیده بود، «کاری کردی که کس نکرده بود.. تابی بیاور که کس نیاورده است» موج صدایی کوینده، خورده‌کننده بر جان‌های حقیر و خورده‌شونده فرونشست:

— در مقابل دشمن نامرد، مردانه باید مرد. اندیشیدم که از بریده شدن دستانم، خون از تنم خواهد رفت. خون که رفت، رنگ چهره زرد می‌شود.

در حالی که روی مردم از خون سرخ باشد، مبادا دشمن چنان گمان کند که پریدگی رنگ من از ترس مرگ است. خلق من نمی‌پسندد که بابک در برابر گله روباهان ترسی به دل راه دهد...

معتصم از بیخ گلو نعره کشید:

—بیر صدایش را!

و شمشیر پایین آمد و سر، سری که هرگز پیش هیچ زورمند ستمگری فرود نیامده بود، بر روی نطع افتاد. چشمان همچنان باز بود و شعله کش. نفس‌هایی که در سینه‌ها محبوس شده بود، رها شد. در گوشه و کنار، صداهایی فروخورده در گلو، شکست: «دستت بخشکد جلا!» ناله در دل الکنی جوشید و به شکل آهی سوزان بیرون زد...

لب‌ها همچنان خاموش بود. اما چشم‌ها انگار که با چراغ خنده‌ای روشن شده بود. و با یکدیگر به رمز و کنایه می‌گفتند: «مزده که رستیم!» گرمای خنده‌ای که چشم‌ها را روشن کرده بود، آرام آرام خون در لب‌های پریده رنگ دواند و آنچه در دل‌ها گره خورده بود، به زبان‌ها آمد: «خداآند عمر امیرالمؤمنین را دراز و تخت و تاجش را از آفات ارضی و سماوی در امان دارد! خلیفه معتصم پیکر خلافت را از ضرب شمشیر بابک نجات داد.»

افشین حرکتی به خود داد. پیش آمد، اما تاب نگریستن در چشمان بلوطی و سوزان بابک را نیاورد. شعله‌ای که از چشمان باز بابک بیرون می‌زد، آتش در جانش زد. درونش را دردهم آشفت و سخنان بابک که در کاروانسرای سر راه به او گفته بود، در درونش طنین انداز شد و در یک لحظه سر خود را روی نطع احساس کرد. افتاده و خون‌چکان. درست

مانند سر بابک. آن که روی نطع افتاده بود، سر او بود؛ سر افشین... سرش به دور افتاد. خود را به دشواری سرپا نگاه داشت. چه مدتی در آن حال باقی ماند و در آن مدت چه کرد؟ خود نمی‌دانست. آنچه او را به خود آورد، نگاه شبهدآمیز و کنایه‌بار خلیفه بود که همچون دو سیخ تیز در چشم انداش فروافت. خلیفه نیز گویی به خودش نبود. در عمق چشم‌انش شعله لذتی بهیمی سرگردان مانده بود. لب‌های افشین در برابر چنین چشم‌انی از هم کنده شد و این دو کلمه بی‌اختیار در میان دندان‌هایش بیرون پرید:

— صد حیف!

معتصم چشم از چشم افشین برکند و نگاه بی‌قرارش را گرداند و روی تیغه شمشیر جلا، نه، شمشیر بابک، نگاه داشت و آن‌گاه درمانده و بی‌تكلیف سرش را میان دو دست گرفت و روی تختش نشست، «نه، نه، هیچ پیروزی نصیب من نشد. من نتوانستم بابک را درهم بشکنم. سر از تنش جدا کردم، جانش را گرفتم. بابک در بد شکست خورد، اما در اینجا، در قصر جوسق سامره، او مرا شکست داد!»

آشوب و تلاطم درونی افشین بعد از نگاه شبهدآمیز و کنایه‌بار تصورناپذیر بود. هرچه تقلامی کرد که گردن را از کنده دژخیم خلیفه دور گرداند، نمی‌توانست، «کاشکی شرط بابک را می‌پذیرفتم. حیف از او. بزرگاً مردا! استوار و پرصلابت همچون صخره‌های بد، و سرافراز مانند کوه‌های سر به فلک کشیده آذربایجان!... ای سراب آرزوها تف بر شما! ای رقیبان، نفرین بر شما، نفرین بر شما، ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین... وای که در دریای خونی که خود ریخته‌ام، غرق خواهم شد... وای

بر من! فریاد از این پیروزی بی‌شکوه، فریاد از این شکست آرزو سوز...» سر بابک را به فرمان معتصم، مومبایی کردند و در سراسر قلمرو خلافت گرداندند و جسد بی‌سرش را بر بالای تپه‌ای شنی در کنار شهر سامره از «چوبه مرگ» آویختند تا مایه عبرت همگان شود. بگذار همه بدانند که اینست سرانجام هر آن کافری که چشم طمع به سرزمین‌های خلافت بدوزد و بخواهد که در جهان فتنه برانگیزد و خرد پایان بی‌سر و پا را علیه فرادستان با نام و نشان برآشوبد. بگذار چراغ‌های امیدی که کار و نام بابک در دل‌ها روشن کرده بود، همه خاموش شود. بگذار همه آگاه شوند که بابک خرمی دیگر نیست...

بعد از آن که سر و دست‌ها و بدن بابک را از روی نطع برداشتند و بساط جlad را از برابر تخت خلیفه برچیدند. معتصم برپا ایستاد و باز به قدم زدن پرداخت و در برابر حاضران سر برداشت:

— اینست سزای همه آنهای که علیه خلیفة زمان خروج می‌کنند. آنهای نیز که از پس دیوارها بد این حکومت را می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش به آوازی نهاده‌اند تا از نهفت‌ها بیرون آیند و براین دولت خروج نمایند، عاقبتی بهتر از این سگ فتنه‌انگیز در جهان نخواهند داشت. در کنار «چوبه مرگ» بابک چوبه‌های دیگری باید برپای شود. جسد مازیار قارن نیز در جوار جسد بابک آویخته خواهد شد؛ و جسد‌های بدخواهان دیگر همچنین...

آخرین جمله معتصم که آخرش نیز فروخورده شد، هیمه در آتش آشوبی نهاد که در درون افسین می‌سوخت. معتصم سخنانی را که از روی مصلحت فروخورده بود، در دل مرواری کرد، «آن افسین خائن را هم که

در آرزوی تجربه قلمرو خلافت من می‌باشد، خود به سزايش خواهم رساند. اين موالي هنوز خواب شاهنشاهي ساساني را می‌بینند پدران من اين خلافت را آسان به دست نياورده‌اند که پسرانشان آسان از دست بدنه‌ند. برای حفظ هر ولایتي، اگر لازم آيد، جو شاهزاده‌هاي خون به راه می‌اندازم و با شمشير دمشق سرها از تن مخالفان جدا می‌کنم»

سال ۲۲۳ هجری بود.

خيلي دورتر از تپه کنيسه بابک در کنار شهر سامرہ، در آرامنه‌های بذ که هنوز آتشش خاموش نشده بود، نرياني پادشاه و بي سوار شيه می‌کشيد. معتصم قاراقاشقا را به يكى از جنگجويان خود بخشیده بود. اسب يكه‌شناس، سوار بيگانه را از پشت خود به صخره زاري زرف پرت کرده، يكه و تنها سر در کوه و دشت گذاشته بود. شيه‌های گوشخرash و وحشت‌ريزش که گاه سر می‌داد، کوه و دشت را می‌لرزاند. شاهيني نيز بالاي سرش در آسمان صاعقه‌بار پرواز می‌کرد. قاراقاشقا غمین بود. مرغان هوا نيز، آبهای روان نيز، چشم‌ههاران لغزان بر سينگ‌ها نيز؛ آتشگاهها، خانه‌های امن، کاروانسراها... همه‌چيز و همه‌کس، در غم و سوگ فرورفته بودند. دژهای زخمی و متروک غرق سکوت بودند. هر ذره از سرزمین مادری می‌موئید. گفتی که با مرگ بابک سرزندگی از اين سرزمین رخت بر بسته بود...

قاراقاشقا شيه می‌کشيد و روی دوپا بلند می‌شد و انگار که می‌خواست چون شاهين که بالاي سرش غيه می‌کشيد، بر آسمان صاعقه‌بار بال بگشайд: «اي شاهين وفادار! از بابک چه خبر داري؟» رعد و برق می‌زد، شيه با تندر درمی‌آمیخت، شيه تندر می‌شد و بر قى

که از نعل کوب اسب بر سنگ‌های چخماق بر می‌خاست، کمانه می‌زد و با
برق آسمان همیر می‌شد. اسب سم می‌کویید، سر می‌افراشت، یال
می‌افشاند و شیشه سر می‌داد. و این شیشه تا دور دست‌ها، تا دل آسمان‌ها،
تا زندان سامره که افسین را در آنجا به بند کشیده بودند، تا قصر جوسق،
تا کنیسه بابک و تا گوش اسب‌های کف بر لبی که سر مو می‌اید شده بابک
را بر سر نیزه در اقطار قلمرو خلافت می‌گرداندند، می‌رسید و انعکاس
می‌یافت و با دنیا در می‌آمیخت و خلافت را در وحشت مرگ فرو
می‌برد....

شیشه قاراقاشقا روزها را به ماهها، و ماهها را به سال‌ها می‌دوخت و
پیام کوه‌ها را به دشت‌ها می‌رساند. یک روز شاهین بالا و بالاتر پرید و
اسب فرارفت و فراتر رفت، رفت و رفت تا بر بام بلند آذربایجان،
بلندترین نقطه آذربایجان، بر قله سبلان رسید. در آنجا دریاچه‌ای یافت
شفاف چون چشمان بابک، زلال چون چشمۀ سرشک. شاهین پایین آمد
و نوک بال خود بر صفحۀ روشن دریاچه زد و در پشت اسب فرود آمد.
اسب شیشه‌ای بلند سر داد و خویشتن به آب دریاچه سپرد.

شیشه به دیوارۀ سبلان خورد و پیچید. کنون نیز شیشه قاراقاشقا در سبلان
می‌پیچد. قاراقاشقا سوار گم شده‌اش را آواز می‌دهد... بابک را می‌جوید...

نامهای کسان و جای‌ها

ابوالعتاھیه (۱۳۰-۲۱۰ھ)

از شاعران معروف دوره عباسی. نخست در دربار مهدی عباسی به غزلسرایی و وصف زیبارویان روزگار می‌گذرانید، و سپس در نتیجه شکست در عشق دگرگون شد و به زهد گرایید.

ابوانواس

از معروفترین شاعران عرب. در آهواز از مادری ایرانی زاده شده و در بصره و کوفه پرورش یافت. به بغداد رفت و به خدمت براهمکه درآمد. بعد از آفول ستاره اقبال آن خاندان به مصر گریخت اندکی بعد دوباره به بغداد بازگشت و از همدمان امین بود. اشعارش بیشتر در وصف می و معشوق است. به قولی در زندان و به قولی در میخانه درگذشت.

استودان

نام حفره‌هایی سنگی درون کوه که زردشتیان استخوان مردگانشان را در آن می‌نهادند و دهانه‌اش را می‌بستند.

اسحاق موصلى (۱۵۰-۲۲۵ھ)

عodonواز، موسیقی‌شناس و راوی معروف عرب که در دربار هارون و امین و مأمون و معتصم و واثق و متوكل تقرب داشته و در زمرة ندما و خاصان آنان بوده است. وی رساله‌ای مفصل درباره آهنگ‌ها نوشته بود

و به نوشته صاحب اغانی «او آهنگ‌ها را تصحیح کرد و طرق آن را به اصلاح برد و از هم ممتاز کرد، چنان که هیچ‌کس پیش از او نکرده بود و پس از او نکرد.» مأمون در حق او گفته بود: «اگر اسحق در زبان مردم به غنا اشتهر نیافته بود، من او را تولیت قضا می‌دادم، چه او سزاوارتر و عفیفتر و راستتر و دین دارتر از همه این قاضیان است.» اسحق در اواخر عمر بیانی خود را از دست داد. متوكل در مرگ او گفت: «با مرگ اسحق دولت من از شرف و زینت محروم گشت.»

الكتبه
 ابویونف^ع یعقوب بن اسحاق، از فلاسفه التقاطی و دانشمندان بزرگ اسلام، در علوم ریاضی و طبیعی، و به قول ابن‌النديم «در معرفت علوم قدیمه^ع فاضل بجهه و بیکانه عصر خود بود»؛ و به نوشته صاحب‌أخبار‌الحكماء مؤلف و مصنف ۲۲۸ کتاب و رساله بوده است. در کتاب «راف بو الیسوافت عرب» است و به معزله «که هرچیز را به معک عقل^ع داشته» و به روش اندیشان جهان اسلامی شهرت یافته‌اند گرایش داشته‌اند و در دستگاه مأمون و معتضم از مقامی ارجمند بودند^ع. درگذشت: دو^ع ۱۸۵ هـ متولد و در حدود ۲۵۲ وفات یافته است.

ایرنه (۸۰۷-۹۴۷ م)

امیراتور روم شرقی (بیزانس).

باب‌الابواب (دریند)

شهری باستانی که در گردنمای باریک میان دریای خزر و کوه‌های قفقاز^ع بینا شده بود. این گردنۀ در ادوار پیش و پس از اسلام برای جلوگیری از حملات مهاجمین شمالی چون طوایف خزر، هون، سارمات، الآن و... دارای اهمیت نظامی و دفاعی زیادی داشته است. در زمان اتوشیروان سدسنگی^ع بلندی به طول هفت فرسنگ در فاصله

جبال قفقاز و دریای خزر ساخته شد که به سد اسکندر معروف شده است. از حمله خزرها به دربند در زمان هارون‌الرشید (در سال ۱۸۳ ه = ۷۹۹ م) و غارت و بردگیری در منابع تاریخی سخن رفته است. شهر دربند آرزویه دومین شهر معتبر جمهوری خودمختار داغستان آذربایجان شوروی است. این شهر در ادوار مختلف با نامهای: «باب»، «باب‌الابواب»، «الحدید»، «دربند»، «دمیر» «دمیرقابی دربند»، «تیمور گحالقا»، «کحالقا»... خوانده شده است.

بیت‌الحکمه

سازمانی علمی که مأمون به تقلید از دانشگاه جندی‌شاپور در بغداد پی افکند. وظيفة اصلی آن ترجمه آثار علمی و فلسفی یونانی بود. بیت‌الحکمة دارای کتابخانه عظیمی بود که از زمان هارون و برامکه سابقه داشته و خزانة‌الحكمة نامیده می‌شد.

بنام

پارچه‌ای چهارگوش که زردشتیان به هنگام خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش به روی خود می‌بندند.

توفوپوس

نوشته‌اند که وی پسر یکی از شاهزادگان ساسانی بود که بعد از فتح اعراب، در بیزانس به سر برد و در آنجا درگذشت. توفوپوس به آیین مسیح و در بیزانس به خدمت نظام درآمد و چندان ترقی کرد که خواهر قیصر را به زنی گرفت و به فرماندهی یک سپاه سی‌هزار نفری از ایرانیان پناهنده شده به بیزانس منصوب شد. وی سرانجام در توطئه‌ای علیه تتوغیل گرفتار و اعدام شد.

توفیل

امپراتور بیزانس (۸۴۲-۸۲۹ م = ۲۱۴-۲۲۷ ه)

جاحظ (۲۲۵-۱۶۰ ه)

ادیب و نویسنده و لطیفه‌پرداز بزرگ معترضی که نثر عربی را تکامل پخشید او را مؤلف در حدود ۲۰۰ اثر دانسته‌اند.

جبال

یا بلاد الجبل که بعدها عراق عجم نامیده شد به ناحیه کوهستانی ممتد از دشت‌های بین‌النهرین تا کویر مرکزی ایران گفته می‌شد. به نوشته ابوالفدا حد غربی بلاد جبل، آذربایجان است و حد جنوبی قسمتی از بلاد عراق و خوزستان و حد شرقی بیابان خراسان و فارس، و حد شمالی بلاد دیلم و قزوین و ری.

جبرایل

از خاندان معروف مسیحی جندی‌شاپور است که پژوهشکان بزرگی از آن خاندان برخاسته‌اند. وی پسر بختیشور و پدر میکایل است که هردو از طبییان معروف دوران عباسی بوده‌اند. جبرایل ابتدا طبیب جعفر برمکی و سپس هارون و مأمون بوده است. در زمان مأمون بارها به زندان افتاد. رسالات طبی زیادی نوشته و در پیشرفت علمی بغداد تأثیر فراوانی داشته است. به قولی در سال ۲۱۲ هوفات یافته است.

جوانشیر

وی در فاصله سال‌های ۶۴۸ تا ۶۷۰ میلادی در رأس دولت گردمان قرار داشت. بارها با خزرها که آلبانی را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند جنگید و هریار شکستشان داد. همچنین علیه اعراب ابتدا در کنار ساسانیان و بعد از برافتادن آن‌ها به تنهایی دست و پنجه نرم کرد. و سرانجام خائنانه به قتل رسید. جوانشیر از جهتی پیشاوهنگ بایک به شمار می‌رود و نامش در ردیف نام او و قهرمانانی چون «کورواغلو» و «نی» بردگی می‌شود.

چینوت
در آیین زردهشت نام پلی است که روان مردگان از روی آن می‌گذرد و به بهشت یا دوزخ می‌رسد.

حکم اول
(۲۰۶ - ۱۸۰ ه = ۷۹۶ م)، سومین امیر اموی قرطبه.

دریند
باب الابواب

زندیق
عرب کلمه زندیک است که در روزگار ساسانیان و به مانویان اطلاق می‌شد و در قرون اولیه اسلام عموماً به کسانی که ملحد و دهری و یا مخالف اسلام بودند، می‌گفتند.

ساتورن
جشنی که در روم باستان به افتخار رب‌النوع‌ها در ۲۷ دسامبر هرسال می‌گرفتند در این روز همه دست از کار می‌کشیدند و بردهگان نیز آزادانه در جشن شرکت می‌کردند و با اربابان خود شراب می‌نوشیدند. بردهداران در این روز گاه بردهگانی را آزاد می‌کردند.

سپنديار مذ
(= آرماتی) که در فارسی اسفند نامیده می‌شود، نام چهارمین از مهین فرشتگان است. این فرشته نگهبان زمین و خرمی و آبادانی است و دختر اهورامزدا است.

سواه
به دشت آبرفتی دجله و فرات گفته می‌شود که همان سرزمین عراق عرب باشد.

سود

مجموعه رساله‌های طبی بیزانس. این مجموعه را که بالغ بر هفتاد جلد بود، دانشمندان اسلامی در آن زمان به زبان عربی ترجمه کردند.

سهیل بن سنباط

از بطریقان و امیران ارمنی و فرمانروای دژ «شکی» که ابتدا با بابک هم پیمان بود و بعد به وی خیانت ورزید و به افسین تسلیمش کرد.

شارل لان

یا شارل بزرگ (۸۱۴ - ۷۴۲ م)، پادشاه فرانک‌ها، امپراتور روم مقدس که بر بخش اعظم اروپا فرمان می‌راند. نوشته‌اند که با هارون‌الرشید (در گذشته به سال ۱۹۴ ه = ۸۰۹ م) مناسبات دوستانه‌ای داشته است.

شاہ شرفان

خرابه‌های این دژاکتون در بخش زنگیلان آذربایجان شوروی به جاست.

شروین

سمعانی گوید: «بابکیان... یک تن از شاهان پیش از اسلام خود را پیامیر می‌دانند که او را شروین می‌گویند.» و اسفراینی در «التبصیر...» خود می‌نویسد:

«و این خرمیان مدعی شدند که ایشان را در جاھلیت شاهی بوده است که شروین نام داشته و او را بر پیامیران برتری می‌دهند و گاهی به نام او سوگواری و زاری بسیار می‌کنند.»

طغرا

خطی منحنی که بر سر فرمان‌ها می‌کشیده‌اند. و نیز القابی که به طرز مخصوص بر سر فرامین به آب طلا یا شنجرف می‌نوشتند. نیز نوشته‌اند: «نوعی پوشاک سر که با جواهرات آراسته شده و مخصوص زنان عباسی بوده است.»

عبدالرحمٰن ثانی

فرمانروای اندلس (۲۲۸-۸۰۶ هـ = ۸۲۲-۸۵۲ م).

عبدالله بن مبارک

نام این شخص در سیاستنامه «عبدالله بن مالک» آمده است: «هارون
عبدالله بن مالک را از خراسان با پیست هزار سوار به حرب ایشان
(خرمیان) فرستاد.»

عبدوس‌الغُخْرَى

در سال ۸۳۱ هـ، (۲۱۶ م) در مصر قیام کرد و مأمون، افشین را مأمور
سرکوبی این قیام کرد.

عصمت‌الکردي

سپهدار بابک بود که محمدبن بعیث فرمانروای مرند او را به غدر در دژ
خود خواست و گرفتار کرد و به نزد معتصم فرستاد.

علی‌بن‌صدقة

معروف به زریق از سردارانی بود که مأمور جنگ با بابکیان شده بودند،
اما به خرمیان گرایش یافت و بر مأمون عاصی شد و مدت‌ها در مناطق
کوهستانی پرچم خودسری افراشت و سرانجام محمدبن حمید طوسی
مأمور سرکوبی او شد و در سال ۲۱۲ او را اسیر کرد و به بغداد فرستاد و
به دستور مأمون اعدام شد.

علی‌بن‌هشام

بعد از کشته شدن محمدبن حمید در سال ۲۱۴، از طرف مأمون به
عنوان حکمران جبل و قم و اصفهان و آذربایجان تعیین و مأمور جنگ
با بابک شد. اما نجنگید و نارضایی مأمون را فراهم ساخت. مأمون
«عجیف‌بن غنیه» را مأمور دستگیری او کرد. عجیف او را دستگیر کرد

(سال ۲۱۷) و به بغداد فرستاد. به دستور مأمون سر از تن علی و برادرش جدا کردند و سر مویایی شده علی را در عراق و خراسان و شام و مصر بگردانیدند.

عترة بن شدادالعبسی

از دلیران معروف عرب و از شاعران بزرگ دوره جاهلیت و یکی از سرایندگان معلقات سبعه، چهره عترة و عشقباری‌های او با دختر عمویش «عبدله» در هالمای از اساطیر پیچیده شده است. کتاب «سیرة عترة» مجموعه‌ای از قصه‌های پهلوانی و شهسواری راجع به همین عترة است.

فوما

در سال ۸۲۱ م (۲۰۶ هـ) همزمان با قیام بابک، قیامی در بیزانس درگرفت که روی هم رفته سراسر آسیای صغیر را فراگرفت و دهقانان آزاد، بردگان و رعایایی که به ضد اربابنشان برخاسته بودند متعددآ در آن شرکت کردند. در رأس این قیام مردی به نام «فوما» قرار داشت. همچنان که بابک در صدد جلب حمایت امپراتور بیزانس بود، فوما نیز با اعراب وارد مذاکره شد. فوما خود را امپراتور نامید و تاج بر سر گذاشت و با نیروی عظیمی قسطنطینیه را به محاصره درآورد اما امپراتور به دستیاری بلغارها موفق به سرکوبی قیام و دستگیری و اعدام فوما شد.

فیثاغورس

فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی (تولد حدود ۵۸۰، فوت حدود ۴۹۷ ق.م) گفته‌اند: به مصر و ایران و هندوستان سفر کرده است و از دانشمندان آن کشورها بهره برده است. در فلسفه او، علوم ریاضی اهمیت تمام داشته است. عدد را اصل وجود می‌پندشت و موسیقی را به جهت این‌که ترکیب صوت‌ها در تولید نفمه‌ها تابع تناسب‌های عددی می‌باشد در رشته‌های علوم ریاضی می‌شمرد.

قطربل

قریدای در حومه بغداد بوده است و به نوشته ابوالفداء «در آن شراب فروشنند» و به نوشته قسطی «شراب آن‌جا به خوبی ضرب المثل است.»

کالیستن

(۳۲۷ - ۳۶۰ ق. م) مورخ یونانی که همراه اسکندر به آسیا آمد. در آغاز اسکندر را به خدا تشبیه می‌کرد و بعدها به توطئه علیه اسکندر مظنون و متهم شد و به قتل رسید. کتاب او درباره اسکندر الهام بخش اسکندرنامه‌هایی شده که بعدها نوشته‌اند.

کستی

کستی بندی است که از ۷۲ نخ از پشم گوسفند باقته می‌شد. هر زردشتری پس از رسیدن به سن بلوغ طی آیینی آن را به کمر می‌بست.

کلیله و دمنه

در هند قدیم تألیف یافته است. بعدها در زمان ساسانیان به زبان پهلوی ترجمه شد و این مقطع دانشمند و مترجم معروف ایرانی (مقتول به سال ۱۴۲ ه) آن را به عربی برگردانید. این کتاب بعدها به توسط چند تن به فارسی ترجمه شد. ترجمة نصرالله منشی معروف‌ترین آنهاست.

گاهنبار یا گهنه‌بار

چشن‌های ششگانه زردشتری که هر کدام در وقتی از سال و به مناسبی برگزار می‌شد و به ترتیب عبارتند از: «میدیوژرم» (میان بهار) که در نیمه اردیبهشت ماه روز خلقت آسمان برگزار می‌شد. «میدیوستم» (میان تابستان) در نیمه تیرماه، «پتیه شهیم» (دانه‌آور) روز خلقت زمین، «میدیارم» (میان سال) در دیماه روز خلقت جانداران، «ایاسرم» در مهرماه موسوم برگشت گله‌ها، و «همسپتدم» در آخرین روز کیسه سال — فروردین ماه، روز خلقت انسان برگزار می‌شد.

گردمان

نام ولایتی از آلبانی قدیم که اراضی بین دامنه شرقی رشته کوه قفقاز، دریای خزر و رودهای ارس و کورا را دربر می‌گرفته است. خاندان ایرانی تبار مهرانی در زمان ساسانیان بر این ولایت حکومت می‌کرد که پا به پای زوال قدرت ساسانی اعتبار می‌یافتد و دولت مستقل گردمان را تشکیل می‌داد و بر وسعت قلمروش افزود. برجسته‌ترین فرد این دولت جوانشیر است.

لاکپشت

اعراب آلت قلمه کوب قدیمی را چنین می‌نامیدند.

مازیار بن قارن

سپهبدزاده‌ای طبرستانی بود. بعد از مرگ قارن حکومت طبرستان به برادر وی (عموی مازیار) رسید و مازیار به درگاه مأمون رفت و اظهار اطاعت کرد. مأمون او را فرمان حکومت داد. مازیار بعد از بازگشت به طبرستان، عمومی خود را هلاک کرد و بعد از آن تا زمان معتصم خراج طبرستان را که جزء قلمرو طاهریان بود به آنها می‌فرستاد و از خلافت پیروی می‌کرد. بعدها عصیان ورزید و با بابک همسو و مدعی خرمی‌گری شد و از دهقانان و کشاورزان خواست تا مال و خواسته مسلمانان را تاراج کنند و بر آنها بشورند. به دستور او مسجد‌ها خراب شد و مسلمانان تحت فشار قرار گرفتند. افشنین با نامه‌ای او را به ادامه قیام علیه طاهریان تشویق کرد. در رویارویی با طاهر، کوهیار (برادر مازیار) به برادر خود خیانت کرد و عبدالله طاهر، مازیار را در سال ۲۲۴ (یک سال پس از شکست بابک) روانه بغداد کرد. مازیار در بازجویی‌ها پرده از روی مناسبات خود با افشنین برداشت و هردو اعدام شدند.

متکلم

به کسانی گفته می‌شود که به علم کلام اشتغال داشتند و خود فرقه‌ایست از فرقه اسلامی که ابوالحسین اشعری بعدها (اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری) آن را شکل بخشید.

معالیشکین

همان مشکین است که در آن زمان دارای هفت شهر و از آن جمله بد بوده است.

محمدبن روادازدی

پسر رواد از خاندان روادیان که در روزگار بابک بر تبریز و حومه‌اش حکومت می‌کرده است.

مزدک یا مزدکنامه

کتابی است که گویا توسط این مقفع به زبان عربی ترجمه شده است که البته امروز اثری از آن در دست نیست. این کتاب چنانکه از اطلاعات موجود درباره‌اش برمی‌آید، از خود مزدک یا مزدکیان نبوده، بلکه در مخالفت با آیین مزدکی نوشته شده و از این بابت گویا شباهتی به سیاستنامه داشته است.

معتزله

از فرقه اسلامی که در اوایل قرن دوم هجری، در بصره ظهور کرد و در قلمرو خلافت عباسی گسترش یافت معتزله عقل‌گرا و طرفدار اختیار در مقایل جبر بودند.

میخانیل دوم

امپراتور بیزانس (۸۲۹-۸۲۰م).

مهربانی

از ایزدان درجه اول آیین مزدسيتا و دارنده چراگاهها و نگهبان درستکاران و ناظر اعمال نیک و بد مردم است.

نیکفور اول (۸۰۲-۸۱۱)

امپراتور روم شرقی (بیزانس)

ودا (ریگ ودا)

نام کتاب مقدس هندوان. زمان تصنیف آن را ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌دانند که به سرپرستی سوشروتا طبیب هندی صورت گرفته است. در آن از ستایش خدایان، آهنگ‌ها و نفعه‌ها و پزشکی و داروسازی سخن رفته است.

هوم

نوشابدایست که از گیاهی به همین نام می‌گرفتند و در جشن‌ها و نیایش‌های دین زردشتی می‌توشیده‌اند.